

هو

۱۲۱

دیوان

رئیس السلسله و اب الطائفه و سید الطریقه القطب الازلّی و العالم العلی ابن عبداللّٰه

حضرت سید نورالدین شاه نعمت اللّٰه ولی طاب ثراه

مقابله و جمع آوری نسخ به کوشش محمد رسا

فهرست مطالب

| | |
|-----|----------------|
| ۳ |مقدمه |
| ۹ |قصاید |
| ۳۳ |غزلیات |
| ۴۰۵ |متفرقات |
| ۴۰۷ |ترجیعات |
| ۴۱۴ |قطعات |
| ۴۳۴ |مثنویات |
| ۴۶۶ |رباعیات |
| ۴۹۵ |دوبیتی‌ها |
| ۵۲۵ |مفردات |

مقدمه

رَئِيسُ السَّلْسَلَةِ وَ أَبُ الطَّائِفَةِ وَ سَيِّدُ الطَّرِيقَةِ، الْعَالِمُ الْعَلِيُّ جَنَابُ سَيِّدِ شَاهِ نِعْمَتِ اللَّهِ وَلِيِّ. نَامِ
مَبَارَكِشِ سَيِّدِ نِعْمَتِ اللَّهِ فَرَزَنْدِ عَبْدِ اللَّهِ، بِه طَوْرِي كِه خُودِ آن جَنَابِ نَظْمًا فَرَمُودِه اِسْتِ نَسَبِ جِسْمَانِي وَي
بِه بِيَسْتِ وَاسَطَه بِه حَضْرَتِ رَسُولِ (ص) مِي رَسْدَكِه مِي فَرْمَايد:

| | |
|--|--|
| نِعْمَتِ اللَّهِ وَ زَالَ رَسُولِ | مَحْرَمِ عَارِفَانِ رَبَّانِي |
| قِرَّةِ الْعَيْنِ مِيرِ عَبْدِ اللَّهِ | مَرُشْدِ وَقْتِ وَ پِيرِ نَوْرَانِي |
| پَدْرِ اَوْ مُحَمَّدِ آن سَيِّدِ | كِه نَبُودَش بِه هِيچِ رُو ثَانِي |
| بَازِ سُلْطَانِ اَوْلِيَاءِ جِهَانِ | مِيرِ عَبْدِ اللَّهِ اِسْتِ تَا دَانِي |

تَا آخِرَكِه فَرْمَايد:

بِيَسْتِمُ جَدِّ مَن رَسُولِ خُدَا اِسْتِ أَشْكَارِ اِسْتِ نِيَسْتِ پَنَهَانِي

لَقَبِ مَبَارَكِ وَي سَيِّدِ نَوْرَالْدِّينِ وَ آبَاءِ گَرَامَشِ دَر شَهْرِ حَلَبِ سَاكِنِ بُوْدِه اَنْدِ، پَدْرَشِ سَيِّدِ عَبْدِ اللَّهِ اَز
حَلَبِ بِه كِيچِ وَ مَكْرَانَ آمَدِ وَ پَسِ اَز مَدْتِي تَوَقُّفِ دَر مَكْرَانِ بَا خَوَانِيْنَ شَبَانْكَارِه فَارَسِ وَصَلَتْ نَمُودِ وَ بِه
اَيْنِ سَبَبِ عَزِيْمَتِ كُوهِ بَنَانِ كَرْمَانَ كَرْدِه دَر اَنْجَا مَتَوَقُّفِ شُدِ. وَلاَدَتِ حَضْرَتِ شَاهِ نِعْمَتِ اللَّهِ دَر كُوهِ بَنَانِ
دَر سَالِ هَفْتَصَدِ وَ سِي وَ يَكِ رُوِي دَاْدِه كِه مَنسُوبِ بِه خُودِ آن جَنَابِ اِسْتِ كِه فَرَمُودِه تَارِيخِ تَوَلَّدِ مَن ذَالِ
مَنْقُوطِ اِسْتِ. جَنَابَشِ پَسِ اَز تَحْصِيْلِ عُلُومِ ظَاهِرِي نَزْدِ عَدَّه اَيِ اَز فَضْلَا وَ عِلْمَاءِ اَز قَبِيْلِ شَيْخِ شَمْسِ
الدِّينِ مَكِّي وَ سَيِّدِ جَلَالِ الدِّينِ خَوَارَزْمِي وَ قَاضِيِ عَضْدِ الدِّينِ وَ شَيْخِ رَكْنِ الدِّينِ شِيْرَازِي وَ تَكْمِيْلِ
فَضَائِلِ صُورِي، طَالِبِ كِمَالَاتِ بَا طَنِي گَرْدِيْدِه وَ بِه صَحْبَتِ اَوْلِيَاءِ اللَّهِ رُوِي آوَرْدِه هَر جَا نَشَانِي اَز بَزْرُگِي
وَ شَيْخِي مِي يَافَتِ بِي دَر نَگِ بِه آن سُو مِي شَتَا فْتِ وَ دَر وَاْدِي طَلَبِ مَسَا فَرْتِهَا نَمُودِه رِيَا ضَتِّهَا كَشِيْدِه وَ
رَنجِهَا دِيْدِه اِسْتِ. حَضْرَتِ شَاهِ پَسِ اَز گَرْدَشِ اِيْرَانَ بِه مَسَا فَرْتِ مَمَالِكِ تُوْرَانَ وَ دِيَارِ عَرَبِ پَر دَا خْتِ وَ بِه
صَحْبَتِ بَسِيَّارِي اَز مَشَايِخِ عِظَامِ وَ عَرَفَايِ وَالَا مَقَامِ عَصْرِ خُودِ اَز قَبِيْلِ سَيِّدِ اخْلَاطِي دَر مِصْرِ وَ قُطْبِ
الدِّينِ رَازِي دَر مَكَّه وَ غِيْرِه رَسِيْدِه. وَلِي اَز مَلَا قَاتِ وَ مَصَاحِبَتِ اَنَّا نِ چَهْرَه مَقْصُودِ بَر وَي نَمُودَا ر نَگَرْدِيْدِ
تَا اَيْنَكِه دَر مَكَّه مَعْظَمَه شَرَفِ حُضُورِ جَنَابِ شَيْخِ عَبْدِ اللَّهِ يَافَعِي رَا دَر يَافَتِ وَ دَر خَدْمَتِ وَي مَقْصُودِ رَا
حَاصِلِ دِيْدِ. اَنْگَا هِ بِه اَمْرِ اَن جَنَابِ مَدْتِ هَفْتِ سَالِ مَشْغُولِ رِيَا ضَاتِ وَ مَجَاهِدَاتِ مَخْتَلَفِه گَرْدِيْدِ چَنَانَكِه
گَا هِي بِه خَدْمَتِ شَبَانِي مَأْمُورِ مِي شُدِ تَا مَرَاتِبِ سَلُوكِ رَا طِي، وَ بِه ذَرُوْه كِمَالِ رَسِيْدِ وَ بِه دَر يَافَتِ اِجَا زَه
اَرشَادِ وَ تَلْقِيْنِ عِبَادِ مَفْتَخِر گَرْدِيْدِه وَ بِه اِشَارِه جَنَابِ شَيْخِ عَبْدِ اللَّهِ بِه وَطَنِ مَأْلُوفِ بَار گَرْدِيْدِ. جَنَابَشِ دَر
مَرَا جَعَتِ اَز مَكَّه اَز خَطَّه مَاورَاءِ النُّهْرِ عَزِيْمَتِ اِيْرَانَ فَرَمُودِ وَ دَر شَهْرِ سَبْزِ نَزْدِيْكِ سَمَرْقَنْدِ چَنْدِي تَوَقُّفِ
نَمُودِ وَ دَر كُوْهِيْهَايِ اَنجَا اَرْبَعِيْنَاتِي بِه پَايَانِ بَرْدِ وَ دَر اَن وَلايَتِ جَمْعِي كَثِيْر وَ جَمِّي غَفِيْرِ دَسْتِ اَرَادَتِ بِه
دَامَانَ حَضْرَتَشِ زَدِه شَرَفِ تُوْبِه وَ تَلْقِيْنِ يَافَتَنْدِ. گُوِيْنْدِ عَدَّه اَرَادَتْمَنْدَانِ وَي دَر تُوْرَانَ وَ خَوَارَزْمِ قَرَبِ

صدهزار نفر شدند از این رو بعضی از مفسدین و مغرضین از جمله امیرکلال بخاری که منسوب به سلسله نقشبندیه بود، به امیر تیمور پادشاه وقت عرضه داشت که جناب سید با این عده کثیر که ارادتش می‌ورزند اگر داعیه کند مجال مقاومت نخواهد بود! امیر تیمور به ملاقات جناب شاه آمده عرض کرد: این ملک موطن شما نیست مناسب چنان است که به سمت دیگر عزیمت فرمائید. جناب شاه به مراقبه رفته سپس فرمود: می‌رویم ولی پس از خوردن نان و حلوی فوت امیرکلال! و همانطور هم شد زیرا هنگام حرکت از سمرقند نان و حلوی فوت امیرکلال را آوردند، حضرتش لقمه‌ای تناول فرموده و حرکت نمود. به هر حال جناب شاه از سمرقند به طرف مرو روانه و از آنجا به مشهد مقدس حضرت رضا (ع) مشرف گردید و یک اربعین در آنجا بسر آورده متوجه هرات گردید و در آن بلد به پیروی از سنت جد بزرگوارش صبیّه میر عماد الدین حمزه حسینی را به حباله نکاح درآورد و پس از مدتی توقف از هرات متوجه مولد خود کوه بنان گردیده در آنجا نزول اجلال کرد. در کوه بنان خداوند فرزند ارجمندش شاه خلیل الله را به وی عطا فرمود. پس از هفت سال توقف در کوه بنان به دیدن یزد میل کرد. به آن صوب مسافرت نمود، و در تفت یزد مقام کرد و طرح خانقاه و عمارتی آنجا ریخت و آسیائی و باغی احداث نموده پس از مدتی توقف در تفت عزیمت کرمان فرمود و از کرمان روزی برای تفرج به سرآسیاب ماهان تشریف فرما شد، گویند پیر زالی سفره نانی و کاسه ماستی از سر اخلاص حضور وی آورده استدعا نمود که وی در ماهان رحل اقامت افکند. آن جناب قبول فرموده ساکن ماهان گردید و تا آخر عمر ساکن همانجا بود.

سر سپردگان و راه یافتگان بر دست وی بیرون از شمار و مشایخ و بزرگانی که به درک صحبت وی رسیده و از برکات انفاس قدسیه اش بهره مند گردیده‌اند بسیار است که به نام عده‌ای در ذکر معاصرین وی اشاره می‌شود. تألیفات و رسالات علمی و عرفانی و ادبی حضرتش به فارسی و عربی بیش از سیصد رساله و تصنیف کوچک و بزرگ و دیوان اشعار شورانگیز و غزلیات شوق آمیزش بی‌نیاز از تعریف و توصیف است. در قصیده منسوب به آن حضرت که با مطلع قدرت کردگار می‌بینم شروع می‌شود بسیاری از وقایع و اخبار آینده در آن اشاره شده که مشهور و معروف است. حضرتش متجاوز از یکصد سال عمر یافت و هفتاد و چهار سال آن را مستقلاً بر مسند قطبیت و ارشاد عباد متکی و به هدایت طالبان حقیقت اشتغال داشت. در سال هشتصد و سی و چهار خلافت و جانشینی خود را به فرزند ارجمندش سید برهان الدین خلیل الله تفویض و وی را مأمور تربیت سالکان و مراقبت و حفاظت خانقاه و مریدان فرمود و خود رخت به عالم بقا کشید و در ماهان در مزار متبرکی که الآن مطاف عارفان و درویشان است مدفون گردید رحمت الله علیه.

مشاهیر معاصرین آن جناب از مشایخ و بزرگان عرفا:

- ۱ میر سید علی همدانی؛
- ۲ خواجه اسحق ختلانی؛
- ۳ پیر جمال الدین اردستانی؛
- ۴ شاه قاسم انوار؛
- ۵ شیخ صدر الدین اردبیلی؛
- ۶ خواجه بهاء الدین نقشبندی؛
- ۷ خواجه محمد پارسا؛
- ۸ خواجه ابونصر پارسا؛

- ۹ مولانا نظام الدین خاموشی؛
- ۱۰ جلال الدین یوسف اوبهی؛
- ۱۱ خواجه علاء الدین چشتی؛
- ۱۲ نورالدین حافظ ابرو؛
- ۱۳ سید محمد نوربخش؛
- ۱۴ شیخ زین العابدین ابوبکر خوافی؛
- ۱۵ سید نظام الدین محمود ملقب به داعی الله.

از علماء و فقهاء:

- ۱ ابو عبدالله شمس الدین محمد بن مکی معروف به شیخ شهید اول؛
- ۲ شیخ رکن الدین شیرازی؛
- ۳ سید جلال الدین خوارزمی؛
- ۴ عبدالرحمن بن رکن الدین معروف به قاینی عضدالدین؛
- ۵ سید علی بن محمد بن علی شهیر به میر سید شریف جرجانی؛
- ۶ خواجه افضل الدین محمد صدر ترکه اصفهانی؛
- ۷ مشرف الدین اسمعیل بن ابی بکر شافعی مشهور به ابن الحرمین؛
- ۸ احمد بن محمد بن فهد حلّی مؤلف عدّة الدّاعی که از بزرگان فقهای شیعه است و در تصوّف او نیز شک و اختلافی نیست.

از سلاطین و امراء:

- ۱ امیر تیمور گورکانی و پسرش شاهرخ میرزا.
- از شعرا و حکما:
- ۱ بابا سودائی ابیوردی؛
- ۲ شیخ شرف الدین علی یزدی؛
- ۳ محمد شیرین مغربی؛
- ۴ شیخ ابواسحق معروف به شیخ اطعمه؛
- ۵ میر مختوم شیرازی شاعر.

چون به ذکر فرمایشات شورانگیز و کلمات حقایق آمیز آن حضرت با بودن تألیفات و رسائل وی که حاوی همه قسم مطالب و معارف و دقایق و نصایح است در اینجا احتیاج نیست و این مختصر گنجایش حتّیّ شمه‌ای از افاضات عالیّه و فراوان آن حضرت را ندارد، لذا از ورود در آن باب صرف نظر شده خواهندگان را به تألیفات دقیقه آن حضرت ارجاع می‌دهد و فقط به ذکر چند کرامت از وجود فایض الوجودش اکتفا می‌ورزد:

مشهورترین کرامت آن جناب که در همه تذکره هائی که شرح حال ایشان را نوشته، ذکر شده همان قضیه آن حضرت با امیر تیمور و ظهور مصداق گر جهان را خون بگیرد مال مال، کی خورد مرد خدا الاّ حلال که شرح آن چنین است که چون هجوم خلاق به ورود در سلک ارادتمندان حضرت شاه و ازدحام عام برای توبه و تلقین به حضورش به سمع امیر تیمور رسید، از کثرت مریدان و رغبت مردمان و تشرف حضور آن جناب ترسیده حضرتش را به هرات طلبید. وی حسب الامر سلطان عازم هرات شد و برای

مدّتی در آنجا رحل اقامت افکنده همواره به کار خویش که نشر علوم ظاهر و بسط و ظهور کمالات باطنی بود مشغول و در هدایت خلق کماکان سعی بلیغ مبذول می فرمود، چنانکه جمعی از امراء سلطان نیز بدائرة ارادت آن حضرت وارد شدند و به مراسم خدمت قیام داشتند، و با اینکه خود سلطان هم غالباً حضورش شرفیاب و از برکات مصاحبت آن حضرت مستفیض می شد مع ذلک به سبب استغنائی که طبعاً آن حضرت در سلوک با سلطان ظاهر می فرمود غبارکدورتی بر خاطر سلطان نشسته بود، و ظاهراً همین غبارکدورت باعث شد که امیر تیمور چنین سؤال معترضانه و در تعقیب آن چنان امتحان مغرضانه ای از حضرتش بنماید که روزی در هنگام مصاحبه با آن جناب عرض کرد که: با آنکه شما به ولایت معروف و به زهد و تقوی موصوف هستید چگونه است که می بینم با امرای دولت من و محتشمان اردو مصاحبت و مجالست و در اکل و شرب با آنها مشارکت می فرمائید و از لقمه های شبهه ناک بی پروا تناول می نمائید؟ آن حضرت در جواب تبسمی فرموده گفت:

گر بگیری خون جهان را مال مال کی خورد مرد خدا الاّ حلال

البته این جواب وی را قانع نکرد و پسند خاطر وی نیفتاد بلکه ممّد اعتراض و مؤید بدبینی حتّی تکدّر خاطر وی گردید، از این رو در مقام امتحان آن حضرت برآمده و محرمانه به خوانسالار خود دستور داد که فردا برّه ای به طریق ظلم و جور از مظلومی ناتوان گرفته به طبّاخ دهد که از آن اقسام اطعمه ساخته موقع نهار بر سر سفره وی گذارد، و ضمناً از حضرت شاه استدعا نمود که ناهار فردا را در مصاحبت وی صرف نمایند. خوانسالار به فرموده عمل نمود و از پیره زنی نحیف برّه ای به جبر گرفته به طبّاخ داد، وی نیز انواع اطعمه ساخته بر سفره سلطان گذارد، چون سلطان به اتّفاق حضرت شاه ولی به سفره نشستند، سلطان به تواضع تمام از هر قسم غذای مطبوخ از برّه مزبور تقدیم حضرتش می نمود و وی بسم الله گفته میل می فرمود. پس از خاتمه ناهار سلطان گفت این چه حالت است که می بینم، غذائی که می دانم بی شبهه حرام است بدون تأمل میل فرمودید و حلال دانستید؟! آنگاه ماجرای برّه گرفتن از پیره زن را مشروحاً عرض کرد. آن حضرت فرمود بهتر است تحقیق و تفتیش بیشتری در این باب بفرمائید که شاید حکمتی در آن نهفته باشد. سلطان دستور داد پیره زال صاحب برّه را به مجلس حاضر کرده شرح قضیه را از وی سؤال نمود. پیره زال گفت: ای شاه جهان فرزندی دارم که به سرخس به جلاّب کشی رفته بود و مدتی از وی بی اطلاع بودم و اخبار اضطراب آمیز و وحشت خیز از وی می شنیدم، نذر کردم که اگر به سلامت باز آید برّه ای نیاز خدمت سید نعمت الله نمایم، روز گذشته پسر من به سلامت باز آمد، طبق نذر خود برّه ای به خدمت سید می بردم که غلامان سلطان آن را به عنف و جبر از من گرفته و به مطبخ شاهی آوردند و به زاری من اعتنائی نکردند. شاه از شنیدن این سخن شرمسار و منفعل شده از حضور مبارکش عذر خواهی نموده خواستار عفو گردید، آنگاه رخصت داد که حضرتش به وطن مألوف مراجعت فرماید.

دیگر آنکه در مسافرت مصر با چند نفر از اصحاب به ملاقات میر سید حسین اخلاطی تشریف می برد، هنگامی که به قرب محل می رسید، میر حسین آگاه شده به ملازم خانقاه خود دستور می دهد که جناب شاه و اصحاب را در صفّه ای که نزدیک خلوت وی است وارد کنند و قبل از ورود طبقی نقل آنجا جهت ایشان می فرستد. جناب شاه پس از ورود مختصر تأملی نموده می فرماید بهتر است به محلی دیگر برویم و از صفّه بیرون می روند، بلافاصله سقف فرو می ریزد و همه متعجب می شوند. سپس سید حسین از خلوت بیرون آمده در غرفه ای که مشرف به رود نیل بوده با جناب شاه ملاقات و خلوت می نماید. میر می گوید می خواهم از حالات شما بهره مند شوم. جناب شاه می فرماید ما نیز همین تقاضا را از شما

داریم. میر سید حسین از علوم غریبه مثل کیمیا و لیمیا و سیمیا رمزی بر ایشان ظاهر کرد و دریچه‌ای که به طرف رود بود گشود و آب رود را در نظر حضرت شاه به چندین قسم نمایش داد. حضرت شاه فرمود ما را از این قسم حالات نیست مدعا و دعوی ما کیمیای فقر محمدی است، و از خلوت بیرون تشریف آورده مراجعت می‌فرمایند، پس از قطع مسافتی حقه‌ای سر بسته و مهمور به وسیله درویشی برای سید حسین می‌فرستند، چون سید حسین سر حقه را می‌گشاید قدری پنبه و آتش در آن می‌بیند. متعجب شده، می‌گوید، افسوس که قدر صحبت نعمت الله را ندانستم. دیگر آنکه درویشی که حقه ارسالی را برای سید حسین می‌برده در راه به خاطرش رسید که کاش حضرت سید چند روزی در صحبت میر سید حسین توقف می‌فرمود که ما از عمل کیمیا بهره ور شده از فقر و فاقه خلاص می‌شدیم، چون به خدمت آن حضرت برگشت آن حضرت سنگ ریزه‌ای از زمین برداشته پیش وی انداخته، فرمود: این سنگ را نزد جواهر فروش برده قیمت آن تعیین کن و بازگرفته بیاور. چون آن درویش سنگ ریزه را به جواهری برد، جواهری پاره‌ای لعل دید که در عمر خود ندیده بود، آن را یک هزار درهم قیمت کرد، درویش سنگ را گرفته حضور حضرت شاه آورد و حضرت شاه امر کرد سنگ لعل شده را صلایه نموده شربتی بساختند و به هر درویش جرعه‌ای از آن چشانید. دیگر آنکه در مصر به مغازه‌ای وارد شد که در آن مغازه مجذوبی مسکن داشت بابا حاج علی نام که همیشه در پیش او آتش بدون مدد خارج می‌سوخت و از او حالات غریبه بسیار سر می‌زد و خلق مصر اعتقاد عظیمی به او داشتند. آن حضرت پس از آنکه آن درویش را دریافت از خود غایب گردید، متوجه حال او شد. چون از آن توجه باز آمد درویش مجذوب را در روی افتاده و آتش را خاکستر گردیده یافت. پس از زمانی درویش به هوش آمد. دست ارادت به دامن آن جناب زده در سلک ارادتمندان درآمد ملازم حضرت بود و پس از مرگ نزدیک ماهان مدفون گردید.

و نیز در نامه دانشوران آورده که حضرت در سفری که از یزد از راه بافق متوجه کوه بنان بود چون به منزل چاره قادر رسید کاروانی را دید که آنجا بار انداخته‌اند، هنگام حرکت کاروان عده‌ای قطاع الطريق که کمین گرفته بودند به میان قافله ریخته تمام اهل قافله را دست بسته انداختند. آنگاه متوجه آن حضرت شدند تا وی را نیز گرفتار کنند وی به جانب ایشان نگاهی تند و نظری غضب آلود انداخت، حرکت از دست و پای دزدان رفته و دست و پای اهل قافله نیز باز شد. اهل قافله دزدان را دست بسته به حضور شاه آوردند، جنابش از روی عطوفت دزدان را نصیحت و ارشاد فرموده، از آن فعل قبیح توجه داد و به گشودن دست آنان اشارت فرمود، و قافله به سلامت از آن منزل گذشتند.

در اول توقف آن حضرت در ماهان سلطان احمد شاه هندی که ارادت کامل به مشایخ و بزرگان طریقت داشت، صیت کمالات و آوازه کشف و کرامات حضرتش را شنیده، چند نفر از علماء و صلحا را با تحف و هدایای شاهانه حضور آن حضرت روانه و استدعای خیر و طلب همت نمود. حضرت شاه آنها را مورد لطف و عنایت قرار داده و هنگام مراجعت آنها یکی از مریدان مقرب خود موسوم به ملا قطب الدین کرمانی را همراه آنها به دکن روانه کرده و با وی تاج سبز دوازده ترکی برای سلطان احمد مرحمت فرمود. در همان ایام احمد شاه در هندوستان با خصمی به نام فیروز شاه مشغول جنگ و جدال بوده و در خواب دیده بود که شخصی تاج دوازده ترکی به وی داده، گفت: این تاج شاهی است که بزرگی گوشه نشین و تاج بخش برای شما داده است. چند روزی از رؤیای احمد شاه نگذشته بود که ملا قطب الدین به خدمت رسید، تا چشم سلطان به وی افتاد، فرمود: این همان شخصی است که در رؤیا تاجی برایم آورد! آنگاه با وی با محبت و احترام برخورد نمود. ملا قطب الدین با اجازه وی تاج مرحمتی

حضرت شاه ولی را از صندوق بیرون آورد تا به وی تقدیم کند، تا چشم شاه به تاج افتادگفت: عین همان تاجی است که در خواب به من هدیه شد، و آن را با احترام تمام بر سر گذاشت. پس از مدتی مجدداً سلطان احمد شاه چند نفر از مقریان خود را حضور حضرت شاه ولی روانه نموده درخواست کرد که یکی از فرزندان خود را به هندوستان بفرستند که وی از حضور شریفش فیض یاب و از زیارتش بهره مند باشد. حضرت شاه ولی چون فرزند ذکوری جز شاه خلیل الله نداشت و دوری آن جناب را تحمل نمی‌توانست، نوۀ خود شاه نور الله فرزند شاه خلیل الله را روانه هند نمود که احمد شاه وی را با استقبالی شایان و احترامی فراوان وارد دکن نموده و وی را مورد همه گونه عنایت و مکرمت قرار داده بر جمیع مشایخ طریقت و اشراف و اعیان دولت مقدمش می‌داشت و به لقب ملک المشایخ ملقبش ساخت و بالاخره به دامادی خود سرافراز و صبیۀ مکرمه خود را به عقد زوجیت وی درآورد.

برای حضرتش کرامات فراوان دیگر درکتب و تذکرها ذکر شده و روایت گردیده که ذکر همه حالات حضرتش از حوصله و گنجایش این مختصر خارج است لذا به همین قدر اکتفا می‌کنیم و تیمناً سروده آن حضرت را حسن ختام این گفتار قرار می‌دهیم:

| | |
|---|---------------------------------------|
| دست دل بر دامن آل عبا باید زدن | دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن |
| مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن | نقش حبّ خاندان بر لوح جان باید نگاشت |
| گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن | دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی |
| مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن | رو به روی دوستان مرتضی باید نهاد |
| این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار |
| پنج نوبت بر در دولسرا باید زدن | در دو عالم چهارده معصوم را باید گزید |
| پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن | پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول |
| خیمه خلق حسن بر کبریا باید زدن | از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید |
| عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن | گر بلائی آید از عشق شهید کربلا |
| دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن | عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند |
| تیغ کین بر خصم مهدی بی‌ریا باید زدن | با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش |
| اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن | هر درختی کو ندارد میوه حبّ علی |
| بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن | دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست |
| بر رخ دنیا و دین چون پادشاه باید زدن | سرخی روی موالی سکه نام علیست |
| لاف را باید که دانی از کجا باید زدن | بی ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی |
| طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن | ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم |
| خیمه در دار السلام اولیاء باید زدن | بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گزید |
| بر کف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن | از زبان نعمت‌الله منتقبت باید شنید |

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

بسته نقابی ز نور روی نموده بما
شاه معانی جهان هر دو جهانش گدا
مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا
اصل همه عین او عین همه عینها
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
یافت هویت ز او داد هدایت بما
کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها طلب از چهار حرف طرح کنش آنسه تا
زودگذر کن زلا تا که نیابی بلا
ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما
در طلب گنج او در دل عارف درآ

از تنق کبریا صورت لطف خدا
دره بیضا بود صورت روحانیش
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد
برزخ جامع بود صورت جمع وجود
معنی ام الکتاب نور محمد بود
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
جامع این نشاتین صورت و معنی او
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
معنی اثبات کو با الف و لام الف
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم
جام حبایی بر آب هست درین بحر ما
مخزن گنج اله کنج دل عارفست

نعمه‌والله بهم کرد ظهوری تمام

آینه را پاک دار تا که نماید تو را

نور چشم عالمست و خوب و درخور آفتاب
مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب
دیگران چون سایه اندو نور حیدر آفتاب
پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
چشم مردم نور دیدو شد منور آفتاب
در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار
صور تا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما
پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون
هر که از سر ازل نور ولایت دید گفت
آفتاب از جسم و جان شد پاک او تا نور یافت
گر نبود نور معنی ولایت را ظهور
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلش

میفشانند بر سر یاران او زر آفتاب
 کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
 قرص مه یک گرده ای خوان از محقر آفتاب
 نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
 خود که دیده در جهان زلف معبر آفتاب
 از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
 عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
 در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
 گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب

ذره ای از نور او می بین و بنگر آفتاب

حسنی چنین لطیف چه حاجت بزبور است
 بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
 سردار اولیا و وصی پیمبر است
 در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
 یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
 چوبک زن درش بمثل صد چو قیصر است
 رو را نمود و عالم از آنرو مصور است
 عالم بیمن جود و جودش منور است
 صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
 مجموع آسمان و زمینش مسخر است
 دنیا و آخرت همه او را میسر است
 میکن مگو که این سخت بس مکرر است
 خارج مگو که خارجی شوم کافر است
 توقیع آن جناب بنامش مقرر است
 با همتش محیط سرابی محقر است
 او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
 هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
 میخوان که هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسولست و آل او

بر دشمنان دین محمد مظفر است

در همه حال مرد مردان است
 بر همه کاینات سلطان است
 آنکه عالم تنست و او جان است

میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
 رأی خورشید تابان خصم او خاشاک ره
 با وجود خوان انعام علی مرتضی
 سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
 سنبل زلف سیادت می نهد بر روی گل
 تابزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر
 عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس
 آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
 تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار

از نور روی اوست که عالم منور است
 سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق
 زوج بتول باب امامین مرتضی
 مسند نشین مجلس ملک ملائکه
 هر ماه ماه نو بجهان مژده می دهد
 اسکندر است بنده او از میان جان
 گیسوگشاد و گشت معطر دماغ روح
 چودش وجود داد بعالم از آن سبب
 خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش
 نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست
 مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل
 لعنت بدشمنان علی گرکنی رواست
 گوئی که خارجی بود از دین مصطفی
 هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
 یا دست جود او چه بود کان مختصر
 او را بشر مخوان تو که سر خداست او
 طبع لطیف ماست که بحرست بیکران
 هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل

مرد مر دانه شاه مردان است
 در ولایت ولی والی اوست
 سید اولیا علی ولی

گرچه من جان عالمش گفتم
بی ولای علی ولی نشووی
ابن عم رسول یار خدا
یوسف مصر عالمش خوانم
نه فلک با ستارگان شب و روز
دیگران گر خلاف او کردند
واجب است انقیاد او بر ما
حسب و هم نسب بود بکمال
مهر او گنج و دل چو گنجینه
بر در کبریای حضرت او
دوستی رسول و آل رسول
باطنا شمس و ظاهرا ماه است
رو رضای علی بدست آور

یادگار محمد است و علی

نعمت الله که میر مستان است

گر نه آب است اصل گوهر چیست
همه عالم چو گوهری دریاب
نقطه در دور دایره بنمود
خط فاصل میان ظلمت و نور
گر نه می ساغر است و ساغر می
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است
جام گیتی نماست یعنی دل
عالمی از وجود موجودند
گریکی را هزار بشماری
گر بدانی حقیقت انسان
نقش عالم خیال اوست بین
بمثل گر نمود حق جوئی
لوح محفوظ را روان میخوان
گر نه آب و حیات معرفت است
بزم عشقت و عاشقان سرمست
گر نگوئی که مصطفی حقست

جوهر گوهر منور چیست
با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
گر نه آب است این مدور چیست
جز وجود مضاف دیگر چیست
در حقیقت بگو که ساغر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
بکف آور بین که دلبر چیست
کس نگوید وجود خود بر چیست
آن همه جز یکی مکرر چیست
بازیابی که صدر مصدر چیست
ورنه معنی این مصور چیست
حلقه سیم و خاتم زر چیست
تابدانی که اصل دفتر چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
به از این جنت ای برادر چیست
بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است

منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ حاصل از عمر خود چه داری هیچ

ماسوی الله طلب کنی شب و روز
در دو عالم بجز یکی نبود
دنیوی و آخرت رها کردی
یار کز جور یار بگریزد
در میانست یار ما با ما
جان بجانان سپار و منت دار
در خماری و می نمی نوشی
همه عالم حقیقتاً مائیم
خم می خوش خوشی بجوش آمد
با سخن های میر ترکستان
ما حریف محمدیم (ص) امشب

بعدم میروی چه آری هیچ
این عددها که می شماری هیچ
آری آری چه میگذاری هیچ
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
گر تو بیچاره در کناری هیچ
ور بمنست همی سپاری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
نیست خود غیر ذات باری هیچ
گر توانگور می فشاری هیچ
چه بود گفته بخاری هیچ
گر تو با گل نه ای بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار

منکر شاه و شهر یاری هیچ

بنازم جان روح افزای سید
همه اسرار او دارد کماهی
توان دید آفتاب هر دو عالم
سرافرازی کنی در دین و دنیا
بنزد همت ما هفت دریا
ز سید غیر سید من نجویم
محمد سید و سادات عالم
برای ما نباشد هیچ مخفی
شکر ریزی کنی در مصر معنی
ز سر سینه بی کینه او
دم جان بخش از عیسی طلب کنی
غلام سیدم از جان و از دل
بفردا می دهد امروز وعده

بنازم صورت زیبای سید
بنازم آن دل دانای سید
بنور دیده دانای سید
گرت در سر بود سودای سید
بود یک قطره از دریای سید
ندارم هیچکس بر جای سید
شدند از جان و دل مولای سید
اگر باشیم ما بر رای سید
بصورت گر خوری حلوی سید
شدم واقف من از ایمای سید
ز موسی جوید و بیضای سید
بخاک پای بی همتای سید
بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از او دید

که باشد روز و شب ماوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد
گر مومنی و صادق با ما شوی موافق
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا
ماند گل شکفتیم و در لطیف سفتم

گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
کوری هر منافق صلوات بر محمد
بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد
گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

والله که دیده من از نور اوست روشن
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان
بی شک علی ولی بود پرورده نبی بود
گویم دعای سید خوانم ثنای سید

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع الله

خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

جان منست و من تن صلوات بر محمد
شادی روی یاران صلوات بر محمد
شاه همه علی بود صلوات بر محمد
جانم فدای سید صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
آتشست و باد و آب و خاک ای یار عزیز
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم تر
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
گوشت و خون و موی پیه از مادر آمد در وجود
پنج حس و روح هر شش از جهات امر اوست
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت
چون زحل پس مشتری مریخ و آنگه آفتاب
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوتست
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
چون ببرج خویش آیند اینزمان آنهفت شاه
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ
سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری
جاذبه با ما سکه با هاضمه پس دافعه
غاذیه با نامیه با مولده مخذومه اند
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن

هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
نفس کل زوگشت ظاهر این سخن پیدا بود
اطلس است و ثابتات و تحت او اینها بود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
همچو صفرا داند و خون هرکه او دانا بود
خاک سر دو خشک و سودا همچو او اینجا بود
هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود
استخوان و پوست و پی بارک هم از بابا بود
امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
تا رسد نوبه مه کامل همه اعضا بود
جمله ناگویا ولی ز ایشان جهان گویا بود
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود
ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
خادمه باشند این هر چار در تنها بود
باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
صحت این هفت تن در جنت الماوی بود
پس جگر باشد که او قسمت گر اعضا بود
گرده همچون مشتری و زهرهات طغرا بود

کدخدای ملک هفتم جانب چپ‌دان سپرز
سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
سینه‌ات سرطان و سر میدان اسد ای شیردل
ناف میزان دان و مزدی عقربست و قوس دان
فی المثل یک دایره این شکل آدم فرض کن

یادگیر این نکته‌های نعمت الله یادگار

تا تو را امروز پند و مونس فردا بود

پادشاه همه جهان گردد
مالک ملک لامکان گردد
بی‌نشانش همه نشان گردد
همچو پرگار خط کشان گردد
مهدی آخر الزمان گردد
گنج پنهان بر او عیان گردد
که ملقب باین و آن گردد
گاه مست در مغان گردد
بدلیل این سخن بیان گردد
قطره‌اش بحر بیکران گردد
باقی ملک جاودان گردد
فارغ از سود و از زیان گردد
این چنین کن اگر چنان گردد

سخن دل زگفته سید

مونس جان عاشقان گردد

هرچه گوئی چنین چنان گردد
روز روشن چو شد عیان گردد
مامن جمله مومنان گردد
پیر از دولتش جوان گردد
گرچه گرد جهان روان گردد
هرکه مقبول مقبلان گردد
هرکه همراه عارفان گردد
آن معانی بتو بیان گردد
سرور جمله عاشقان گردد
واقف از حال همکنان گردد
بلبل ارگرد گلستان گردد
فارغ از جمله دشمنان گردد

هرچه مقصود تو است آن گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردد
دارم امید آنکه هرگوشه
هر فقیری توانگری یابد
همچو من رند مست کی یابد
رد نگردد بهیچ رو هرگز
باش ایمن که ما رها نکنیم
هر معانی که خاطرت خواهد
یار ما دوستدار آل رسول
هرکه یابد خبر ز حال وجود
نوبهار است منع نتوان کرد
همه کس دوستدار خود سازد

مستمکن نشسته با یاران نه روان گردد این و آن گردد
عارفی کو بماده شد دل را جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت

سرور جمله جهان گردد

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| رند مستی که گرد ما گردد | گر گدائست پادشا گردد |
| هر که با جام می بود همدم | کی ز همدم می جدا گردد |
| خوش امینی بود که همچون ما | محرم راز کبریا گردد |
| بیقین هر که خویش بشناسد | عارف حضرت خدا گردد |
| بیشکی جز یکی نخواهد دید | دیده گر گردد دو سرا گردد |
| هر که با ما نشست در دریا | واقف از حال و ذوق ما گردد |
| بار اغیار بارها بکشد | از در یار هر که وا گردد |
| درد دردش بنوش و خوش می باش | که تو را درد دل دوا گردد |
| بر در او کسیکه یابد بار | بر در غیر او کجا گردد |
| لذت ما بذوق دریا بید | هر که در عشق مبتلا گردد |
| آنکه بینا بود عصا چه کند | کور باشد که با عصا گردد |
| هر که گردد بگرد میخانه | بگذارش مدام تا گردد |
| عشق باقی و ما باو باقی | کی بقائی چنین فنا گردد |
| شود از غیر عشق بیگانه | آنکه با عشق آشنا گردد |

هر که را سیدش بود خواجه

بنده دیگری چرا گردد

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| رندان باده نوش که با جام همدند | واقف ز سر عالم و از حال آدمند |
| حقند اگر چه خلق نمایند خلق را | بحرند اگر چه در نظر ما چو شبمند |
| دانندگان حضرت ذات و بذات او | آئینه صفات خدا و اسم اعظمند |
| بیشند از ملایک و پیشند از همه | گر چه کمند در خود و از هر یکی کمند |
| ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم | آخر بصورتند و بمعنی مقدمند |
| مستان درد خواره و رندان دردمند | وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند |
| باقی لایزالی و فانی لم یزل | هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند |
| معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان | از جام باز رسته و آسوده از جمند |
| روح الله اند در تن مردم چو جان روان | مرده کنند زنده چو عیسی مریمند |
| نوشند می ز جام غم انجام ما مدام | شادی روی ساقی و از خلق بی غمند |
| جمعند عاشقانه و با دوست روبرو | گر چه چو زلف یار پریشان و درهمند |
| شمعد و روشنسست که قایم ستاده اند | سروند دور نیست اگر در چمن چمند |
| در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند |
| نقش نگین خاتم ختم رسالتند | نقد خزانه ملک و عین خاتمند |

سلطان کاینات و غلامان سیدند

مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| الفی در حروف پیدا شد | نقطه ای در الف هویدا شد |
| کثرتش از صفات و اسما شد | ذات وحدت بخود ظهوری کرد |
| ذات و فعل و صفت بیکجا شد | نقطه سه جمع شد الف گردید |
| الف از نقطه هم هویدا شد | مه ز خورشید آشکارا گشت |
| صورت و معنای هویدا شد | از الف چون حروف باقی زاد |
| وحدت و کثرت آشکارا شد | نقطه ای در الف پدید آمد |
| بیست و هشتش منازل اینها شد | ماه جان است این الف بیقین |
| همچو موج و حباب و دریا شد | عشق و معشوق و عاشق ای عارف |
| گرچه اندر ظهور اشیا شد | نظری کن که غیر یک شی نیست |
| دیده ما بعین بینا شد | لیس فی الدار غیره دیار |
| تا بدانی ندا چرایا شد | اول و آخر حروف بگگیر |
| اینهمه اسم یک مسما شد | ظاهر و باطن اول و آخر |
| داند آن هرکسی که از ما شد | علم یک نقطه ایست دریابش |
| صورت آن مرا چو حل و اشد | نکته ای گفتمت در این معنی |
| دو جهان زین سه حرف یکتا شد | الف واو و نون عیان گشتند |
| این رموزیست گفته ما شد | نور و عقل و قلم که فرمودند |
| آدمش چون بدید شیدا شد | خال مشکین که بررخش پیدا است |

نطفه گویا بحرف شد لیکن

نعمت الله بنطق گویا شد

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ولی ندیده کسی را ز اولیا چه خبر | چو تو بما نرسیدی تور از ما چه خبر |
| بیا بگو که تور از خود و خدا چه خبر | مرو بخود بخود آتا خدای خود بینی |
| چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر | چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج |
| تور از حال کما هی جان ما چه خبر | توئی که بر لب دریای جسم معتکفی |
| تور از قامت و بالای آن بلا چه خبر | بالای لا نکشیدی ز عشق بالایش |
| تور از برگ و نواهای باصفا چه خبر | تور از چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست |
| تور از صوفی صافی با صفا چه خبر | چه از کدورت نفسی نکرده ای گذری |
| تور از مردی مردان پارسا چه خبر | تو بسته زر وزن گشته ای و کشته آن |
| تور از چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر | منم ز جام الست و می بلی سرمست |
| تور از مستی مستان آن سرا چه خبر | تو در خماری و می خانه را نمیجوئی |
| تور از که دیده نباشد ز چشمه ها چه خبر | هزار چشمه آب حیات در نظر است |
| فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر | برآ بدار فنا تا بقای ما بینی |
| ز دردمندی رنجور بی دوا چه خبر | تور از چو درد دلی نیست ای برادر من |

بکنج زاویه عشق منزوی نشدی
 چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی
 بشش جهات فرومانده ای به یک دو سه چیز
 چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه
 نرفته ای تو بشرق و نیامدی از غرب
 ز حال سید ماگر خبر نمیداری

عجب مدارگدا راز پادشا چه خبر

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر
 دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبرکن
 اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی
 خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید
 بعرش و فرش انس و جان دعای اوکنند از جان
 ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو

ز حال خویش اگه شو بگو صلوات پیغمبر

داد جارو بی به دستم آن نگار
 آب آتش گشت و جاروبم بسوخت
 عقل جاروبست نگار آن پیرکار
 آتش عشقش چو سوزد عقل را
 کردم از حیرت سجودی پیش او
 آه بی ساجد سجودی چون بود
 عقل لای نافیه میدان همی
 سجده بی ساجد ندانی چون بود
 گردنک را پیش کردم گفتمش
 تیغ تا او بیش زد سر پیش شد
 گردنم یعنی سر هستی بود
 چون سر هستی بپرید از بدن
 ای مزاجت سرد کو طاس دلت
 بگذر از گلخن تو در گرما به رو
 گر فسرده نیستی بر خیز گرم
 طاس دل برکن ز تن حمام تن
 تا ببینی نقش های دل ربا
 خاک و آب از عکس او رنگین شده
 از حجب بیرون خرامد بی حجاب

گفت کز دریا برانگیزان غبار
 گفت کز آتش تو جاروبی برآر
 باطنست در یاوه سستی چون غبار
 باز جاروبی ز عشق آید بکار
 گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
 گفت بیچون باشد و بیچاره یار
 عشق اثبات حق است ای یار یار
 یعنی بی هستی ساجد سجده آر
 ساجدیرا سرب بر با ذوالفقار
 تا برست از گردنم سر صد هزار
 تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
 معرفت شد آشکارا صد هزار
 تا دراین گرمابه تو گیری قرار
 جامه برکن بنگران نقش و نگار
 ترک صورت کن بمعنی کن گذار
 سوی باغ جان خرام ای باوقار
 تا به بینی رنگ های لاله زار
 جان بتازیده بترک و زنگبار
 رونق گلزار و جان لاله زار

لاله زار و نقش‌های بی حساب
 چیست شرق و غرب اندر لامکان
 شش جهت حمام و روزن لامکان
 خلوت دل لامکانست از یقین
 گلخن تاریک نفس شوم تست
 من چراغ هر سرم همچون فتیل
 شمعها بر می شد از سرهای من
 چون گذر کردی از این و آن بعشق
 باز چون همرنگ و بوی او شدی
 شب گذشت و قصه ام کوتاه نشد
 شاه شمس الدین تبریزی مرا

سید ملک وجودم لاجرم
 آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لم یزل
 مالک ملک است و ما مملوک او
 با جلالش عقل عاقل بی محال
 کل شیئی هالک الا وجهه
 چیست عالم با وجود حضرتش
 مشکل حال است و حل مشکلات
 عقل اول علت اولی بشود
 نور او بیند بنور روی او
 ای که می‌پرسی محل او کجاست
 هر که جان داد و هوای او ستد
 قابلیت بنده را از فیض اوست
 از مفصل یافتم سر قدر
 دولت جاوید از او در بندگیست
 هر که حق را ماند و باطل را گرفت

نعمت الله زنده جاوید شد
 از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
 مهر منور نقاب از هوس روی تو
 پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت
 دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور
 خاک کف پای تو تاج سر سروران
 موسی دریا شکاف امت تولم یزل
 بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بحل
 سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
 خوش بود آن نور چشم در نظر بی سبل
 در که ایوان تو تکیه اهل دول

حافظ گنج اله صورت و معنی تو است
مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه
یافت تعین بتو صورت اسما تمام
گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست
بر سر بازار تو نقد سر سروران
سر تجلی چه بود آنکه بموسی نمود
آینه کاینات مظهر تمثال تو است
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
عین تو در عین حق اصل همه عینها
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو
آندم جان بخش ما زنده کند مرده را

تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
بر رخ جامع توئی علت جمله علل
زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
هیچ رواجی نیافت در هم و سیم و دغل
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یک نظر از لطف تو به زجهانی عمل
دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالمست بندگی جد من

تابع جد خودم در ملل و در نحل

درد دردش خورده ام تا صاف درمان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب
روح اعظم عقل او در دره بیضا بود
مبدء از غیر سبب مبدء بقدرت آفرید
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند
طبع من چون باطبیعت بعد ایشان میل کرد
اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
اسم الاخر در او مستور و او مستور از او
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
ان حکیم این جسم را شکلی مدور داده است
باز دیدم حقه ای مانند گوئی ز رنگار
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده ام
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته
مقتدر بر وی نشسته آن منازل یافته
هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
جمع و تفصیل و جود خویشتن ز آن یافتم
آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
اسم الظاهر در او با چارارکان یافتم
هرکجا شکلی بود شکلش باینسان یافتم
روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم
در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم
یکهزار و بیست و دو کوب درخشان یافتم
هر چه هست از جزو و کل در تحت اوزان یافتم
هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم
در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم

بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم
 بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام
 هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
 یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
 اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام
 نور عالم دیده‌ام در آسمان این جهان
 الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه
 اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا
 حی بجو از آب و بازا ز خاک اسم الممیت
 در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
 اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
 جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف
 القوی داده ملایک را وجود از جود خود
 روشنت آئینه گیتی نما در چشم ما
 گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
 از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
 باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان

در سرابستان او موسی بن عمران یافتم
 اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
 از جمال آستانش نور سبحان یافتم
 از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
 عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
 روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
 ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
 تا بیایی همچو من زیرا کز ایشان یافتم
 شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
 عزت هر خواجه‌ای از آن عزیزان یافتم
 المذل در شان مسکینان حیوان یافتم
 بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
 از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
 اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
 رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
 محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
 شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمت الله است نیکو یاددار

زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار می‌بینم
 حکم امسال صورت دگر است
 از نجوم این سخن نمی‌گویم
 غین در دال چون گذشت از سال
 در خراسان و مصر و شام و عراق
 گرد آئینه ضمیر جهان
 همه را حال می‌شود دیگر
 ظلمت ظلم ظالمان دیار
 قصه بس غریب می‌شنوم
 جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
 غارت و قتل و لشکر بسیار
 بنده را خواجه و ش‌همی یابم
 بس فرومایگان بی‌حاصل
 هر که او یار بود امسال
 مذهب و دین ضعیف می‌یابم

حالت روزگار می‌بینم
 نه چو پیرار و پمار می‌بینم
 بلکه از کردگار می‌بینم
 بوالعجب کار و بار می‌بینم
 فتنه و کارزار می‌بینم
 گرد و زنگ و غبار می‌بینم
 گریکی در هزار می‌بینم
 غصه درد یار می‌بینم
 بی حد و بی شمار می‌بینم
 از یمین و یسار می‌بینم
 در میان و کنار می‌بینم
 خواجه را بنده وار می‌بینم
 عامل و خواندگار می‌بینم
 خاطرش زیر بار می‌بینم
 مبتدع افتخار می‌بینم

سکه نو زنند بر رخ زر
 دوستان عزیز هر قومی
 هر یک از حاکمان هفت اقلیم
 نصب و عزل تبکچی و عمال
 ماه را رو سیاه می یابم
 ترک و تاجیک را بهم دیگر
 تاجر از دست دزد بیهمراه
 مکرو تزویر و حيله در هر جا
 حال هندو خراب می یابم
 بقعه خیر سخت گشته خراب
 بعض اشجار بوستان جهان
 اندکی امن اگر بود آن روز
 همدمی و قناعت و کنجی
 گرچه می بینم اینهمه غمها
 غم مخور زانکه من در این تشویش
 بعد امسال و چند سال دگر
 چون زمستان پنجمین بگذشت
 نایب مهدی آشکار شود
 پادشاهی تمام دانائی
 هر کجا رو نهد بفضل اله
 بنندگان جناب حضرت او
 تا چهل سال ای برادر من
 دور او چون شود تمام بکار
 پادشاه و امام هفت اقلیم
 بعد از او خود امام خواهد بود
 میم و حامیم و دال می خوانم
 صورت و سیرتش چو پیغمبر
 دین و دنیا از او شود معمور
 ید و بیضا که باد پاینده
 مهدی وقت و عیسی دوران
 گلشن شرع را همی بویم
 این جهان را چو مصر مینگرم
 هفت باشد وزیر سلطانم
 عاصیان از امام معصوم
 بر کف دست ساقی وحدت

در همش کم عیار می بینم
 گشته غمخوار و خوار می بینم
 دیگری را دچار می بینم
 هر یکی را دوبار می بینم
 مهر را دل فکار می بینم
 خصمی و گیر و دار می بینم
 مانده در رهگذار می بینم
 از صغار و کبار می بینم
 جور ترک و تار می بینم
 جای جمع شرار می بینم
 بی بهار و ثمار می بینم
 در حدکوهسار می بینم
 حالیا اختیار می بینم
 شادنی غمگسار می بینم
 خرمی وصل یار می بینم
 عالمی چون نگار می بینم
 ششمش خوش بهار می بینم
 بلکه من آشکار می بینم
 سروری با وقار می بینم
 دشمنش خاک سار می بینم
 سر به سر تاجدار می بینم
 دور آن شهریار می بینم
 پسرش یادگار می بینم
 شاه عالی تبار می بینم
 که جهان را مدار می بینم
 نام آن نامدار می بینم
 علم و حلمش شعار می بینم
 خلق از او بختیار می بینم
 باز با ذوالفقار می بینم
 هر دو را شهباز می بینم
 گل دین را بیار می بینم
 عدل او را حصار می بینم
 همه را کامکار می بینم
 خجل و شرمسار می بینم
 باد خوش گوار می بینم

غازی دوست دار دشمن کش
 تیغ آهن دلان زنگ زده
 زینت شرع و رونق اسلام
 گرک با میش شیر با آهو
 گنج کسری و نقد اسکندر
 ترک عیار مست می نگرم

همدم و یار و غار می بینم
 کند و بی اعتبار می بینم
 هر یکی را دو بار می بینم
 در چرا برقرار می بینم
 همه بر روی کار می بینم
 خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی

از همه برکنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم
 گفتیم نبوت و ولایت
 آن بر همه انبیاست سید
 آن صورت اسم اعظم حق
 و او ار طلبی طلب کن از نون
 در اول و آخرش نظر کن
 چشمی که نه روشنت از وی
 شهباز علی است نیک دریاب
 بی مهر محمد و علی کس
 باشد علم علی بدستم
 در جام جهان نمای عینش
 بر یرلغ ما نشان آل است
 او ساقی حوض کوثر و ما
 بی حضرت او بهشت باقی
 بی چاره رزم اوست رستم
 دستش باشارت سر تیغ
 کم باد محب آل مروان
 رو تابع آل مصطفی باش
 مائیم ز عزتش معزز
 بر عرش زدیم سنجش خویش
 ای نور دو چشم نعمت الله
 در دیده ما تو را مقام است

گفتیم محمد و علی هم
 در ظاهر و باطنند با هم
 وین بر همه اولیاست مقدم
 وین معنی خاص اسم اعظم
 وز واو الف بجوی فافهم
 تا دریا بی تو سر خاتم
 آن دیده مباد خالی از نم
 هم دانسته روح و دام آدم
 یک لحظه ز غم مباد خرم
 زان هست ولایت مسلم
 عینی است که آن بعین بینم
 ما دل شادیم و خصم در غم
 نوشیم زلال او دمادم
 جامی باشد ولیک بی جم
 خواننده بزم اوست حاتم
 افکنده ز دوش دست ارقم
 هر چند کمند کمتر از کم
 نی تابع شمر و ابن ملجم
 مائیم بدولتش مکررم
 بر بسته زلف خویش پرچم
 وی مرد موالی معظم
 بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن

می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گریبایی جام جم
 جام جم شادی جم یکدم بنوش

همدم او باش چون مادم بدم
 دم بدم دردم بدم در دم بدم

کرد عیسی مرده را زنده بدم
 از دم عیسی اگر یابی دمی
 گر دمی با همدمی باشی بهم
 بشنو آن دم را غنیمت می شمار
 دمبدم دم می زند رند از ندم
 تو غنیمت دان دمی گریافتی
 تا کی آخر از وجود و از عدم
 این و آن بگذار و میگو دمبدم
 بی نوایانیم در ملک عدم
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 رو فنا شو از وجود و از عدم
 با موحدگر دمی همدم شوی
 ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
 حالیا با حال خوش یک دم برآ
 یکدمی گر باریابی در حرم
 گر دمی محرم شوی با محرمی
 نعمت الله است در عالم علم
 دمبدم گوید که ای همدم بگو
 همدم جامیم و با همدم بهم

آن دم ما بود آن دم از قدم
 دمبدم در دم بدم دردم بدم
 لذتی یابی ز همدم دمبدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 تا چرا همدم نشد با جام جم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 وز خیالات محال بیش و کم
 دمبدم دردم بدم در دمبدم
 وز نوای بی نوائی محتشم
 دمبدم در دم بدم در دم بدم
 تا حجاب تو نماند بیش و کم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 از کرم بگذار ایشان را بهم
 دم بدم در دم بدم در دم بدم
 باش محرم تا که باشی محترم
 دمبدم در دم بدم در دم بدم
 واقفست او از حدوث و از قدم
 دمبدم در دم بدم در دم بدم
 این چنین همدم که دیده دمبدم

یار همدم گرد می یابی چو ما

دمبدم در دم بدم در دم بدم

سالها در سفر بسرگشتیم
 تا بینیم نور دیده خود
 گرد برگرد نقطه وحدت
 عاشق و مست و لالایی وار
 ظاهر و باطن جهان دیدیم
 بیخبر طالبی همی بودیم
 یار ما بود عین ما بیقین
 او شکر بود و جان من چون گل
 آفتاب جمال او دیدیم
 کشتگان بالای غم بودیم
 پانهادیم بر سر کونین
 غرقه اندر محیط عشق شدیم

عاشقانه ببحر و برگشتیم
 پای تا سر همه نظرگشتیم
 همچو پرگار پی سرگشتیم
 در پی دوست در بدرگشتیم
 معنی خاص هر صورگشتیم
 تا که از خویش با خبرگشتیم
 ما بدین معرفت سمرگشتیم
 ما بهم همچو گلشکرگشتیم
 باز تابنده چون قمرگشتیم
 زنده و شادمان دگرگشتیم
 در همه حال معتبرگشتیم
 و اصل مخزن گهرگشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم

عین توحید را بصرگشتیم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در راه خدا بسی دوییدیم | تا باز بخدمتش رسیدیم |
| در هر برجی چو شاه بازی | پروازکنان روان پرییدیم |
| رفتیم بسوی می فروشان | جام می از این و آن چشیدیم |
| در گلشن عشق طوف کردیم | چون سرو بهر چمن چمیدیم |
| از کثرت خلق باز رسیم | وز نقش خیال در رهییدیم |
| جانان بلسان ما سخن گفت | ما نیز بسمع او شنیدیم |
| در آینه وجود اعیان | جز نور جمال او ندیدیم |
| از هشت بهشت و نه فلک هم | بگذشته بعشق او رسیدیم |
| چون جذبه او رسید ما نیز | خطی بخودی خود کشیدیم |
| از هستی خود چو نیست گشتیم | فارغ چو یزید و با یزیدیم |
| مستیم و مدام همدم جام | در ذوق همیشه بر میزیدیم |
| از تربیت جمیع اشیاء | خود را بکمال پروریدیم |
| آن اسم که عین آن مسماست | دانیم چو آن بجان گزیدیم |

معشوق خودیم و عشاق خود

هم سید خویش و هم عیبیدیم

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن | دست دل در دامن آل عبا باید زدن |
| نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن |
| دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی | گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن |
| روبروی دوستان مرتضی باید نهاد | مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن |
| لافتی الا علی لاسیف الی ذوالفقار | این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن |
| در دو عالم چارده معصوم را باید گزید | پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن |
| پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول | پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن |
| گر بلائی آید از عشق شهید کربلا | عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن |
| هر درختی کو ندارد میوه حب علی | اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن |
| دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست | بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن |
| سرخ روی موالی سکه نام علی است | بر رخ دنیا دین چون پادشا باید زدن |
| بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی | لاف را باید که دانی از کجا باید زدن |
| مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم | طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن |
| بر در شهر ولایت خانه ای باید گزید | خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن |

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

برکف نعلین سید بوسه ها باید زدن

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ای دل ار عاشقی بیا از جان | دلبر از جان بجوز جان جانان |
| حکمت این حکیم را بنگر | که در آن میشود خرد حیران |

یکرمان خلوت خوشی سازد
 گاه خندان کند لب غنچه
 عقل در کارخانه حکمت
 نقش بندی دمی کند بخیال
 بحقیقت نکو نمیدانند
 ذوق مستی مجوز مخموران
 بشنو از عارفان حضرت او
 آفتاب وجود در دور است
 نسخه گنج نامه گر جوئی
 شد سراب از ظهور ما سر آب
 یک سخن در عبادت من و تو
 موج و بحر و حباب و جو بر ما
 می و جامست و صورت و معنی
 لطف و قهرش ز روی ذات یکیست
 خواجه و بنده هر دو دل شادند
 زر طلب کن ز خاتم و خلخال
 گر بیابی توکنج ویرانی
 صفت او بذات او پیدا
 چشم ما شد بنور او روشن
 ساغر ما حباب بود شکست
 مظهری هست در ظهور گدا
 در هر آئینه که بنماید
 او یکی آینه فراوان است
 انیسا اولیا بحکم خدا

لحظه ای خانه ای کند ویران
 گه گهی بلبلی کند گریان
 بمثل دلکشی است سرگردان
 عقل گوید سخن ولی بگمان
 که چرا آمد این کجا شد آن
 لذت می طلب کن از مستان
 تا معانی بیان کنند ایشان
 سایه اش گه چنین و گاه چنان
 هفت هیکل بگیر از او میخوان
 در سرابی که دیده آب روان
 گاه فرقان بود گهی قرآن
 عین آبنند و قطره و عمان
 آن یکی جسم نام و این یک جان
 آن یکی ذات و آن صفت میدان
 کافر از کفر و مؤمن از ایمان
 تا شود مشکلات تو آسان
 گنج آن را بجو در آن ویران
 ذات او از صفات او پنهان
 عین او دیده ایم در اعیان
 می و جامست نزد ما یکسان
 مظهری نیست حضرت سلطان
 بنمایند روشش رندان
 اعتباریست آینه ای جان
 عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد

هرکه عارف شود بکشف و بیان

نقش رویش خیال تا بسته
 جلوه داده جمال معنی را
 رو نموده ربوده دل از ما
 آفتابی که دیده بسته نقاب
 بند رو بند بسته و عشقش
 در میانسست و خلق از او بکنار
 هندوی زلف او بعیاری
 جای خود کرده در سراچه چشم

این چنین کس خیال نا بسته
 صورتی در خیال ما بسته
 زلف بگشوده و قبا بسته
 یاکه مه برقع از حیا بسته
 عقل را دست برقفا بسته
 نور چشم است و دیده ها بسته
 چنین گرفته ره خطا بسته
 پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بردست
 بخدا عهد بسته‌ام بخدا
 ساقیا درمبند و بگشا در
 این کرم بین که پادشه کمری
 های هوئی درین سرا بسته
 نشکنم عهد با خدا بسته
 نبود در بر آشنا بسته
 بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هرکسی بکسی

نعمت الله بعشق او بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
 مسما واحد اسما کثیر
 وجودی کالقدح روحی کراخی
 و عقلی کالالب نفسی کامی
 وصالی را حتی فی کل حال
 و فی ملک البقا ملک قدیم
 کلامی نازل من فوق عرشی
 وجود فی وجود فی وجودی
 لوجهی باعث الایجاد خلقی
 حیاتی دایم روحی من الله
 واکلی دایم من رزق ربی
 و قلبی عرش اسراری بامری
 و تقریری من التوحید شرک
 وجودی شاهدی عندی بجمودی
 و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
 عذابی راحتی دائی دوائی
 کتاب الکون حرف من حروفی
 و روحی مظهر الارواح کله
 و عینی ناظر فی کل وجه
 ضمیری خالص من غیر حق
 و بیستی جتتی حوری حواری
 و لوکان سوی الله فی ضمیری
 بکاسات و طاسات شرابی
 زلالی عند عطشان شرابی
 کلیمی خلع نعلین بامری
 و لیس الدار الا غیر نوری
 رسول جاء من عندی الی
 و هذا القول من اقوال جدی
 جمالی لایزال من صفاتی
 وفی تلوین اسمائی ثباتی
 فخذ منی قدح واشرب حیاتی
 ابی ابنی وامی کالبناتی
 فراقی عن ظهوری نازعاتی
 و لوکان تجلی فی جهاتی
 علی لوح الوجود الکائناتی
 و کون الجامع منی مرآتی
 و ذوقی من ظهوری حاصلاتی
 و مستغن حیاتی عن مماتی
 و رزاقی قسیم المقسماتی
 و مجموع الملائک حاملاتی
 و طاعاتی علی عن سیئاتی
 کلامی ناطق عن معجزاتی
 و عقلی عاجز من وارداتی
 و حلّی فی طریق مشکلاتی
 و تعبیر الروایة من رواتی
 و جسمی مظهر الایات آتی
 و نفسی عاشق بالزاکیاتی
 و قلبی سالم من خالصاتی
 و لکن لا الیها التفاتی
 لکان مونسی لاتی مناتی
 متی یشرب شراب من فراتی
 و ساقی صالح من مالحتی
 و طرح العالم من واجباتی
 و لا فی البیت الا خیراتی
 بارسال الرسالة مرسلاتی
 و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله في وجهي وجلي
واسمي نعمت الله كيف ذاتي

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| حبيبي سیدی یا ذالمعالی | سوالله عند شمسی کالظلالی |
| خیالی نقش بسته عالمش نام | نمودی در خیالی آن جمالی |
| و عینی ناظر من کل وجه | و قلبی حاضر فی کل حالی |
| می صافست و خوش جامی مصفی | فخذ منی القدح و اشرب زلالی |
| رایت الله فی مرآت کونی | بعین الله هذا من کمالی |
| و شمس الروح نور من ظهوری | و بدر الکون عندی کالهلالی |
| سوی الله چیست ایصوفی صافی | خیال فی خیال فی خیالی |
| وجودی جز وجود حق مطلق | ظلال فی ظلال فی ظلالی |
| غلام و بندگی سید ما | کمال فی کمال فی کمالی |

چو سید نعمت الله رند و مستی
محال فی محال فی محالی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| آن امیرالمؤمنین یعنی علی | و ان امام المتقین یعنی علی |
| آفتاب آسمان لافتی | نور رب العالمین یعنی علی |
| شاه مردان پادشاه ملک و دین | سرور خلد برین یعنی علی |
| نام او روح الامین از بهر نام | می نویسد بر جبین یعنی علی |
| گرامامی بایدت معصوم پاک | می طلب شاهی چنین یعنی علی |
| گر محمد بود ختم انبیاء | هست بر خاتم نگین یعنی علی |
| استعانت خواهد از درگاه او | خدمت روح الامین یعنی علی |
| ساقی کوثر امام انس و جان | مصطفی را جانشین یعنی علی |
| فتح و نصرت داشت در روز غزا | بریسار و بریمین یعنی علی |
| عین اول دیده ام در عین او | نور چشم خورده بین یعنی علی |
| پیشوائی گرگزینی ای عزیز | این چنین شاهی گزین یعنی علی |
| مخزن اسماء اسرار الله | نفس خیر المرسلین یعنی علی |
| بود با سر نبوت روز و شب | رازدار و هم قرین یعنی علی |
| دین و دنیارونقی دارد که هست | کارساز آن و این یعنی علی |
| این نصیحت بشنو از من یاددار | دائمًا میکوهمین یعنی علی |
| نماز دارم بر جمیع اولیا | ز آن ولی نازنین یعنی علی |
| صورتش در طاوها میخوانکه هست | معنیش دریا و سین یعنی علی |
| دست برده از ید و بیضا بزور | معجزه در آستین یعنی علی |
| معنی علم لدنی بی خلاف | عالم علم مبین یعنی علی |
| نعمت الله خوشه چین خرمش | دلنو از خوشه چین یعنی علی |

در ولایت اولین اولیا

اولین و آخرین یعنی علی

| | |
|------------------------|----------------------------|
| معنی انبیا علی ولی | جام گیتی نما علی ولی |
| سرور اولیا علی ولی | در ولایت ولی والا قدر |
| هست سر خدا علی ولی | ابن عم رسول و دامادش |
| ملکت دو سرا علی ولی | بسنان و سه نان گرفته همه |
| محرم کبریا علی ولی | مخزن گنج کنت کنزاً اوست |
| خدمت مرتضی علی ولی | حضرت مصطفی رسول خدا |
| دهدش خونبها علی ولی | هر که در عشق او شود کشته |
| چون بود پادشاه علی ولی | کی گدا از درش رود محروم |
| رهبر جان ما علی ولی | هر کسی را امام و راهبر است |
| دست گیرد ترا علی ولی | گر نهی سر پهای فرزندان |
| دیده بی عطا علی ولی | نور چشم محققان جهان |
| گر بود آشنا علی ولی | غم نباشد ز خویش و بیگانه |
| کندش کیمیا علی ولی | مس قلب از بری بحضرت او |

نعمت الله فقیر حضرت اوست

شاه ملک غنا علی ولی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نزد شیر حق بود چون موشکی | هر که دارد با علی یکموشکی |
| خارجی گر لشگرش باشد لکی | کی تواند با علی کردن مصاف |
| نزد ما باشد ز بسیار اندکی | هفت دریا با محیط علم او |
| جاهلی یابد تباری مردکی | منکر آل عبا دانی که کیست |
| این یکی نیمی و آن یک نیمکی | ذوالفقارش کرد دشمن را دونیم |
| سایه لطف الهی بی شکی | آفتاب آسمان لافتسی |
| بنده او خدمت جانی یکی | عالم ملک ولایت مرتضی |
| با همای همت او مرغکی | شاهباز آشیان لامکان |
| خود چه باشد نام کوس و طبلکی | باشکوه کوس او روز نبرد |
| صورتاً هستند دو در معنی یکی | مصطفی و مرتضی را دوست دار |

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| عین ما را بعین ما یابی | گر در این بحر آشنا یابی |
| درد مینوش تا شفا یابی | دردمندی اگر دوا جوئی |
| یگذر از خود که تا خدا یابی | گر وصال خدای خود طلبی |
| گر بجوئی ز بینوا یابی | نقد معنی که گنج صورت ماست |
| که بقا را هم از فنا یابی | از فنا بگذر و بقا را جو |
| ذوق از زاهدی کجا یابی | ذوق در عاشقی و قلاشی است |

همدم جام میشوای عاشق
ای که گوئی که تاکیش جویم
خویش گم کرده ای و میجوئی
عاشقانه بیاقدم در نه
خلعت عشق را بپوشی خوش
در غمش پایدار مردانه
راحت جان مبتلا دانی
گر ز بالای او بلا یابی

تاکه مقصود دو سرایابی
نعمت الله را بدست آور

استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو قدس الله سره

خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد
خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان
ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی
چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد
دلت آن زورق زرین مقلب گردد او هر دم
چرا خورشید نورانی که عالم زو «شود روشن»
بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
زمرد دیده افعی چگونه می بیالاید
زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره
چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته
تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
تکبر، چون به مغز اندر غضب، ماری شد اندر سر
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور
که دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روح گل
هزاران میو لونالون و گوناگون و رنگارنگ
هزاران فعل در آدم ز لونالون و گوناگون
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
ز قوت چون به فعل آید عملهای بنی آدم
نگوئی «گاو بحری را چرا پیخال» شد عنبر
بقر چون نفس لوامه ریاضت مشک و هم عنبر

به پیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
برو مجمل مفصل کن خرد این زیر سر دارد
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد
حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد
گاهی سیمین سلب پو شد گاهی زرین سپر دارد
گاهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خبر دارد
گاهی مسکن کند خاور گاهی در باختر دارد
که او در صورت و معنی «به نفس و رب گذر» دارد
عقیق و لعل رمانی چر اصل از حجر دارد
ندید او گوهر آدم کجا خاک این گهر دارد
ز موشش می نگه دارند و این «حکمت چه در» دارد
حسد موش است چون نالید جان اندر سفر دارد
چگونه سر برون آرد به علم شور و شر دارد
زند او خلق عالم را ازین سورت بدر دارد
صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
صدا، چون او برون آید، ز لذت نی شکر دارد
و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد
چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد
نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
که اندر شاخ چوب «خشک چندین بار و بر دارد»
به هر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد
و یا در ناف آهو، مشک اذفر بی شمر دارد
چو آهو طبع دانایان ز دانش مشک تر دارد

نگوئی از کجا آرد همی دون کرم ابریشم
 چه باشد کرم؟ ضعف توتند او دایم ابریشم
 از این آتش چه می‌جوید سمندر همچو پروانه
 چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی
 نگوئی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی
 بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی‌رنگی
 نگوئی سنگ مغاطیس آهن چون کشد با خود
 هوس چون نفس مغاطیس حدید دل کشد با خود
 تفکر کن در این معنی تو در شاهین «و مرغابی»
 هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
 عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور
 عجایب‌تر ازین چون است؟ جواب این سؤال او!
 چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید
 تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان
 اگر تو راست می‌گوئی که فعل مرد و زن باشد
 تجلی کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند
 آیا آنرا که «او زاد است» چرا مانند او نبود؟
 دو کس کز مظهر یک اسم باشند ای عزیز من
 پدر هرگز نمی‌خواهد که او را دختری باشد
 خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من
 طبایع «چون بدانستی» سؤالم را جوابی گو
 بصورت گر چه ضدانند گریزان هر چهار از هم
 اگر سازنده ایشانند مر ترکیب عالم را
 طبایع «آلت حق است و» فاعل دست حق را دان
 تو نادانی نمی‌دانی که نادانی تو ای غافل
 برو دانش «طلب می‌کن» اگر تو مرد دانائی
 اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است؟
 همه ذرات می‌داند که ایشان را خداوند است
 تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی
 بود جهل و گمان لنگی که وا دارد ترا از حق
 هوالاول هوالآخر هوالظاهر هوالباطن
 نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
 یکی‌دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شک
 یکی اندر یکی یک را چه شک باشد یکی در یک
 خواص جمله اشیا بصورت چون بدانستی

و یا اندر تک دریا صدف از چه درر دارد
 صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان «پردرره» دارد
 یکی چندین مفر دارد یکی چندین مفر دارد
 بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد
 نوای هر یکی ینگی، دگر سان بال و پر دارد
 تنزل در صفت هر یک دگر سان بال و پر دارد
 سرب الماس چون برد و این حکمت چه در دارد
 سرب الماس چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد
 گریزان «است این از آن و آن» بر این ظفر دارد
 گریزد آن از این شیطان «و این بر آن» ظفر دارد
 اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد
 هر انسانی که فرماید عجایب فخر و فر دارد
 گریزد آن چنان گوئی که بر جان بیشتر دارد
 گریزد شیر ازین معنی کز ایشان بیشتر دارد
 چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
 از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
 پدر هرگز نمی‌خواهد که «خصم او پسر» دارد
 بود دور و تسلسل این محالست کان مفر دارد
 چرا حاصل «نگردد آنکه اندر دل» پدر» دارد
 که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد
 چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدیگر دارد
 بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد
 چرا هر چار «را باهم» که در الوان اثر دارد
 از آتش مختلف کردند که در الوان اثر دارد
 جهالت مر ترا «بر بود و» «جان اندر» سقر دارد
 که از انسان بجز دانش اگر «دارد سقر» دارد
 بهر بایی که گرداند ز هر بایی خبر دارد
 همه در ذکر و تسبیح‌اند و حق ز ایشان خبر دارد
 بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد
 قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد
 منزله مالک الملکی که بی‌پایان حشر دارد
 منزله ذات بیچونش که گوئی او حشر دارد
 قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد
 قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد
 ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد

مسما را اگر خواهی درآ در ملك انسانى كه مظهر اوست اسما را همه بر وى نظر دارد
 شنو از سيد عزت باين اين معما را جواب ناصر خسرو كه سيد اين زير دارد

تحقيق رباعى شيخ ابو سعيد ابوالخير عليه الرحمة و الغفران

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| يكبو سه سليمان به لب آصف زد | حورا به نظاره نگارم صف زد |
| در وقت وفات | يعنى حسنات |
| چون بحر محيط بر كف ما كف زد | رضوان به تعجب كف خود بر كف زد |
| از عين صفات | زان آب حيات |
| اين لشكر پادشاه عالم صف زد | آن خال سيه بدان رخاں مطرف زد |
| بيرون جهات | از هيات ذات |
| در حال شريف خيمه اشرف زد | ابدال ز بيم چنگ بر مصحف زد |
| از بهر ثبات | يعنى به صفات |

| | |
|------------------------------------|-------------------|
| آن كيست كه سر مست به بازار بر آمد | آن جان جهان است |
| صد بار فرو رفت و دگر بار بر آمد | تا هست چنان است |
| خورشيد در آئينه مه كرد نگاهى | آن نور پديد است |
| در دور قمر آن مه انوار بر آمد | بنگر كه عيان است |
| سردار شد و هم سر و دستار بينداخت | در پاى حريفان |
| رندى كه چو منصور بر اين دار بر آمد | سردار جهان است |
| در كوى خرابات مغان خوش گذرى كرد | آن شاهد سرمست |
| فرياد ز خمخانه و خمار بر آمد | كاين كوى مغان است |
| در آينه بنمود جمال و چه جمالى | ديديم به ديده |
| از بتكده اى آن بت عيار بر آمد | جانم نگران است |
| عالم همه مستند ز يك خم شرابى | ما نيز چنانيم |
| اندك نشد آن باده و بسيار بر آمد | ساقيش فلان است |
| اين گفته مستانه سيد چو شنيدى | از ذوق بخوانش |
| نقدى است كه از مخزن اسرار بر آمد | آن گنج روان است |

| | |
|------------------------------------|-----------------|
| تا از سر زلف تو يكى تار بر آمد | صد فتنه عيان شد |
| صد شور ز اسلام و ز كفار بر آمد | غوغا به جهان شد |
| بر خاك زمين چونكه يكى جرعه فشاندند | از باده بيچون |
| از خاك زمين آن بت عيار بر آمد | سر خيل بتان شد |

| | |
|--------------------------------------|-------------------|
| مسجود ملایک شد و لشکرکش ارواح | زان روح مقدس |
| شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد | مردود زمان شد |
| تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت | مه جامه بدرید |
| ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد | در دین امان شد |
| یک غمزه نمودی به خلیل از تو در افتاد | اندر دل آتش |
| گلزار بهشت از جگر نار برآمد | آتش چو جنان شد |
| تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی | کرد از پس پرده |
| موسی ز پی دیدن دیدار برآمد | بر طور روان شد |
| اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار | کو چون به جهان شد |
| کز سرّ سرا پرده اسرار برآمد | دل برد و نهان شد |
| اجزای ذرایر نبود ذره خالی | از پرتو آن نور |
| هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد | خورشید عیان شد |
| سید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید | جامی ز محبت |
| سر مست می عشق به بازار برآمد | در عین عیان شد |

پایان قصاید

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| هر چه گفتم عیان شود بخدا | پیر ما هم جوان شود بخدا |
| در میخانه را گشاد یقین | ساقی عاشقان شود بخدا |
| هر چه گفتم همه چنان گردید | هر چه گویم همان شود بخدا |
| از سر ذوق این سخن گفتم | بشنو از من که آن شود بخدا |
| آینه گیش چشک می آرم | نور آن رو عیان شود بخدا |
| باز علم بلیغ می خوانم | این معانی بیان شود بخدا |
| گوش کن گفته خوش سید | این چنین آن چنان شود بخدا |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نعمت الله است دائم با خدا | نعمت از الله کی باشد جدا |
| در دل و دیده ندیدم جز یکی | گر چه گردیدم بسی در دو سرا |
| میل ساخل کی کند بحری چو شد | غرقه در دریای بی پایان ما |
| ما نوا از بینوائی یافتیم | گر نوا جوئی بجو از بینوا |
| از خدا بیگانه ای دیدیم نه | هر که باشد هست با او آشنا |
| سروری خواهی برآ بردار عشق | کز سر دار فنا یابی بقا |
| سید سرمست اگر جوئی حریف | خیز مستانه به میخانه درآ |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| عارفی کو بود ز آل عبا | خواه گو خرقه پوش و خواه قبا |
| جان معنی طلب نه صورت تن | تن بی جان چه می کند دانا |
| باده می نوش و جام را می بین | تا تن و جان تو بود زیبا |
| گرچه حق ظاهر است کی بیند | دیده دردمند نابینا |
| احمق است آنکه ما و حق گوید | مرد عاشق نگوید این حاشا |
| یک وجود است و صدهزار صفت | به وجود است این دوئی یکتا |
| می وحدت زجام کثرت نوش | نیک دریاب این سخن جانا |
| ما و کعبه حکایتی است غریب | رند سرمست و جنت المأوا |
| بر در دیر تکیه گاه من است | گر مرا طالبی بیا آنجا |
| قطره و بحر و موج و جو ابند | هر چه خواهی بجو ولی از ما |
| نعمت الله را بدست آور | با خدا باش با خدا خدا |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ما به عین تو دیده ایم ترا | وز همه برگزیده ایم ترا |
| عاشقانه یگانه در شب و روز | در کش خود کشیده ایم ترا |
| نور چشمی و در نظر داریم | ما به عین تو دیده ایم ترا |

به وجود آفریده ای ما را به ظهور آورده ایم ترا
نعمت الله را فروخته ایم به بهایش خریده ایم ترا

رند مستی جو دمی با او برآ از در میخانه ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می شمر زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش قول ما می گو سرودی می سرا
خوش خراباتی و خم می سیل ما چنین مست و تو مخموری چرا
آب چشم ما روان بر روی ما است باز می گویند با هم ماجرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو نعمت الله از همه عالم مرا

ذوق اگر داری در این دریا درآ عاشقانه خوش بیا با ما برآ
گر بیابی گوشه میخانه ای کی کنی رغبت به ملک دو سرا
جمله درها به تو بگشوده اند تو ز هر بابی که می خواهی درآ
جنت و حوری از آن زهدان جام دُرد دُرد خشق او مرا
همچو سید در خرابات مغان عاشقانه خوش سرودی می سرا

ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا در آن سرا قدمی نه در آن سرا به سرآ
چو او است در دو سرا غیر او نمی بینم منم که از دل و جان عاشقم به هر دو سرا
جمال او است که در دو آینه نماند روی نظر به دیده ما کن به بین به شاه و گدا
مدام همدم جام شراب خوش باشد بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا
دل به گوشه میخانه می کشد هر دم چنانکه خاطر زاهد به جنت المأوا
به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر که عین ما است کز او آبرو دهد ما را
به نور دیده سید کسی که او را دید به هر چه می نگرد نور او بود پیدا

خار بی کنگر چه کار آید مرا راه بی رهبر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همی جویم به جان بندگی خر چه کار آید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او دردسر بر سر چه کار آید مرا
خوشتر از مشک است بوی یار من مشک یا عنبر چه کار آید مرا
خم می دار مدام از حضرتش جام یا ساغر چه کار آید مرا
بندگی سیدم چون پیشوا است خدمت سنجر چه کار آید مرا

از ازل تا ابد خواند مرا یار من محروم کی ماند مرا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| من به غیر او نکردم التفات | حضرت او نیک می داند مرا |
| عاقبت تاج سر شاهان شوم | گر به خاک راه بنشانند مرا |
| یک مس بی او نخواهم زد دگر | تا دمی از خویش بستانند مرا |
| رو بدان درگاه دارم روز و شب | از در خود یار کی راند مرا |
| تا ز من یابند مردم بهره ها | چون درخت میوه افشانند مرا |
| نعمت الله را نداند هیچ کس | در همه عالم خدا داند مرا |

گر بیازارد مرا موری، نیازم ورا
خود کجا آزار مردم ای عزیزان، من کجا
نزد ما زاری به از آزار، بی زاری مباش
تا نگیرد بر سر بزار، آزاری ترا
در طریقت هر چه فرمائی، بجان فرمان برم
ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان، آزار دل
گر مسلمانی، چرا آزار می داری روا
در جهان بی خودی، من نعمت الله یافتم
گفت فنی شو، که یابی سید ملک بقا

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| هر شب چون ماه می بینیم ما | آفتابی می نماید مه لقا |
| چشم ما از نور او خوش روشن است | دیده ایم آئینه گیتی نما |
| یک زمان با ما در این دریا نشین | عین ما می بین به عین ما چو ما |
| خواجه محبوبست و می گوئی محب | پادشاه است او و می خوانی گدا |
| از فنا و از بقا آسوده ایم | فارغیم از ابتدا و انتها |
| نعمت الله هیچ می دانی که کیست | یادگار انبیا و اولیا |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| مجلس خاص او است حضرت ما | الصلا هر که عاشق است صلا |
| در خرابات خلوتی داریم | به از این در جهان که دارد جا |
| عاشق و مست و رند و او باشیم | زاهدی از کجا و ما ز کجا |
| مدتی شد که بیخودیم ز عشق | با خدائیم با خدا به خدا |
| ما بلا را بجان خریداریم | گر چه هستیم مبتلای بلا |
| دردمندیم و درد درمان است | خوشترازد درد دل کجا است دوا |
| جرعة جان نعمت الله نوش | تا بیابی تو ذوق مستی ما |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| این حضور عاشقان است الصلا | صحبت صاحب‌دلان است الصلا |
| یار با ما در سماع معنوی است | گر نظر داری عیان است الصلا |
| در سماع عشق رقصانیم باز | این معانی را بیان است الصلا |
| حضرت مستان خاص‌الخاص ما است | مجلس آزادگان است الصلا |
| هر که را ذوقی است گو در نه قدم | جان سید در میان است الصلا |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| دل ما گشته است دلبر ما | گل ما بیحد است و شکر ما |
| ما همیشه میان گل شکریم | زان دل ما قوی است در بر ما |
| زهره باشد حوادث فلکی | گر بگردد به گرد لشکر ما |
| ما به پری پریم سوی فلك | زانکه اصلی است اصل گوهر ما |
| نعمت الله نور دیده ما است | سایه اش کم مباد از سر ما |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عالمی غرقند در سیلاب ما | تشنگان دانند قدر آب ما |
| آفتابی رو نماید روشن است | زاهدی از کجا و ما ز کجا |
| خوش خیالی می‌نماید روز و شب | با خدائیم با خدا به خدا |
| حکم میخانه بما بخشیده است | گر چه هستیم مبتلای بلا |
| نسبت ما با رسول الله بود | خوشر از درد دل کجا است دوا |
| در خرابات مغان گر بگذری | تا بیابی تو ذوق مستی ما |
| بر در سید مقامی یافتیم | فصل فضل او بود در باب ما |

| | |
|--|---------------------------|
| صد دوا | بادا فدای درد بی‌درمان ما |
| ما حیات جاودانی یافتیم | از عشق او |
| خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش | |
| جان ما آئینه دار حضرت جانان بود | |
| غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی می‌زنیم | |
| خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهم | |
| نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین | |
| درد درش نوش کن گر می‌بری فرمان ما | |
| همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما | |
| غیر او را نیست بارش در سرابستان ما | |
| عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما | |
| ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما | |
| در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما | |
| ما از آن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما | |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| رفت آن جانان ما از دست ما | از دریغا دلبر سر مست ما |
| او برفت و پای او نگشوده‌ایم | تا ابد زلفش بود پابست ما |
| ما همه جا نیکی او گفته‌ایم | او نخواهد آنچنان اشکست ما |

چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست این زمان چون تیر رفت از شست ما
در خیال او است جان ما مدام دل روان خواهد به او پیوست ما

چشم ما شد به نور او بینا نظری کن به نور او در ما
آب این چشمه می‌رود هر سو لاجرم سوبسو بود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوئیم ما طلب‌کار او و او با ما
دردمندیم و دل‌خوشیم از آن درد عشق است و جان بودردا
ما خیالیم و در حقیقت او هو معنا و فانظروا معنا
نور معنی نموده در صورت گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت الله از او شده موجود نور او هم به او بود پیدا

فقر ما خوش‌تر ز ملک پادشا ما و درویشی و درویشی ما
فقر سلطانی است، سلطانی است فقر پادشه درویش و درویش پادشا
بینوائی ما و ذوق نیستی باز پرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان دنی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم من بیخودم من بیخودم با خدایم با خدایم با خدا
جام درد درد او درمان دل نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشد مدام در خرابت فنا جام بقا

قدمی نه در آ در این دریا عین ما جو به عین ما از ما
هرکه با ما نشست از ما شد بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر يك وجود است این و آن اسما
دیده عالم است از او روشن می‌نماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می‌بینم در همه روی او بود پیدا
ذوق ما را نهایی نبود ابتدا نیست و انتها آنجا
شعر سید به ذوق می‌خوانش چه کنی قول بوعلی سینا

موج و دریا آب بادش نزد ما لاجرم باشد حجاب ما ز ما
ما زما جوید چو ما با ما بود هرکه او با بحر ما شد آشنا
هر چه باشد در حدوث و در قدم از خدا هرگز نمی‌باشد جدا
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم در فنا داریم جاویدان بقا
نور روی او است در عالم عیان بنگر این آئینه نور خدا
جامع مجموع اسمای اله می‌نماید صورت و معنی بما
درد اگر داری دوا از خود بجو زانکه درد تو بود عین دوا

عقل اگر خواهی برو جای دگر عشق اگر خواهی درآ در بزم ما
چون نوا از نعمت الله می‌برند نعمت‌الله کی بماند بینوا

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان
بود مجموعه اسما هر آن حرفی که می‌خوانم بود مجموعه اسما هر آن حرفی که می‌خوانم
نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او
درآ در میکده تنها حریف نعمت‌الله شو درآ در میکده تنها حریف نعمت‌الله شو
خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم

به هویت چو اوست با اسما به هویت طلب کن از اشیا
از هویت خبر اگر داری به هویت خدا بود با ما
گر چه آب روان بود در جو بخور آبی ولیکن از دریا
دامن خود بگیر و خوش بنشین تا بکی می‌روی تو جا ز جا
با تو مقصود تو است هم خانه در بدر می‌روی کجا و چرا
از خودی بگذر و خدا را جو چند باشی مقید من و ما
همچو سید از این و آن بگذر تا بیابی مراد هر دو سرا

جام‌گیتی ناست سید ما جان و جانان ماست سید ما
دنیوی و آخرت طفیل وینند سید دو سر است سید ما
سید ما محمد است بحق که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنیست از عالم هم غنی از غناست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او شاهوار بقاست سید ما
سید عالمست سید ما بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمندانست درد دل را دواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد

والی اولیاست سید ما

نانوشته حرف می‌خوانیم ما این کتاب نیک میدانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتم نقد گنج ویرانیم ما

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ما باو علم لدنی خوانده‌ایم | این چنین علمی نکو دانیم ما |
| دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم | دلبر خود جان جانانیم ما |
| درد درد عشق او نوشیده‌ایم | همدم این درد و درمانیم ما |
| خانه دل خلوت خالی اوست | غیر او در خانه کی دانیم ما |

خوش حبابی پرکن از آب حیات
نعمت الله را بجوآنیم ما

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| مخزن گنج جمله اسماما | نور چشم تمام اشیا ما |
| غرق بحریم و آب میجوئیم | قطره و بحر وجود دریا ما |
| رنند و مستیم و عاشق و معشوق | بهمه اسمها مسمی ما |
| مانه مائیم ما همه اوئیم | اثری چون نماند با ماما |
| جام گیتی نما نموده بما | دو جهان دیده‌ایم یکتا ما |
| مه روشن بنور او باشند | تا نگوئی مگر که تنها ما |

رو نهادیم بر در سید
بازگشتیم سوی ماوی ما

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| عشق تو بلا و مبتلا ما | پیوسته خوشیم در بلا ما |
| مستیم و مدام در خرابات | رندانه حریف اولیا ما |
| در بحر محیط غرق گشتیم | موجیم و حباب عین ماما |
| بیگانه نه‌ایم آشنایم | با خویش شدیم آشنا ما |
| بر راه فنا قدم نهادیم | باقی مائیم از این فنا ما |
| چون مائی ما نماند با ما | مائیم شما و هم شما ما |

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| روشن است از نور رویش دیده بینای ما | خلوت میخانه عشق است دایم جای ما |
| آفتابی در ازل خوش سایه ای برما فکند | تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما |
| ذوق ما داری بیا با ما در این در یادرا | تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما |
| در سرما عشق زلفش دیگ سودا میزد | بس سری در سر رودگر این بود سودای ما |
| از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده | جان فدای لطف آن یکتای بیهمتای ما |
| بلبل مستیم و درگلشن نوائی می‌زنیم | رونقی دیگرگرفت این گلشن غوغای ما |

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضه رضوان بود این جنت الماوی ما

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| روشنست از نور رویش دیده بینای ما | دره بیضا بود غواص این دریای ما |
| جمله عالم وجودی یافته از جود او | خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما |
| گردوای درد دل خواهی در این دریا نشین | تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما |
| جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم | اسم اوگر بایدت اسمای او اسمای ما |

عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش

حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما منور کرد نور او سرای که سرای ما
همه می های میخانه بما انعام فرمودند کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خراباتست و ماسرمست ساقی جام می بر دست حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند بحمد الله اجابت شد دعای کدخدای ما
حریف دردمندانیم و درد و درد مینوشیم بماده دردی دردش که آن باشد دوی ما
چه خوش ذوقیست ذوق ماکه عالم ذوق ازو یابند نوای عالمی بخشد نوای بی نوای ما

گدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم

بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هر چه خواهد میکند سلطان ما دل برد جان بخشد آنجانان ما
دنیوی و عقبی از آن و این و آن ما از آن او و او هم ز آن ما
دردمندانیم و دردی می خوریم درد درد دل بود درممان ما
عقل کل حیران شده در عشق او خود چه شد این عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سر مستی طلب از وی بجوی لذت رندی سر مستان ما

بنده فرمان و فرمان می دهیم

سمید ما میبرد فرمان ما

شاه خودرانی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست خوش درآ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام ذوق ما میجو ز سرمستان ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی

نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درممان ما خوش بود دردی چنین با جان ما
عشق او بحریست ما غرقه در او بو درآ در بحر بی پایان ما
ای که گوئی جان بجانان میدهم جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب سر خوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه ای گنج او جو در دل ویران ما
دل ببر از جان شیرین میبرد صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

| | |
|--|-------------------------------------|
| دل روان جان می دهد در عشق آن جا نان ما | گر قبولش می کند شکرانه ها بر جان ما |
| غرقه دریای بی پایان کجا یابدکنار | ساحلش پیدا نباشد بهر بی پایان ما |
| هرچه آید در نظر آئینه گیتی نماست | روشنش بنگرکه باشد نور آن جانان ما |
| جان حیات جاودان از عشق جانان یافته | عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما |
| مجلس عشقست و رندان مست و سافی در حضور | ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما |
| سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست | گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما |

نعمت الله رند و سرمست است و جام می بدست

می برندان می دهد این سید رندان ما

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| صد دوا بادا دود بیدرمان ما | درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما |
| خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم | بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما |
| خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش | غیر او را نیست باری در سراستان ما |
| در حیات جاودانی یافته از عشق او | همدم زنده دلان شو تا بیایی جان ما |
| در میان ما و او غیری نمی آید بکار | ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما |
| درد درد او دود ما باشد مدام | عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما |

آشنای نعمت اللهم و غرق بحر او

ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| حضرت او را با و بینیم ما | لا جرم او را نکو بینیم ما |
| آب چشم ما بهر سو رو نهاد | غرق دریا موبم و بینیم ما |
| غیر او در آتش غیرت بسوخت | غیر او چون نیست چون بینیم ما |
| عاشق و معشوق ما هر دو یکیست | رشته یک توکی دو تو بینیم ما |
| احولست آنکس که یک بیند بدو | کی چو احوال یک به دو بینیم ما |
| در نظر داریم دایم آینه | جان و جانان رو برو بینیم ما |

دیگران او را بنعمت دیده اند

نعمت الله را با و بینیم ما

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| غرق آب و آب را جوئیم ما | آبروی ما ز ما جوئیم ما |
| صورت و معنی و جام می مدام | آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما |
| خم می در جوش و ما مست و خراب | جامی از غیری چرا جوئیم ما |
| گنج عشقش در دل ویران ماست | غیر این گنجی کجا جوئیم ما |
| از بلا چون کار ما بالا گرفت | مبتلائیم و بلا جوئیم ما |
| چشمه آب حیاتم در نظر | خضر وقت و آشنا جوئیم ما |

نعمت الله چون ز ما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم ما

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| هرچه میگویند میگوئیم ما | آنچه میجویند می جوئیم ما |
|-------------------------|--------------------------|

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ما بـیوی زلف سـنبل بـوی او | مـو بـمـو زلف بـتان بـوئیم ما |
| جـام مـی آب حـیاتی خـوش بـود | خـرقـه خـود را بـآن شـوئیم ما |
| ما واو باهم یگانه گشته‌ایم | بـی دـوئیم و ما و تـو اوئیم ما |
| عین دریائیم و دریا عین ما | عین ما از عین ما جوئیم ما |
| نیست ما را ابتدا و انتها | تا ابد خود را بخود پـوئیم ما |

سـیدم آئینـه گیتی نـماست

ما چـنین آئینـه یـکـروئیم ما

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| مـی زخـم عـشق مینـوشیم ما | خـلعتی از عـشق مـی پـوشیم ما |
| در طریـق عاشـقی چـون عاشـقان | مـدتـی شـد تا کـه مـی کـوشیم ما |
| عـشق مـیگوید سـخن از مـن شـنو | ما از او گـوئیم و خـاموشیم ما |
| عاشـقانه هـمچـو خـم مـیفرـوش | بـاز سـرمسـتیم و در جـوشیم ما |
| جـرعـه مـی ما بـصد جـان مـیخـریم | نـیک ارزانـست نـفـروشیم ما |
| پـا و سـر چـشمیم تا بـینیم او | چـون سـخن گـوید هـمه گـوشیم ما |
| ما بعـشقش عـاقل و دیوانـه‌ایم | تا نـه پـنداری کـه بـی هـوشیم ما |
| هـمچـو بـلبـل در هـوای رـوی گـل | روز و شـب مـسـتانه بـخـروشیم ما |

نـعمت اللـهیم و با سـید حـریف

بـاده مـی نـوشیم و مـدهـوشیم ما

| | |
|---|--|
| نور او در دیده بـینا خـوشی دیدیم ما | نور مـردم را بـنور چـشم او دیدیم ما |
| شـخص و سـایه دو نـماید در نـظر اما یـکیست | دو کـجا بـینیم چـون از اهل تـوحیدیم ما |
| غیر نور روی او در دیده ما هست نیست | هـرچـه رو بـنمود از آن رـوباز پـرسیدیم ما |
| ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده | کـس نـدیده اینچـنین نـوری و نـشنیدیم ما |
| ساقی مـستیم و مـیخانه سـبیل ما بـود | مـی بـهر رـندی کـه دل مـیخواست بـخشیدیم ما |
| مـو بـمـو زلف سـیاهت ما بـدست آورده‌ایم | گـیسوئی خـوش بافـته بـر دـست پـیچیدیم ما |

در خـرابات مـغان با نـعمت اللـه هـمدیم

عاشـقانه جـام مـی از ذوق نـوشیدیم ما

| | |
|---|---|
| در خـرابات فـنا مـلک بـقا داریم ما | خـوش بـقای جـاودانی زین فـنا داریم ما |
| کـشته عـشقیم و جـان در کار جـانان کـرده‌ایم | این حـیات لایـزالی خـونبـها داریم ما |
| خـم مـی در جـوش و مـا سـرمست و ساقی در نـظر | غـم ز مـخمـوران این دوران کـجا داریم ما |
| جـام درد درد او شـادی رـندان مـیخوریم | درد مـیدانیم و دایم اینـدوا داریم ما |
| دیگران گـر مـلک و مـال و تـخت شـاهی یـافتند | سـهل بـاشد نـزد ما زـیرا خـدا داریم ما |
| نقد گنج عـشق او در کـنج دل ما دیده‌ایم | اینچـنین گنجی طـلب مـیکن ز ما داریم ما |

در طریـق عاشـقی عـمریست تـاره مـیرویم

رـهبری چـون نـعمت اللـه رهنـما داریم ما

| | |
|------------------------------------|------------------------|
| جـان چـو عـودست و دل چـو مـجمـر ما | آتش نـور عـشق دـلبر ما |
|------------------------------------|------------------------|

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| پرتوی دان ز رای انور ما | آفتاب سپهر و جان جهان |
| قطره ای دان ز حوض کوثر ما | نهر آب حیات و عین زلال |
| ذره ای باشد آن ز خنجر ما | گوهر تیغ مهر روشنترای |
| بنده وار ایستاده بر در ما | آنکه سلطان خلوت جانست |
| خطه ای دان ز ملک وکشور ما | عرصه کاینات و ما فیها |
| چونکه آمد بخود فرو سرما | دامن او و دست ما پس از این |
| اوئی او شده برابر ما | ما نه مائیم با همه اوئیم |

سیدی از میانه چون برخواست

خواجه و بنده شد یکی بر ما

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| عالم همه سیراب شد از رهگذر ما | خوش آب حیات است روان در نظر ما |
| امید که جاوید بماند اثر ما | از دیده ما آب روانست بهر سو |
| رندان همه سرمست فتاده بدر ما | عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم |
| ما را تو بدست آور و میجو خبر ما | ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی |
| تا در سر آن زلف چه آید بسر ما | سودا زده زلف پریشان نگاریم |
| روشن بتوان دید بین در نظر ما | خوش نقش خیالست در این خلوت دیده |

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت

از نعمت الله طلب وز شجر ما

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| سیراب شده خاک دراز رهگذر ما | خوش چشمه آبی است روان در نظر ما |
| سر سبزی باغ خضر است در نظر ما | ما آب حیاتیم روانیم بهر سو |
| شاید که جهانی بسر آید بدر ما | میخانه ما قبله حاجات جهانست |
| روشن بتوان دید ولی در نظر ما | نوریست که در دیده مردم شده پنهان |
| اینست خبر هر که پرسد خبر ما | مستیم و نداریم خبر از همه عالم |

در آینه دیده سید نظری کن

تا باز نماید بتو روشن بصر ما

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کیست آدم عارفی در شهر ما | چیست عالم شبی از نهر ما |
| از سر مهر آمده در مهر ما | هرکجا بکری است در دار وجود |
| بگذر از دهر و طلب کن دهر ما | دهر جز نقش خیالی بیش نیست |
| زهر بگذار و بجو پا زهر ما | عقل زهر است ای پسر با زهر عشق |
| لطف ما مستور کرده قهر ما | رحمت ما بر غضب پیشی گرفت |
| خود کجا غیری بود در نهر ما | غیر ما در نهر ما دیگر مجو |

نعمت الله نعمتی دارد تمام

جمع کرده اینهمه از بهر ما

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| اگر یار مائی بکش بار ما | مرا گفتم یاری که ای یار ما |
| گرت هست سودای بازار ما | برو مایه و سود دکان بمان |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بیبا قول مستانه ما شنو | بخوان از سر ذوق گفتار ما |
| نداریم ما کار با کار کس | ندارد کسی کار با کار ما |
| چه بندی تو نقش خیالی بخواب | نظر کن درین چشم بیدار ما |
| اگر رند مست و حریف خوشی | بیابی مرادی ز خمار ما |

سزاوار ما نیست هر بنده ای

بود سید ما سزاوار ما

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| از کرم بنواخت ما را یار ما | لاجرم بالا گرفته کار ما |
| جان فروشانیم در بازار عشق | تن چه باشد در سر بازار ما |
| آب چشم ما بهر سو می رود | باز میگوید روان اسرار ما |
| منصب عالی اگر خواهی بیبا | خاک ره شو بر در خمار ما |
| از حباب و موج دریا آب جو | تا بیابی این همه آثار ما |
| جز یکی در هر دو عالم هست نیست | کس نکرد انکار بر اقرار ما |

رند سرمستیم و باساقی حریف

نعمت الله سید و سردار ما

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جام گیتی نماست این دل ما | خلوت کبریاست این دل ما |
| در دل ما جز او نمی گنجد | روز و شب با خداست این دل ما |
| گنج دل گنج خانه شاه است | مخزن پادشاست این دل ما |
| ما و دل هر دو خواجه تاشانیم | یار هم درد ماست این دل ما |
| درد منیدیم و درد می نوشیم | درد دردش دواست این دل ما |
| در خرابات عشق دل گمشد | تو چه دانی کجاست این دل ما |

نعمت الله از دل ما جو

که بدو آشناست این دل ما

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما | جان فدا کن تا شوی جانان ما ایجان ما |
| چشم صورت بین بند و دیده معنی گشا | تا بینی بر سریر ملک دل سلطان ما |
| گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی | حکم تو گردد روان گرمیری فرمان ما |
| از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم | الصلاح عاشقی نزلی بخور از خوان ما |
| حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه | گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما |
| همدم جامیم ساقی را حریف سر خوشیم | ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما |

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او

این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

| | |
|------------------------|-----------------------|
| جامیست چه جم نما دل ما | بنموده خدا بما دل ما |
| شمع دل ماست نور عالم | افروخت بخود خدا دل ما |
| عشقش بحریست بیکرانیه | خوش بحری و آشنا دل ما |
| سلطان عشقست و دل غلامش | او پادشاه و گدا دل ما |

درد دل مـادوای جـان اسـت به زین چه کند دوا دل مـا
 عهدی بستیم و جاودان اسـت پیوندد نگار بـا دل مـا
 در خلوت خاص سید مـا
 او خانه خدا سـرا دل مـا

مشک چبود شمه ای از موی مـا چیست عنبر والـه گیسوی مـا
 آب چشم مـا بهر سو مـیرود هم ز چشم ماست آب روی مـا
 صبحدم باد صبا خوشبو بـود میبرد گردی ز خاک کوی مـا
 تا قبول حضرت سلطان شدیم شاه ترکستان بود هندوی مـا
 غرق دریائیم اگر تو تشنه ای آب میجوئی قدم نه سوی مـا
 عود دل در مجمر سینه بسوخت بزم مـا خوشبو شده از بوی مـا
 عاقلان را گفتگوئی دیگر است قول عاشقست گفتگوی مـا
 عید قربانست طوئی میکنیم جانها قربان شده در طوی مـا
 سیدیم و عاشقان را بنده ایم
 لاجرم عالم بود آنجوی مـا

پادشاه و پادشاهی مـا و درویشی مـا عاقلان و آشنائی مـا و بیخوشی مـا
 در میان عشقبازان ماکیم از هر یکی از کمی ماست در عالم همه یشی مـا
 خواجه گر دارد غنا آرد عنائی بر غنا از غنای خواجه خوشتر فقر درویشی مـا
 بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی مـا
 صورت سیدکه دیدی آخرش خوانی رواست
 معنی او را نگر دریاب این پیشی مـا

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
 آنجا که مقام تست ما را نبود باری باری ز سر احسان آنجا نظری فرما
 تو ناظر و منظوری ما آینه روشن در آینه روشن جاننا نظری فرما
 ما از نظر لطف داریم بسی امید نو مید مکن ما را حالا نظری فرما
 در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
 ای موسی بن عمران ز آتش نتوانی دید در عین همه بنگر اسما نظری فرما
 با سید سر مستان داری نظری شاها
 از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رو دارد بما گوهر دریا همی بارد بما
 گنج اسما حضرت سلطان عشق یک بیک مجموع بشمارد بما
 ما امینیم و امانت آن اوست هر چه او بسپرد بسپارد بما
 کشت ما از خشک سالی ایمنست رحمتش پیوسته میبارد بما
 باز یارم میل یاری می کند تخم نیکی نیک می کارد بما
 دارم امیدی که لطفش از کرم مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست

سید ماکی بیازارد بما

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما | خرم آندل که شود محرم اسرار شما |
| همت عالی ما هست طلبکار شما | همت قاصراگر میطلبد حور و قصور |
| دیده‌ام نور خداوند ز انوار شما | چشم من روی شما هم بشما می‌بیند |
| گر خریدار بود بر سر بازار شما | دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می |
| تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما | بزم عشقت شما عاشق و ما مست و خراب |
| قاصرم گر همه عالم کنم ایشار شما | جان چه باشد که کنم در قدمت ایشارش |

نعمت الله ز خدا وصل شما می‌خواهد

هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| که مشتاقند سر مستان خدا را | بیا ای ساقی مستان خدا را |
| بده جامی بدرویشان خدا را | اگر خرجه نمی‌گیری گروگان |
| که دارم درد بی‌درمان خدا را | طیب دردمندانی نظر کن |
| ز جان بی‌سر و سامان خدا را | بروای عقل سودائی چه جوئی |
| که کم دانند هشیاران خدا را | ز سر مستان گلشن ذوق ما جو |
| حریف مست می‌خواران خدا را | خراباتست و ما مست و خرابیم |

نباشم یکدمی بی‌نعمت الله

که پیدا دیدم و پنهان خدا را

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| صورت او شد پدید کرد مصور مرا | نور تجلی او ساخت منور مرا |
| ساقی رندان خود کرد مقرر مرا | پیر خرابات عشق داد مرا جام می |
| مستم و تو هشیار نیست تو در خور مرا | عقل دمی دور شو از بر رندان عشق |
| فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا | مجلس تو آن تو مجمع من آن من |
| در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا | عاشق و معشوق و عشق هر سه بر مایکیست |
| عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا | ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار |

بنده هر سیدم سید هر بنده‌ام

حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| زین بیش دل خسته میازار خدا را | ای یار دل یار بدست آر خدا را |
| ای عقل رها کن من و دلدار خدا را | مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم |
| جامی ز می عشق بدست آر خدا را | خوش آب حیاتیت اگر تشنه آبی |
| بردار حجاب خود و مگذار خدا را | گر یک سر موئیت حجاب تو در این ره |
| تو نیز امینا نه نگهدار خدا را | هر چیز که داری با مانع بتو دادند |
| تا خیر مکن باز در اینکار خدا را | عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم |

گر جان عزیزت طلبد سید مستان

شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

| | |
|---------------------------|------------------------|
| همه عالم تو را و او ما را | طلب او کن و بجو ما را |
| سر زلفش بدست ما افتاد | می نمایند مو بمو ما را |
| غرق بحریم تا نینداری | تشنه جویای آب جو ما را |
| ما خراباتیان سر مستیم | جام می آن تو سبو ما را |

نعمت الله رند سرمست است

میکشد باز سو بسو ما را

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| یار من بی یار کی ماند مرا | خسته و بیمار کی ماند مرا |
| گر چه بیمار ولی دارم امید | کو چنین بیمار کی ماند مرا |
| شادمانم گر چه غمها میخورم | غمخورم غمخوار کی ماند مرا |
| من چنین مخمور و او مست و خراب | بر در خماری کی ماند مرا |
| کار بیکاریست کار عاشقان | عشق او بیکاری کی ماند مرا |
| سر پر از سودا و هم کیسه تهی | بر سر بازار کی ماند مرا |

گر نباشد صدق من صدیق وار

سیدم در غاری کی ماند مرا

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| رند مستی جو دمی با او برآ | از در میخانه ما خوش درآ |
| مجلس ما را غنیمت می شمر | زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا |
| جام می بستان و مستانه بنوش | قول ما میگو سرودی میسرا |
| خوش خراباتی و خم می سیل | ما چنین مستیم و مخموری چرا |
| آبچشم ماروان بر روی ماست | باز میگویند با هم ماجرا |
| ماه من امشب بر آمد خوش خوشی | تو بیا تا روز امشب خوش برآ |

نعمت دینی و عقبی آن تو

نعمت الله از همه عالم مرا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| هر که آمد بر سر دار فنا | یابد از دار فنا دار بقا |
| خدمت منصور از آن سر دار شد | ذوق سرداری اگر داری بیا |
| قل هو الله احد میخوان مدام | چون موحّد در خلا و در ملا |
| مادرین دریا خوشی افتاده ایم | ما ز دریائیم و دریا عین ما |
| درد مندی را که باشد درد دل | درد درد دل بسود او را دوا |
| بر در خلوتسرای می فروش | ساکنیم و فارغ از هر دو سرا |

سیدیم و بنده سلطان خود

ما جمیم و جام ما گیتی نما

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نعمت الله است دایم با خدا | نعمت از الله کی باشد جدا |
| در دل و دیده ندیدم جز یکی | گر چه گردیدم بسی در دو سرا |
| میل ساحل کی کند بحری چو شد | غرقه در دریای بی پایان ما |
| ما نوا از بی نوائی یافتیم | گر نواجوئی بجو از بینوا |

از خدا بیگانه ای دیدیم نه هر که باشد هست با او آشنا
 سروری خواهی برآ بردار عشق کز سردار فنا یابی بقا
 سید سرمست اگر جوئی حریف
 خیز مستانه به میخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا گفتمش خواهی بلا گفتا بلی
 از بلا چون کار ما بالا گرفت جان ما جوید بلا از مبتلا
 بینوایان را نوائی دیگر است خوش نوائی میطلب از بینوا
 آبرو جوئی درین دریا بجو عین ما میجو بعین ما چو ما
 درد دردش عاشقانه نوش کن تـ از درد درد دل یابی دوا
 در محیط بیکران افتاده ایم نیست ما را ابتدا و انتها
 نعمت الله ساقی و ما رند مست

با حریفان در خرابات فنا
 فانی دردییم و فانی از فنا باقی عشقیم و باقی از بقا
 نه اثر ما را ز ذات و از صفت نه خبر از مبتدا و ز منتهی
 نه امید وصل و نه بیم فراق نه غم درد و نه شادی دوا
 در محیط عشق او مستغرقیم بر کجائی ای برادر بر کجا
 از وجود و از عدم آسوده ایم حق و باطل دعوی و معنی تو را
 عاشق و معشوق پیش ما یکست جز یکی خود نیست در هر دو سرا
 نعمت اللهم بهر جا که روم
 با خدایم با خدایم با خدا

روشنست آئینه گیتی نما مینماید نور چشم ما بما
 کون جامع قرآن تمام مظهر ذات و صفات کبریا
 غایت هر غایتی را غایتی است کی بود بی ابتدا را انتها
 رو فنا شو تا بقا یابی از او بلکه بگذر از فنا و از بقا
 آبروی خویش و بیگانه بود هر که او با بحر باشد آشنا
 در همه حالی خدا با من بود لاجرم من با خدایم با خدا
 بنده را از حضرت سید طلب
 نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما باز پرس احوال ما از آشنا
 عین ما جوئی بعین ما بجو جز بعین ما نیابی عین ما
 هر که او در عشق او فانی شود از حیات عشق او یابد دوا
 درمندی کو بود هم درد ما هم ز درد درد دل یابد دوا
 نقش می بندم خیالش در نظر گشته روشن چشم از نور بقا
 در خرابات مغان مست و خراب باد مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست

کی بود بی ابتدا را انتها

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| نظری کن بعین ما در ما | ما حبایم و عین ما دریا |
| بجمال و کمال بی همتا | بنده حضرت خداوندیم |
| در همه دیده میشود اسما | آینه گر هزار مینگرم |
| نظری کن بدیده بینا | عالم از نور او شده روشن |
| گر کنی میل جنت الماوی | بر در او رو خوشی بنشین |
| تا بیایی تو ذوق بو دردا | دردش بنوش خوش میاش |

عارفانه بنور او دیدیم

نعمت الله در همه اشیا

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نیست ما را ابتدا و انتها | عین دریائیم و دریا عین ما |
| خانه ما خوشتر از هر دو سرا | بر در میخانه مست افتاده ایم |
| بینوا شوگر همی خوانی نوا | بینوایان خوش نوائی یافتند |
| عاشقانه خوش سرودی میسرا | گفته مستانه ما را بخوان |
| درد ما هم درد ما داند دوا | دردمن دیدم و دوا درد دلست |
| بی حجاب ای عاشق عارف بیا | سر پهای خم می افتاده ایم |
| دست ما و دامن آل عبا | در طریقت خرقه ای پوشیده ایم |

نعمت الله ساقی و ما رند و مست

گویا یاری که دارد ذوق ما

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| همدم و هم درد ما هم درد ما | دردمندانیم و مانده بی دوا |
| غیر ما دیگر نباشد آشنا | غرق در دریای بی پایان شدیم |
| تا بیایی آبروی ما ز ما | آبرو جوئی بیا از ما بجو |
| بینوا شو تا ازو یایی نوا | رو فنا شو تا بقایایی ز عشق |
| بی حجاب و فارغ از هر دو سرا | بر در میخانه مست افتاده ایم |
| باز رسته از فنا و از بقا | از وجود و از عدم آسوده ایم |

رند و سرمستیم در کوی مغان

نعمت الله گر همی جوئی بیا

| | |
|---|--|
| بعین ما نظر میکن بین ما را درین دریا | درآبا مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما |
| اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما | اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آبست |
| هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی | بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه |
| نگر در ذره روشن که خورشیدیست مه سیما | بنور آفتاب او همه عالم منور شد |
| نشان و نامرا بگذار و میجو جای آن بیجا | اگر گوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده |
| چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا | بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی |

حریف نعمت الله شو که یار رند سرمست است

بنور او نظر میکن بین یکتای بی همتا

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا | توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا |
| چون قطره ازین دریا دیروز جدا بودیم | امروز پیوستیم تا باد چنین بادا |
| عقل از سر نادانی درد سر ما میداد | عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا |
| ما دست برآوردیم در پای سرافکندیم | مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا |
| ز نار سر زلفش افتاد بدست ما | ز نار چنان بستیم تا باد چنین بادا |
| آن رند خراباتی رندانه حریف ماست | او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا |

ما ساقی رندانیم با سید سرمستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

| | |
|--------------------------|------------------------|
| ساقی زکرم نواخت ما را | خمخانه بریخت بر سر ما |
| ما جام و برآب چون حباییم | دریاب ز ما و ما ز دریا |
| عشقت که هیچ جا ندارد | هر جا میجو تو جای بیجا |
| در دیده مست ما توان دید | آن نور ولی بچشم بینا |
| آئینه از او وجود دارد | او نیل از بآینه هویدا |
| با شمع جمال او چه باشد | پروانه عقل بی سر و پا |

رندیم و حریف نعمت الله

هرگز نکنیم توبه حاشا

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| عقل برو برو برو عشق بیا بیا | راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما |
| داروی درد عاشقی هست دواش درد دل | نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا |
| کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان | بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونها |
| مست و خراب و ساکنم بر سرکوی میفروش | زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا |
| جام جهان نمای ما آینه جمال او | جام جهان نما نگر روی در آینه نما |
| هر که گدای او بود پادشاهست بر همه | شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا |

سید رند مست ما بنده بندگی او

حضرت او از آن ما جنت و حوریان تو را

| | |
|------------------------|----------------------------|
| بسر خواجه کلان که مرا | نبود میل با کلاه شما |
| دنیوی و آخرت نمی طلبیم | این و آن از کجا و ما ز کجا |
| حال امروز را غنیمت دان | دی گذشت و نیامده فردا |
| گوش کن گفته های مستانه | چکنی قول بسو علی سینا |
| در خرابات مست میگردد | گر حریف منی بیا اینجا |
| سر زلف نگار در دستم | با خیالش همی برم سودا |

نعمت الله چو آینه روشن

مینماید بما خدا بخدا

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا | درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا |
|-------------------------------|---------------------------------|

چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم
 منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
 جمال اوست که در آینه نموده روی
 نظر بدیده ما کن بین بهر دو سرا
 مدام همدم جام شراب خوش میباش
 بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا
 دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
 چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا
 بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر
 که عین ماست که او آبرو دهد بر ما
 بنور دیده سیدکسی که او را دید

بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب و دریا
 هر چار یکی بود بر ما
 هم آب و حباب و آب دریا
 دریا دانند حقیقت ما
 بنگر بیقین که جز یکی نیست
 هم قطره وجود سیل و دریا
 میدانکه حجاب ما هم از ماست
 ما را نبود حجاب جز ما
 بیگانه شوی ز هر دو عالم
 گر زانکه ترا بود سرما
 تا رسته نگردي از من و ما

سید نشوی تو واصل ما

گریبازارد مرا موری نیازم ورا
 خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
 نزد مازاری به از آزار بی زاری مباح
 تا نگیرد بر سر بازار آزارای تورا
 در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم
 ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
 کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل
 گر مسلمانی چرا آزار میداری روا
 درجهان بیخودی من نعمت الله یافتم
 گفت فانی شوکه یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا
 مینماید نور او را بـمـا
 ذره از آفتاب نور او
 نیست خالی در همه ارض و سما
 نقطه نقطه دایره پیموده است
 جمع کرده ابتدا و انتها
 سید مست است و جام می بدست
 گرتورندی باده مینوشی بیا

فلولاه ولولانا لماکان الذی کانا
 اگر نه ما او بودی نبودی این و آن جانا
 و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسا نا
 یکی عین است و دونامش یکی موج و یکی دریا
 فانا عبده حقاً و ان الله مولانا
 حقیقت بنده اوئیم و سلطان است او ما را
 فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
 برون آ از حجاب خودنگر برهان ما پیدا
 فاعطیناه ما یبدي به فینا و اعطانا
 عطا کردیم سر او و شداین مشکلت حلا
 قضا رالامر مقسوما بایاه و ایانا
 بهم پیوسته میبایدکه تا پیدا شود آنها
 فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا
 چه خوش حبی که میبخشد حیات او حیات ما
 وکنافیہ اکوانا و اعیانا و از ما نا
 و لیس دائم فینا و لیکن ذاک احیانا
 نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند
زهر روز و ز شب روشن بین در دیده بینا

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| در عین حباب آب دریا | آن آب در این حباب دریا |
| نقشی است خیال عالم ای یار | خوابی است و هم بخواب دریا |
| مستیم و خراب در خرابات | این مست خوش خراب دریا |
| مجموع حروف نقطه‌ای دان | مجموعه آن کتاب دریا |
| آئینه به نور او است روشن | مه بنگر و آفتاب دریا |
| با ما بنشین خوشی در این بحر | ما را بنگر حجاب دریا |
| پرسی تو ز ذوق نعمت الله | گفتیم ترا جواب دریا |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب | غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب |
| ما حباییم زده خیمه‌ای از باد بر آب | به از این در دو سراخانه و مأوا مطلب |
| غیر ما را نتوان یافت در این بحر معجو | عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب |
| مرده دل از دم ما زنده شود هر نفسی | این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب |
| مائی ما چو بشستیم به آب دیده | ما نه مائیم ز ما مائی ما ار مطلب |
| ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام | غیر ما همدم ما يك نفس اینجا مطلب |
| نعمت الله طلب و صورت و معنی دریا | ور دگر می طلبی رو طلبش ما مطلب |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| در دل ما نقد گنج ما طلب | گوهر از جوئی از این دریا طلب |
| یکزمان در بحر ما با ما نشین | عین ما را هم بعین ما طلب |
| عشقرا جائی معین هست نیست | جای آن بیجای ماهر جا طلب |
| نور او در جمله اشیا مینگر | یک مسمی از همه اسما طلب |
| دنیوی و عقبی باین و آن گذار | نصرت یکتای بی همتا طلب |
| طالب و مطلوب را با هم بین | این نظر از دیده بینا طلب |

نعمت الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آروز ما را طلب

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| نقد گنج کنت کنز را طلب | گوهر در یتیم از ما طلب |
| عاشقانه خم می را نوش کن | جرعه چبود بیا دریا طلب |
| از دوئی بگذر که تا یابی یکی | از همه یکتای بی همتا طلب |
| عارفانه دولت خود را بگیر | آنچه گم کردی همه آنجا طلب |
| چشم عالم روشنست از نور او | نور او در دیده بینا طلب |

نعمت الله است و عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| درد دل جاننا ز بودردا طلب | دردمندانه بیا ما را طلب |
| عین ما را هم ز عین ما طلب | در چنین دریای بی پایان درآ |
| جای آن بیجای ما هر جا طلب | طالب و مطلوب را با هم نگر |
| نور او در دیده بینا طلب | چشم ما روشن بنور روی اوست |
| گنج اسما در همه اشیا طلب | هر کجا گنج است گنجی درو است |
| حضرت یکتای بی همتا طلب | عارفانه دامن هر یک بگیر |

در خرابات مغان مستانه رو

نعمت الله را در آنجا و اطلب

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| آنچنان گوهر در این دریا طلب | عاشقی دریا دلی از ما طلب |
| از همه اسما مسمی را طلب | نقد گنج کنت کنزا را بجو |
| حضرت یکتای بی همتا طلب | هر که یابی دامن او را بگیر |
| آنچه گم کردی همه آن جا طلب | در وجود خویش تن سیری بکن |
| نور او در دیده بینا طلب | چشم ما از نور رویش روشنست |

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله در همه اشیا طلب

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب | ذوق ما داری درآ در بحر ما را طلب |
| حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب | موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد |
| عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب | ای محقق بیحقیقت هیچ شیئی هست نیست |
| دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب | هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان |
| گوهر در یتیم مخزن دلها طلب | نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل |
| خط برانداز از میان معنی او ادنی طلب | قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز |
| روشنست این نور او در دیده بینا طلب | آفتاب حسن او و چشم مردم رو نمود |
| گر تو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب | دنی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار |

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان

نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| خدمت درویش کن حاصل طلب | همت از درویش صاحب دل طلب |
| راحت از میجویی از واصل طلب | درد هجران از دل درویشش جو |
| ور نمی خواهی برو ساحل طلب | گوهر از خواهی درآ در بحر ما |
| خدمت دلدار خود در دل طلب | حضرت حانانه را از جان بجو |
| هم ز طالب حل این مشکل طلب | مشکلت حل و شود گر طالبی |
| رهبری صاحب دلی کامل طلب | در ره عشقش قدم مردانه نه |

قابل کامل اگر آری بدست

نعمت الله را از آن قابل طلب

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| هر چه میبایدت بیا دریاب | خوش حضور است بزم ما دریاب |
|-------------------------|---------------------------|

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| می جام فنا چه می نوشی | ذوق خمخانه به بقا دریاب |
| در خرابات درد دردش ننوش | زان شفاخانه این دوا دریاب |
| قطره و موج و بحر و جو آبند | عین ما را بعین ما دریاب |
| رنند مستی اگر طلب داری | بر سرکوی او مرا دریاب |

نعمت الله را بدست آور

مظهر حضرت خدا دریاب

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| در محیط عشق ما گوهر طلب | هفت دریا رانجو دیگر طلب |
| عود دل در مجمر سینه بسوز | آنچنان عودی در این مجمر طلب |
| وصل آن محبوب بی همتای ما | گر طلب داری از این خوشتر طلب |
| جان باقی یابی از جانان خود | گر فنا گردی چو یاران در طلب |
| این سر تو چون کلاه آن سراسر است | سر بنه در پای او آن سر طلب |
| جان چو جوئی حضرت جانان بجو | دل رها کن خدمت دلبر طلب |

هر کجا جام میی یابی بنوش

نعمت الله را در آن ساغر طلب

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ای دل اسرار ما ز جان دریاب | بگذر از خود بیا خدا دریاب |
| شاهد غیب در شهادت بین | شاه در کسوت گدا دریاب |
| موج و دریا و خلق و حق بنگر | یک مسمی دو اسم را دریاب |
| جام وحدت بر وی ساقی نوش | ذوق میخارگی ما دریاب |
| رنج عشقش بکش شفا بشناس | در دردش بخور دوا دریاب |
| مطرب عشق ساز ما بنواخت | بشنو ای بینوا نوا دریاب |

سایه و آفتاب را بنگر

سید و بنده را بیا دریاب

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| رو فنا شو بیا بقا دریاب | خوش بقائی از این فنا دریاب |
| قدمی نه در آ در این دریا | عین ما را بعین ما دریاب |
| دردی درد دل تو خوش مینوش | دردمندان آن دوا دریاب |
| جام گیتی نما بدست آور | مظهر حضرت خدا دریاب |
| پادشاه و گدا نشسته بهم | ذوق آن شاه و این گدا دریاب |
| در میخانه را غنیمت دان | دولت ملک دو سرا دریاب |

سید رند مست اگر جوئی

در خرابات بنده را دریاب

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ساغر پر شراب را دریاب | آب نوش و جباب را دریاب |
| چيست نقش خیال جمله حجاب | بی حجابست حجاب را دریاب |
| آفتاب است و ماه خوانندش | ماه بین آفتاب را دریاب |
| همه عالم سراب او سرآب | سر آب و سراب را دریاب |

دل صـاحـبـدـلـان بـدسـت آـور جـمـع اـم الـکـتـاب را درـیـاب
کـار خـیر اسـت عـشـق و مـیـخـواری کـار خـیر و ثـواب را درـیـاب
در خـرابـات نـعمـت اللـه آی

رنـد مـسـت و خـراب را درـیـاب

ای آـب حـبـاب آـب درـیـاب سرچشمه این شراب دریاب
جـامی و شـراب و جـسم و جـانی این جام پر از شراب دریاب
سـاقی قـدحی بـدسـت مـاده خـیری بـکن و ثـواب درـیـاب
دلسـوخـتـه اـیم ز آتـش عـشـق جـانـا جـگـر کـباب درـیـاب
جـامی ز حـباب پـرکـن از آـب آبی بخور و حباب دریاب
مـائـیم حـباب مـادر اـین بـحر آبست حباب آب دریاب

دریـاب حـضـور نـعمـت اللـه

ایـن نـعمـت بی حـساب درـیـاب

در مـوج و حـباب آـب درـیـاب آن آب در این حباب دریاب
در آـینـه مـنه مـنـور نور رخ آفتاب دریاب
هـر بـرگ گـلی کـه رو نـماید در عـارض او گـلاب درـیـاب
بـا سـاقی یـادمی بـرآـور ساغر بستان شراب دریاب
بـگـذر ز حـباب خـود پـرسـتی معشوقه بی حباب دریاب
نقـشی کـه خـیال غـیر بـندد باشد اثری ز خواب دریاب

گنجـست و جـود نـعمـت اللـه

آن گـنج درـین خـراب درـیـاب

در عـین مـا نـظـر کـن جـام پـر آـب درـیـاب جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هـر ذـره ای کـه بـینی جـام جـهان نـمائـست در طـلعت چـو مـاهش تـو آفتاب دریاب
او بی حـباب بـا تـو، تـو در حـباب از وی خوشخوش حباب بردار آن بی حباب دریاب
چـون بـلبـان سـرمـست بـگـذر سـوی گـلـسـتان چـون عـارفـان کـامل از گـل گـلاب درـیـاب
بـا مـادر آـبـدریا مـا را بـعـین مـا جـو موج و حباب و قطره می بین و آب دریاب
در گـوشـه خـرابـات رنـدی اسـت لـا بـالی بـا عاشـقان نـشـسته مـست و خـراب درـیـاب

نـور جـمال سـید بـیدار اگـر نـدیدی

نقـش خـیال رـویـش باری بـخواب درـیـاب

و جـود مـطـلـق الحـق اوسـت درـیـاب مقید او و مطلق اوست دریاب
خـیال بـا طـلـت دـارد پـریشـان بین مجموع را حق اوست دریاب
تـوئی طـالب تـوئی مـطـلـوب مـافـهم بگو از جان که صدق اوست دریاب
دـل و دـلـدار و جـان مـا هـمـه اوسـت محیط و موج و زورق اوست دریاب
از آن مـا غـرقـه درـیـای عـشـقـیم روان جان و مغز اوست دریاب
بـحـق تحـقیـق شـد مـا را حـقیـقـت که مـوجـود مـحـقق اوسـت درـیـاب

شراب ناب بیغش نوش کردیم ز جامی کش مروق اوست دریاب
 طلسم گنج عشق دوست مائیم ولی فتاح و مطلق اوست دریاب

اگر سید انالحق زد بحق زد

چو گویای انالحق اوست دریاب

آب ما می‌رود بجو دریاب عین ما را بجو نکو دریاب
 جام بستان و باده را مینوش خم می‌مینگر سبو دریاب
 وام کن دیده را ز اهل نظر او باو بین و او باو دریاب
 سخن پشت و رو بسی گفتند این سخن نیز پشت و رو دریاب
 در سر زلف او پریشان شو جمع می‌باش مو بمو دریاب
 یک زمانی بچشم ما بنگر آب این چشمه سو سو دریاب

جام گیتی نمادست آور

نعمت الله را نکو دریاب

دل بماده بیادلی دریاب این چنین حل مشکلی دریاب
 بخرابات رو خوشی بنشین رند سرمست واصلی دریاب
 اینهمه علم کرده ای تحصیل زین همه علم حاصلی دریاب
 گر بکرمان همی روی می‌رو خدمت میر عاقلی دریاب
 ور بیازار می‌روی ایدوست آن دکاندار جاهلی دریاب
 گرد برگرد عارفان می‌گرد این چنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآ درین مجلس

سید رندکاملی دریاب

چون برآمد از دل جام آفتاب نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
 مجمع البحرین جامست و شراب این شراب و جام آبست و حباب
 جام می بردست می‌گردم بذوق در خرابات مغان مست و خراب
 کس نبیند از هزاران زهد و علم آنچه من دیدم ز یک جام شراب
 لوح محفوظ است ما را در نظر خود که دارد این چنین ام الکتاب
 اصل گل آب است و فرع آب گل اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
 چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب
 غرق دریائی و تشنه ای عجب بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق

در حضور سید خود بی حساب

چون برآمد از دل جام آفتاب نزد ما هر دو یکی برف است و آب
 اصل گل آبست و فرع آب گل اصل و فرعش دوستدارم چون گلاب
 چشم ما روشن بود از نور او در نظر دارم از آن رو آفتاب
 چون حجاب او نمی‌دانم جز او روز و شب می‌بینم او را بی حجاب

حرفی از اسرار جد ما بود معنی مجموعه ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب
نعمت الله در خراباتش طلب

همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب خود که دارد این چنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست می نماید موج ما را حجاب
جزیکی در هر دو عالم هست نیست ورتو گوئی هست می بینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود آفتابست او و لیکن با نقاب
جامی از می پرز می بستان بنوش تا بینی خوش حباب پرز آب
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای شادی او نوش میکن بی حساب

در خرابات مغان دامنکشان

نعمت الله می رود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب مه نقابی می نماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او نزد ما باشد حبابی پرز آب
غیر او در عمر خود گردیده ای دیده ای نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان

اوفتاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب جام می بخشید ما را بی حساب
چون شدم بیدار من بودم نه او آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب
بسته ام نقش خیالش در نظر آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو گفتمت واللّه اعلم بالصواب
عین مامی بین بعین ما چو ما بر کف ما خوش حبابی پرز آب

در خرابات مغان موجود نیست

همچو سید عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر منیر مه نقاب ذره ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پرز می داریم ما نوش کن جام شرابی از شراب
مادر این دریا بهر سو میرویم ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن نور روی اوست لاجرم بینیم رویش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد گه به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتم از لطف او

بی خطا واللّه اعلم بالصواب

جامی ز حباب پرکن از آب
در بحر در آکله عین مائی
مه روشن از آفتاب باشد
چشم تو خیال غیر گردید
محبوب خود و محب خویشیم
می در قدح است و عاشقان مست

جام می ما بذوق دریاب
با ما بنشین خوشی درین آب
آن نور بود بنام مهتاب
خوابی است که دیده ای تو در خواب
مائیم دریا حباب احباب
مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب
عقل گوید حباب و آب دواند
ظاهر و باطن همه نور است
نقش غیری خیال اگر بندی
غرق آبوی و آب میجوئی
نور او روز آفتاب نمود

نظری کن بعین ما در آب
عشق گوید یکیست آب و حباب
خوش ظهوری که نور اوست حباب
آن خیال است و دیده ای در خواب
گرچه با ما نشسته ای در آب
باز در شب نمایندت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
این چنین دیده اند اولوالالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب
خوش بیا سوی ما در این دریا
موج و دریا یکیست تا دانی
صورت و معنی که می نگرم
هر که گوید که غیر او دیدم
آفتاب است و ماه گویندش

بمثل نزد ما چو آب و حباب
عین ما را بعین ما دریاب
نظری کن بچشم ما در آب
سبب است و مسبب الاسباب
دیده نقش خیال او در خواب
نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

چیزت عالم سایه و آن آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده اند
از برای نزل و بزم عاشقان
آفتاب حسن او عالم گرفت

تن بود چون سایه و جان آفتاب
سر این دریاب و میخوان آفتاب
جام زرین است بر خوان آفتاب
تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام
می نماید در نظر آن آفتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
چشم عالم بنور او روشن
نقش رویش خیال می بندم
می خم خانه حدوث و قدم

کرده در گوش درهای خوشاب
سخنی نازک است خوش دریاب
که به بیداری و گهی در خواب
نوش میکن بشادی احباب

نور آن ماهرو که می‌بینی آفتابست نام او مهتاب
سر موئی ز سر او گفتم سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت

چون حجاب است در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت اوبا همه حجاب
موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما
بیدار شوز خواب به بیداریش بین
دستش بدست آور و دامان او بگیر
شادی روی ساقی ما جام می بنوش
بگذار نور و ظلمت و بگذر زروز و شب
روشن تر است نوری از نور آفتاب
عارف چو بنگرد بنماید بعین آب
نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب
تا همچو ما شوی ابدامست و هم خراب
جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان

ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر
سنبل زلفی که بینی نافه ای دان پر ز مشک
بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی
ذره ای از نور او بنموده خوش ماهی تمام
ساقی ما می بما از خم وحدت می دهد
نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
جام می بستان که ساقی می نماید در شراب
در چمن هر گل که چینی شیشه ای دان پر گلاب
مست با رندان نشسته باده نوشان بی حجاب
سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب
بی حسابش نوش کن کاین را نمی باشد حساب

نعمت الله می دهد فتوی که این می را بنوش

من حلالش می خورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهریم و بحر و حباب
قدمی نه در درین دریا
بزم عشقست و عاشقان سرمست
بر در میفروش رندان نه
آفتابی به ماه رو بنمود
چشم پندار ما عیان بیند
جوهرش آب و گوهرش دریاب
نظری کن بعین ما در آب
باده نوشند شادی اصحاب
با مسبب نشسته بی اسباب
نور مهر است و نام او مهتاب
گر خیالش تو دیده ای در خواب

نعمت الله عطای سید ماست

هب بی عوض دهد وهاب

موج است و حباب هر دو یک آب
روشن بنگر که آفتاب است
رندان نه روان روم بهر در
اسباب و مسببند با هم
هستیم همه محب و محبوب
با ساقی باقی خرابات
با ما بنشین و آب دریاب
آن نور که خوانیش بمهتاب
تا دریابم و را بهر باب
آثار مسببند اسباب
محبوب چو ما بجوز احباب
رندان نه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله

مستانه ببر بسوی اصحاب

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| آبست حجاب آب دریاب | موجیم و حباب هر دو یک آب |
| بیند خیال غیر در خواب | آنها که بچشم عقل بینند |
| هرگز نرسد بنور مهتاب | عقل ارچه چراغ بر فروزد |
| عشقست دلیل راه اصحاب | معشوق خودیم و عاشق خود |
| یک فصل بخوان ولی ز هر باب | آن نقطه بدان که اصل حرفست |
| عالی تر از این که راست انساب | ما را نسب است از خداوند |

در بحر محیط عشق غرقیم

مانند حباب و عین ما آب

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ماه تابان می نماید آفتاب | آفتابی رو نموده مه نقاب |
| تا بیایی جام پر آبی ز آب | خوش حبایی پرکن از آب حیات |
| عین ما بر عین ما باشد حجاب | موج دریائیم و دریا عین ما |
| جام می بخشد برندان بی حساب | ساقی سرمست ما باشد کریم |
| زاهد بیچاره مانده در سراب | خوش سرآیم و سیراییم ما |
| عقل می بندد خیال او بخواب | عشق می بیند جمال او باو |

نعمت الله سرپای خم نهاد

در خرابات مغان مست و خراب

| | |
|------------------------------|------------------------|
| می نماید بچشم ما دریاب | آفتابی ز ماه بسته نقاب |
| ور نداری تو آینه دریاب | نظری کن در آینه بنگر |
| آن خیالی بود ولی در خواب | نقش غیری خیال اگر بندی |
| هر که او باشد از اولوالالباب | صورت و معنی همه داند |
| هم مسبب بین و هم اسباب | لیک در هرچه روی بنماید |
| نور مهر است گفته ام مهتاب | آفتاب است ماه خوانندش |

نعمت الله مربی نیکوست

تربیت یافته وی از ارباب

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| آفتاب ما برآمد نیمشب | ماه ما از در درآمد نیمشب |
| عمر رفته بر سر آمد نیمشب | بخت ما بیدار شد در نیمروز |
| سرو نازم در بر آمد نیمشب | بسکه آب دیده ام در خاک ریخت |
| بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب | وصل او در روز خوش باشد ولی |
| ناگهانی دلبر آمد نیمشب | روز تا شب در تمنّا بود دل |
| روشنی او در آمد نیمشب | خلوت جانم چو شب تاریک بود |

نعمت الله را درخت دولتش

از سعادت دربر آمد نیمشب

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دردمند و درد نوشم روز و شب | عاشقانه در خروشم روز و شب |
| گر زنندم همچو نی نالم بروز | ورگذارندم خموشم روز و شب |
| در خرابات مغان مست و خراب | همنشین می فروشم روز و شب |
| با حضورش هر شبی آرم بروز | در هوایش باده نوشم روز و شب |
| ز آتش عشقش چو خم میفروش | در درون خود بجوشم روز و شب |
| هرچه بنماید نمایم در زمان | هرچه پوشاند بپوشم روز و شب |

سیدم عشق است و من در حضرش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| نعمت الله نور دین دارد لقب | نور دین از نعمت الله میطلب |
| از رسول الله نسب دارد درست | خود که دارد این چنین دیگر نسب |
| مطرب عشاق گو شعرش بخوان | تا جهان از ذوق او گیرد طرب |
| جان من گفتا نهم لب بر لبش | آمده از عشق او جانم بلب |
| مدتی بودم مجاور در عجم | گرچه اصلم باشد از ملک عرب |
| آب لطف او نصیب ما بود | آتش قهرش از آن بولهب |

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در دیار تو غریبم و هوادار غریب | خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب |
| مخزن جمله اسرار خداوند دلست | دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب |
| گر غریبی برت آید بکرم بنوازش | سخت کاریست غریبی، مکن انکار غریب |
| ما دعاگوی غریبان جهانیم همه | در همه حال خدا باد نگهدار غریب |
| دردمندیم و بامید دوا آمده ایم | تو طیبی و دواکن دل بیمار غریب |
| کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی | خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب |

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

| | |
|--|---|
| هفت دریا شبمی از بحر بی پایان ما است | جان عالم نفخه ارواح آن جانان ما است |
| در خرابات مغان مستیم و جام می بدست | های و هوی عاشقان از نعره مستان ما است |
| موج دریائیم و عین ما واو هر دو یکی است | آبرو گر بایدت از ما بجوکان آن ما است |
| مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می بریم | این زمان سلطان ما فرمان بر فرمان ما است |
| گنج اگر جوئی بیا گنج دل ویران بجو | ز آنکه گنج کنت کتر از دل ویران ما است |
| سید مستان به صد جان دوست می داریم ما | ز آنکه رند سرخوش است و یاری از یاران ما است |

ایها العشاق کوی عشق میدان بلا است تا نه پنداری که کار عاشقی باد هوا است

کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را
 بی ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد
 عشق می‌ورزی نخست از سر برون کن خواجگی
 نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم

ز آنکه هم در منزل اول فنا اندر فنا است
 رهروی کویی ملامت می‌رود آیا کجا است
 شاه اگر درکوی عشق آید در این صورت گدا است
 ره روی کاینجا بعشق آید صفا اندر صفا است

این شیشه ما پر از گلاب است
 آب است و حباب این می و جام
 نقشی که خیال غیر بندد
 چشمی که ندید نور رویش
 هر ماه که رو بتو نماید
 ساقی قدحی به عاشقان ده
 سید مست است در خرابات

گفتیم گلاب ود کل آب است
 آبش می و جام ما حباب است
 آن نقش خیال عین خواب است
 بینا بنود که در حجاب است
 نیکو بنگر که آفتاب است
 این خیر که می‌کنی ثواب است
 او ار چه عم ار جهان خراب است

جامیست پر آب و عین آب است
 موج است حجاب ما در این بحر
 مستیم مدام در خرابات
 هر حرف از این کتاب جامع
 نقشی که خیال غیر بندد
 از غیر مجو تو آبرویی
 دیدیم به نور نعمت‌الله

وین جام شراب ما حباب است
 یا آب که آب را حجاب است
 هم صحبت ما چو ما خراب است
 مجموعه جمله کتاب است
 در دیده ما خیال خواب است
 زیرا که شراب او سراب است
 آن ماه که نورش آفتاب است

موج است و حباب هر دو آب است
 روشن بنگر که آفتابی
 صورت دیدی و ماه گفتی
 مستیم و خراب در خرابات
 در جام جهان نما نماید
 بحریم و حباب و موج و جوئیم
 قولی که حدیث سید ما است

آبست که صورتاً حباب است
 بنموده جمال و مه نقاب است
 معنی بنگر که آفتاب است
 معمور خوشی چنین خراب است
 جامی ز شراب پر شراب است
 این مائی ما بما حجاب است
 می‌گو که خلاصه کتاب است

جامی ز حباب پر ز آب است
 در ظاهر و باطنش نظر کن
 آن جام جهان نمای اول

آب است که صورتاً حباب است
 دریاب حجاب آب آب است
 يك عین و صفات بی حساب است

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| بیجود وجود چیست عالم | گوئی سر آب نه، سراب است |
| ماهی که ترا به شب نماید | خورشید بود که در نقاب است |
| نقشی که خیال غیر بندد | بگذار که آن خیال خواب است |
| گر پرسندت که چیست توحید | خاموشی تو ترا جواب است |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| آئینه ذات عین ذات است | ذات است که مجمع صفات است |
| بی جود وجود حضرت او | عالم به تمام فانیات است |
| می نوش مدام دردی درد | کاین دردی درد دل دوات است |
| میخانه ما است در خرابات | و این خانه ورای شش جهات است |
| سیر آب شدند خلق عالم | آری همه چیز ذوحیات است |
| گر کشته شوی به تیغ عشقش | آن حی قدیم خونبهاست است |
| سید به حضور نعمت الله | دایم به وضو و در صلات است |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نور او در جمله اشیاء ظاهر است | ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است |
| روشن است آئینه «عالم تمام» | در همه «اسما» مسما ظاهر است |
| نور روی اوست ما را در نظر | نور آن منظور زیبا ظاهر است |
| باطن است از چشم نابینا ولی | ظاهراً بر چشم بینا ظاهر است |
| در خیال دی و فردا مانده ای | از همه فردا که فردا ظاهر است |
| ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما در عین دریا ظاهر است |
| نعمت الله باطن و ظاهر بود | باطنش پنهان و پیدا ظاهر است |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| در محبت جان اگر بازی خوش است | گر کنی بازی چنین بازی خوش است |
| یار کرمانی اگر چه خوش بود | دلبر سرمست شیرازی خوش است |
| رند سرمستیم و با ساقی حریف | با حریف خویش دمسازی خوش است |
| چند گردی تو بخود گرد جهان | یک دمی با خویش پردازی خوش است |
| ساز ما ار ذوق خوشتر می دهد | ساز ما را گر تو بنوازی خوش است |
| عشق چون سلطان به تخت دل نشست | خانه را با عشق پردازی خوش است |
| سیم قلب تو ندارد رونقی | سیم قلب خویش بگدازی خوش است |
| در طریق عاشقی چون عاشقان | هر چه داری جمله در بازی خوش است |
| یک دمی با سید رندان به ساز | تا بدانی ذوق دمسازی خوش است |

همه جا خوان نعمت عشق است عالمی رحمت عشق است

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| هر چه در کائنات است می‌بینی | نیک بنگر که حضرت عشق است |
| خدمت عاشقی اگر یابی | بندگی کن که خدمت عشق است |
| هر سخاوت که عاشقان «دارند» | همه از یمن دولت عشق است |
| خوش خرابیم و این خرابی ما | اثری از مرمت عشق است |
| همت ما جز او نمی‌جوید | این بلندی ز همت عشق است |
| نعمت‌الله را غنیمت دان | گر ترا ذوق نعمت عشق است |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| جان ما زنده دل از آب حیات عشق است | صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است |
| آفتابی است که در دور قمر تابان است | نزد ما جوشش در یاس حرکات عشق است |
| عشق را جا و جهت نیست و لیکن به ظهور | شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است |
| از کرم عشق وجودی به عدم می‌بخشد | هر چه موجود بود از برکات عشق است |
| دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن | بنده آزاد بود چون به برات عشق است |
| ظاهر و باطن او عاشق و معشوق مند | حسن و احسان همگی از حسنات عشق است |
| گوش کن گفته مستانه سید بشنو | که سخن‌های خوشش از کلمات عشق است |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| در کوی خرابات کسی را که مقام است | در دنیی و در اخرتش جاه تمام است |
| ما توبه شکستیم و در این قول درستیم | با ساغر می عهد که بستیم مدام است |
| زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است | ساقی قدیم ماست و شرابی به قوام است |
| می‌نوش که در مذهب ما پاک و حلال است | کاین می نه شرابیست که گویند حرام است |
| گنجینه ما مخزن اسرار الهی است | هر گنج در این کنج که یابی به نظام است |
| در دور بگردید و نمائید به یاران | رندی که بود چون من سرمست کدام است |
| بشنو سخن سید رندان خرابات | کامروز در این دور خداوند کلام است |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| میخانه سرای عاشقان است | رندی که چو ماست عاشق آن است |
| بستان و بنوش شادی ما | جامی که به از شراب جان است |
| از ما نکند کناره معشوق | با عاشق خویش در میان است |
| این دیده به نور اوست روشن | آن نور به عین ما عیان است |
| گفتم عشقش نشان ندارد | این نیز نشان بی نشان است |
| عالم همه زنده دل به عشق‌اند | روحی است که در بدن روان است |
| ما را میجو ز نعمت‌الله | کو عرقه بحر بی‌کران است |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| خانه دل سرای جانان من است | خلوت خاص حضرت جان است |
| بزم عشق است مجلس جانم | ساقیش بندگی جانان است |
| عشق سرمست توبه‌ام بشکست | بی‌گناهم مرا چه تاوان است |
| درد دردش مدام می‌نوشم | ذوق مستی جانم از آن است |
| سخنی خوش به ذوق می‌گویم | قصه‌ام داستان مستان است |
| رندم و سکن خراباتم | زانکه این گوشه وقف رندان است |
| نالۀ عاشقانه سید | بلبل مست گلشن جان است |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| زمین جسم است و جانت آسمان است | که جانان کار ساز این و آن است |
| تو پاک، صورت خاکی رها کن | که خلوت خانه‌ات در ملک جان است |
| سرای صورت تو در بهشت است | مکان معنیت در لا مکان است |
| در آستانه در کوی خرابات | که هشیاری خلاف عاشقان است |
| چو رندان درد درد عشق می‌نوش | که درد درد اوصاف روان است |
| دل چون غنچه در خلوت مقیم است | اگر چه بلبل هر گلستان است |
| کناری کرد سید از دو عالم | و لیکن نعمت‌الله در میان است |

| | |
|--|--|
| هر قطره‌ای از این بحر دریای بیکران است | در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است |
| هر آینه که بینی تمثال او نماید | آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است |
| زنده‌دلان عالم دارند حیاتی از وی | عالم تن است و او جان جان در بدن روان است |
| ما دیده‌ای که دیدیم روشن به نور او بود | بنگر که نور رویش بر چشم ما عیان است |
| در گوشه خرابات بزم خوشی است ما را | بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است |
| معنی صورت او در این و آن نماید | دریاب کان معانی برتر از این بیان است |
| منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم | توقیع آل سید بر حکم او نشان است |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| مقام عاشقان در ملک جان است | مکان عارفان در لا مکان است |
| سرای می‌فروشان حقیقی | بخلوت خانه اقلیم جان است |
| تو درد دل نمیدانی دوایش | دوای درد دل سوز روان است |
| نشان و نام را بگذار و می‌رو | که راه کوی عشقش بی‌نشان است |
| نهان است از همه عالم و لیکن | ز پیدائی عیان اندر عیان است |
| بیانی می‌کنم از صورت دوست | در این معنی معانی را بیان است |
| به دین سیدم چون نعمت‌الله | برآتم من که دلدارم بر آن است |

| | |
|---|-------------------------------------|
| دل به عشقش از سر هر دو جهان برخاسته است | دلبر سرمست ما یار خوشی نخواست است |
| مه به عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است | آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین |
| هرکسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است | زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی |
| کج نماید در نظر اما به قامت راسته است | سایه سرو سهی «گر بر زمینی» کج فتد |
| نعمت‌الله مجلس راندانه‌ای آراسته است | در خرابات مغان مستیم و جام می بدست |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| در نظر ما را چو نور دیده است | دیده تا نور جمالش دیده است |
| خوش بود چشمی که او را دیده است | چشم مردم روشن است از نور او |
| گر رندان يك بیک گردیده است | ساقی ما مست و جم می بدست |
| تا گلی از گلستانش چیده است | بلبل سرمست می‌نالد به ذوق |
| هر که سر از غیر او پیچیده است | عاشق و معشوق عشق است ای عزیز |
| ما به ما این دیده‌ ما دیده است | در نظر مائیم بحر بیکران |
| این چنین قولی کسی نشنیده است | گفته مستانه سید شنو |

| | |
|---|--|
| چشمه‌ آبی چه باشد هفت دریا شبمنی است | با محیط عشق او دنیا بر ما شبمنی است |
| تا روان بینی در آن دریا که آنها شبمنی است | موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر |
| هست دریای خوشی اما از آنجا شبمنی است | عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند |
| گر چه سیر آب است اما جان ما را شبمنی است | ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر |
| آب رو داری ولی در دیده‌ ما شبمنی است | ای که می‌گوئی که آب روی دریا دیده‌ام |
| آب رو از ما برگر قطره‌ای یا شبمنی است | چیست عالم شبمنی از بحر بی‌پایان ما |
| غیر این دریای ما در چشم بینا شبمنی است | چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام |
| در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبمنی است | نعمت‌الله خوش در این دریای بی‌پایان فتاد |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| یار دریا دل خوشی با ما نشست | جان ما با ما در این دریا نشست |
| بر در یکتای بی‌همتا نشست | از سر هر دو جهان برخاست دل |
| مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست | در خرابات مغان ما را چو یافت |
| بر سر دارد آمد و از پا نشست | چون سردار فنا دار بقا است |
| خوش بود با مردم دانا نشست | ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم |
| عاشق مست آمد و بالا نشست | زاهد مخمور زیر افتاد و شد |
| لاجرم بر دیده‌ بینا نشست | سید ما نور چشم مردم است |

از جور و جفای بی‌وفا دوست چون شد دل خسته بلا دوست

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| مائیم غلام و یار مولا | مائیم گدا و پادشا دوست |
| بیگانه ز هر دو کون گشتیم | دردا که نگشت آشنا دوست |
| در بند بلا چو بسته پائیم | دیگر چه کند بجای ما دوست |
| از دوست وفا طلب نمودیم | هر چه نکند وفا بما دوست |
| از درد سر طبیب رستیم | هم درد من است و هم دوا دوست |
| سید نکند ز عشق توبه | گر جور کند و گر جفا دوست |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چشم ما روشن به نور روی اوست | لاجرم من دوست می بینم به دوست |
| رند مست از گفت و گو ایمن بود | هرکه مخمور است او در گفتگوست |
| عشق را با رنگ و بوئی کار نیست | عقل دایم در هوای رنگ و بوست |
| صد هزار آئینه گر بینم به چشم | در همه آئینه ها چشم بر اوست |
| موج در دریا روان گردد مدام | آب جوید همچو ما در جستجوست |
| هیچ بد خود دیده سید ندید | آفرین بر دیده بینای اوست |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| قطره ای کو به بحر ما پیوست | عین دریا بود به ما پیوست |
| زنده جاودان بود به خدا | روح پاکی که با خدا پیوست |
| نکند میل خویش و بیگانه | آشنا چون به آشنا پیوست |
| در دو عالم بجز یکی نبود | آن یکی با یکی کجا پیوست |
| نتواند برید پیوندش | آنکه با اصل خویش وا پیوست |
| در دو عالم ولی والا شد | هرکه با شاه اولیا پیوست |
| بزم عشق است و عاشقان مستند | ذوق داری به ما بیا پیوست |
| لطف ساقی نگر که جام شراب | می دهد او بدست ما پیوست |
| نعمت الله گنج سلطانی | می کند صرف هر گدا پیوست |

| | |
|----------------------------------|--|
| ختم رسل که سید اولاد آدم است | آخر بود بصورت و معنی مقدم است |
| جام جهان نما بکف آور بنوش می | جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است |
| هر صورتی در آینه اسمی نموده اند | خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است |
| آب حیات از نفس ما بود روان | با ما مدام ساغر پر باده همدم است |
| هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس | الا ز حضرتی که خداوند عالم است |
| مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست | آری بفقر سلطنت ما مسلم است |

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم

هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| نقش خیال اوست که گویند عالم است | این صورتست و معنی آن اسم اعظم است |
| اسمی که هست جامع اسما بنزد ما | آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| جام جهان نماست پر از می بیابگیر | شادی ما بنوش که جام می جم است |
| سردار عاشقان بسر دار پا نهاد | دعوی که میکند بر یاران مسلم است |
| خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم | رندان کم اند خواجه نگوئی که می کم است |
| از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی | نالہ نمیکنم که چنان ریش مرهم است |

با جام می دمی چو بر آریم خوش بود

خاصه دمی که سید سر مست همد مست

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| گر تو را عزم عالم قدم است | سرفدا کردن اولین قدم است |
| درد مینوش و درد دل میکش | زانکه این درد و آن دوا بهمست |
| می خم خانه را گرانی نیست | رند سرمست باده نوش کم است |
| جرعه ای از می محبت او | خوشتتر از صد هزار جام جمست |
| گر حضوری و خلوتی خواهی | بهترین مقام ها عدم است |
| لطف او گر جفا کند با ما | او وفا میکند همه کرم است |

می بشادی نعمت الله نوش

غم مخور خوش بزی چه جای غم است

| | |
|--|---|
| ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدم است | با ما حریفی می کند یاری که با ما محرم است |
| مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام | یک جرعه ای از جام او خوشتر از صد جام جم است |
| مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم | شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است |
| دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر | در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است |
| نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او | نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست |
| در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است | دردی در دوا که آن در بزم این سلطان کمست |

گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما

در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدمست

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| تا مرا عین عشق مفهوم است | سر علمم بعشق معلوم است |
| تا رموز وجود شد مفهوم | هر وجودیکه هست مفهومست |
| خادم خلوت دلم آری | بنگر آن خادمی که مخدومست |
| شمع روشن ضمیر مجلس ماست | دل پروانه ای که چون موم است |
| باز سرمست شد دل مخمور | لیکن از خمر غیر معصوم است |
| قسمتم عشق بود روز ازل | آری خوش قسمتی که مقسومست |

چون که شد سید از خودی فانی

نزد عشاق حی قیوم است

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| لطف اگر بر ما گمارد حاکم است | وردمار از ما برآرد حاکم است |
| تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او | گر بیارد و نبارد حاکم است |
| گر شمارد بنده را از بندگان | حاکمست ارنه شمارد حاکمست |
| گر کشد نقش خیالی حاکم است | ورنگاری می نگاری حاکمست |

گر کشد صد جان فدای حضرتش و بر بختاکم می سپارد حاکمست
 روی گل را حکم او خارد بخار گر نخارد و بر بخارد حاکمست
 ما گنه کاریم و سید پادشاه
 گر بگیرد و رگذارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
 جوشش مستی فتاده در نهاد خم می جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
 جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
 عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او در خیال روی او خوش عاشق دیوانه مست
 زاهدان از عشق او درکنج خلوت در خروش در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
 عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او سوخت بر آن آتش عشق عاشق مستانه مست
 در هوای آفتاب روی او یکسان شده جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
 کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
 خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است در دینی و در آخرتش جاه تمام است
 ما توبه شکستیم در این قول درستیم با ساغر می عهد که بستیم مدام است
 زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
 می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است کاین می نه شرابست که گویند حرامست
 گنجینه ما مخزن اسرار الهی است هر گنج درین کنج که یابی بنظام است
 در دور بگردید و نمائید بیاران رندیکه بود چون من سرمست کدامست

بشنو سخن سید رندان خرابات
 کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
 از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم خود خوشتر از این دولت جاوید کدامست
 با ساقی رندان خرابات حریفیم دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است
 بینام و نشان شوکه درین کوی خرابات بی نام و نشان هر که شود نیک بنام است
 مینوش می عشق که پاکست و حلالست این می نه شرابست که در شرع حرام است
 خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
 این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

شراب خانه عشاق جای سید ماست بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
 بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
 بیا که مطرب عشاق مینوازد ساز بنغمه ای که مگر از نوای سید ماست
 جهانیان همه از جام عشق او مستند چنین حضور خوشی از صفای سید ماست

صبا که غالیه سائی همی کند هر سو
 شویم روضه رضوان که روح می بخشد
 چو بادگشته روان در هوای سید ماست
 نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جامی ز نعمت اللیهم

چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست
 هر معانی که عارفان دانند
 بی مثال و مثال هر فردی
 جان جزوی فنا شود اما
 عقل اول بنزد اهل دلان
 هر یکیرا از او بود اسمی
 لوح محفوظ آن سید ماست
 دو سه حرف از بیان سید ماست
 یرلغی از نشان سید ماست
 جان جاوید جان سید ماست
 عاشق عاشقان سید ماست
 اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستانست

بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست
 ما بدرد دل گرفتار آمدیم
 هر کسیرا کفر و ایمانی بود
 زاهدی باری بشان عقل تو است
 ما بعشق او بمیدان آمدیم
 از شراب ناب بیغش سرخوشیم
 در سماع عارفان در کنج دل
 گنج معنی در دل ویران ماست
 وینعجب کاین درد دل درمان ماست
 زلف رویش کفر و هم ایمان ماست
 عشق بازی آیتی در شان ماست
 گوی عالم در خم چوگان ماست
 مستی ما از می جانان ماست
 زهره قوال و قمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم

نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیها دور قمر دوران ماست
 رونقش میخانه ها خواهد فزود
 دست ما چون آستین دست اوست
 می کشد ما را و می گوئیم شکر
 هر کجا سببی است بی آسیب نیست
 اینکه می پرسى تو از برهان ما
 جام می در دور و این دور آن ماست
 زآنکه وقت ذوق سر مستان ماست
 هر کجا دستیست آن دستان ماست
 می برد دل منتش بر جان ماست
 سیب بی آسیب از بستان ماست
 مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ماسر مست وی

نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست
 جام آبی از حباب ما بنوش
 قرص ماه و کاسه زرین مهر
 عقل مخمور است و ما مست و خراب
 ما باو و او بما پیدا شده
 این چنین جان خوشی جانان ماست
 زآنکه او سرچشمه حیوان ماست
 روز و شب آرایشی بر خوان ماست
 عشق بازی آیتی در شان ماست
 جمله عالم آن او و آن ماست

هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم غرقه در دریای بی‌پایان ماست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره ای از بحر بی‌پایان ماست اینچنین بحری ز ما میجوکه این بحر آن ماست
گنج او درکنج دل میجوکه آنجا یافتیم جای گنج عشق اوکنج دل ویران ماست
دل بدلبه داده‌ایم و جان بجانان می‌دهیم گر قبول اوفتد شکرانه‌ها بر جان ماست
مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم جام می در دورو ما سر مست این دورانماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر هرچه ما دیدیم و می‌بینیم آن جانان ما است
دل بدست زلف او دادیم و دریا می‌کشد
ما پریشانیم از او و نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست اینچنین سرچشمه ای درجان جاویدان ماست
گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه از دل ما جوکه جایش در دل ویران ماست
جان ما باغیراگر باری حکایت کرده است تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست گر نظر بر آب داری این همه ازکان ماست
هرکه بینی دست او را بوسه ده از ما بپرس زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آن ماه چرخ میزند خوش بود دور قمر دریاب کاین دوران ماست
هرکه هست از نعمة الله خوش نصیبی یافته
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست این چنین ملک و ملک جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان بنده درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته‌ایم لاجرم ما آن او و آن ماست
رند سرمستیم در کوی مغان شاهد می خانه در فرمان ماست
درد درد عشق می‌نوشیم ما خوش بود دردی که او درمان ماست
جام می در دست و می‌گردد مدام ساقی رندان سر مستان ماست
ذوق سرمستان ز مخموران مجوی
نعمت الله جوکه از رندان ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست گوشه جان ما خزانه ماست
نعمه بلبلان گلشن عشق صفت صوت خوش ترانه ماست
در خرابات عشق شب تا روز ناله زار عاشقانه ماست
اندر این دامگاه عرصه دل مهر شهباز عشق دانه ماست
بی‌نشان است راه جان لیکن دل ما پیرو نشانه ماست
هر زمان خود زمانه دگر است این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد نداکای یار
نعمت الله ما یگانه ماست

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست | منزل جان جهان بر در جانانه ماست |
| حرم قدس یکی گوشه میخانه ماست | خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی |
| نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست | تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد |
| حاصل اشک جگرگوشه دردانه ماست | دیده‌ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند |
| زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست | تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود |
| که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست | ساقیا ساغر و پیمانه من سوی من آر |

آنچه سید بدل و دیده جان می‌طلبد

روز و شب هم‌نفس و همدم میخانه ماست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| جنت از می‌طلبی گوشه میخانه ماست | در سر پرده دل خلوت جانانه ماست |
| بنده بندگی عاشق دیوانه ماست | خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد |
| گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست | گنج عشقی که همه کون و مکان می‌جویند |
| عقل بیچاره پرسوخته پروانه ماست | آتش عشق بر فروخت چنین شمع خوشی |
| حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست | آب حیوان بمثل از می ما یک جامی است |
| مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست | در خرابات مغان بر در میخانه مدام |

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق

بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه ماست

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| خلوتش در حرم سینه ماست | عشق او همدم دیرینه ماست |
| روی او نیز هم آئینه ماست | جان ما گرچه که آئینه اوست |
| گنج او حاصل گنجینه ماست | گنج دل گوشه ویرانه اوست |
| عادت کهنه دیرینه ماست | عشق ورزیدن و می‌خواری هم |
| طالب صورت پشمینه ماست | صوفی صافی معنی بصفا |
| حرفی از درس پریرینه ماست | آنچه امروز توئی طالب آن |

همچو سید بود ایمن ز خمار

هر که مست از می دوشینه ماست

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| لوح محفوظ حافظ دل ماست | علم ام الکتاب حاصل ماست |
| جمع معنی هفت هیکل ماست | اسم اعظم که صورتش ما ایم |
| نزد ما آن سراب ساحل ماست | آنچه بحر محیط خوانندش |
| منزلی چند از منازل ماست | متزلزلی که دیده در ره اوست |
| مشکل حل و حل مشکل ماست | آن حقیقت که اول همه اوست |
| جان عالم فدای قاتل ماست | عشق او قاتل است و ما مقتول |

نعمت الله بما شده واصل

طلبش کن ز ماکه واصل ماست

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| نقد او در خزینه دل ماست | گنج عشقش دینه دل ماست |
| کشتی آن سفینه دل ماست | در محیطی که نیست پایانش |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| جام گیتی نماکه میگویند | سـاغـر آبـگینـه دل ماسـت |
| مصر معنی دمشق صورت هم | گوشه ای از مدینه دل ماست |
| شد معطر دماغ جان آری | بوئی از عنبرینه دل ماست |
| نـو عـروس تجلی اول | زینتی از زرینه دل ماست |
| نقد گنج خزانۀ عالم | حاصلات دینه دل ماست |
| در دل ما چو دلبر است مقیم | آن سکونش سکینه دل ماست |

نعمت الله که میر مستان است

خواجه تاش کمینه دل ماست

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| نور بسیط لمعه ای از آفتاب ماست | بحر محیط جرعه جام شراب ماست |
| قانون علم کلی و کشاف عقل کل | حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست |
| تا بوسه داده ایم رکاب جلال او | سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست |
| ما خواجه محاسب دیوان عالمیم | هر جا که عالمیست بجان در حساب ماست |
| روح القدس بسته میان همچو خادمان | در روز و شب مجاور درگاه و باب ماست |
| ما را حجاب نیست و گرهست غیر نیست | خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست |
| زلفی که رفت در سر سودای دو جهان | بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست |
| هر قطره ای که غرقه دریای ما بود | از ماش می شمار که موج و حباب ماست |

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز

سلطان کاینات گدای جناب ماست

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| حق مطلق بحق حقیقت ماست | صفت و ذات عشق و زینت ماست |
| بر سرکوی دوست جانبازی | در ره اهل دل طریقت ماست |
| صورت ما مثال اوست از آن | حسن و معنی جمال سیرت ماست |
| عشق بحر است و ناخدا معشوق | کشتی عاشقان شریعت ماست |
| پادشاهان خلوت عشقیم | تخت خاک درش سریرت ماست |
| مستی و عاشقی و می خواری | عادت کهنه طبیعت ماست |

از حق آمدند که ای سید

نعمت الله بحق حقیقت ماست

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| چشم ما نور خدا بنمایدت | دیده مابین که تا بنمایدت |
| در صفات جام می ما را نگر | تا بتو مستی ما بنمایدت |
| گر در این دریا درآئی همچو ما | عین ما روشن تو را بنمایدت |
| وام کن از نور رویش دیده ام | تا جمال کبریا بنمایدت |
| گر تو در گنج فنا ساکن شوی | عاقبت گنج بقا بنمایدت |
| خود نمائی میکنی با عاشقان | در دوئی آن یک کجا بنمایدت |

نعمت الله جو که نور روی او

آنچه خواهی حالی با بنمایدت

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| عاشقی و بادۀ نوشی کار ماست | نقل بزم عاشقان گفتار ماست |
| همدم جامیم و با ساقی حریف | هرکجا رندی بیابی یار ماست |
| بلبل مستیم در گلزار عشق | جنت اهل دلان گلزار ماست |
| نسیه و نقد دکان کاینات | مایهٔ یک دکه بازار ماست |
| چشمه آب حیات جان فزا | تشنهٔ جام می خمار ماست |
| شعر ما رمزی ز راز ما بود | محرم ما واقف اسرار ماست |

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی خوش وقت برخوردار ماست

| | |
|---------------------------------------|--|
| ساقی سرمست رندان میربی‌همتای ماست | گوشهٔ میخانهٔ او جنت الماوی ماست |
| مادرین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم | آبروی عالمی ای یار از دریای ماست |
| چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام | اینچنین نور خوشی در دیده ای بینای ماست |
| در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف | ذوق اگر داری بی‌آنجا که آنجا جای ماست |
| گفتهٔ ما مرده ای گر بشنود زنده شود | گوئیا آب‌حیات از نطق جان افزای ماست |
| گفتم از بالای تو جاننا بلائی میکشم | گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست |
| در سر ما عشق زلفش دیک سودا می‌پزد | مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست |
| اسم اعظم در همه عالم ظهور نور او است | جامع ذات و صفاتش ایندل دانای ماست |

از دل و جان بنده ای از بندگان حضرتیم

نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| درد دل ما دوا دلد دل ماست | خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست |
| ما بندهٔ او و سید رندانیم | ما سائل او و عالمی سائل ماست |
| آن گنج که اسمای الهی خوانند | در کنج خرابه جو که آن در دل ماست |
| چه جای نهایت است ره روابدا | گر راه رود در اول منزل ماست |
| نور است حجاب ظلمتش را چه محل | مه حایل آفتاب و او حایل ماست |
| رندی که محیط را به یک جرعه خورد | نوشش بادا که همدم کامل ماست |

مفعول ویند جمله اشیا بتمام

یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| عشق او سلطان ملک جان ماست | اینچنین ملک و چنین سلطان کراست |
| پادشاه هفت اقلیم ای عزیز | نزد این سلطان درویشان گداست |
| با وجود او کرا باشد وجود | ور تو گوئی هست آن عین خطاست |
| رند سر مستیم و با ساقی حریف | همچو ما رندی در این عالم نخاست |
| درد درد عشق او نوشیده‌ایم | درد درد عشق او ما را دواست |
| مجلس عشقش و ما سر مست او | شاهد میخانه در فرمان ماست |

نعمت الله در همه عالم یک‌یست

لاجرم او سید هر دو سراسست

| | |
|--|---|
| <p>اینچنین پیری در این عالم کراسست بلکه او در کل عالم پادشاست حضرت او مظهر لطف خداست روح اعظم سید هر دو سراسست شمه ای از خلق و خوی مصطفی است تا نینداری که او از ما جد است بر سر دار فنا دار بقاست هر کرا با او بجانش پادشاست</p> | <p>هر کجا پیرست طفل پیر ماست جمله ارواح جزئیات او است در صفات و ذات او دیدم عیان نقطه بابل الف بل خود الف ای که می پرسی که این اوصاف کیست عین او بحر است و ما امواج او من شدم فانی ز خود باقی بود کی بیابد لذت از جان عزیز</p> |
|--|---|

نعمت الله او بعالم می دهد

نعمت الله نعمت بی منتهاست

| | |
|--|---|
| <p>جام درد درد او ما را دواست گویا اینجا که با ما آشناست می پرست رند سرمستی کجاست حوض کوثر جرعه ای از جام ماست بینوایان را نوائی بی نواست خوش مقامی این سردار بقاست</p> | <p>عاشق رندی که او هم درد ماست هر که او از خویش بیگانه بود ساقی مستیم و جام می بدست موج بحر ماست دریای محیط ناله نی بشنو ای جان عزیز در خرابات فنا دارم مقام</p> |
|--|---|

عاشقان در عشق گر گشته شوند

نعمت الله کشتگان را خون بهاست

| | |
|--|---|
| <p>در میان ما دوئی آخر چراست خوشبخوان آن خط که آن عین ماست در حقیقت ای عزیزان آن خداست درد درد عشق او ما را دواست تا نینداری که او از ما جد است اینچنین بزمی ملوکانه کراسست</p> | <p>ما ز دریائیم و دریا عین ماست خط موهومست عالم سر بسر آنچه ما داریم در هر دو جهان عشق او در دل نهان می دارمش همدم جامیم و با ساقی حریف مجلس عشقست و ما مست و خراب</p> |
|--|---|

نعمت الله تا غلام سید است

شاه عالم بر در او چون گداست

| | |
|---|--|
| <p>همچه ما با آبروی خود کجاست غرقه ای داند که با ما آشناست رند مستی فارغ از هر دو سراسست نزد درویشان گدای پادشاست جز هوای او دگر باد صبا است درد دل میکش که درد دل دواست</p> | <p>آبروی ما ز اشک چشم ماست بحر عشق ما کرانش هست نیست حال ما گر عاشقی پرسد بگو بینوایی گر گدای کوی اوست غیر عشق او حکایاتست و بس درد بایسد درد بایسد درد</p> |
|---|--|

نعمت الله درد دردش نوش کرد

آفرین بر وی که او هم درد ماست

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چشم ما روشن بنور الله ماست | همچو نور روی نور الله ماست |
| هست نور الله را خیری دگر | پادشاهست او و این و آن گداست |
| جز وصال او نمی خواهم دگر | غیر عشق او دگر باد صبا است |
| از برای عمر جاویدان او | دایما ورد زبان ما دعاست |
| هر که بدگوید ورا نیکش مباد | بر صوابست او و بر دیگر خطاست |
| آفتاب از نور رویش روشنست | مه ز عکس روی خویش با صفاست |

باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سر حلقه هر دو سراسست

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| درد با همدرد اگر گوئی رواست | درد با بیدرد خود گفتن خطاست |
| دردمندانیم و دردی می خوریم | دردمندی همچو ما دیگر کجاست |
| درد دردش نوش کن گر عاشقی | زانکه درد درد او ما را دواست |
| در نظر داریم بحر بیکران | آبروی ما همه از عین ماست |
| عشق در دور است و ما همراه او | سیر ما بی ابتدا و انتهاست |
| جمله موجودیم از جود وجود | هر چه بود و هست نور کبریاست |

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست
هر چه هست و بود و باشد از خداست

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| راه عشاق رو که آن ره ماست | بشنو این قول از حسینی راست |
| با مخالف روا نشدی بحجاز | بخطا میروی مرو که خطاست |
| تا خیالش بچشم ما بنشست | از نظر نقشش غیر او برخاست |
| مطربا نغمه ای که ساقی ما | آمد و مجلس خوشی آراست |
| ما چنین مست و تو چنین مخمور | خود بگو جرم تست یا از ماست |
| نفسی کز تو فوت شد آندم | بهمه عمر عذر نتوان خواست |

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که عین نور خداست

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| خواجه آمد سرای خود آراست | رفت و منزل بدیگری پیراست |
| بنده بی خواجه ماند سرگردان | در بدر میدود که خواجه کجاست |
| خواجه همچون خیال آمد و شد | نیک و بد از نشان او برخاست |
| معتبر بود اعتبار نماند | عبرتگی گیرد آنکه او بیناست |
| بود خواجه حباب بحر محیط | گرچه جامش شکست آب بجاست |
| هر که با ما نشست در دریا | نزد ما آبروی ما از ماست |

این و آن جفت یکدیگر باشند
نعمت الله از همه یکتاست

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| نعمت الله امام رندان است | نور چشم تمام رندان است |
| باز از دولت چنان شاهی | همه عالم بکام رندان است |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| دور رندی و وقت میخواریست | روزگار نظام رندان است |
| قول مستانه‌ای که می‌شنوی | دو سه حرف از کلام رندان است |
| آن سلامی که سنت است بما | در حقیقت کلام رندان است |
| آن شرابی که روح‌ت افزایش | جرعه‌ای می‌ز جام رندان است |
| شاه ما حکم انما دارد | آن نشانش بنام رندان است |
| بخراب‌ات رو خوشی بنشین | این نصیحت بنام رندان است |

بزم عشق‌ست و عاشقان سرمست

سید ما غلام رندان است

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| آنچنان مجلسی که جانم خواست | عشق جانان بهای ما آراست |
| آفتاب جمال رو بنمود | ما با او بخود چنین پیدا است |
| بحر و موج و حباب و جو آبند | ما ز ما جو که عین ما با ما است |
| ما و زاهد بهم کجا سازیم | عقل با عشق می‌نیاید راست |
| مبتلای بلای بالائیم | هر بلایی که هست زان بالا است |
| عقل بنشست و فتنه را بنشانند | عشق برخاست فتنه‌ها برخاست |

نعمت الله نگر که لطف اله

صورت و معنیش بهم آراست

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| نور او روشنی دیده ما است | نظری کن بچشم ما پیدا است |
| روی او را بنور او بینند | چشم بیننده که او بینا است |
| وحده لا شریک له گفتیم | آنکه عالم بنور خود آراست |
| بحر دل‌را کرانه نیست پدید | جان ما غرقه چنین دریا است |
| عشق آمد بجای ما بنشست | مائی ما چه از میان برخاست |
| هرچه گفتند و هرچه می‌گویند | حضرت وحدتش از آن یکتا است |

نعمت الله که میر مستانست

عاشق روی جمله اشیا است

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| موج بحریم و عین ما دریا است | بحر می‌داند آنکه او از ما است |
| جام و می ساقیم بهم آمیخت | مجلس عاشقانه آراست |
| صورت و معنای بهم پیوست | عالمی از میانه خوش برخاست |
| سخن ما زراست و مروارید | هر که در گوش می‌کند زیباست |
| چشم ما نور او با او بیند | دیده ما بنور او بینا است |
| در جهان آن اوست این عجبست | که خداوند از این و آن یکتا است |

جام گیتی نمی‌بدست آور

که درو نعمت اللهم پیدا است

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عقل گرچه رئیس این دل ما است | عشق شاه است و این رئیس گداست |
| عشق بر تخت دل نشسته بذوق | اینچنین پادشاه و تخت کجاست |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| جسم و جان هرچه هست آن ویست | ملک الملک و مالک دو سراسست |
| بحر و موج و حباب و جو آنبند | لاجرم هرچه باشد آن از ماست |
| بر سرکوی اوکسی بنشست | که چه ما از سر همه برخاست |
| آفتابست و ماه خوانندش | نور چشمست و در نظر پیداست |
| عشق بالاش در بلام انداخت | خوش بلایی بود کزان بالاست |
| هرکه سودای زلف او دارد | سر او همچو دیگ پر سود است |

نعمت الله برای اهل دلان

مجلس عاشقانه آراسست

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| صورتی آراسستی معنی کجاست | کی خدایابی چه رویت با ریاست |
| ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست | هرکه دارد هر دو با ما آشناست |
| گرچه تمر و جوز هر یک تیرگیست | بهتر از این هر دو آن انجیر ماست |
| مجلس عشقست و ما مست و خراب | اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست |
| بحر عشقش را کرانی هست نیست | ابتدا نبود ورا بی انتهاست |
| آفتابست او و عالم سایه بان | عالمی در سایه بان پادشاست |

هرکه چون ما بنده سید بود

همچه بنده سید هر دو سراسست

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| پادشاهی چه بندگی خداست | بندگی کن که پادشاه گداست |
| از هوا بگذر و خدا را جو | هرچه غیر از ویست باد هواست |
| بر درش هرکه خلوتی دارد | فارغ از خانقاه هر دو سراسست |
| درد دردش دوی درد دلسوست | درد دل خوشتر از هزار دواست |
| آفتابست و ماه خوانندش | نظری کن که نور دیده ماست |
| در خرابات ساقی سر مست | سید ما و خادم فقر است |

دیگران در پناه علم و عمل

نعمت الله در پناه خداست

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| هرچه می بینی همه نور خداست | تا نه پنداری که او از ما جداست |
| دیده دل باز کن تا بنگری | روی جانانی که نور چشم ماست |
| جز صفات ذات او موجود نیست | ور تو گوئی هست آن عین خطاست |
| ما و او موجدیم و دریا از یقین | کثرت و وحدت نظر کن از کجاست |
| آشکارا و نهان دیدم عیان | صورت و معنی و جان و دل خداست |
| هرکه او بینای ذات او بود | دیده از نور صفاتش با صفاست |
| طالب و مطلوب نبی است و ولی | کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست |
| من چه منصورم روم بردار عشق | بر سردار فنا دار بقاست |
| خود ترا گفتن روا نبود چنین | لیک چون امرت مرا گفتن رواست |
| مستم از جام شراب لم یزل | نقلم از لعل لب آن دلرباست |

عاشق و معشوق عشقم ای عزیز

نعمت اللهم چنین منصب کراست

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چشم عالم روشن از نور خداست | هر که اینرا دید نور چشم ماست |
| در دل آنکس که او گنجیده است | همچه او صاحب دلی دیگر کراست |
| حال ما داند درین دریا بذوق | یار بحروی که با ما آشناست |
| درد درد او اگر یابی بنوش | زانکه درد درد او ما را دواست |
| ذره خورشید این و آن همه | در نظر آئینه گیتی نماست |
| عاشق ار در عشق او کشته شود | حضرت معشوق او را خونهاست |

نعمت الله رند سرمستی خوشست

پادشاهست او نه پنداری گداست

| | |
|--|---|
| هر ذره که می بینی خورشید دراو پیدا است | در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست |
| گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری | همسایه او مائیم این سایه از و پیدا است |
| تا صورت خود بیند در آینه معنی | معنی همه عالم در صورت او پیدا است |
| مادر طلبش هر سو چون دیده همی گردیم | ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست |
| موجیم در این دریا مائیم حجاب ما | چون موج نشست از پا مائی ز میان برخواست |
| هر بنده که می بینی دریاب که سلطانست | هر قطره زجود او چون در نگری دریاست |

گفتار خوشم بشنوکز ذوق همی گویم

گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| منزل صاحب دلان صفة صدق و صفاست | گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست |
| سایه آزاده ها بر سرکوی مغان | صومعه صوفیان خانقه و جایماست |
| در حرم مادر آ محرم مستانه شو | میکده عاشقان با تو بگویم کجاست |
| ماه من اندر سما آمده رقصان دگر | جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست |

هر دم چشمت از آن دارمش اندر نظر

هر که چه سید ندید دیده جانش عماست

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| چشمی که بنور عشق بیناست | بیناست همیشه از چپ و راست |
| دیده نگران دیده اوست | این خرقه که نور دیده ماست |
| مادر غم هجر یار واصل | جان تشنه و دل غریق دریاست |
| عشقست که در بطون کس نیست | عشقست که از ظهور پیدا است |
| امروز کسی که مست عشقست | فارغ ز خماری و فردا است |
| خورشید جمال او برآمد | از دیده خیال سایه برخاست |
| دیدیم چنانکه دیدنی بود | داند سختم هر آنکه دانا است |
| در آینه روی خویش بیند | هر دیده که او بخویش بیناست |

ای یار رموز نعمت الله

پنهان چکنیم چونکه پیدا است

هرکه ز اهل عباس است تابع آل عباس است
 دوستی خاندان درد دلم را دواست
 صورت او هل اتی معنی او انما
 پیروی او بود دین حق و راه راست
 مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
 لحمک لحمی و راست همدم او مصطفاست
 آیه او انماست آنکه ولی خداست
 نور ظهور ازل ذره بیضای ماست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
 جان علی ولی در حرم کبریاست
 باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
 سلطنت لافتی غیر علی را کراست
 یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
 هرکه موالی بود خویش من و آشناست
 آنکه ولی خداست آیه او انماست
 حب نبی و ولی از صفت اولیاست

مدعی این طریق دشمن دین خداست

بنده درگاه او سید هر دو سراسر است

نور چشمت در نظر پیدا است
 نقش رویش خیال می بندم
 آفتابست او و ما سایه
 مبتلای بتلای بالائیم
 می جام بقا اگر نوشی
 درد درش مدام می نوشم

نظری کن به بین که او با ماست
 دیده ما بدیدنش پیدا است
 ما حباییم و عین ما دریاست
 خوش بلایی که عشق او بالاست
 خانه میفروش دار بقاست
 چکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان

مجلس عاشقان آراست

دیده تا نور جمالش دیده است
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 دل هوا دارد که پیوندد باو
 تا خبر یابد از آن جان عزیز
 عشق مست است و حریف جان ماست
 عاشق یکروی میدانی که کیست

در نظر ما را چه نور دیده است
 خوش بود چشمی که نورش دیده است
 گوئیا از جان خود بریده است
 از همه یاران خبر پرسیده است
 عقل مخمور و ما ز ما رنجیده است
 آنکه در او غیر او پیچیده است

نعمه الله نیک داند عاشقی

مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است
 از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما
 در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم
 ترک چشم مست او دلها بغارت می برد
 عشق سرمست است و با رندان حریفی می کند
 از کرم ساقی مامی می دهد ما را مدام

لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
 زانکه قول اینچنین هرگز کسی نشنیده است
 دیده اهل نظرگرد جهان گردیده است
 زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
 عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است
 بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند

حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمة الله در شراب افتاده است
 در خرابات مغان بزمی نهاد
 در صدف در یتیمی یافتم
 ما خراباتی و رنند و عاشقیم
 آب چشم ما بهر سو رو نهاد
 بنده جانی و جانانیم ما

سید ما رهنمای عارفیست
 در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
 جان ما با عشق از روز ازل پیوسته است
 دیگران پا بسته دینی و عقبی مانده اند
 عشق سرمست است و رندان تندرست از ذوق او
 عقل اگر بینی بگیرش زود نزد ما بیار
 زاهد رعنا اگر اظهار و جدی می کند

نعمة الله خم می مستانه مینوشد بذوق
 ساغر و پیمانۀ ما را بهم بشکسته است

خوش آب حیاتیت که گویند شرابست
 غیری بتو گری روی نماید مگذارش
 گویند که امواج حبابت درین بحر
 هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
 این گفته مستانه ما از سر ذوقست
 بی تو گل توحید که خوشبو شوی از وی

سید طلب و رو بخرابات مغان آر
 میرو سلامت که ره خیر و صوابست

خوش آب حیاتیت که گویند شرابست
 جامی که ز آبست پر آبست کدامست
 در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشانند
 بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
 هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
 مائیم و حریفان همه سرمست شرابت

موجیست درین دیده دریا دل سید
 پیدا است که آبست که بر آب حبابت

موجیم و حباب هر دو آبست
 آنکس که خیال غیر بنهد
 آبست که صورت حبابت
 نقش غلطست و خود بخوابست

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| موجست و حباب هر دو یک آب | آبست که آبراه حبابست |
| مہتاب چه رو بتو نماید | روشن بنگر که آفتابست |
| بر بسته نقاب می برد دل | این طرفه که عین آن نقابست |
| دل سوخت در آتش محبت | گر میل کنی جگر کبابست |

اسرار ضمیر نعمت الله
احسان که کند که بی حسابست

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ما غرقه آبیم چنین تشنه عجیبست | در خانه خویشیم و غریبیم غریبست |
| در عین وصالیم و گرفتار فراقیم | ما دور ز یاریم ولی یار قریبست |
| درمانده دردییم ولی خرم و شادیم | ما را چه غم از درد چو محبوب طیبست |
| در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است | در چشم محبان همه معنی حبیب است |
| ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست | غوغا مکن ای خواجه که این هردو حبیبست |
| لا هوت تو چون موسی و ناسوة تو مابوت | معنی تو چون موسی و صورت چه صلیبست |

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم
هم سید و هم بنده نظر کن که حبیبست

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| آئینه ذات عین ذاتست | دانست که مجمع صفاتست |
| بی جود و وجود حضرت او | عالم بتمام فانیاتست |
| می نوش مدام دردی درد | کین دردی درد دل دواتست |
| میخانه ماست در خرابات | وین خانه و رای شش جهاتست |
| سیراب شدند اهل عالم | آری همه چیز زو حیاتست |
| گر کشته شوی بتیغ عشقش | آن حی قدیم خون بها تست |

سید بحضور نعمه الله
دایم بطهارت و صلواتست

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت | این گوهر عشقست بگفتن نتوان سفت |
| در صومعه یکدم نتوانیم نشستن | بر خاک در میکده صد سال نتوان خفت |
| مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم | به زین لگدی بر سر هستی نتوان کفت |
| گر دست دهد دولت جاوید بیاییم | حاشا که خودی از ره توحید نتوان رفت |
| گفتم سر زلفش که مگر مشک خطائی | پیچید بخود زین سخن و نیک بر آشفست |
| جامیست پر از باده و ما مست و خرابیم | هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت |

بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست
خود خوشتر ازین قول که گفت است و توان گفت

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| بشنو معائنی که بیان ولایتست | دارم نشانی که نشان ولایتست |
| آب حیات ماست بهر سو که می رود | سرچشمه اش ز بهر خوان ولایتست |
| ملک جهان چو باغ بهاری است تازه شد | حکمی بما رسید که آن ولایتست |
| ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم | آمد امام وقت زمان ولایتست |

بشنو بذوق گفته مستانه گوش کن کین قول عاشقان و زبان ولایتست
گنجینه ولایت والی دل ولیست جانم فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور

خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

انسان کاملست که او کون جامعست تیغ ولایت است که برهان قاطعست
صد جام خورده ایم و طلب می کنیم باز بیچاره آنکسی که بیک جام قانعست
خورشید اگر چه روز منور کند ولی مهریست عشق ما که شب و روز لامعست
مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق روح القدس بذوق ورا بزم سامعست
گفتم قبای گل بدرم در هوای او اما نوای بلبل بیچاره مانعست
هر جا که دلبری بتو بنماید او جمال نیکش بین که آینه صنع صانعست

گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش

سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

بیای شاه ترکستان که هندوستان غلام تست جهان صورت و معنی همه دیدم بکام تست
بیاطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر حوری اگر رضوان ترا بیند همی گویند سلام الله سلام الله سلام ما پیام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان بهشت جاودان داری همه عالم زمام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق می داند توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست
اگر چه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه ولی خوشتر ازین و آن کلام بانظام تست

تو خورشیدی و ما سایه منور گشته از نورت

پناه نعمت الهی همه در اهتمام تست

اهل دل را از سر پرده جان باید جست عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آنجان جهان باید داد وانگهی شادی از آن جام جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش میجوئی همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمدم خون دل از دیده روان باید ساخت اصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشه ما باید دید مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگر گوشه بیابی سید

خونش از غمزه غماز فلان باید جست

دنیوی دون بیوفایا هیچست شه دنیا و هم گدا هیچست
دردی درد او خوری حیفست زانکه آن دردو ایندوا هیچست
شک ندارم که در همه عالم بجز از حضرت خدا هیچست
نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالت بنزد ما هیچست
رو مجرد شو و خوشی میباش کدخدای در سسرا هیچست

سرمه چشم ماست خاک درش غیر از این سرمه توتیا هیچست

بی ریا یار نعمت الله شو

رو رها کن ریا ریا هیچست

دل بد دنیا مده که آن هیچست آن جهان جو که اینجهان هیچست

هرکرا علم هست و مالش نیست قدر او نزد جاهلان هیچست

چکنی مفر دات ای مولا غیر مفرد در این میان هیچست

ای که گوئی نشان او جویم بی نشانست و آن نشان هیچست

لطف معنی طلب تو از صورت بی معانی همه بیان هیچست

در پی زن مرو که چون دنیا شیوه شکل این و آن هیچست

ذوق نقش خیال چندان نیست لذت و وهم عاقلان هیچست

منصب زهد نزد ما سهلست عشرت و عشق فاسقان هیچست

بجز از زندگی حضرت ما

نزد رندان عاشقان هیچست

هرچه او میدهد همه داده است داده او مگو که بیداد است

ای خوشا وقت عاشقی که مدام بر در میفروش افتاده است

بزم عشقست و عاشقان سرمست کس چنین بزم خوب نهادست

غم عشقش خجسته باد که دل بغم عشق دایما شاد است

عقل در بزم عشق دانی چیست چون چراغی نهاده بر باد است

هرکه او شد غلام سید ما بنده مقبلست و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم

نعمت الله خدا مرا داده است

دوای درد دل ای یار دردست بحمدالله که ما داریم در دست

بیا و دردی درش بمیاده که صاف عاشقانش درد در دست

دلی کوکشته عشق است زنده است کسی کو مرده دردست مرده است

بیدادم دین و دل دردش خریدم چنین سودی بدین مایه که کرده است

مرا مهری است در خاطر که خورشید بگرد سایه چترش چه گرد است

اگر دردم نمیدانی نظر کن سر شک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند شفای درد سید

که جامی از شراب درد خورده است

دل مادر هوای الوند است در سر زلف یار در بند است

خواجه تبریزی است و در قره باغ شاه سروان امیر در بند است

یار بلخی ما ز تربت رفت در کش خواجه سمرقند است

سخن از روم و شام چون گوید آن خجندی که ساکن جند است

ترک سرمست و هندوی شیرین آن یکی چون گل است و این قند است

گرچه آدم بجسم بود پدر نزد خاتم بروح فرزند است
سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست نیک باشد و نیاری آن بد است
ما خراباتی و رند و عاشقیم
چشم ما بسته خیالش در نظر
شاهبازی رفته بود از دست ما
حق پرست کاملی دانی که کیست
عاقلان در نیست و هست افتاده اند

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند و مست

عاشقانه بعشق او سرمست جان و دل داده ایم ما از دست
آنچنان والہ ایم و آشفته
تا که مائی ازین میان برخاست
هر که او از خودی خود ببرد
تندرستم بـیمین همست او
شادی عاشقی که جان در باخت

همچو سید ندیده ام دیگر
عشق رند مست باده پرست

نوش باده مرا شراب الس که از آن باده گشته ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی
پرده از دل گشود شاهد غیب
جان بجانان ما وصالی یافت
گر ترا عقل هست ما را نیست
ای که پرسوی دوی درد از ما

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی و بیست

از خرابات می رسم سرمست فارغ از نیست ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بیند
ننگ و نام نکو بدست آورد
دست من تا گرفت دست نگار
مرغ جانم برای دانه خال
عهد بستیم با سر زلفش

از سر کاینات برخیزد

هرکه با سیدم دمی بنشست

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| آمد ز درم نگار سرمست | رندانه و جام باده بر دست |
| صد فتنه زهرکنار برخاست | او مست در این میان به بنشست |
| لب را بنهاد بر لب ما | موئی بدونیم راست بشکست |
| عشق آمد و زنده کرد ما را | پیوسته بود بما چو پیوست |
| از بود و نبود باز رستیم | آسوده نیست فارغ از هست |
| دل در سر زلف یار بستیم | محکم جائی شدیم پا بست |

از مستی ذوق نعمت الله

خلق دو جهان شدند سرمست

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| منم آن رنند عاشق سرمست | که می عشق می خورم پیوست |
| در خرابات عشق مست و خراب | دست در دست شاهد سرمست |
| در دلم عشق و در سرم سود است | در نظریار و جام می بر دست |
| ساقی مست و رنند لایعقل | بیکی جرعه عقل ما برده است |
| عاشقانه حریف خماریم | فارغ از نیست ایمنیم از هست |
| از سر هر دو کون خوش برخاست | هرکه یک لحظه نزد ما بنشست |

میر مستان مجلس عشقیم

سید عاشقان باده پرست

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| از دیر برون آمد ترسا بچه سرمست | بر دوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست |
| کفر سر زلف او غارت گرایمان است | قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است |
| کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان | این کفر کسی در اوست کایمان بخدایش هست |
| ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا | پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست |
| بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم | زنار سر زلفش جانم بمیان در بست |
| در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه | ترسا بچه ساقی رندیست خوش و سرمست |

سید ز همه عالم بر خاست بعشق او

در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| خواجه گر چه بود عمری بت پرست | حق تجلی کرد و از باطل برست |
| نعمت الله شاهی دارد که او | چون خلیل الله همه بتها شکست |
| لب نهاده بر لب جامم مدام | ذره و خورشید جان مات و یست |
| هر چه می بیند همه محبوب اوست | دوست می دارد از آن رو هر چه هست |
| مظهر و مظهر بنزد ما یکی است | صورت و معنی نگر عالی و پست |
| تو بیا مطلق پرست ای یار ما | گر مقید می پرستد بت پرست |

نکته ای برگفته سید مگیر

زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| هرکه باشد همچو سید حق پرست | حق توان گفتن چو از باطل برست |
|----------------------------|------------------------------|

آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر
آفتاب و ماه می‌بینیم ما
جز وجود او وجودی هست نیست
دست او بایسد بگيرد دامنش
هرچه فعل او بود نیکو بود
تا توانی گردد مخموران مگرد
عین ما بیند بعین ما چو ما

در دو عالم آن یکی را می‌پرست
گرچه ما را در نظر نور خوراست
غیر او نبود وجود هرچه هست
خوش بود گر دامنش آید بدست
نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
هرکه گردد حاصلش درد سراسر است
آنکه با ما خوش در این دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما
بیا که سینه ما مخزنست پر اسرار
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
بنور دیده او دیده چشم ما روشن
حباب اگرچه صداست از هزار جمله یکی
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی

از آن سبب سر این دار جای سردار است
مدام در هوس دست بوس خمار است
اگر چنانکه تو را ذوق علم و اسرار است
هزار سربیکی جو چه جای دستار است
مگر بدام سر زلف او گرفتار است
بین بنور جمالش که نور آن یار است
بعین ما نظری کن بین که انهار است
که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو و شکر نعمة الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است
بتی دارم که با من در میان است
بدور چشم مست می فروشش
دل من بارگاه پادشاه است
دو لحظه در یکی صورت نباشم
یکمی رو دارم و آئینه بسیاری

حریف جام و ساقی یار غار است
دلارامی که دایم در کنار است
مرا با غیر می خوردن چکار است
تن من پرده، جانم پرده دار است
ولی معنی همیشه برقرار است
یکی ذات و صفاتم صدهزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چون عمر عزیزت برگذار است

تن همچو تخت شاهست جان خودیکی امیر است
عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل
سلطان وقت خود را خواهی که بازایی
هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را
آئینه‌ایست روشن در وی جمال ساقی

آن پادشاه بروی سلطان بی‌نظیر است
این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
در بوستان ما بین گلهای بی‌نظیر است
بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است
جام جهان نمایم از نور او منیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نور او در جمله اشیاء ظاهر است | ظاهرش بنگرکه بر ما ظاهر است |
| روشنست آئینه عالم تمام | در همه اسما مسما ظاهر است |
| نور روی اوست ما را در نظر | نور آن منظور زیبا ظاهر است |
| باطنت از چشم نابینا ولی | ظاهرا بر چشم بینا ظاهر است |
| در خیال دی و فردا مانده ای | از همه فرد آنکه فردا ظاهر است |
| ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما در عین دریا ظاهر است |

نعمۃ الله ظاهر و باطن بود

باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| گفتمش روی تو جاننا قمر است | گفت بالله ز قمر خوبتر است |
| گفتمش زلف تو آشفته چراست | گفت سرگشته دور قمر است |
| گفتمش نوش لبست چیست بگو | گفت پالوده قند و شکر است |
| گفتمش چشم خوشت برد دلم | گفت هشدارکه جان در خطر است |
| گفتمش قد تو سرویست بلند | گفت آن نسبت کوتاه نظر است |
| گفتمش از تو کوه دارد خبری | گفت آنکس که ز خود بیخبر است |
| گفتمش عمر منی زود مرو | گفت عمرست از آن در گذر است |
| گفتمش جان بفدای تو کنم | گفت از اینها بر ما مختصر است |

گفتمش سید ما بنده تو است

گفت آری بجهان این ثمر است

| | |
|---------------------------------------|---|
| بحر بی پایان ما را آبرویی دیگر است | چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است |
| رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست | یار رندی شوکه او را رنگ و بوئی دیگر است |
| از می خمخانه ماعالمی سرمست شد | نوش کن جامی که این می از سبوی دیگر است |
| روی او بینم اگر آئینه بینم صدهزار | روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است |
| عاقلان را گفتگوی وعاشقان را های وهو | گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است |
| پرده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم | پاک بازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است |

دیگران از طوع سید زلفها بر بسته اند

نعمۃ الله راز خون عشق طوعی دیگر است

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سر درین راه عشق درد سراسر است | بگذر از سرکه کار معتبر است |
| سر موئی حجاب اگر باقی است | بتراشش چه جای ریش و سرست |
| سر بنه زیر پا و دستش گیر | گر تو را میل تاج یا کمر است |
| نفسی صحتش غنیمت دان | زانکه عمر عزیز در گذر است |
| زاهدان دیگر نند و ما دیگر | حالت ما و ذوق ما دگر است |
| عاشقی کو ز ما خبر دارد | از خود و کاینات بی خبر است |

نظری کن بین بدیده ما

نعمت الله چو نور در نظر است

| | |
|---------------------------------------|--|
| گوهر دریای ما را آبرویی دیگر است | نوش کن جام می ما کز سبویی دیگر است |
| گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت | گوش کن بشنوخشی کاین گفتگوئی دیگر است |
| دیگران فردوس می خواهند و ما دیدار یار | همت عالی ما را جستجوئی دیگر است |
| خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم | نزدردان این طهارت شست و شوئی دیگر است |
| رنگ عشق و بوی معشوقست رنگ و بوی ما | در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است |
| ما بجاروب مژه خاک درش را رفته ایم | لاجرم ما را درین درآبرویی دیگر است |

سید از دنیا برفت و نعمة الله را گذاشت

گرچه آن می کهنه است اینجا سبویی دیگر است

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| عشق او در جان هوائی دیگر است | درد دل ما را دوائی دیگر است |
| کشته عشقیم و زنده جاودان | جان ما را خونبهائی دیگر است |
| خلوت ما گوشه می خانه است | جای ما خلوت سرائی دیگر است |
| ما ز ما فانی شده باقی باو | این فنائی و بقائی دیگر است |
| بی نوایان را نوا دادیم از او | بی نوایان را نوائی دیگر است |
| جام پاکی پر ز می بستان بنوش | جام ما گیتی نمائی دیگر است |

نعمت الله تا گدای کوی او است

نزد شاهان پادشاهی دیگر است

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چشم مستش میفروشی دیگر است | نوش لعلش باده نوشی دیگر است |
| آتش عشقش دل ما را بسوخت | داغ او بر دل فروشی دیگر است |
| نالیه دلسوز ما بشنو دمی | کاین دم ما را خروشی دیگر است |
| عاشق و مستیم و لایعقل ولی | جان ما را فهم و هوشی دیگر است |
| دوش ما و او بهم دوشی زدیم | امشبیم امید دوشی دیگر است |
| هر که او تجربید گردد پیش او | در طریقت خرقه پوشی دیگر است |

خم می در جوش و مامست و خراب

سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

| | |
|-------------------------------------|--|
| عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است | عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است |
| ترک سرمست است عشقش دل بغارت می برد | در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است |
| می نواز مطرب عشاق ساز ما بذوق | جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر است |
| عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود | عشق اگر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر است |
| رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست | ابرویش محراب می سازم نمازی دیگر است |
| بینوایان را بلطف خود نوازش می کند | ساقی سرمست ما عشاق نوازی دیگر است |

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم

راز میگوئیم و این اسرار رازی دیگر است

| | |
|--|--|
| ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است | ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است |
|--|--|

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود
 ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
 یاری که اندر کار دل جان داد در بازار دل
 خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
 تاعین عشقش دیده ام مهرش بجان بگزیده ام
 اقلیم دل شد ملک جان شهرت آید این جهان
 رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه

سید مرا جانان بود هم درد هم درمان بود

جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
 گر کسی بیند خیال او بخواب
 آب چشم ما بهر سو می رود
 موج دریائیم و دریا عین ما
 ساقی ما می بماند بخشد مدام
 هر چه می بینی چو آن مخلوق اوست
 چشم ما بر ماهتابی دیگر است
 آن خیال ما و خوابی دیگر است
 روی ما شسته با آبی دیگر است
 غیر ما بر ما حجابی دیگر است
 خیر او بر ما برای دیگر است
 نزد ما عالینجابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
 زلف او در تاب رفت از دست دل
 گفتمش جان و دل جانان توئی
 نقش می بندم خیالش را بخواب
 جرعه جام شراب ما بنوش
 ای که می گوئی حجاب من نماند
 جام پر آبست نزد ما حباب
 سایه او ماهتابی دیگر است
 تاب او را پیچ و تابی دیگر است
 گفت آری این خوابی دیگر است
 خوش بود این خواب خوابی دیگر است
 تا بدانی کاین شرابی دیگر است
 این نماندن هم حجابی دیگر است
 جام ما آب و حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست

در جهان عالینجابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دگر است
 قول مستانه ای که ما گوئیم
 دلبران در جهان فراوانند
 عاقلان را نهایتی است ولی
 وحده لا شریک له میگو
 در خرابات رند سر مستیم
 تخت دل در حمایتی دگر است
 بشنو او را حلاوتی دگر است
 حسن ما را ملاحظتی دگر است
 عاشقان را نهایتی دگر است
 کاین سخن از روایتی دگر است
 ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بماند بخشید

این عنایت عنایتی دگر است

دردل ما عشق از جان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه ای
خوش بود یک جام می شادی ما
آب چشم ما بهر سو می رود
راز دل با غیر پیدا کی کنم
صوت بلبل خوش بود در گلستان

نعمت الله گر ترا باشد خوش است

ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمرخوش باشد ولی بایار همدم خوشتر است
درددل داریم و درد دل دواست
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
یک دمی با همدمی و گوشه میخانه
جان و جانان هر دو سر مستند و با هم روبرو
نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود

نعمت الله سرخوش است از ذوق می گوید سخن

هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

نالۀ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
راحت کلی و جزوی هردو را خوش یافتیم
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشی

مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر

در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست ما یاری خوش است
گر دو صد جان را بیک جرعه خرنند
عشق بازی کار بیکاران بود
بر سر دار فنا بنشسته ایم
بلبل مستیم در گلزار عشق
پر بود تکرار در گفتار ما

نعمت الله مست و جام می بدست

باده نوشی با چنین یاری خوشست

نور دل ماه انور عشق است
در طریقی که نیست پایانش
پادشاهی صورت و معنوی
در محیطی که ما در آن غرقیم

جان عاشق مسخر عشقست
عاشقی جو که رهبر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
حاصلش یافت گوهر عشقست

آن حیاتی که روح می‌بخشد چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه ای که می‌شنوی یک دو حرفی ز دفتر عشقست

نعمت الله که می‌مستانست

از سر صدق چاکر عشقست

سرم سرگشته سودای عشق است دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را دو چشم روشن بینای عشقست
حقیقت سرمه چشم خردمند غبارگرد خاک پای عشقست
ز عبرت غیر او ازدل بدرکن که غیر دل دگر نه جای عشقست
بشمع عشق جان و دل بسوزان چو پروانه گرت پروای عشق است
مگـو از دی و از فردا و فردا که امروز وعده فردای عشق است

تن تنها در آسید بخلوت

که در خلوت تن تنهای عشقست

چشم مستش ترک عیاری خوش است زلف او هندوی طراری خوشست
جان فدای عشق جانان کن روان گر تو را میلی بدلداری خوشست
بر سر دار فنا بنشین خوشی زانکه اینجا جای سرداری خوشست
دلبر ار صد جان بیک جو می‌خرد زود بفروزش که بازاری خوشست
کار بی‌کاری است کار عاشقان کار ما میکن که این کاری خوشست
سینه ما مخزن اسرار اوست او بدست آور که اسراری خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب خوش خراباتی و خماری خوشست
گرگران باری مثال از بار یار بار یار ار میبری باری خوشست

بنده سید شدم از جان و دل

این سخن صدق است و اقراری خوشست

در محبت جان اگر بازی خوش است گرکنی بازی چنین بازی خوشست
یارکرمانی اگر بازی خوش است دلبر سرمست شیرازی خوشست
رند سر مستیم و با ساقی حریف با حریف خویش پردازی خوشست
چندگرددی تو بخودگرد جهان یک دمی با خویش پردازی خوشست
ساز ما را ذوق خوشتر می‌دهند ساز ما با عشق پردازی خوشست
عشق سلطان است و تخت دل نشست خانه را با عشق پردازی خوشست
سیم قلب تو ندارد رونقی سیم قلب خویش بگذاری خوشست
در طریق عاشقی چون عاشقان هرچه داری جمله در بازی خوشست

یک دمی با سید رندان بساز

تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

عشق جانان در میان جان خوشست راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بی‌درمان او درمان ما در دلم این درد بی‌درمان خوش است

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| همچو زلفش می برد سامان خوش است | حال سودائی زلف یار من |
| آنچنان گنجی در این ویران خوشست | عشق و گنجی و دل ویرانه ای |
| جان ما را داده جان آن خوش است | جرعه دردی درد عشق او |
| جان ما پیوسته با جانان خوش است | حال دل با عشق دلبر خوش بود |

نعمت الله مست و جام می بدست

جاودان در بزم سرمستان خوش است

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| گردد او چون دیده گردیدن خوش است | نور روی او باو دیدن خوش است |
| ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است | حال عشق از عقل می پرسیدن خوش است |
| اینچنین خوش کارورزیدن خوش است | کاری کار بست کار عاشقی |
| رو تو خوش بشنوک بشنیدن خوش است | گفته مستانه ما خوش بود |
| روی دل از غیر پیچیدن خوش است | بگذر از نقش خیال غیر او |
| می برند مست بخشیدن خوش است | نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست |

خوش بود آئینه گیتی نما

نعمت الله را در آن دیدن خوشست

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| سرآبی در این سراب خوش است | چشمه چشم ما پرآب خوش است |
| دیدن نور آفتاب خوش است | در ضمیر منیر هر ذره |
| که چنین جام پر شراب خوش است | جامی از می بگیر و پر می کن |
| نزد ما آب پر حباب خوش است | عین آبیم و تشنه می گردیم |
| روشنش بین در این نقاب خوش است | آفتابی ز ماه بسته نقاب |
| ور بود نیز در حجاب خوش است | خوش بود بی حجاب دیدن او |

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آنچنان می در چنین ساغر خوشست | صورت و معنی بهمدیگر خوش است |
| ما چنین هستیم و ساقی سرخوشست | مجلس عشقست و ما مست و خراب |
| از سرش تا پاشنه در زر خوشست | هرکه او با ما درین دریا نشست |
| در دل ما عشق آن دلبر خوشست | جان بجانان دل بدلبر داده ایم |
| گر بدست آری چنین گوهر خوشست | گوهر در یتیم از ما بجو |
| بوی خوش ما را درین معمر خوشست | عود دل در معمر سینه بسوخت |

نعمت الله دارد از سید نشان

این نشان آل پیغمبر خوشست

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست | در سراپرده جان خلوت جانانه خوشست |
| عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست | رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان |
| یار اگر دست دهد گوشه میخانه خوشست | جنتی را که در او دوست نیابی سهل است |
| زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست | گفته عاشق سرمست بخوان از مستان |

قدمی نه نفسی گفته ما را دریاب بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوشست
هرکه درویش بود میل بشاهی نکند دل درویش بآن همت شاهانه خوشست

نعمه الله بدست آرکه سرمست خوشی است

زانکه این سید مستانه مردانه خوشست

اینخوشست وان خوشست و این و آن باهم خوشست جان جانان خوش نشسته نزد ما بیغم خوشست
اینهمه جام مرصع پرزمی داریم ما با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوشست
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست
خوش بود گر پادشاهی میخورد از جام جم زانکه میگویند جام پادشه با جم خوشست
گرچه دل ریشیم مرهم را نمی خواهیم ما زخم تیغ عشق او داریم و بی مرهم خوش است
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور

جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان ما با صحبت جانی خوش است صحبتیم با آنکه میدانی خوش است
ملک ماهان است و ما چون آفتاب مهر ما با ماه ماهانی خوش است
پادشاهی می کنیم از عشق او آری آری ذوق سلطانی خوش است
از سر ذوق است این گفتار ما گر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست

جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هرکه آمد سوی ما با ما نشست خوش خوشی با مادرین دریا نشست
از سر هردو جهان برخاست خوش بر در یکتای بیهمتای نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد عشق مستولی است بر بالا نشست
هرکه چون ما همنشینی را نیافت کی تواند همچو ما تنها نشست
هرکه سر در پای خم می نهاد جاودان افتاد و شد از پا نشست
گردکی گردد بگردد دامنش رند دریا دل که او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسته

در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با مادر این دریا نشست یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل بر در یکتای بیهمتای نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
چون سردار فنا دار بقاست بر سر دار آمد و از پا نشست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاد و شد عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است

لاجرم بر دیده بینا نشست

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هرکه او با ما درین دریا نشست | کی تواند لحظه ای بی ما نشست |
| از سر هر دو جهان برخاسته | بر در یکتای بی همتا نشست |
| گرچه تنها بود و تنها جمع کرد | آمد آن تنها و با تنها نشست |
| عقل رفت و زیر دست و پا افتاد | عشق آمد سوی ما بالا نشست |
| تشنه ای آمد بسوی ما چو ما | عین ما را دید و در دریا نشست |
| مجلس عشقت و ما مست و خراب | خاطر رندان ما آنجا نشست |

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند یک زمان از پا نشست

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| هرکه او با مادر این دریا نشست | آب روئی یافت خوش با ما نشست |
| بر در میخانه مست افتاده ایم | هرکه آمد پیش ما اینجا نشست |
| از سر جان و جهان برخاست دل | بر در یکتای بی همتا نشست |
| در خرابات مغان مست و خراب | خوش بود با شاهد رعنا نشست |
| بزم رندان جنت المأوی بود | جاودان خواهیم در مأوا نشست |
| در سر هرکس که سودائی افتاد | کی تواند یک دمی از پا نشست |

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سریر سلطنت تنها نشست

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| بی نوائی نوای درویش است | درد دردش دواى درویش است |
| چشم درویش هرچه می نگرد | جام گیتی نمای درویش است |
| نیست بیگانه از خدا بخدا | هرکه او آشنای درویش است |
| هرکه داند دواى درویشان | سر او خاک پای درویش است |
| گرچه درویش را گدا گویند | خدمت شه گدای درویش است |
| آن طریقی که نیست پایانش | راه بی منتهای درویش است |

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بیا که جان و دلم در هوای درویش است | بیا که شاه جهانی گدای درویش است |
| بخاک پای فقیران و جان سر حلقه | که سرمه نظرم خاک پای درویش است |
| در آن مقام که روح القدس ندارد بار | در آ که گوشه خلوت سرای درویش است |
| صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما | نمونه ای ز حضور و نوای درویش است |
| بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد | که جام دردی دردش دواى درویش است |
| اگرچه عاشق درویش با دل ریشم | ولی خوشم چو بلا از برای درویش است |

سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش
ترنم نفس جان فزای درویش است

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| دل سرمست ما ز جان بگذشت | آن معانی ازین بیان بگذشت |
| در خرابات عشق می گردید | لا مکان یافت از مکان بگذشت |

| | |
|------------------------|------------------------------|
| دنیوی و آخرت بهم برزد | جان چه باشد که از جهان بگذشت |
| از وجود و عدم سخن نکند | هر که از نام و از نشان بگذشت |
| میل جنت دگر نخواهد کرد | دل که برکوی عاشقان بگذشت |
| نور رویش بچشم ما بنمود | دیده از بحر بیکران بگذشت |

سید ما گذشت از عالم

بنده با حضرتش روان بگذشت

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نعمت الله از این و آن بگذشت | وز خیالات انس و جان بگذشت |
| عمر او بود همچو آب حیات | خوش روان آمد و روان بگذشت |
| نود و چهار سال عمر وی است | گوئیا آن بیک زمان بگذشت |
| نوجوانی مجو تو از پیروی | فکر دیگر بکن که آن بگذشت |
| چه کنی نقش با خیال محال | تو بخوابی و کاروان بگذشت |
| عقل از نام و از نشان جوید | عاشق از نام و از نشان بگذشت |

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ

همچو سید از این جهان بگذشت

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| رمضان آمد و رران بگذشت | بود ماهی به یک زمان بگذشت |
| گوئیا عمر بود زود برفت | تا که گفتم چنین چنان بگذشت |
| شب قدری بعارفان بنمود | این معانی از آن بیان بگذشت |
| هر که با ما نشست در دریا | نام را ماند و از نشان بگذشت |
| میل دنیا و آخرت نکند | هر که برکوی عاشقان بگذشت |
| زود بیستار شود در راه | تو بخوابی و کاروان بگذشت |

در طریقی که نیست پایش

نعمت الله از این و آن بگذشت

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| دل ما از منی و ما بگذشت | پا نهاد از سر هوا بگذشت |
| معدتی درد درد دل نوشید | عاقبت درد و هم دوا بگذشت |
| از وجود و عدم خلاصی یافت | از فنا نیز وز فنا بگذشت |
| ای که گوئی که ابتدا چه بود | ابتدا چیست انتها بگذشت |
| نقش غیری خیال می بستم | خواب بود آن خیال ما بگذشت |
| نمود و پنج سال عمر عزیز | همه در دین مصطفی بگذشت |

نعمت الله یگانه ای داند

که یگانه ز دو سرا بگذشت

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| عاشق از دنیوی و عقبی درگذشت | ماند صورت راز معنی درگذشت |
| از وجود و از عدم آزاد شد | از همه بگذشت یعنی درگذشت |
| روضه رضوان باین و آن بهشت | همتش از شاخ طوبی درگذشت |
| دل بدلبر جان بجانان داد و رفت | کارش از مجنون و لیلی درگذشت |

غرقه شد در بحر بی‌پایان ما دید دریائی ز سلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی

انلذکی چبود ز خیلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت چشم ما قطره قطره آب بریخت
شب نهان شد چو روز پیدا گشت جویجو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود یک مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما گرچه در جستجو بهرجا گشت
در خرابات می‌کند دستان هرکه در عشق بی‌سر و پا گشت
او که عالم مسخر او بود خود بیامد مسخر ما گشت
رنند مستی نیافت همچون ما طالب ارچه بزیر و بالا گشت
عقل می‌گشت گرد میخانه دید مستی ما ز در وا گشت

نعمت الله چون ظهوری کرد

صورت و معنی مهیا گشت

عشق مستست و عقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد هرچه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است و می‌بینم در نظر ناظر است و منظور است
رنند مستی که ذوق ما دارد خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گریکی دو می‌بیند هیچ منعش مکن که معذور است
آفتاب است بر همه تابان تو گمان می‌بری که مستور است

جام گیتی نما سید ماست

در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان چه کنی همدمی که مخمور است
زاهدان حال ما نمی‌دانند هیچ او را مگو که معذور است
آینه روشن است و می‌بینم در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال او بنمود لاجرم عالمی پر از نور است
گنج ویرانه ای است این دل ما لیکن از گنج عشق معمور است

دیگران گر بعقل معروفند

نعمت الله بعشق مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیده مردم است از او روشن نظری کن بین که منظور است
نقد گنج وی است در دل ما گنج ویران بکنج ویران است
شد دو عالم بنور او روشن روشن این چشم ما از آن نور است

ذره ذره چو نور می نگرم آفتابی بمآه مستور است
زاهد ار ذوق ما نمی یابد هیچ عیش مکن که معذور است

عشق بازی و رندی سید

در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنج خانه عشق است گنج خانه بکنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا دیده ای کو ندید بی نور است
زاهد ار ذوق ما نمی داند هیچ عیش مکن که معذور است
آفتاب ار بنور پیدا شد سید ما بنور مستور است

نعمت الله برندی و مستی

در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جـاودان دارد به غم عشق هر که سرور است
دل ما جان خود بجانان داد زآن حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می بینیم در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری آفتابی بمآه مستور است
زاهد ار ذوق ما نمی داند عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است

در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی انسان کبیر بس ظریفست
با عقل مگو حکایت عشق زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم در غایت قوت و نحیفست
معشوق خود است و عاشق خود عشقی که چو عشق ما عفیف است

در خلوت خاص سید ماست

کاو خانه خالی و لطیفست

شاه مادر همه جهان طاق است بس کریم و لطیف اخلاق است
ما باو نیک نیک مشتاقیم او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یاران است یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد قول ما گفتهای عشاق است
جام باز هر را چه مینوشی می عشقش بجو که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق نفسی در فراق او شاق است

نعمت الله که میر مستان است

سید عاشقان آفاق است

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| همه عالم تن است و جان عشق است | جان و جانان عاشقان عشق است |
| عشق هم صورتست و هم معنی | آشکارا و هم نهان عشق است |
| در میان آی و درکنارش گیر | خوش کناری که در میان عشقست |
| عشق و معشوق و عاشق خویشیم | هرچه هستیم این زمان عشق است |
| عمر جاوید خوش بود با عشق | غرض از عمر جاودان عشق است |
| عاشقانه درآ درین مجلس | گر تو را عشق آنچنان عشق است |

نعمت الله چو نور پیدا شد

نظری کن بین که آن عشق است

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| عقل از ما کنار کرد و برفت | گوبروز انکه در میان عشق است |
| عشق بخشید حیات جاویدان | حاصل عمر جاودان عشق است |
| عالم از نور عشق شد روشن | نظری کن که این و آن عشق است |
| دل عاقل بعقل مشغول است | مونس جان عاشقان عشق است |

خوش بهشتی است مجلس سید

در چنین جنتی چنان عشقست

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| شهر دل در ولایت عشق است | ملک و جان در حمایت عشق است |
| دیده بینا بنور معرفت است | این عیان از عنایت عشق است |
| آنچه عقلم نهایش میگفت | دیده‌ام آن بدایت عشق است |
| لیس فی الدار غیره دیار | این حدیث از روایت عشق است |
| هرچه گوئی ز عشق گو که مرا | سخن خوش حکایت عشق است |
| نال زار بلبلان شب و روز | در گلستان سرایت عشق است |

نعمت الله را چنین حیران

گرد حسن کفایت عشق است

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| دل مسند پادشاه عشق است | دل خلوت بارگاه عشق است |
| سلطان عشق است در ولایت | باقی همه کس سپاه عشق است |
| عشقست پناه و پشت عالم | عالم همه در پناه عشق است |
| در مذهب عشق می حلالست | ما را چه گنه گناه عشق است |
| ای عقل ز مملکت برون شو | کاین ملک از آن شاه عشق است |
| از ترک دو کون خوش کلاهی | بر دوز که آن کلاه عشق است |

راهی که بحق توان رسیدن

ای سید بنده راه عشق است

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| درد دل درمان جان عاشق است | عشق دلبر جان جان عاشق است |
| بی سرو سامان شدم در عاشقی | بی سرو سامان جان عاشق است |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| مقدم خیل خیالش هر شیبی | تا بروز مهمان جان عاشق است |
| دولت وصلش بهر دل کی رسد | این سعادت آن جان عاشق است |
| پادشاه عقل دور اندیش ما | بنده فرمان جان عاشق است |
| کاسته خورشید و قرص و ماه عشق | روز و شب بر خوان جانان عاشق است |
| نقشبند معنی جان جهان | صورت ایوان جان عاشق است |

جان سید از عیان حال و دل

عاشق جانان جان عاشق است

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دم مزن ای دل که آن سر نازک است | نازک است این سرو ستر نازک است |
| نقطه ای در دایره دوری نمود | دایره در دور و دائر نازک است |
| چشم ما روشن بنور روی اوست | این چنین منظور و ناظر نازک است |
| ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب | غایتی در عین حاضر نازک است |
| جام ما باشد حباب آب می | نازکش گفتم که این سر نازک است |
| جام پیدا باده پنهان دور نیست | جام باطن باده ظاهر نازک است |

نازکانه خاطر سید بجوی

زانکه سرمست است و خاطر نازکست

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مخزن اسرار سبحانی دل است | مظهر انوار ربانی دل است |
| دل بود آئینه گیتی نما | هفت هیکل را اگر خوانی دل است |
| جنت الماوی جان عاشقان | نزد سرمستان روحانی دل است |
| دل بدست آور در او دلبر بجو | خلوت دلدارگر دانی دل است |
| گوهر دریای بی پایان ما | باز جوگر طالب آنی دل است |
| دل بود گنجینه گنج اله | نقد گنج و گنج سلطانی دل است |

راز دل از دل بجو و از دل بگو

نزد سید محرم جانی دل است

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| مرغ صحرایی به دریا مایل است | مرغ آبی هم به دریا مایل است |
| مانه دریائیم و دریا عین ماست | هر که او با ماست با ما مایل است |
| ترک را همت بترکستان کشد | خاطر هندو بماوا مایل است |
| نفس خواجه خواجه را آرد بزیر | گرچه روح او بیالا مایل است |
| گر سنائی سوی غزنی میرود | بوعلی سینا به سینا مایل است |
| رندا گر می میخورد عیش مکن | کو باصل خویش گویا مایل است |

نعمت الله عاشقانه روز و شب

با جناب حق تعالی مایل است

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| دردمندیم و دوا درد دل است | درد دل درمان دوا مشکل است |
| خانه دل خلوت خالی اوست | خوش دلارامی که مارا در دلست |
| عقل ار پندی بعاشق میدهد | عظ او نزدیک ما بی حاصل است |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| حق پرست و ترک باطل را بگو | هرچه غیر حق بود او باطل است |
| حال ما از زاهد رعنا می‌پرس | زآنکه او از بحر ما در ساحل است |
| آفتابی می‌نماید مه بما | گرچه در ظاهر حجابی حایل است |

نعمت الله از منازل درگذشت

هشت منزل نزد او یک منزل است

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| رند سرمست فارغ البال است | بی غم از قال و ایمن از حال است |
| نی که موجود ثانیش خوانند | بر الف نزد عارفان دال است |
| سرفدا کن چه قدر زر باشد | خرقه چپود که مال پامال است |
| خواجه گر راه میکده گم کرد | مرد هادی نگر که اوضال است |
| هرچه بر عقل مشکست ای یار | حلش از عشق جوگر اشکال است |
| عشق مشاطه‌ایست تا دانی | بلکه صاحب تمیز و دلال است |

عقل کل در بیان سید ما

دم فرو بسته گوئی لال است

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست | عشق است که آسوده ز هجران وصال است |
| اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن | این نفی مثال تو یقین عین مثال است |
| گویند سوی الله خیال است و حقیقت | این نیز خیال است که گویند خیال است |
| از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی | مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است |
| خورشید ز نقصان و کمال است منزله | ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است |
| با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد | این حکم تجلی بجلال است و جمال است |

در خلوت سید نبود سید و بنده

در خاطر او غیر خدا هرچه محال است

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| ما را همه شب شب وصال است | ما را همه روز روز حال است |
| از دولت عشق پادشاهیم | سلطانی عشق بی زوال است |
| گویا ز خدا خبر ندارد | هر دل که اسیر جاه و مال است |
| بگذر ز جان و عیش جان جو | کاسباب جهان همه و بال است |
| تا حسن جمال دوست دیدیم | ما راز وجود خود ملال است |
| با روی تو جام می کشیدن | در مذهب عاشقان حلال است |

نقصان مطلب ز نعمت الله

چون نیک نظر کنی کمال است

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| خلوت من مقام رندانست | هر چه دارم بنام رندان است |
| این چنین گفته‌ای مستانه | سخنی از پیام رندان است |
| عین آب حیات اگر جوئی | جرعه می ز جام رندان است |
| زلف خوبان و حسن مه رویان | اثر صبح و شام رندان است |
| پادشاه سریر هفت اقلیم | از دل و جان غلام رندان است |

بزم عشقست و عاشقان سرمست ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که گفته سید
نکته از کلام رندان است

کار عشقست و کار ما آنست خواجه و خواندگار ما آنست
نقش رویش خیال می بندم نور چشم و نگار ما آنست
رند مستی که باده می نوشد در خرابات یار ما آنست
هر که باشد مدام همدم جام همدم دوستدار ما آنست
غم عشقش بجان و دل جوئیم شادی و غمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم خانه او و یار ما آنست
نعمت الله زیاد مگذارش

یادکن یادگار ما آنست
گر جفا می کند وفا آنست ورنه می دهد بقا آنست
نور چشم است و در نظر داریم نظری کن بین بیا آنست
درد دردش بنوش و خوش می باش دردمندی تو را دوا آنست
قدمی تو درآ درین دریا طلبش کن که آشنا آنست
هر که غیری ز شاه ما جوید نزد یاران ما گدا آنست
بخرابات هر که فانی شد رند سرمست بینوا آنست

هر که گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آنست
درد ار داری دوا همان است درد ار نوشی شفا همان است
با جام می ار دمی برآری دانی که حیات ما همان است
عمریست که مبتلای دردیست خود راحت مبتلا همان است
فانی از خود فنا همین است باقی بخدا بقا همان است
در آینه همه نظر کن می بین همه را لقا همان است
ما جام جهان نمای عشقم این جام جهان نما همان است

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همان است
نعمت الله میر مستان است در خرابات میر مست آن است
در گلستان عشق رندان گوئیا چون هزار دستان است
عقل از اینجا برفت و عشق آمد موسم ذوق می پرستان است
عهد بستیم با سر زلفش دل اگر بشکند شکست آنست
در عدم خوش بتخت بنشستیم نزد اهل نظر نشست آنست
چون زهستی خویش نیست شدیم هستی اوست هر چه هست آنست

دامن سید است در دستم

جاودان بنده را بدست آنست

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| دل بدست آر که آئینه حضرت آنست | مظهر بندگی حضرت عزت آنست |
| عاشقی سوخته بی سرو پا را مطلب | دست اوگیر کلید در جنت آنست |
| خوشر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست | خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آنست |
| مبتلا از در او باز نگردد ببلای | دوری از درگه او غایت رحمت آنست |
| خوش بود همت عالی که خدا می جوید | همت از اهل دلاں جوی که همت آنست |
| چه کنی خانقه کون رها کن شیخی | بنده خدمت او باش که خدمت آنست |

نعمت دینی و عقبی بعیزان بگذار

نعمت الله طلب ایدوست که نعمت آنست

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ایکه گوئی که ماهتاب آنست | باطنش بین که آفتاب آنست |
| می عشقش بذوق می نوشیم | نزد رندان ما شراب آنست |
| هر خیالی که نقش می بندی | در خیالی خیال خواب آنست |
| ایکه گوئی مرا حجاب نماند | آن غلط کرده ای حجاب آنست |
| گر پیرسند آب حیوان چیست | بوسه ده بر لبش جواب آنست |
| عقل اول که هست ام کتاب | بشنو خوش بخوان کتاب آنست |

نعمت الله خدا بما بخشد

نعمت خوب بیحساب آنست

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| دل و جانم فدای جانان است | هر چه دارم برای جانان است |
| دل که دم میزند ز سلطان | چون غلامان گدای جانان است |
| نیست بیگانه از خدا بخدا | عارفی کاشنای جانان است |
| خلوت دل مقام حضرت اوست | دیگری کی بجای جانان است |
| مبتلای بلا اگر نالد | راحت من بلای جانان است |
| دل و جانرا دهد بیاد هوا | هر که او را هوای جانان است |

نعمه الله که جان من بفدش

جان گیتی نمای جانان است

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| درد دل ما دوی جان است | رنج غم او شفای جان است |
| یک جرعه ز درد درد جانان | والله که دوصد بهای جان است |
| ساقی قدحی به عاشقان ده | ز آن باده که از برای جان است |
| جان گرچه گدای کوی عشقت | سلطان جهان گدای جان است |
| در نه قدم و ز سر میندیش | چون خلوت دل سرای جان است |
| صد جان بفدای عشق جانان | گرچه دو جهان فدای جان است |

جائی که مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| هر چه پیدا و هر چه پنهان است | جمله در یک وجود انسان است |
|------------------------------|---------------------------|

طلب آن اگرکنی ای دوست
کنج دل گنج خانه عشق است
عاشقانه بذوق می‌نالم
کفر زلفش بجان خریدار است
عاشق از جان فدای جانان کرد
از خودش میطلب که این آنست
خانه بی‌گنج کنج ویران است
در دلم درد و عشق در جان است
هرکه او بنده مسلمان است
جان فدایش کنم که جانان است
در خرابات سید سرمست

ساقی بزم می پرستانست
هرکه حلقه بگوش مردانست
عاشقانی بجان و دل دایم
نزد مردان مرد آنست
در طریقت رفیق یارانش
هرچه بینم بعشق حضرت او
جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بیاد
کار جمععی از آن پریشانست
گرچه او پادشاه کرمانست
همچو جان در کنار خود گیرم
در همه کائنات سلطانست
اینچنین پادشه که می شنوی

نعمت الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر او جان است
کنج دل شد بگنج او معمور
ورنه بی‌گنج کنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او
همچو من واله است و حیران است
زلف او مو بمو پریشان شد
حال جمععی از آن پریشان است
جام گیتی نمای دیده من
روشن از نور روی جانان است
هرچه بینی بدیده معنی
نظری کن که عین این آن است

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

هرکه چون ما حریف مستان است
در خرابات رند مست آن است
نور چشمست هرچه می بینم
دل و دلدار و جان و جانان است
آفتابی است بر قعی بسته
روشنش بین که ماه تابان است
همه آئینه جمال ویند
نظری کن که عین اعیان است
گنج اسماست در همه عالم
گنج و گنجینه فراوان است
موج و دریا دو رسم و دو اسمند
نزد ما هر دو آب یکسان است

قطره ای از محیط سید ماست
بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیک آن است
این چنین کارکار نیکان است
دل ما دلبری که می بیند
جان باو میهد که جانان است
آفتابی به مه شده پیدا
گرچه او هم بمه پنهان است

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| موج و بحر و حباب و قطره آب | نزد ما هر چهار یکسان است |
| کنج دل گنجخانه عشق است | خانه بی گنج کنج ویران است |
| زاهدانرا مجال کی باشد | در مقامی که جای رندان است |

بنده سید خرابات است

نعمت الله که میر مستان است

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| نعمت الله حریف مستان است | عاشق روی می پرستان است |
| در خرابات مست لایعقل | ساقی بزم باده نوشان است |
| واله زلف وری محبوب است | فارغ از جمع و از پریشان است |
| نوبت زهد و زاهدی بگذشت | دولت عشق و دور رندان است |
| نوش کن جام می که نوشت باد | گر هوایت بآب حیوان است |
| در دلم درد و در سرم سودا | باده درجام و عشق درجان است |

هرکجا ساغری که می یابی

نعمت الله همدم آن است

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نعمت الله میر رندان است | طلبش کن که پیر رندان است |
| بزم عشق است عاشقان سرمست | ساقی ما امیر مستان است |
| دل ما گنج خانه عشق است | جای آن گنج کنج ویران است |
| سخن ما بذوق دریابد | هرکه واقف ز ذوق یاران است |
| همه عشق است غیر او خود نیست | جان فدایش کنم که جانان است |
| عالم از آفتاب حضرت او | بمثل همچو ماه تابان است |

نور چشم است و در نظر پیدا است

نظری کن بین که این آن است

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| میر میخانه ما سید سر مستان است | رند اگر میطلبی ساقی سرمست آن است |
| نور چشم است و بنورش همه را می بینم | آفتابی است که دردور قمر تابان است |
| چشم ما روشنی از نور جمالش دارد | تو میندار که او از نظرم پنهان است |
| گر فروشد بصد جان نفسی صحبت او | بخرای جان عزیزم که نگو ارزان است |
| گنج اگر میطلبی در دل ما می جوییش | زانکه گنجینه او کنج دل ویران است |
| دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم | من دوا را چکنم درد دلم درمان است |

رند مستی بتوگر روی نماید روزی

نعمت الله طلب از وی که مرا جانان است

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| عالم بدن است و عشق جان است | جان است که در بدن روان است |
| عشقت که عاشق است و معشوق | عشق است که عین این و آن است |
| عشق است که نور دیده ماست | چون نور بچشم ما عیان است |
| بنشسته بتخت دل چو شاهی | عشق است که پادشه نشان است |
| عشق است که زنده دل از آنیم | عشق است که جان جاودان است |

عاشق چو غلام و عشق سلطان عشق است که شاه عاشقان است

عشق است که عقل بنده اوست

عشق است که سید زمان است

جانست که در بدن روانست عالم بدن است و عشق جانست

تن زنده بجان و جان بجانان دریاب که قول عاشقانست

با صورت و معنئی که او راست چه جای معانی و بیانست

عشقست که عاشقان و معشوق عشق ار داری همین همانست

خورشید بمشاه رو نموده هر ذره که بینی آن چنانست

در آینه وجود عالم آن نور بچشم ما عیانست

سید شاه است و بنده بنده

او سید پادشاه نشانست

میخانه سرای عاشقان است خود خلوت خاص عاشق آنست

عالم بدن است و عشق جانان جان است که در بدن روانست

عشقست که عاشق است و معشوق در مذهب عاشقان چنان است

با صورت و معنئی که او راست چه جای معانی و بیان است

جام است و شراب و رند و ساقی در مجلس ما همین همان است

در دیده مست ما نظر کن نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله

از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است در مذهب عشق عاشق آن است

عشقست که عاشقست و معشوق در جام جهان نما عیان است

دیوانه عشق عاشق ماست وارسنه ز نام و از نشان است

آسوده ز جسم و جان و صورت فارغ ز معانی و بیان است

آب است و حباب چون می و جام این جام می محققان است

نوری است بچشم ما نموده در دیده ما بین که آن است

در مجلس عشق نعمه الله

سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آنست وین قول همه محققانست

از مذهب و دین ما چه پرسى آنست که رای ما برآنست

ساقی قدحی بعاشقان ده زان باده که از برای جانست

جان گرچه گدای کوی عشقست سلطان جهان گدای جانست

در نه قدم و ز سر میندیش چون خلوت دل سرای جانست

صد جان بفدای عشق جانان گرچه دو جهان فدای جانست

جائیکه مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| میر میخانه ما سید سر مستانست | رند اگر می طلبی ساقی سرمست آنست |
| نور چشم است و بنورش همه را می بینم | آفتابست که در دور قمر تابانست |
| چشم ما روشنی از نور جمالش دارد | تو میندار که او از نظرم پنهانست |
| گر فروشد بصد جان نفسی صحبت او | بجز ای جان عزیزم که نکو ارزانست |
| گنج اگر می طلبی در دل ما می جویش | ز آنکه گنجینه او کنج دل ویرانست |
| دردی درد بمن ده که خوشی می نوشم | من دوا را چکنم درد دلم درمانست |

رند مستی بتوگر روی نماید روزی

نعمه الله طلب از وی که مرا جانانست

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| عالم بدنست و عشق جانست | جانست که در بدن روانست |
| عشقست که عاشقست و معشوق | عشقست که عین این و آنست |
| عشقست که نور دیده ماست | چون نور بچشم ما عیانست |
| بنشسته بتخت دل چو شاهی | عشقست که پادشه نشانست |
| عشقست که زنده دل از آنیم | عشقست که جان جاودانست |
| عاشق چو غلام و عشق سلطان | عشقست که شاه عاشقانست |

عشقست که عقل بنده اوست

عشقست که سید زمانست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کشته حضرت او زنده جاویدانست | ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست |
| نقد گنجینه که شاهان جهان می جویند | گنج عشقست که در کنج دل ویرانست |
| دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد | کار جان در دو جهان بندگی جانانست |
| صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم | نیک می بین که مقصود از این نقش آنست |
| بی سراپای درین راه بیابان میرو | منزلی را مطلب کاین ره بی پایانست |

نعمت الله گرش مست بیایی دریاب

دست اوگیر که سر حلقه سر مستانست

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| کشته عشق تو دل زنده جاویدان است | این چنین کشته کسی زنده جاویدان است |
| سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن | عشق گنجیست که در کنج دل ویران است |
| جائفا کردم و جانان نظری کرد بمن | هر چه دارم همه از بندگی جانان است |
| در سراپرده دل خلوت دلدار من است | خوش مقامی که در او تکیه که سلطان است |
| در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین | که در این آب و هوا پرورش رندان است |
| چون همه آینه حضرت او می نگری | در هر آینه که بینم بحقیقت آن است |

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق

که سخنهاى خوشش از نفس مستان است

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| یاری که ز ملک آشنائی است | داند که قماش ماکجائی است |
| زاهد بر مست اگر کند میل | آن میل بنزد ما هوائی است |

| | |
|----------------------|----------------------------|
| سلطانی این جهان فانی | با همت عارفان گدائی است |
| عاشق ز بلا اگر گریزد | در مذهب عشق بی وفائی است |
| مائیم و نوا بی نوائی | ما را چونوا ز بی نوائی است |
| گفتم که غرق بحر عشقم | این مائی ما ز خودنمائی است |

مستیم و حریف نعمه الله

این نیز عنایت خدائی است

| | |
|---------------------------------------|--|
| جامی ز می پر از می در بزم ما روان است | هرگز که دیده باشد جامیکه آنچنان است |
| عالم بود چو جامی باده در او تجلی | این جام و باده با هم مانند جسم و جان است |
| از نور روی ساقی شد بزم ما منور | و آن نور چشم مردم از دیده ها نهان است |
| در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی | لطفش نگر که دایم با جمله در میان است |
| جائیکه اسم باشد بی شک بود مسمی | هر جا که منظری هست اسمی بنام آن است |
| آئینه ای که بینی روئی بتو نماید | جام مئی که نوشی ساقی در آن میان است |
| جام و شراب و ساقی، معشوق و عاشق | هر سه یکیست اینجا این قول عاشقان است |
| سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را | هر قطره ای از این بحر دریای بیکران است |

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات

میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| عشق جانان حیات جان من است | حاصل عمر جاودان من است |
| معنی چار حرف و هفت هیکل | جمع و تفصیل آن بیان من است |
| نقد گنجینه حدوث و قدم | گوهر بحر بیکران من است |
| عین آب حیات دانی چیست | آب سرچشمه روان من است |
| در خرابات پیر می خانه | طالب رند نوجوان من است |
| نام بگذار و از نشان بگذر | بی نشان شو که آن نشان من است |

نعمت اوست هر چه موجود است

نعمه الله من از آن من است

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| یاد جانان میان جان من است | عشق او عمر جاودان من است |
| نفس روح بخشش من دریاب | که دم عیسوی از آن من است |
| هفت دریا بنزد اهل نظر | موجی از بحر بیکران من است |
| اهل بیت رسول اگر جوئی | از منش جو که خاندان من است |
| مجلس پر ز نعمت جنت | بزم رندان نزول خوان من است |
| یک زمانی بحال ما پرداز | خوش زمانیکه این زمان من است |

هر که خواهد نشان آل از من

نعمت الله من نشان من است

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| عشق جانان حیات جان من است | خوش حیاتی چنین از آن من است |
| جان دل زنده ام از آن ویست | عشق او جان جاودان من است |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| گر فروشم غمش بهر دو جهان | نزد اهل نظر زیان منست |
| من امین و امانت سلطان | هست محفوظ و در امان منست |
| می خمخانه حدوث و قدم | همه از بهر عاشقان منست |
| آن معانی که عارفان جویند | گر بدانند در بیان منست |
| این چنین گفته‌های مستانه | سخن اوست وز زبان منست |
| تا بود جان بجان، محب ویم | چون کنم ترک جان که جان منست |
| حکم سید که یرلغ آل است | |
| آن بنام من و نشان منست | |

| | |
|---|--|
| گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان منست | عشقش همی جستم بجان دل گفت در جان منست |
| هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی | آنی که او دارد همه میدان که از آن منست |
| در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او | گنجی اگر باید تو را در کنج ویران منست |
| از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان | آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست |
| میخانه خوش آراسته رندی خوشی نخواست | ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست |
| زنار کفر زلف ما رو در میان بندش بپا | آنگه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست |
| سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته | |
| هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست | |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| درد دردش دوی جان منست | خوش دوائی برای جان منست |
| جان من تا گدای حضرت اوست | شاه عالم گدای جان منست |
| آن هوایی که روح می بخشد | نفسی از هوای جان منست |
| بحر ما را کرانه پیدا نیست | انتهای انتهای جان من است |
| من ز خود فانی و باو باقی | این بقا از فنای جان منست |
| بجفا رونپیچم از در او | جاودان این وفای جان منست |
| دل بغیرش اگر کند میلی | |
| نزد سید بلای جان منست | |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| درد عشقش دوی جان من است | درد دردش شفای جان من است |
| جان من تا گدای حضرت اوست | شاه شاهان گدای جان من است |
| جان من در هوای اوست مدام | همه جان در هوای جان من است |
| حال جان مرا کسی داند | که چو من آشنای جان من است |
| عشق او را بجان خریدارم | گرچه عشقش بلای جان من است |
| جان من از برای جانان است | عشق جانان برای جان من است |
| او مرا کشت و زنده ابدم | |
| سیدم خونبهای جان من است | |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| عشق جانان من غذای من است | این چنین خوش غذا برای منست |
| هر کسی را غذا بود چیزی | نعمت الله من غذای من است |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| با تو گویم غذای من چه بود | این غذا دیدن خدای من است |
| عقل بیگانه شد ز ما و برفت | شاه عشق آمد آشنای من است |
| گر کسی در هوای جنت هست | جنت و حور در هوای من است |
| دنیوی و آخرت بود دو سرا | دو سرای چنین نه جای من است |
| وصل و هجران که عاشقان گویند | از فنای من و بقای من است |
| نور من عالمی منور کرد | این همه روشن از ضیای من است |

من دعاگوی نعمت اللهم

این چنین خوش دعا دعای من است

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| در سراپرده جان خانه دلدار من است | گوشه دیده من خلوت آن یار من است |
| تا که از نور جمالش نظرم روشن شد | هرکرا هست نظر عاشق دیدار من است |
| هرکجا ناله ای از غیب بگوش تو رسد | ذوق آن ناله من جوکه ز گفتار من است |
| ساقی مست خرابات جهان شد جانم | شاهد سرخوش من خدمت خمار من است |
| بروای عقل که من مستم و تو مخموری | هرکه مخمور بود همچو تو اغیار من است |
| زاهدی کار من رند نباشد حاشا | عاشقی کسب من و باده خوری کار من است |

لوح محفوظ و گنجینه و گنج العرشم

سینه سید من مخزن اسرار من است

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| در نظر آنکه نور چشم من است | یوسف نازنین و پیرهن است |
| همه عالم تن است و او جان است | روشنست آفتاب و مه بدن است |
| چشم مستی نموده کاین عین است | سر میمی گشوده کاین دهن است |
| چون یکی در یکی یکی باشد | گر بگویم هزار یک سخن است |
| غیر از نیست و تو گوئی هست | همه نقش خیال مرد و زن است |
| دل ما تخت گاه سلطان است | عشق او پادشاه انجمن است |

نعمة الله بود ز آل حسین

در همه جا چو بوالحسن حسن است

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| نعمت الله جان و عالم چون تن است | این چنین جان و تنی آن من است |
| مصر دل دارم عزیز حضرتم | جسم و جانم یوسف و پیراهنست |
| صورتم جام است و معنی می مدام | عشق ساقی کار من می خوردن است |
| حال ما از عقل می پرس می پرس | در بیان ذوق ما او الکن است |
| رندم و در میکده دارم مقام | جنت الماوی مدام مسکن است |
| شمع جمع عاشقان سرخوشم | حال من بر اهل مجلس روشن است |

جام در دور است و سید در نظر

خوش حضوری وقت جان پروردن است

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| چشم ما از نور رویش روشنست | مهر و مه چون یوسف و پیراهنست |
| نور اول روح اعظم خوانمش | بلکه او جان است و عالم چون تنست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مجلس او بزم سرمستان بود | جرعه ای از جام او شیرافکنست |
| عشق می گوید سخنها ورنه عقل | در بیان آن معانی الکنست |
| کی گریزد عاشق از خار جفا | کاو چو بلبل در هوای گلشنست |
| خود کجا آید بچشم ما بهشت | بر در می خانه ما را مسکن است |

نعمت الله را بسی جستم بجان

چون بدیدم نعمت الله با من است

| | |
|--|---|
| چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست |
| نقش خیالی می کشم بر دیده دیده مدام | می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پراهنست |
| با ما در این دریا در آب نگر حباب و آبرا | هریک حبابی پر ز ما مانده جان و تن است |
| عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته | چون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهنت |
| اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار | آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست |
| در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر | خوش باشد آن یاریکه او اینجامدامش مسکنست |

نور جمال سیدم عالم منور ساخته

در چشم مست من نگرکز نور رویش روشنست

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| درد دل دارم و دوا ایمن است | عشق می بازم و هوا این است |
| در خرابات باده می نوشم | عمل خوب بی ریا این است |
| خوش بلائست عشق بالایش | راحت جان مبتلا این است |
| از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز و حالیا این است |
| جام دردی درد دل مینوش | که ترا بهترین دوا این است |
| رند مستیم و جام می بر دست | قصه ما و حال ما این است |

مجلس ذوق نعمت الله است

جنت ار بایدت بیا این است

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دردمندیم و آن دوا ایمن است | راحت جان مبتلا این است |
| نقش رویش خیال می بندم | در نظر نور چشم ما این است |
| دل ما جان خود بجانان داد | دولت و دین دو سرا این است |
| عقل بیگانه رفت و عشق آمد | یار سرمست آشنا این است |
| همه با اصل خویش واگردیم | ابتدا آن و انتها این است |
| هرکه فانی شود بقا یابد | رو فنا شوکه خود بقا این است |

نعمت الله هرکه دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کفر زلفش که رونق دین است | مهتر هند و سرور چین است |
| دل ما می برد به عیاری | کار طرار دائم این است |
| نور چشمست و در نظر دارم | چکنم دیده ام خدا بین است |
| هر خیالی که نقش می بندم | بخیال نگار تعیین است |

کهنه است این شراب اما جام باز در بزم مانو آئین است
عشق می باز و جام می می نوش قول پیران شنوکه تلقین است

من دعاگوی نعمت اللهم

عالمی را زبان به آمین است

همه عالم حجاب حضرت اوست روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است سایه آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف یک دو حرف از کتاب حضرت اوست
می خمخانه حدوث و قدم بخشش بی حساب حضرت اوست
دل ما سوخت آتش عشقش خوش دلی کوکباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما

رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی آید دیده خلوت سرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی گنجد دیگری کی بجای حضرت اوست
همه کس آشنای خود یابد هر که او آشنای حضرت اوست
من ز خود فانیم باو باقی این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است

نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست هر چه باشد برای خدمت اوست
خانه روشنست دیده ما آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم بندگان گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا خورده ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جل جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست

بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست زندگی در حضور حضرت اوست
نور خلوت سرای دیده ما پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شد دل ما دل مسکین رهین منت اوست
میر مستان خلوت عشقم این سعادت مرا ز دولت اوست
دورگردید ساقیا جامی جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی خواهیم طلب هر کسی بهمت اوست

سید ما که نعمۃ الله است

عاشق رند مست حضرت اوست

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| همه عالم ظهور حضرت اوست | همه وابسته محبت اوست |
| هرچه اندر وجود موجود است | غرق بحر محیط رحمت اوست |
| تو منی من توام دوئی بگذار | اینهمه نزد ما هویت اوست |
| تو عزیزی عزیز خواهی بود | زانکه این عزت تو عزت اوست |
| همه را خدمت خوشی میکن | چون همه خادمان خدمت اوست |
| هر خیالی که نقش می‌بندم | معنیش صورتی زکسوت اوست |

همه منعم بنعمت اللهند

هرچه بینیم عین نعمت اوست

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| در آینه عالم تمثال صفات اوست | از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست |
| سریکه تو را گفتم با عقل مگو ایدل | این راز درون ما بیرون ز جهات اوست |
| دیرست پر از صورت ترسا بچه ای دروی | هر نقش که می‌بینی معنی منات اوست |
| این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم | جامیست وجود ما باده ز صفات اوست |
| در دامن درد آویزگر طالب دریائی | زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست |
| گرکشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم | خود مرده درد او زنده بحیات اوست |

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در آینه عالم تمثال جمال اوست | جمله بکمالش بین کاینها زکمال اوست |
| در صورت و در معنی چندانکه نظر کردیم | حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست |
| بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه | مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست |
| حکمی بنشان آل از حضرت او داریم | هر حرف که می‌خوانیم توقیع مثال اوست |
| زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران | ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست |
| در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی | زیرا می جام ما از آب زلال اوست |

این گفته مستانه از سید ما بشنو

قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| در هر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست | در آینه عالم تمثال جمال اوست |
| گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است | می نوش که نوشت بادکان عین زلال اوست |
| هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست | ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست |
| با ذات غنی او عالم همه درویشند | سلطان و گدا یکسان، جایی که جلال اوست |
| دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم | از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست |
| این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم | مخمور نمی‌گنجد اینجا چه مجال اوست |

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان

زیرا که می سید از کسب حلال اوست

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| هر چه می‌بینی همه انوار اوست | صورت و معنی ما آثار اوست |
| دل باو دادیم و او دلدار ماست | خوشدلی باشد که او دلدار اوست |
| خسته ای کو درد دردت می‌خورد | نوش جاننش بادکان تیمار اوست |
| چيست عالم سایه‌بان حضرتش | کیست آدم مخزن اسرار اوست |
| عاشقی کز عشق او دارد حیات | زنده جاوید و برخوردار اوست |
| غیر او هرگز نه بیند یار غار | چون توان دیدن که از اغیار اوست |

نعمت الله باده می‌نوشد مدام

این چنین کاری همیشه کار اوست

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بنده‌ایم و عابد و معبود اوست | بلکه معدومیم ما موجود اوست |
| گر کسی راهست مقصودی دگر | عارفان را از همه مقصود اوست |
| جود او بخشید عالم را وجود | نیک دریابش که عین جود اوست |
| این و آن نقش خیالی بیش نیست | آنکه هست و باشد و هم بود اوست |
| سر نهاده پیش او بر خاک راه | ساجدیم و حضرت مسجود اوست |
| حکم می‌خانه بما انعام کرد | آنکه ما را این عطا فرمود اوست |

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

نزد یاران عاقبت محمود اوست

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چشم ما روشن بنور روی اوست | جان ما دایم بجست و جوی اوست |
| بلبل سرمست در گلزار عشق | هر چه می‌گوید بگفت و گوی اوست |
| جنت جاوید اگر خواهی بیا | پیش ما بنشین که جنت کوی اوست |
| یک سر مویش بجانی کی دهم | هر دو عالم قیمت یک موی اوست |
| آفتاب است او و خوبان همچو ماه | روشنی روی ماه از روی اوست |
| گفته مستانه ما گوش کن | نیک بشنو گفته نیکوی اوست |

خال هندویش دل ما صید کرد

سید ما بنده هندوی اوست

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جانم خیال شد بخیال خیال دوست | دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست |
| هر کس با آرزوی جمالست در جهان | مائیم و آرزوی خیال جمال دوست |
| مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار | یا کیست ماه نو چو غلامی هلال دوست |
| تا زنگ غیر ز آئینه دل ز دوده‌ام | در آینه ندیده‌ام الا وصال دوست |
| مردم ندیده‌اند و گر سر و راستین | بر جویبار دیده ما چون هلال دوست |
| ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما | داریم ما کمال ولی از کمال دوست |

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل

کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| همه را از همه بجوی ای دوست | هر که بینی خوشی بگو ای دوست |
| یار و اغیار را اگر یابی | از همه بوی او بیو ای دوست |

آینه پاک دار خوش بنگر
غسل کن از جنابت هستی
خم و خمخانه را بدست آور
هرچه از دوست می رسد ما را
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است
هر چه در کاینات می بینی

جان و جانانه رو برو ای دوست
که چنین است شست و شو ای دوست
چکنی جام یا سبو ای دوست
بد نباشد بود نکو ای دوست
از همه عین ما بجو ای دوست
همچو ما یک یک بیو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیده ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دیده ام آئینه گیتی نما
هر خیالی را که دیده نقش بست
عشق سرمست است و فارغ از همه
این عجب بنگر که آن مطلوب ما
غیر از دیگر نمی آید بچشم

لاجرم عالم بچشم ما نکوست
عاشق و معشوق با هم روبروست
دوست می دارم که می بینم بدوست
عقل مخمور است و هم در گفتگوست
طالبست و روز و شب در جستجوست
هرچه می بینیم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دوتوست

چشم ما روشن بنور اوست
مه شده روشن بنور آفتاب
آبرو میجو بعین ما چو ما
گر هزار آئینه آید در نظر
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
کهنه گر رفته است و نو باز آمده

هرچه آید در نظر زان رو نکوست
یار مه رو را از آن داریم دوست
زانکه دایم عین مادر جستجو است
چشم ما در آینه بر روی اوست
تا نپنداری که این رشته دوتوست
نیک می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
جرعه جام می ما هر که خورد
عشق سرمست است و فارغ از همه
بسته ام نقش خیالش در نظر
خرقه می شویم بجام می مدام

هرچه بیند دوست را بیند بدوست
تا نپنداری که این رشته دوتوست
چون محبان دایم در جستجوست
عقل مخمور است و هم در گفتگوست
هرچه دیده می شود چشم بر اوست
مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت الله با همه
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دیده ای کونور او بیند باو

لاجرم من دوست می بینم بدوست
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| جام می ارچه حبابست ای پسر | این کسی داندکه او را آبروست |
| گر هزار آئینه آید در نظر | در همه آینه ها چشم بر اوست |
| اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است | تا نپنداری که این رشته دوتوست |
| عشق سرمست است و دایم در حضور | عقل مخمور است از آن در گفتگوست |

نعمت الله خرقه می شوید بمی

پاک شویدکار او این شست و شوست

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| در خانقاهی که شیخ ما اوست | سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست |
| دشمن چکنیم یار غاریم | از دوست طلب کنیم هم دوست |
| آئینه روشنی بدست آر | امامی بین که هر دو یک روست |
| زلفش بگشود و داد بر باد | زان بوی نسیم صبح خوشبوست |
| خورشید جمال او برآمد | عالم همه نور طلعت اوست |
| سر رشته فقر ما طلب کن | تا دریا بی که رشته یکتوست |

شاه است چو سید یگانه

هر بنده که او بعشق آن جوست

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چشم من روشن بنور روی اوست | این چنین چشمی خوشی بینا نکوست |
| غیر او دیگر ندیده دیده ام | هرچه آید در نظر چشم بر اوست |
| دیده بینا بمن بخشید او | لاجرم من دوست می بینم بدوست |
| من چنین سرمست و با ساقی حریف | زاهد مخمور اگر در گفتگوست |
| صورتی بیند نیند معنیش | عقل بیچاره در ماند بپوست |
| غرق دریا آب می جوید مدام | بی خبر از عین ماء در جستجوست |

نعمت الله خرقه می شوید بمی

پاکبازی دایما در شست و شوست

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| هر چه بینی مظهر اسمای اوست | دوست دارم هر که دارد دوست دوست |
| چشم عالم روشن است از نور او | لاجرم عالم بچشم ما نکوست |
| آینه گر صد بینم و هزار | در همه آینه ها چشم بر اوست |
| خیز با ما خوش درین دریا نشین | خویشرا میشو که وقت شست و شوست |
| لب نهاده بر لب جامم مدام | با چنین همدم چه جای گفتگوست |
| چشم احول گردو بیند تو مبین | رشته یکتو بچشم او دو توست |

نعمت الله روشنت چون آینه

با جناب سید خود روبروست

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ما را وجود نیست و گر هست وجود اوست | بود وجود ما بحقیقت وجود اوست |
| بینور بود او نبود بود هیچ بود | بودی که هست پرتوی از نور بود اوست |
| بشنو بذوق گفته عشاق بزم عشق | کین قول عاشقانه زگفت و شنود اوست |
| عود دلم با آتش عشقش روان بسوخت | بوی خوشی که می شنوی بوی عود اوست |

گر رنند دردمند خورد درد گومنال کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
مستیم و لا ابالی و بردست جام می در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

این قول سید است که نامش چو بشنوی

واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

بشنو ای دوست این سخن از دوست بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند لاجرم هرچه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود می نگرم می نماید دو توولی یک توست
زلف او مشک ناب می ریزد مجلس ما زبوی خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد ذره بین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار نبود دوست دار او جز دوست

نعمت الله که سید الفقر است

میر میران به پیش او انجوست

پادشاه و گدا یکیست بی نوا و نوا یکیست
دردمندیم و درد می نوشیم درد و درد و دوا یکیست
جز یکی نیست در همه عالم دو مگو چون خدا یکیست
آینه صد هزار می بینم روی آن جان فزا یکیست
مبتلای بتلای بالاشیم مبتلا و بلا یکیست
قطره و بحر و موج و جوهر چهار بیشکی نزد ما یکیست

نعمت الله یکی است در عالم

طلبش کن بیا یکیست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست بهر چه دیده گشائی چه حسن اوست
اگر بکعبه روی بی هوای یار بد است وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان و صورت و معنی چو مغز باشد و پوست تو مغز مغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما ولی چه عادت آن یار نیکخوست نکوست
تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر درازت ای سید

چو شانه حاصلت از نیم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکیست مالک دو سرا یکیست
بر در کبریای حضرت او پادشاه و گدا یکیست
آینه در جهان فراوان است جام گیتی نما یکیست
دو مگو و دوئی بجای مگذار تو یگانه بیا یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند آن همه نزد ما یکیست
دردمندیم و درد می نوشیم درد و درد و دوا یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکیست یکیست

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دل ما با زبان یکی است یکیست | این چنین آن چنان یکی است یکیست |
| از دوئی بگذر و یکی می گو | حاصل دو جهان یکی است یکیست |
| آن یکی در کنار گیر خوشی | با همه در میان یکی است یکیست |
| عشق و معشوق و عاشق ای درویش | در دل عاشقان یکی است یکیست |
| جان و دل را باین و آن دادیم | غرض از این و آن یکیست یکیست |
| دلبران در جهان فراوانند | |
| سید دلبران یکی ست یکیست | |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست | نقش و حباب گرچه هزارند با یکیست |
| درمان درد دل چکنم ای عزیز من | از دوست می رسد همه درد و دوا یکیست |
| ما و شراب خانه و رندان باده نوش | فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست |
| تمثال صدهزار در آئینه رو نمود | دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست |
| گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان | معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکیست |
| چون عقل احول است دو بیند غریب نیست | بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکیست |

سید ز جود خویش وجودی بنده داد

معطی نعمه الله ما و عطا یکیست

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| صورت و معنی درین دعوی یکی است | عاشق و معشوق ما یعنی یکیست |
| گر هزاران صورت است ای نور چشم | در نظر ما را همه معنی یکیست |
| عاشقان مست و مجنون بیحدند | آشکارا و نهان لیلی یکیست |
| گرچه بسیار است در جنت درخت | هشت جنت دیدم و طوبی یکیست |

نعمت الله دنی و عقبی بود

نزد عارف دنی و عقبی یکیست

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| آب جویای آب این عجب است | سرآب و سراب این عجب است |
| ما حبایم و عین ما آب است | جام عین شراب این عجب است |
| گر کسی مست شد ز می چه عجب | باده مست خراب این عجب است |
| روز و شب آفتاب می گردد | در پی آفتاب این عجب است |
| موج گوئی حجاب دریا شد | ما ز ما در حجاب این عجب است |
| نقش خود را خیال می بندم | تا بینم بخواب این عجب است |
| می خمخانه حدوث و قدم | خورده ام بی حساب این عجب است |
| زاهدی دیده ایم گیلانی | سخت مست و خراب این عجب است |
| این چنین گفته های مستانه | خوانده ام بی کتاب این عجب است |

طالب وصل نعمت الله هم

آب جویای آب این عجب است

| | |
|---|--|
| <p>قطره و دریا بنزد ما یکی است موج و بحر و قطره از روی ظهور زید و عمر و بکر و خالد هر چهار عقل اگر گوید خلاف این سخن هفت دریا با محیط عشق ما پادشاهی آمد و چندین سیاه</p> | <p>گر نظر بر آب داری بیشکی است گر تمیزش می کنی هم نیککی است چار باشد نزد ما ایشان یکی است قول او مشنوکه ابله مردکی است جرعه آبست و آنهم اندکی است خود یکی باشد سپاه او یکی است</p> |
|---|--|

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن خانی یکی است

| | |
|--|---|
| <p>کار دل در عشق بازی بندگی است بنده فرمان و فرمان می دهیم همچو زلفش سر بپا افکنده ایم جان فدا کردم سر افکندم پیش گر مرا بینی بغم دل شاد دار مردۀ دردییم و درمان در دل است</p> | <p>بندگی در عاشقی پابندگی است وین شهنشاهی ما زان بندگی است این سرافرازی اب آن افکنندگی است ز انفعال و جای آن شرمندگی است کان غم عشق است و از فرزندگی است کشته عشقیم و عین زندگی است</p> |
|--|---|

سید ار جان بخشد از عشقش رواست
عاشقان را کار جان بخشنندگی است

| | |
|--|--|
| <p>میخانه دل طرب سرائیست گویند سرخویشیست در وی آراسسته اند خلوت دل ی در قدح است و عشق در دل دل جام جهان نمای عشق است هر چیز که دیده دید دل خواست</p> | <p>خوش بارگهی و خوب جاییست هر دم او را ز نو نوائیست گویا که سرای پادشاهیست آبی است لطیف خوش هواییست یا رب که چه شخص خودنمائیست مشکل حالی عجب بلائیست</p> |
|--|--|

جانم بفدای نعمت الله
کز صحبت او مرا صفائیست

| | |
|---|--|
| <p>هر شاهی که بینم با او مرا هواییست خلوتسرای دیده از نور اوست روشن در گوشه خرابات رندی اگر بینی درویش کنج عزلت او را بدار عزت ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم نقش خیال غیری بر دیده گرنگاری</p> | <p>آئینه ایست روشن جام جهان نمائیست بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائیست بیگانه اش ندانی او یار آشنائیست صورت گدا نماید معنیش پادشائیست خوشر ز صاف درمان عشاق را دوائیست نقاش خطه چین گوید که این خطائیست</p> |
|---|--|

ساقی عنایتی کرد خمخانه ای بما داد
ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست

| | |
|---|--|
| <p>تن میرد و روح پاک باقی است تن زنده بجان و جان بجانان</p> | <p>خواه حیدریست و خواه نراقی است که مغربی است که عراقی است</p> |
|---|--|

خوش جام مرصعست پر می
معنی بنمود رو بصورت
مائیم حریف و عشق ساقی است
این صورت و معنی نفاق است

جاوید بود حیات سید

باقی بقیای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهست
نقدیست دینه در دل و دل
روز و شب ماست زلف و رویش
نقشی که خیال غیر بندد
دل بحر و محیط جان عالم
دل دادن و جان نهاده بر سر
آئینه حضرت الهی است
گنجینه گنج پادشاهی است
چه جای سفیدی و سیاهی است
در مذهب ما همه مناهی است
در بحر محیط همچو ماهی است
در حضرت عشق عذرخواهیست

ای پایه وجود نعمت الله

پرورده نعمت الهی است

در این در بحر ما آشنا نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار
نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم
حباب و موج و دریا هر سه آنبند
فنا شو از فنا و از بقا هم
حریف درد نوش و دردمندیم
وجود این و آن نقش خیالست
اگرگوئی همه حقست حقست
بنزد آشنا خود عین ما نیست
که هرکو در خدا گم شد جدا نیست
مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
جدایند از هم و از هم جدا نیست
فقیران را فنا و هم بقا نیست
از این خوشتر دل ما را دوا نیست
حقیقت جز وجود کبریا نیست
وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هست و از نیست

چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگست
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
گیتی نمای ساقیست هر ساغریکه نوشیم
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
عشق است جان عالم جانم فدای جانان
هر ذره ای که بینی او را از او هلالی است
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
دو آینه از آن رو تمثال بيمثالی است
عینی که دیده بیند سرچشمه زلالی است
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
جائی که عشق دارد آن جان بیزوالی است

امروز یار ما شو بگذاردی و فردا

با حال نعمت الله اینها همه مجالیست

هرچه امروز حاصل ما نیست
گر در اینجا ندیده ای او را
حق بحق بین که ما چنین دیدیم
وانکه حق را بخویشتن بیند
طلب آن مکن که فردا نیست
رؤیت او ترا در اینجا نیست
دیده ای کان ندید بینا نیست
دیده اش برکمال گویا نیست

هر که گوید که حق بخود بیند این سعادت ورا مهیا نیست
گر چه آبند قطره و دریا قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود

چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست دو نفیس حضرش بیکجانیست
همچو دریا مدام در موج است این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیدا است دیده ای کان ندید بینا نیست
بیقرارای عشق شورانگیز در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید ز نعمت الله جو

وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست هستش مشمر که گوئیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم دل را به از این دگر دوا نیست
رنیدیم و مدام جام رندان از ساقی و جام می جدا نیست
مسیتیم و خراب در خرابات ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیال آید نیکش بنگر که بی خدا نیست

مسیتیم و حریف نعمت الله

حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جانیست مقامی همچو صحن آنرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است در این دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست وگر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوای ما نوای بی نوائی است نوائی چون نوای بی نوا نیست
مرو با زاهد رعا در این راه که ایشان را در این ره پا بجانیست
کسی کو گنج عشق یار دارد بنزد عاشقان حق گدا نیست

خیال روی سید نور چشم است

دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست درد است دوی تو و این درد ترا نیست
هر جا که تو انگشت نهی عین حقست آن زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چون است بقای همه و باقی مطلق چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آن دم که دمیدند دم آدم خاکی بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سر مست شراب ازل و جام الس تيم
ما ماهی دریای محیطیم کماهی
در مجلس ما ساقی ما غیر خدانیست
ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
در همه جان جز که هم جان هیچ نیست
بگذر از دنیوی و عقبی باده نوش
نزد مصری شهر بغداد است هیچ
با سبک روحان نشین ای جان من
غیر او هیچست اگر گوئی که هست
ظاهر و باطن همه عین وی است
دنیوی و عقبی و جسم و جان همه
هر چه هست از جزو و کل کاینات

با وجود سید هر دو سرا
بینوا چو بود که سلطان هیچ نیست

بی حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
پیش از این در خلوت جان غیر جانان بارداشت
دیده جانم بنور طلعت او روشنست
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزین
ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز

همدم جام می و با نعمة الله حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست
یک سخنی بشنو و یکرنگ باش
ما و منی را بگذار ای عزیز
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
نوش کن و باش خموش و برو
خیم می آور چکنم جام را

عاشق سید شو و معشوق او
باش بکی رو که دورو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست
مرده دانش که در تنش جان نیست

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| عاشق زلف و روی معشوقم | التفاتم بکفر و ایمان نیست |
| در خرابات چون من سرمست | هیچ رندی میان رندان نیست |
| ای که درمان درد می جوئی | خوشتر از درد درد درمان نیست |
| حالتی دیگر است مستان را | تو ندانی اگر تو را آن نیست |
| نور چشم است و در نظر پیدا است | روشنش را بین که پنهان نیست |

هر که کفران نعمت الله کرد

در همه مذهبی مسلمان نیست

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| هر که در درد نیست درمان نیست | هر که کفر نیست ایمان نیست |
| بت پندار هر که او نشکست | نزد ما بنده مسلمان نیست |
| هر که او جان فدای عشق نکرد | مرده میدان که در تنش جان نیست |
| در محیطی که ما در آن غرقیم | هیچ پایان مجوکه پایان نیست |
| سر موئی نیابد از زلفش | هر که سرگشته و پریشان نیست |
| گنج دل گنج خانه عشق است | گنج اگر در ویست ویران نیست |

در خرابات همچو سید ما

رند مستی میان رندان نیست

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| غنچه باغ غیر خندان نیست | بگذر از غیر او که چندان نیست |
| هر که نقش خیال غیری بست | نقش بندی او به سامان نیست |
| عاقلی کی چه عاشقی باشد | مست و مخمور هر دو یکسان نیست |
| درد دل هر که گنج معرفت است | هست معمور و گنج ویران نیست |
| دردمندیم و درد می نوشیم | به از این درد درد درمان نیست |
| ای که گوئی که توبه از می کن | این چنین کار کار رندان نیست |

عاشق رند و مست چون سید

در خرابات می پرستان نیست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| موحّد در این ره بتقلید نیست | مجرد که باشد که تجرید نیست |
| تو صاحب وجودی وجود ای عزیز | مقلد به اطلاق و تقبید نیست |
| چنان غرقه شد قطره در بحر ما | که از ما یکی قطره و دید نیست |
| مجدّد نماید ترا در ظهور | ولی در بطون نام تجدید نیست |
| مرا عید و نوروز باشد بعشق | چه غم دارم از عقل را عشق نیست |
| نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل | نشانی ز تقریب و تبعید نیست |

موحّد هم او و موحّد هم او

جز او سید ملک توحید نیست

| | |
|--|------------------------------------|
| بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست | راهیست راه جان که نشانش پدید نیست |
| علم بدیع ماست که از غایت شرف | دارد معانثی که بیانش پدید نیست |
| عشقست و هر چه هست و جز او نیست در وجود | در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| عالم منور است از آن نور و نور او | از غایت ظهور عیانش پدید نیست |
| گفتم میان او بکنار آورم ولی | از بسکه نازکست میانش پدید نیست |
| مجموع کاینات سرافرده ویند | وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست |
| هر ذره که هست از آن نور روشن است | ایش بتر نماید و آنش پدید نیست |
| او جان عالمست و همه عالمش بدن | پیداست این تن وی و جانش پدید نیست |

سودای عشق مایه دکان سید است

خوش تاجری که سود و زبانش پدید نیست

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| آن وترکه غیر او احد نیست | اصل عدد است و از عدد نیست |
| گر دیده احوالی دو بیند | چشمش بنگرکه بی رمد نیست |
| هر هست که نیستی پذیرد | هستیت نهادن از خرد نیست |
| چون مظهر حضرت الهند | نیکند تمام و هیچ بد نیست |

خود نیست بنزد نعمت الله

چیزی که وجود او بخود نیست

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل ندارد هرکه او را درد نیست | وانکه خود دردی ندارد مرد نیست |
| نزد بی دردان مگو زینهار درد | دشمنست آن دوست کو همدرد نیست |
| بالب و رخسار و چشم مست یار | حاجت نقل و شراب و درد نیست |
| در هوای آفتاب روی او | در بدر گشتیم از وی گرد نیست |

درد بی درمان ما را از یقین

غیر سید دیگری در خورد نیست

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| جان ندارد هرکه جانانش نیست | گرچه تن دارد ولی جانانش نیست |
| زاهد گوشه نشین در عشق او | هست از زاهد ولی آنش نیست |
| کفر زلفش گر ندارد دیگری | کی بود مومن که ایمانش نیست |
| بی سرو سامان شدم در عاشقی | ای خوش آن رندی که سامانش نیست |
| ساغر می گرچه دارد جرعه ای | همچو خم ذوق فراوانش نیست |
| هر دلی کز عشق او شد دردمند | غیر درد درد درمانش نیست |

سید سرمست مهمان من است

هیچکس چون بنده مهمانش نیست

| | |
|---|--|
| یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست | دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست |
| گر هوای عشق داری خویش را بی خویش کن | کاشنای عشق او جز عاشقی بی خویش نیست |
| بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش | چون گلی بیخار نبود نوش هم بی نیش نیست |
| گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب | زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست |
| دم زکفر و دین مزین قربان شو اندر راه او | کاندرا آن حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست |
| طالب اگر عاشقی از دی و فردا درگذر | روز امروز است و عاشق مرد دوراندیش نیست |

بیش از این از سیم و زر با نعمت الله دم مزین

کاین زر دنیای تو جز زرد روئی بیش نیست

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| هرکه را عشق نیست آنش نیست | مرده ای می شمرکه جانش نیست |
| لذت از عمر خود کجا یابد | عاققل ار ذوق عاشقانش نیست |
| غرق دریای عشق او مائیم | لاجرم بحر ما کرانش نیست |
| ایکله پرسوی نشان او از ما | غیر نامی دگر نشانش نیست |
| در میان وکنار میجوئی | جز خیالی از آن میانش نیست |
| جام می را بگیری ونوشش کن | کاین معانی جز از بیانش نیست |

نعمت الله هرکه مایه اوست

سود دارد ولی زیانش نیست

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| عشق بازیست عشقبازی نیست | عشقبازی بعشوه سازی نیست |
| عشق دارد حقیقتی دیگری | حالت عاشقان مجازی نیست |
| ساز ما ناله ایست دل سوزی | به از این ساز اگر نوازی نیست |
| کشته عشقم و در این دوران | چون من و او شهید و غازی نیست |
| حال مستی ما ز رندان پرس | محرم راز ما حجازی نیست |
| خرقه ای کان بمی نمی شویند | در بر عاشقان نازی نیست |

نعمت الله رند سرمست است

عشق بازی او بیبازی نیست

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| عشق را با کفر و ایمان کار نیست | عشق را با جسم و با جان کار نیست |
| عشق درد درد می جوید مدام | عشق را با صاف درمان کار نیست |
| عشق بازی کار بیکاران بود | همچو کار عشقبازان کار نیست |
| عشق را با می پرستان کارهاست | عشق را با غیر ایشان کار نیست |
| عشق می بندد خیال این و آن | عشق را با این و با آن کار نیست |
| عقل مخمور است و هم مست و خراب | زاهدش در بزم رندان کار نیست |

نعمت الله باده می نوشد مدام

با کس او را ای عزیزان کار نیست

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| او با توتو را از او خبر نیست | جز عین یکی یکی دگر نیست |
| نقشی که خیال غیر دارد | صاحب نظرش بر آن نظر نیست |
| چون صورت دوست معنی ماست | بس معتبر است و مختصر نیست |
| در بحر گهر بود ولیکن | چون در یتیم ما گهر نیست |
| در کوچه ما بیا و بنشین | زان کوچه مرو که ره بدر نیست |
| ما خرقة خویش پاک شستیم | از هستی ما بر او اثر نیست |

خیر البشر است سید ما

گویند بشر ولی بشر نیست

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| خوشتراز ساغر می همدم نیست | بهتر از عشق بتان محرم نیست |
|---------------------------|----------------------------|

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| نوش کن جام می ای عمر عزیز | که حیاتی به از این یکدم نیست |
| می خورم جام غم انجام بذوق | شادمانم ز جهانم غم نیست |
| عشق می بازم و می می نوشم | دارم این هر دو و هیچم کم نیست |
| می مستی که مرا در جام است | در خم خسرو و جام جم نیست |
| جام جم در نظرم هست مدام | زان سبب دیده دمی بی نم نیست |

رند سرمست خوشی چون سید

جستم و در همه عالم نیست

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| در حقیقت عشق را خود نام نیست | می که می نوشد چو آنجا جام نیست |
| کی بیابد نیک نامی در جهان | هر که او در عاشقی بدنام نیست |
| مرغ دل سیمرغ قاف معرفت | جز سر زلف بتانش دام نیست |
| سوختگان دانند و ایشان گفته اند | پخته داندکاین سخن با خام نیست |
| صبحدم می گفت سرمستی بمن | بامداد عاشقان را شام نیست |
| در خرابات مغان مستان بسی است | همچو من مستی در این ایام نیست |

نعمت الله جام می بخشد مدام

خوشتر از انعام او انعام نیست

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| در هر دلی که مهر جمال حیب نیست | گر جان عالم است که با ما قریب نیست |
| گوئی رقیب بر سرکوبش مجاور است | لطف حیب هست غمی از رقیب نیست |
| دردی درد نوشم و با درد دل خوشم | دردم دواست حاجت خواجه طیب نیست |
| بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود | ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست |
| هر قطره ای که در نظر ما گذر کند | چون نیک بنگریم زما بی نصیب نیست |
| زنار زلف اوست که بستیم بر میان | در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست |

بحریست طبع سید پر در شاهوار

گر در سخن گهر بفشانند غریب نیست

| | |
|--------------------------------------|--|
| می رود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست | دی برفت و می رود امروز و فردا چاره نیست |
| عشق زلفش در سر ما دیک سودا می پزد | هر که دارد اینچنین عشقی ز سودا چاره نیست |
| چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم | گر ببخشد ورنه بخشد بندگان را چاره نیست |
| آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود | هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست |
| این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود | ذوق خوردن گرکسیرا نیست ما را چاره نیست |
| سر پیای خم نهاده ساکن میخانه ایم | عیب ما جانا مکن ما را ز مأوا چاره نیست |

نعمت الله در خراباتست و با رندان حریف

هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

| | |
|--------------------------------------|--|
| موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست | در میان ما و او جز ناحجابی هست نیست |
| در خرابات مغان هستند سر مستان ولی | همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست |
| ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم | خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست |

نیست هستی غیر آن سلطان بی‌همتای ما
 ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است
 عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری
 و رکسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست
 در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست نیست
 اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست

نعمت الله این سخن از ذوق می‌گوید مدام

این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهای هست نیست
 چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او
 بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
 دردمندانیم و می‌نوشیم درد درد دل
 بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
 کشته او را حیات جاودانی نیست هست
 در دو عالم غیر این یک پادشاهی هست نیست
 این چنین شاه لطیفی هیچ جایی هست نیست
 در همه لشکرگاه او بینوایی هست نیست
 غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
 در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست
 عاشقان را غیر ازین دیگر بقائی هست نیست

نعمت الله می‌نماید نور چشم ما بما

مثل او آئینه‌گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست نیست
 در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست
 مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور
 روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب
 هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست
 خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
 این چنین سرچشمه آب زلالی هست نیست
 عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
 آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
 در دو عالم غیر این ما را مائی هست نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان

زاهدان را این چنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست
 صبغة الله می‌دهد این رنگ بی‌رنگی بما
 عاقلان با یکدیگر هر دم نزاعی می‌کند
 زاهد مخمور مستان را ملامت می‌کند
 بی‌خیال روی او نقشی نبیند چشم ما
 دل بد دنیا داده‌ایم و آبروئی یافتم
 پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی
 عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
 خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
 عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
 بی‌تکلف همچو او بی‌عقل دنگی هست نیست
 بی‌هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
 در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
 همچو آن سلطان ثمر سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان جسته‌ایم

مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی‌می هست نیست
 یک جمال و صد هزاران آینه
 ناله نی بشنو ای جان عزیز
 کشته عشق است زنده جاودان
 رند سرمست ایمن است از هست و نیست
 هر چه مست آن هست بی‌وی هست نیست
 در دو عالم غیر یک شی هست نیست
 ناله ای چون ناله نی هست نیست
 زنده ای مانند این حی هست نیست
 جام می را نوش تا کی هست نیست

این همه رفتند در راه خدا در چنین ره نقش یک پی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

اندر این دل غیر دلبر هست نیست هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست

مجلس عشقست و ما مست و خراب جای مخمور ای برادر هست نیست

بر سر دار فنا بنشسته ایم این چنین سردار و سرور هست نیست

عشق سلطان است و ملک دل گرفت مثل او در بحر و در بر هست نیست

غیر آن یکتای بی همتا دگر بر سریر هفت کشور هست نیست

این چنین قول خوش مستانه ای بازگو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ماست

همچو او ساقی دیگر هست نیست

هیچکس بی نعمت الله هست نیست قاتل شه خالی از شه هست نیست

بر در میخانه مست افتاده ایم همچو ما در هیچ درگه هست نیست

ماه من روشن شده از آفتاب بر سپهر جان چنین مه هست نیست

عاشق و مستیم و جام می بدست عاقل مخمور آگه هست نیست

کل شیئی هالک الا وجهه این چنین وجهی موجه هست نیست

بر در کریاس سلطان وجود

غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست رند را میلی بر ایشان هست نیست

در دل ما مهر دلبر هست نیست جان ما جز عشق جانان هست نیست

یوسف گل پیرهن آمد بباغ این چنین گل در گلستان هست نیست

هر که دارد هر چه دارد آن اوست هر چه هست و بود و بی آن هست نیست

گنج او در گنج ویران نیست خازن آن غیر سلطان هست نیست

درد نوش دردمند عشق او خاطرش با صاف درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوشی

در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است در حقیقت خدمتش هم فانی است

گرچه آدم باقی است از وجه حق هم بوجهی نیز آدم فانی است

جام جم فانی است نبود این عجب این عجب بنگر که جم هم فانی است

ایکه گوئی فوت شد شادی ما غم مخور زیرا که هم غم فانی است

گردمی با جام می همدم شوی دمبدم در غیر آن دم فانی است

قطره و موج و حباب و جام می نزد ما این جمله دریم فانی است

شب نمی بودیم ما چون آفتاب خوش طلوعی کرد شبم فانی است

هر چه باشد غیر او فانی بود اوست باقی سوز و ماتم فانی است

گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار و گیر اندر آن میدان که رستم فانی است

ما همه خود فانی و او باقی است

بشنو از سید که عالم فانی است

صحب جانان من مجلس روحانی است مفرش خاک درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست جمله اقلیم دل مملکت جانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان من رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
لیلی صاحب نظر واله و مجنون او عاقلی و عشق او غایت نادانی است

دوش در آمد ز در دلبر سرمست و گفت

عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم زانکه غمخوارم وی است دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم دوست دارم چون وی و یارم وی است
در خرابات مغان مستم مدام می خورم می چونکه خمارم وی است
گلشن عشقست جانم جاودان بلبل سرمست گلزارم وی است
نقش می بیندم خیالش در نظر نور چشم و عین دیدارم وی است
جان فروشم بر سر بازار عشق می کنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار

نعمت الله شاه و سردارم وی است

هر چه بینی جمله آیات وی است علم او آئینه ذات وی است
ساقی ما می بما بخشد مدام ذره و خورشید جامات وی است
نور چشم ما نماید او باو عین او باشد که مرآت وی است
چيست عالم سایه بان پادشاه جزو و کل مجموع رایات وی است
عشق او رخ می نهفت فرزین برد عقل شطرنج از شه مات وی است
خوش خیالی نقش می بندیم ما در نظر ما را خیالات وی است
عقل اگر گوید خلاف عاشقان قول او مشنوک طامات وی است
عارفی گردهم ز غایت می زنم راست می گوید که غایات وی است

نعمت الله پادشاهی می کند

در همه عالم ولایات وی است

هر کجا گنجیست ماری در وی است کنج هر ویرانه بی گنجی کی است
خوش حبابی پرکن از آب حیات جام ما این است و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او ورنه بی او جمله عالم لاشی است
نائی و نی هر دو همدم آمدند عالمی رقصان از آن بانگ نی است

عشق سلطان است در ملک وجود عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری گر بشکند اندیشه نیست ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هر که می جوید بعشق

گوز خود میجو که دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است جام من بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او هر چه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود بی وجودش ما سوی الله لاشی است
صوت نائی می رسد ما را بگوش دیگران گویند آواز وی است
نوش کن آب حیات معرفت تا بدانی زنده دل از وی حی است
جام را بگذار و خم می بجو همت عالی بر آن خم می است

آفتابست او و سید سایه اش

هر کجا او میرود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است این چنین گنجینه بی کنجی کی است
هر چه بینی در خرابات مغان نزد ما جام لطیفی پر می است
عالمی را عشق می بخشد وجود بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتاب است او و عالم سایه بان هر کجا آن می رود این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت تا بدانی عین ماکزوی حی است
سر نائی بشنو از آواز نی کز دم نائی دمی خوش در نی است

عشق را راز است با هر عاشقی

نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم از عقل ولی شکایتی هست
چه قدر عمل چه جای علم است ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست آری که ورا حکایتی نیست
این بحر محیط بیکران است تا ظن نبری که غایتی هست
جانان بستان و جان رها کن زیرا که در آن حکایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله

گر ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت بنوا جان بنواخت
در خرابات ساقی سرمست درد ما را بصد دوا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را پادشاه است و این گدا بنواخت
می نوازد بلطف عالم را دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بتلای او بودم چاره ای کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیر در سرای وجود بنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق

نعمت الله را خدا بناخت

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| مطرب عشاق ساز ما نواخت | ساقی سرمست ما را نواخت |
| صاف درمان است درد دل | درد دردش جان بود ردا نواخت |
| از بلایش کار ما بالا گرفت | این بلا ما را از آن بالا نواخت |
| گنج اسما بر سر عالم فشاند | از کرم او جمله اشیا نواخت |
| عالمی از ذوق ما آسوده اند | خاطر یاران ما را تا نواخت |
| کرده میخانه سبیل عاشقان | بینوایان را چنین خوش و نواخت |

نعمت الله را بلطف خویشان

حضرت یکتای بیهمتا نواخت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| لطف سازنده تا عیانم ساخت | رازق رزق بنندگانم ساخت |
| این چنین چون بدن پدید آمد | همچو جان در بدن دوانم ساخت |
| حکم میخانه ام عطا فرمود | ساقی بزم عاشقانم ساخت |
| بجمال خودم مشرف کرد | مونس جان بیدلانم ساخت |
| دنیوی و آخرت بمن بخشید | واقف از سر این و آنم ساخت |
| عاشقی کردم و شدم معشوق | گرچه بودم چنین چنانم ساخت |

بنده را نام نعمت الله کرد

سید ملک انس و جانم ساخت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت | بوی خوش مرا چو یافت دیرنه زودم بسوخت |
| شمع معبر نهاد مجلس جان بر فروخت | در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت |
| تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت | عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت |
| یک نفسی جام می همدم ما بود دوش | از دم دل سوز ما نیست و بودم بسوخت |
| آتش سودای اوگرد دکانم گرفت | جمله قماشیکه بود مایه و سودم بسوخت |
| ملک فنا و بقا جمله برانداختم | چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت |

سوخته همچو من در همه عالم مجوی

کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

| | |
|--|---|
| آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت | شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت |
| از دم گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد | هرچه بود از خشک و ترهم این وهم آنم بسوخت |
| عشق جانان آتش است و جان من پروانه ای | منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت |
| عوددل را سوختم در مجمر سینه خوشی | از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت |
| بود گنج معرفت در کنج ویران دلم | آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت |
| ز آه دل سوزم که آتش می نهد در این و آن | جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت |

گفته های نعمت الله می نوشتم در کتاب

در ورق آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| آتش عشق تو دل در بر بسوخت | باز زرین بال عظم پر بسوخت |
| شمع عشقت آتشی در ما فکند | عود جانم در دل مجمر بسوخت |
| آتشی از سوز سینه بر زدم | عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت |
| سوخته بودم آتش عشقت دگر | خوش برافروخت و مرا خوشتر بسوخت |
| غیرت عشق تو بر زرد آتشی | هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت |
| غرقه بحر زلالیم ای عجب | جان ما از تشنگی در بر بسوخت |
| تاب نور آفتاب مهر تو | شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت |
| عکس رویت بر رخ ساغر فتاد | آب آتش رنگ در ساغر بسوخت |

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی

همچو سید دیگری کمتر بسوخت

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| علم ما در کتاب نتوان یافت | سر آب از شراب نتوان یافت |
| در خیالش بخواب رفتی باز | وصل او را بخواب نتوان یافت |
| رند هرگز بحلقه نرود | در چنان جا شراب نتوان یافت |
| همه عالم چو ذره او خورشید | ذره بی آفتاب نتوان یافت |
| این چنین دلبری که ما داریم | در جهان بی حجاب نتوان یافت |

در خرابات همچو سید ما

رند و مست و خراب نتوان یافت

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| علم ما در کتاب نتوان یافت | سر آب از شراب نتوان یافت |
| بی حجاب است و خلق می گویند | حضرتش بی حجاب نتوان یافت |
| چشم ما بحر در نظر دارد | به ازین بحر و آب نتوان یافت |
| ما بشب آفتاب می بینیم | گر چه شب آفتاب نتوان یافت |
| گنج عشقش حساب نتوان کرد | بی حساب حساب نتوان یافت |
| بگذر از نقش و از خیال مپرس | که خیالش بخواب نتوان یافت |

در خرابات همچو سید ما

رند و مست و خراب نتوان یافت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بی سبب وصل یار نتوان یافت | بخیالی نگار نتوان یافت |
| از میان تا کناره نکنی | آن میان در کنار نتوان یافت |
| بی زمستان سردو آتش و دود | لذتی از بهار نتوان یافت |
| می خمخانه در سرای حدوث | جرعه بی خمار نتوان یافت |
| تا نگردي مقرب سلطان | بر در شاه بار نتوان یافت |

همچو سید حریف سرمستی

اندر این روزگار نتوان یافت

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| بیدرد دل ای دوست دوا را نتوان یافت | بیرنج فنا گنج بقا را نتوان یافت |
| تا عاشق و رندانه به میخانه نیائی | رندان سر پرده ما را نتوان یافت |

| | |
|---|------------------------------------|
| خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت | تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم |
| حسنى نتوان دید و صفا را نتوان یافت | آئینه دل تا نبود روشن و صافی |
| خود خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت | خوش آب و هوایی است می و کوی خرابات |
| بی فقر، یقین دان که غنا را نتوان یافت | درویش و فقیریم و ازین وجه غنیم |

چشمی که نشد روشن از این دیده سید

بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| هرکام که بود در زمان یافت | بلبل چو هوای گلستان یافت |
| ذوقی ز حضور عاشقان یافت | در صومعه دل نیافت ذوقی |
| نتوان کامی در این جهان یافت | بی جام شراب عشق ساقی |
| چون خضر حیات جاودان یافت | هر زنده دلی که کشته اوست |
| دل از همه دردها امان یافت | تا ددی دردناک کوش کردیم |
| هر چیز که یافت دل از آن یافت | عمری است که می خورم می عشق |
| گنجی است که جان من عیان یافت | در کنج دل شکسته من |
| تا ساغر و باده در میان یافت | زهد از بر ما کناره ای کرد |

مسیتیم و حریف نعمت الله

بزمی به از این کجا توان یافت

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| درد نوشید از آن صفائی یافت | جانم از درد دل دوائی یافت |
| از نوای خدا نوائی یافت | بی نوا بود جان مسکینم |
| ناگه از کنج دل گدائی یافت | گنج اسمای حضرت سلطان |
| آن قماشش بگو بهائی یافت | درد دل هر که برد بر در او |
| در همه آینه لقای یافت | دیده هر که نور رویش دید |
| خوش مقامی و نیک جائی یافت | دل بمیخانه رفت خوش بنشست |

نعمت الله ز خویش فانی شد

جاودان زان فنا بقائی یافت

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ترک یک جان کرد و صد جان بازیافت | دل ز جان بگذشت و جانان بازیافت |
| مو بمو اسرار ایمان باز یافت | بست زنجاری ز کفر زلف او |
| تا که از لطف خدا آن بازیافت | خویش را در عشق او گم کرده بود |
| لاجرم در درد درمان باز یافت | درد درد عشق او بسیار خورد |
| گرچه مشکل بود آسان بازیافت | گنج او در کنج دل می جست جان |
| یار خود در بزم رندان باز یافت | گرد میخانه همی گشتی مدام |

نعمت الله چون بدست او افتاد

سید سرمست مستان باز یافت

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| دل سرمست سوی مستان رفت | جان بخلوت سرای جانان رفت |
| گشت پیدا و باز پنهان رفت | آفتابی بمساحت رو بنمود |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| مدتی زاهدی همی کردم | توبه بشکستم این زمان آن رفت |
| عمر باقی که هست دریابش | در پی عمر رفته نتوان رفت |
| هرکه جمعیتی ز خویش نیافت | ماند بیگانه و پریشان رفت |
| باز حیران ز خاک برخیزد | از جهان هرکسی که حیران رفت |

نعمت الله رفیق سید شد

یار ما رفت گوئیا جان رفت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| یار ما رفت گویا جان رفت | جان چه قدرش بود که جانان رفت |
| عمر ما بود رفت چه توان کرد | در پی عمر رفته نتوان رفت |
| هرکه با ما دمی نشد همدم | دم آخر که شد پریشان رفت |
| رند مستی ز بزم ما کم شد | گویا در پی حریفان رفت |
| بود حلال مشکلات همه | لاجرم چون برفت آسان رفت |
| نور چشم است در نظر پیدا است | گرچه از چشم خلق پنهان رفت |

نعمت الله جان بجانان داد

عاشقانه ببزم سلطان رفت

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عاشقی جان را بجانان داد و رفت | ماند این دنیای بی بنیاد و رفت |
| در خرابات مغان مست و خراب | سرپای خم می بنهاد و رفت |
| قطره آبی بدریا در افتاد | چون توان کردن چنین افتاد و رفت |
| شاهبازی بود در بند وجود | بند را از پای خود بنهاد و رفت |
| زنده جاوید شد آن زنده دل | تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت |
| سرعت ایجاد و اعدام وی است | در زمانی ماهروئی زاد و رفت |

بنده بودم و بندگی کردم مدام

سید آمد بنده شد آزاد و رفت

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| رند سرمستی ز پا افتاد و رفت | سرپای خم می بنهاد و رفت |
| بی خیانت او امانت را سپرد | عاشقانه جان بجانان داد و رفت |
| گندم و جو کاشت خرمن گرد کرد | داد خرمن را همه بر باد و رفت |
| شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت | ماند این دنیای بی بنیاد و رفت |
| هرکه او با ما درین دریا نشست | در محیط بیکران افتاد و رفت |
| گرچه بسیاری غم هجران کشید | وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت |

لطف سید بنده خود را نواخت

بنده شد از لطف او آزاد و رفت

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| نعمت الله جان بجانان داد و رفت | بردر میخانه مست افتاد و رفت |
| سید ما بنده خاص خداست | گویا شد از جهان آزاد و رفت |
| قرب صد سالی غم هجران کشید | عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت |
| تا نپنداری که او معدوم گشت | یا بداد او عمر خود بر باد و رفت |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| برقعۀ از جسم و جان بر بسته بود | بند برقع را زرو بگشاد و رفت |
| در خرابات مغان مست و خراب | سر پیای خم می بنهاد و رفت |
| چون ندای ارجعی از حق شنود | زنده دل از عشق او جان داد و رفت |
| کل شیئی هالک الا وجهه | خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت |

نعمت الله دوستان یادش کنید

تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| نعمت الله جان بجانان داد و رفت | بر در میخانه مست افتاد و رفت |
| آفتابش از قمر بسته نقاب | آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت |
| بود استادی به شاگردان بسی | کرد شاگردان همه استاد و رفت |
| در خرابات مغان مست و خراب | سر پیای خم می بنهاد و رفت |
| او خلیفه بود در بغداد تن | رخت را بر بست از بغداد و رفت |
| عارفانه در جهان صدسال بود | نی چو غافل داد جان بر باد و رفت |

سید ما بود ظاهر شد نهان

بندگانرا جمله کرد آزاد و رفت

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| عاشقی جان را بجانان داد و رفت | رو بخاک راه او بنهاد و رفت |
| تن رفیقی بود با او یار و غار | عاشقانه ناگهان افتاد و رفت |
| بر سرکوبش رسید و سر نهاد | بند را از پای خود بگشاد و رفت |
| هر زمان نقشی نماید لاجرم | کرد روی چون نگاری شاد و رفت |
| زنده جاوید شد ای جان من | گرچه میگویند او جان داد و رفت |
| آمد اینجا و غم عالم نخورد | زان روان شد مظهر ایجاد و رفت |

بنده بودی بندگی کردی مدام

سید آمد بنده شد آزاد و رفت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| گردو خاک ما روان بر باد رفت | بنده زین گرد و غبار آزاد رفت |
| جان ما هرگز غم دنیا نخورد | لاجرم او از جهان دلشاد رفت |
| عاشق سرمست آمد سوی ما | عاقل مخمور بی بنیاد رفت |
| یوسف مصری خوشی با مصر شد | یار بغدادی سوی بغداد رفت |
| یاد می کردم بهشت جاودان | روی او دیدم بهشت از یاد رفت |
| داد بخشد هرچه او بخشد بما | تا نپنداری بما بیداد رفت |

گردمی بی سید خود بوده ام

حسرتی داریم کان بر باد رفت

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| یار ما زاری ما نشنید و رفت | آمد و در حال واگر دید و رفت |
| زلف او در تاب رفت از دست ما | دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت |
| جان ما را یکزمان دلشاد کرد | حال ما را یکزمان وا دید و رفت |
| عمر ما بود و روان از ما گذشت | گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت |

گر چه او با جان منش پیوندهاست بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما

گوشه ای از بوستان بگزید و رفت

در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم که از این جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طیب دردمندانه به امید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد بی سر و پا بسردار فنا باید رفت
عارف ار آنکه به میخانه رود یا مسجد هر کجا می رود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شو که طریقت اینست تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر

عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت رند سرمست از جهان خواهیم رفت
رخت خود را تا کناری می کشیم ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بنده از خواجه مرد ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید به ما عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی مادگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود زنده دل از ملک جان خواهیم رفت

از ازل رندانسه سرمست آمدم

نزد سید هم چنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
باز زنا سر زلف بتی خواهم بست من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
گنج در گوشه میخانه سرمستان است از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سردار فنا دار بقا می بخشد عاشقانه بسردار فنا خواهم رفت
می روم تا بسراپرده او مست و خراب بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که مگر خاک در او گردم میل دارم که چه بادی بهوا خواهم رفت

ای که گوئی بکجا می رود این سید ما

از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت عشق در آمد ز در عقل ز جا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
عمر بیاد هوا داد در این گفتگو میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت
هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت
جام حبابی پر آب گر شکند صورتش معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا

باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

| | |
|--------------------------------------|--|
| چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت | تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت |
| مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت | از بالای عشق آن بالا نمی نالیم ما |
| اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت | موج دریا می رسد ما را بدریا می کشد |
| مرد عاقل کی گنه بر عاشق شیدا گرفت | عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست |
| گر بقا خواهی همینجا بایدت مأوا گرفت | در خرابات مغان خوش گوشه ای بگرفته ایم |
| لاجرم آب وجود ما همه دریا گرفت | آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود |

هرکسی دستی زده بر دامن صاحب دلی

نعمت الله دامن یکتای بی همتا گرفت

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت | تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت |
| نرگش عین عنایت از سر ما وا گرفت | در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده ایم |
| خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت | چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست |
| هرکه در میخانه ما همچو ما مأوا گرفت | روضه رضوان نجوید میل جنت کی کند |
| گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت | ما بجا روب مژه خاک درش را رفته ایم |
| لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت | آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود |

سید ما گر جفائی می کند ما بنده ایم

بندگان را کی رسد بر شاه بی همتا گرفت

| | |
|--|--|
| این چنین نور خوشی در جای خود مأوا گرفت | نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت |
| از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت | سوخته می خواست تا آتش زند در جان او |
| در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت | عقل مخمور است و ما مست و خراب افتاده ایم |
| ترک سرمستی در آمد این ولایتها گرفت | ملک دل بگرفت عشقش غارت جان می کند |
| زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت | مبتلائیم و بلا را مرحبائی می زنیم |
| چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت | تا بدست زلف او دادم دل سودا زده |

در سرا بستان میخانه حضوری دیگر است

لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| خانه خالی دید از آن مأوا گرفت | عشق دلبر در دل ما جا گرفت |
| عاقلان را کی بود بر ما گرفت | عاشق مستیم و در کوی مغان |
| دست ما دامن بی همتا گرفت | هرکسی دستی و دامانی دگر |
| از بلا این کار ما بالا گرفت | مبتلائیم و بلا جوئیم ما |
| لاجرم گرد جهان دریا گرفت | آب چشم ما بهر سو رو نهاد |
| کی کند بینا بنا بینا گرفت | عقل اگر ره را غلط کرد و برفت |

سید ما از همه عالم گرفت

در گه یکتای بی همتا گرفت

| | |
|---|--|
| <p>بعد از آن در جمله اشیا گرفت محتسب را کی بود بر ما گرفت مو بمو از زلف او سودا گرفت عشق او معشوق ما مارا گرفت در خرابات مغان غوغا گرفت کار ما از عاشقی بالا گرفت</p> | <p>آتش عشقش خوشی در ما گرفت رند سرمستیم در کوی مغان آن دل سرمست ایمن دیوانگان عاشق ثابت قدم می‌جست از آن گفته مستانه ما فاش شد خوش بلایی می‌کشیم از عشق او</p> |
|---|--|

نعمۃ الله از همه عالم برید
در گه یکتای بی‌همتا گرفت

| | |
|---|---|
| <p>گوئیا از ما عنایت وا گرفت کنج خلوت خانه تنها گرفت دیگران را کی بود بر ما گرفت رفت و بر خاک درش مأوا گرفت سو بسوی ما همه دریا گرفت زان بلا این کار ما بالا گرفت</p> | <p>چشم مستش گوشه ای از ما گرفت عارفانه خلوتی خالی گزید دل ز هجرش گر بنالدگو بنال بر امید وصل او جان عزیز آب چشم ما بهر سو شد روان در بلای عشق او افتاد دل</p> |
|---|---|

نعمۃ الله رفت از عالم ولی
در گه یکتای بی‌همتا گرفت

| | |
|--|---|
| <p>عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت ذوق ما می‌بایدت راه مغان باید گرفت ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت هرچه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت ور تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت</p> | <p>گر وصال یارخواهی ترک جان باید گرفت در خرابات مغان مستیم و جام می بدست ترک سرمستست عشقش غارت جان می‌کند در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم</p> |
|--|---|

گفته سید ز جان بشنوک می‌گوید ز جان
این چنین قول خوشی یادش بجان باید گرفت

| | |
|--|---|
| <p>گوشه ای در جنّت المأوا گرفت خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت زان بلا این کار ما بالا گرفت سو بسوی ما همه دریا گرفت عشق سرمست آمد و ما را گرفت دیگری را کی رسد بر ما گرفت</p> | <p>سید ما بر درش مأوا گرفت خاطر ما در خرابات مغان مبتلائییم از بلای عشق او آب چشم ما بهر سو شد روان عقل رفت و یار مخموری گزید هرچه می‌گوئیم می‌گوید بگو</p> |
|--|---|

نعمت الله سر پیاپی او نهاد
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

| | |
|---|--|
| <p>جانم فدای او که تمام جهان گرفت داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت</p> | <p>سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت</p> |
|---|--|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال | بیدست عشق دامن او چون توان گرفت |
| نقش خیال غیر اگر دیده ای بخواب | شکرانه تمام دلم را بجان گرفت |
| پیران روزگار چو می‌نوش می‌کنند | با محتسب مگو که هوس بر جوان گرفت |
| مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست | دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت |

سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود اوکنار و مرا در میان گرفت

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| آفتاب رخش جهان بگرفت | مهر رویش جهان جان بگرفت |
| موج زد بحر عشق و از موجش | آب حیوان جهان روان بگرفت |
| صورت عشق آشکارا شد | روی معنی از آن نشان بگرفت |
| آینه چون خیال او بنمود | بخیالش خیال از آن بگرفت |
| آتش شمع عشق رخسارش | جان پروانه جهان بگرفت |
| دل ز جان سرپای عشق افکند | دامن شاه مهربان بگرفت |

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| شهرت ذوق ما جهان بگرفت | از مکان رفت و لامکان بگرفت |
| قول مستانه‌ای که ما گفتیم | دل عاشق بجان روان بگرفت |
| هرکجا عارفی است در عالم | این معانی از آن بیان بگرفت |
| مطرب ما ترنمی فرمود | خرقه جمله عاشقان بگرفت |
| خوش نگاری گرفته‌ام بکنار | او مرا نیز در میان بگرفت |
| مدتی عقل بود همدم ما | دل ما عاقبت از آن بگرفت |

عشق سیدگرفت سخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| عشق سلطان ما جهان بگرفت | تخت دل ملک جاودان بگرفت |
| بگرفت آتشی و در ما زد | سوخته بودیم و در زمان بگرفت |
| آفتابش چو برکشید علم | چتر عالم بسایه‌بان بگرفت |
| عشق صاحبقران جهانگیر است | شاه صاحب قران جهان بگرفت |
| صورت او نشان معنی داد | حکم معنی از آن نشان بگرفت |

نعمت الله بذوق گویا شد
سخنش ملک جاودان بگرفت

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| معنی او نمود در صورت | نه بیک صورتی بهر صورت |
| چشم ما تا جمال معنی دید | معنی بیند و دگر صورت |
| ذره ذره چو نور می‌بینم | آفتابی بود قمر صورت |
| باده می‌نوش و جام را دریاب | معنی بین و مینگر صورت |
| هر چه بینیم صورت عشق است | لاجرم عاشقیم بر صورت |

چونکه معنی ماست صورت او نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی ناست سید ما

نعمت الله نموده در صورت

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| چشم بنور و معنی دیده جمال صورت | در آینه نموده نقش خیال صورت |
| هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید | معنی آن نظرکن بنگرکمال صورت |
| جام جهان نمائی گر رو بتو نماید | تمثال یمثالش باشد مثال صورت |
| از آفتاب حسنش مه نور وام کرده | که بدر می نمایدگاهی هلال صورت |
| خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه | جان در هوای معنی دل در وصال صورت |
| خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو | سیراب کرده ما را آب زلال صورت |

معنی و صورت ما باشند نعمت الله

می بین جمال معنی بنگر بحال صورت

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت | جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت |
| گر عطای شاه می خواهی گدائی کن چوما | بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت |
| در سوادکفر زلفش نور ایمان رو نمود | ظلمت کفرش بجوگر نور ایمان بایدت |
| بایدت چون گوی گردیدن بسر درکوی دوست | گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت |
| آرزوی باده داری ساقی مستی طلب | با خضر همراه شوگر آب حیوان بایدت |
| گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب | رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت |

جام جم شادی روی نعمت الله نوش کن

همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| هرکه بد بازی کند بد باز گردد عاقبت | ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت |
| گرچه بی ساز است ساز مطرب عشاق ما | گر نواز ساز ما با ساز گردد عاقبت |
| همدم جامیم و با ساقی حریفی می کنیم | خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت |
| عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می کند | آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت |
| هرکه او در سایه فرهما مأوا گرفت | گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت |
| عقل مخمور است درد سر برندان می دهد | بی غمی داندکه او غمساز گردد عاقبت |

سید از بنده تمیزی گر کند صاحب دلی

در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| چون من زولای تو رسیدم بولایت | تا جان بودم روی نتابم ز ولایت |
| ای یار بلای تو مرا راحت جان است | جانرا چه کنم گر نبود ذوق بلایت |
| عمریست که ما منتظر دولت و صلیم | با من نظری کن ز سر لطف و عنایت |
| سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت | رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت |
| ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی | ترک می و ساقی نکنم من بحکایت |
| عشقست مرا محرم و عشقی بکمال است | درد است مرا همدم و دردیست بغایت |

درکوی خرابات مغان مست و خرابم

هم صحبت من سید رندان ولایت

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| در کوی خرابات نشستم بسلامت | سر حلقه رندانم و فارغ ز ملامت |
| خوش خانه امنی است بیائید و بینید | مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت |
| زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت | نه یک دو سه روزی نروم تا بقیامت |
| هرکس که ازین مجلس ما روی بتابد | جاوید ندیمش نبود غیر ندامت |
| گر زاهد مخمور مرا قدر نداند | بسیار عزیزم بر رندان بکرامت |
| هر ذره که بینی بتو خورشید نماید | روشن نتوان دید نظرکن بتمامت |
| خوش جام حبابیست که پرآب حیاتست | می نوش و غنیمت شمر آن جام مدامت |
| اعیان چو همه صورت اسمای الهند | نامی طلب ای خواجه که نامی است بنامت |

گر بنده سید شوی و یار حریفان

سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| رفتی بسلامت بسلامت بسلامت | امید که آئی و من آیم به سلامت |
| سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم | دست من و دامان تو تا روز قیامت |
| از روی کرم یادکن این بنده خود را | ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت |
| دل زنده شود چون برسد از تو پیامی | یابیم حیات ابدی ما ز پیامت |
| هرچند ملامت که کند عقل ز عشقت | عاشق نرود از سرکویت بسلامت |
| آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد | مرغیست مبارک که فتا دست بدامت |

جانا نظری کن که منم بنده سید

تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| هرگز نبود عاشقی و راه سلامت | رندان نگرزند ز مستان بسلامت |
| تو میر خراباتی و من مست خرابم | رندانه درین هفته بیابیم بسلامت |
| سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم | دست من و دامان تو تا روز قیامت |
| در خاک درت هرکه نشنید بتوان یافت | در صدر خرابات بصد عجز و کرامت |
| گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید | جان پیشکشت می کنم اینک بغرامت |
| از خال نهی دانه و از زلف کشی دام | مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت |

می نوش کن ای سید رندان خرابات

شادی حریفان که جهان باد بکامت

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات | سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات |
| هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی | ما را نبود کار بجز کار خرابات |
| سر حلقه رندان سراپرده عشقیم | هم صحبت ما خدمت خمار خرابات |
| از عقل مجو صورت میخانه معنی | از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات |
| در زمزمه مطرب عشاق کلامم | حیران شده ات بلبل گلزار خرابات |
| از غیرت آن شاهد سرمست یگانه | دیوار نمی گنجد در دار خرابات |

ایام بکام است و حریفان بمرادند

از بندگی سید سردار خرابات

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| مائیم و می صحبت رندان خرابات | سرگشته در آن کوچه چو رندان خرابات |
| میخانه ما وقف و سبیل است برندان | جاوید بفرموده سلطان خرابات |
| مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم | دل داده و جان نیز بجانان خرابات |
| خوانی است خرابات نهاده بر رندان | خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات |
| جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان | جمعیت از آن یافت پریشان خرابات |
| ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت | این ذوق طلب کن توز یاران خرابات |

در کوی خرابات نشستیم بعشرت

با سید سرمست و حریفان خرابات

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| نعمت الله مظهر ذات و صفات | گه صفاتش می نماید گاه ذات |
| عارفی چون او در این عالم که دید | جمع کرده ممکنات و واجبات |
| او باو باقی و ما باقی باو | عمر جاوید است او را این حیات |
| او یک است و گریکی گوید که دو | تو یکی میگو مگو آن ترهات |
| درد دردش دردمندان به بنشوش | زانکه درد او ترا باشد دوات |
| می کنم علم معانی را عمل | کی پرستم صورت لات و منات |

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

| | |
|--------------------------|------------------------|
| فانی تمام خدمت اوست | باقی به بقای حضرت اوست |
| از رحمت اوست جمله عالم | او غرقه بحر رحمت اوست |
| نعمت چه کند چو نعمت الله | پرورده نار و نعمت اوست |

| | |
|------------------------------------|---|
| تبخال زده بر لب من خسته از آن است | گویی که چو من بر لب شیرین نگران است |
| صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین | چون دید که حال لب دل خسته چنان است |
| گر زانکه نزد بر لب من بوسه دل آرام | بر لعل لب ما تو به بین کاین چه نشان است |
| از اشک شکر بار من بوسه بسی داد | جوشیدن این لب همه شیرینی آن است |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ملك داری همه به تدبیر است | گر چه تدبیر هم به تقدیر است |
| هر که تأخیر کرد در تدبیر | عاقبت کار او به تقصیر است |
| سخن نوجوان دگر باشد | این نصیحت ز گفته پیر است |
| پادشاهی که می کند تدبیر | شاه صاحبقران جهانگیر است |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| عشق را مسجد و میخانه یکی است | عشق را عاقل و دیوانه یکی است |
| عشق جانان خود و جان خود است | عشق را دلبر و جانانه یکی است |

عشق را آتش دلسوزی هست نزد او خرمن و يك دانه یکی است

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| عشق آمد و عقل کرد غارت | ای دل تو بجان بر این بشارت |
| ترك عجمیست عشق دانی | ور ترك غریب نیست غارت |
| گفتم به عبارتی در آرم | وصف رخ او به استعارت |
| چون آتش عشق او بر افروخت | هم عقل بسوخت هم عبارت |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| عمر بی او که بر سر آری هیچ | جان که بی عشق او سپاری هیچ |
| همه عالم عدم بود بی او | بعدم می روی چه آری هیچ |
| هر خیالی که نقش می بندی | گر نه آن نقش او نگاری هیچ |
| یار کز جور یار بگریزد | باشد آن یار هیچ و یاری هیچ |
| عشق می باز و جام می می نوش | به از این کار کار داری هیچ |
| دولت وصل او دمی باشد | آن دم ارضای عش گزاری هیچ |

نعمت الله حریف رندان است

گر تو بیچاره در خماری هیچ

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| ما را بغیر او نبود التفات هیچ | زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ |
| خضر و هوای چشمه و آب حیات و ما | نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ |
| ای جان همیشه شادی تو باد ورد دل | وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ |
| هیچست این جهان و تو دل را در او مپیچ | وین بند پیچ پیچ میچان بپای هیچ |
| در حضرتی گریز که روحانیان قدس | جز حضرتش دگر نکند التفات هیچ |
| در عرصه ممالک او هر دو کون پست | با ملک کبریائی او کاینات هیچ |

سید تو جان بیاز بعشقتش که غیر او

شایسته نیست در دو جهان خونبها ت هیچ

| | |
|---------------------------------------|--|
| دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد | این عنایت بین که چون با بخت من افتاد باد |
| در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار | بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد |
| هر کسی کو می خورد جام غم انجام غمش | نوش جاننش باد دایم در جهان دلشاد باد |
| خانقه گرگشت ویران باده نوشان را چه غم | عمر رندان باد دایم میکده آباد باد |
| هر که بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه | عقل بی بنیاد باشد کار بی بنیاد باد |
| دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه | مجلس رندان و کوی باده نوشان شاد باد |
| هر که باشد بنده سید غلام او منم | بنده سید همیشه از غمان آزاد باد |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آب چشم ما بروی ما فتاد | سوسوگشت او ولی دریا فتاد |
| روی ما خوش بود خوش تر شد از آن | آب رو داریم بروتا فتاد |
| آب دیده اشك مردم زاده بود | خورش روان گردید در دریا فتاد |
| چیست عالم شبمی از بحر ما | میل مأوا کرد با مأوا فتاد |
| عاقلی نقش خیالی بسته بود | عشق آمد کار او در پا فتاد |
| هر که افتاد او ز چشم عارفی | دل به او کم ده که از دلها فتاد |
| نعمت الله در خرابات مغان | مجلسی رندانه دید آنجا فتاد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آب چشم ما بهر سو رو نهاد | روی خود بر روی ما نیکو نهاد |
| جان به عاشق می دهد معشوق ما | این چنین رسم نکویی او نهاد |
| پیر ما بزم خوش مستانه ای | گر نظر داری به بین تا چون نهاد |
| عشق سر مست است و می گوید سخن | گفتگوی عقل را یکسو نهاد |
| جان ما آئینه گیتی نما است | ساده دل با دوست روبرو نهاد |
| خوش بهشت جاودان دارد چو ما | هر که با خاك درش پهلو نهاد |
| نعمت الله را به عالم عرضه کرد | در دل عشاق جست و جو نهاد |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| در دلم غیر او نمی گنجد | بد چه شد نکو نمی گنجد |
| در مقامی که آن یگانه ماست | دو چه گوئی که دو نمی گنجد |
| خم بیاور زما دمی می بر | می ما در سبو نمی گنجد |
| نقل را مان و عقل را بگذار | زانکه این گفت و گو نمی گنجد |
| در دو عالم بجز یکی نبود | رشته يك تو دو تو نمی گنجد |
| چون به غیر از یکی نمی یابم | در دلم «جست و جو» نمی گنجد |
| دردمندیم و درد می نوشیم | خم چه شد باشد سبو نمی گنجد |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ساقی جام سوی ما آورد | نزد ما خوش تر است از ما ورد |
| چشم ما روشن است و روشن باد | کابرویی بروی ما آورد |
| عاشقان درد درد می نوشند | این چنین درد کی خورد بی درد |
| عشق او مرد مرد می جوید | مرد عشقش کجا بود نامرد |
| عقل گر پند می دهد مشنو | چه شنوی وعظ واعظ دم سرد |
| ساغر می مدام می نوشم | به ازین جام باده باید خورد |
| رند مستی که ذوق ما دریافت | آفرین خدا به سید کرد |

| | |
|---|--------------------------------------|
| ترك سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد | باز بگشوده کنار و در میانم می‌کشد |
| درکش خود می‌شد ما را به صد لطف و کرم | گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌کشد |
| کی‌کشد ما را، چو لطفش می‌کشد ما را به ناز | عاشق مست خرابم کشکشانم می‌کشد |
| از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت | از زمین برداشته بر آسمانم می‌کشد |
| می‌کشم نفس خیالش بر سواد چشم خود | زانکه این نقش خیال او روانم می‌کشد |
| جذبۀ او می‌رسد خوش می‌کشد ما را به ذوق | در کشاکش اوفتادم چون دوانم میکشد |
| نعمت‌الله جمله عالم را بسوی خود کشید | جان فدای او که عشق او به جانم می‌کشد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بیا ای یار و بر اغیار می‌خند | بنوش این جام و با خمار می‌خند |
| یکی ایمان گزید و دیگری کفر | تو مؤمن باش و با کفار می‌خند |
| یکی با تو نعم گوید یکی لا | تو با اقرار و با انکار می‌خند |
| چو دنیا نیست مأوای حکومت | دلا بر ریش دنیا دار می‌خند |
| زبان بر بند و خامش باش در عشق | مشو بی‌زار و بر آزاد می‌خند |
| بیا چون نعمت‌الله ناظر حق | به بین دیدار و بر دیدار می‌خند |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عاشقانی که در جهان باشند | همچو جان در بدن روان باشند |
| می‌و جامند همچو آب و حباب | موج و دریا همین همان باشند |
| خوش کناری گرفته‌اند ز اغیار | گر چه با یار در میان باشند |
| از همه پادشه نشان دارند | بی‌نشانی از آن نشان باشند |
| خلق و حق را به ذوق دریابند | واقف از سر این و آن باشند |
| نعمت‌الله را بدست آور | تا بدانی که آنچنان باشند |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دیده ما چو روی او بیند | بد نبیند همه نکو بیند |
| چشم ما آب در نظر دارد | غرق بحر است سو به سو بیند |
| عاشقانه در آینه نگرد | خود و معشوق روبرو بیند |
| دیگری می‌خورد نه بیند جام | بنده می‌نوشد و سبو بیند |
| لیس فی الدار غیره دیار | احول است آن یکی به دو بیند |
| دیده روشن به نور اوست مدام | نور رویش به نور او بیند |
| رشته یکتو است ای برادر من | نعمت‌الله کجا دو تو بیند |

چشم ما روشن به نور او بود این چنین چشم خوشی نیکو بود

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| روبروی خویش بنشیند چو ماه | آئینه گر ساده و یكرو بود |
| دل به دریا رفت و ماه در پیش | حال دریا عاقبت تا چو شود |
| عشق سرمست او می نوشد مدام | عقل مخمور و بگفت وگو بود |
| هر که باشد بندهٔ سلطان ما | بر در او پادشه انجو بود |
| از ازل یاری که دارد دولتی | تا ابد دایم بجست و جو بود |
| نعمت الله میر سرمستان ما است | میر میران نزد او میرو بود |

| | |
|--------------------------------------|--|
| هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود | هر که درد تو کشد از پی درمان نرود |
| آنکه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست | به تماشای گل و لاله و ریحان نرود |
| خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد | بار دیگر به لب چشمهٔ حیوان نرود |
| گر نه امید لقای تو بود در جنت | هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود |
| مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی | گر نه از خانه همان به که به میدان نرود |
| هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم | لیکن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود |
| در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد | که غمش تا به ابد از دل بریان نرود |
| چندگفتی به هوس از پی دل چند روی | عاشق دلشده چون از پی جانان نرود |
| نعمت الله ز الطاف تو گوید سخنی | عاشق آن است که جز در پی جانان نرود |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| در رحمت خدا به ما بگشود | این چنین در خدا به ما بگشود |
| در گنجینه حدوث و قدم | به گدایان بی نوا بگشود |
| نقد گنجینه را به ما بنمود | چشم ما را به عین ما بگشود |
| در به بیگانگان اگر در بست | همه درها به آشنا بگشود |
| گر در صومعه به بست چه شد | در میخانه حالیا بگشود |
| برقع کاینات را برداشت | این معمای ما به ما بگشود |
| مشکلاتی که بود حلوا کرد | چشم ما را به آن لقا بگشود |
| جان ما بود بستهٔ عالم | کرمی کرد و بنده را بگشود |
| این عنایت نگر که سید ما | در به این بندهٔ گدا بگشود |

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| دولتی خوش خدا به ما بخشید | جام گیتی نما به ما بخشید |
| کرم پادشاه ما بنگر | پادشاهی به این گدا بخشید |
| گنج اسما به ما عطا فرمود | گر به اصحاب دوسرا بخشید |
| ما از او غیر از او نمی جستیم | آشنا یافت خویش را بخشید |
| درد دردش به ذوق نوشیدیم | لاجرم این چنین دوا بخشید |
| چونکه سید شفیع خود کردیم | نعمت الله را به ما بخشید |

| | |
|--|---|
| <p>جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود بحر می داند که او با مادرین دریا بود ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود</p> | <p>آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست ما چنین تشنه بهر سومی دویم از بهر آب آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن</p> |
|--|---|

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم لقاگر بایدت اینجا بود

| | |
|--|---|
| <p>مظهر او مجمع اشیاء بود نور او زان نور مه سیما بود همچنان مست است و باشد تا بود این کسی داند که او از ما بود مجلس ما جنت المأوا بود دیده ای بیند که او بینا بود</p> | <p>کون جامع جامع اسما بود آفتابی تافته بر آئینه در ازل رندی که با ما باده خورد ما ز دریائیم و دریا عین ما جام می در دور و ساقی در حضور چشم عالم روشنست از نور او</p> |
|--|---|

نعمت الله در همه عالم یکی است

لاجرم یکتای بی همتا بود

| | |
|--|---|
| <p>این چنین سرچشمه ای اینجا بود سو بسو در عین ما دریا بود در همه آئینه او پیدا بود هر که او را دیده بینا بود ما بما بیند کسی کاز ما بود جمله اشیا جامع اسما بود</p> | <p>آبروی ما ز چشم ما بود می رود آبی روان بر روی ما عالمی آئینه دار حضرتند روی او بیند بنور روی او موج دریائیم و دریا عین ما اسم اعظم چون صفات ذات اوست</p> |
|--|---|

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا بود

| | |
|--|--|
| <p>آب عین قطره و دریا بود عین ما بر ما حجاب ما بود دیده ای بیند که او بینا بود در نظر چون ماه خوش سیما بود حضرت یکتای بی همتا بود میل رند مست با مأوا بود</p> | <p>قطره و دریا همه از ما بود موج دریائیم و دریا عین ما چشم عالم روشنست از نور او ز آفتاب حسن او هر ذره ای در دو عالم هر چه آید در نظر دل بمیخانه کشد ما را مدام</p> |
|--|--|

در همه جا نعمت الله را بجو

جای این بی جای ما هر جا بود

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| <p>هر که چون ما غرقه دریا بود</p> | <p>واقف اسرار ذوق ما بود</p> |
|-----------------------------------|------------------------------|

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| در دو عالم هرکه آن یک را شناخت | عارف یکتای بی‌همتا بود |
| مجلس عشقست و ما مست و خراب | صحبّت رندان ما اینجا بود |
| دل بمیخانه کشد عیش مکن | میل دل دایم سوی ماوا بود |
| مبتلائییم و بالا را طلالیم | چون بالای خوش از آن بالا بود |
| چشم ما روشن بنور روی او است | این چنین چشم خوشی بینا بود |

نعمت الله رند و سرمستی خوش است

گرچه با تنها بود تنها بود

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| هرکه را ذوقش بسوی ما بود | همچو ما غرقه درین دریا بود |
| موج دریائیم و دریا عین ما | عین ما بر ما حجاب ما بود |
| چشم عالم روشن است از نور او | دیده ای بیندکه او بینا بود |
| کنت کنزاً گنج اسمای وی است | مخزن آن جمله اشیا بود |
| هرچه بینی مظهر اسمای اوست | کون جامع جامع اسما بود |
| جام و می با همدگر باشد مدام | این چنین بوده است و باشد تا بود |

نعمت الله در همه عالم یکی است

سیدم یکتای بی‌همتا بود

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| روح اعظم ذره بیضا بود | صورت و معنای جد ما بود |
| بنده خوانندش ولیکن سید است | موج گویندش ولی دریا بود |
| نکته ای از موج دریا گفته‌ایم | این کسی داندکه او از ما بود |
| قول ما از عالم سفلی مجو | این سخن از عالم بالا بود |
| سر بیازد بر سرکویش بعیش | در سر هرکس که این سودا بود |
| نور چشمی در نظر پیدا شده | کی بیند هرکه نابینا بود |

در گلستان شهادت روز و شب

سید ما بلبل گویا بود

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بحر ما دریای بی‌پایان بود | آب ما از چشمه حیوان بود |
| چشم عالم روشن است از نور او | روشنی چشم مردم آن بود |
| باطنست او وز همه ظاهر تراست | این چنین پیدا چنان پنهان بود |
| خوش حبابی پرکن از آب حیات | هر دو را می‌بین که او یکسان بود |

نعمت الله مست و جام می بدست

سید ما میر سرمستان بود

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بحر ما دریای بی‌پایان بود | آب ما از چشمه حیوان بود |
| کنج دل گنجینه معمور اوست | گرچه دل کاشانه ویران بود |
| درد درد عشق او را نوش کن | زانکه درد درد او پنهان بود |
| جان چه باشد تا سخن گوید ز جان | هرکسی کو عاشق جانان بود |
| نور چشم است از همه پیداتر است | تا نپنداری که او پنهان بود |

گر که بینی دست او را بوسه ده زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست

این چنین رندی مرا مهمان بود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| جان بیجانان تن بیجان بود | خوش نباشد جان که بیجانان بود |
| کنج دل گنجینه عشق وی است | آنچنان گنجی در این ویران بود |
| چشم ما بسته خیالش در نظر | روشنی دیده ما آن بود |
| آفتابست او و عالم سایه بان | اینچنین پیدا چنان پنهان بود |
| دل بدریا ده بیا با ما نشین | زانکه اینجا بحر بی پایان بود |
| دو نماید صورت و معنی یکی است | موج و دریا نزد ما یکسان بود |

نعمت الله در خرابات مغان

دیدم او ساقی سرمستان بود

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عقل کل در عشق سرگردان بود | لاجرم دایم چنین حیران بود |
| چرخ می گردد بعشقش روز و شب | همچو این درویش سرگردان بود |
| خود گدائی را کجا باشد مجال | اندر آن حضرت که آن سلطان بود |
| نوش کن دردی درد او مدام | زانکه درد درد او درمان بود |
| گنج عشق او بجو درکنج دل | گنج اوکنج دل ویران بود |
| روی چون ماهان بود تازه مدام | هرکه او امروز در ماهان بود |

سید مستان ما دانی که کیست

آنکه دایم مست با مستان بود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نقل ما چون نقد سرمستان بود | در همه عالم از آن دستان بود |
| دست ما و دامن او بعد از این | خوش بود دستی کز آن دستان بود |
| روضه ما جنت پر حوریان | بوسستان شیخ در ماهان بود |
| چشم ما تا دید آب رو از آن | در نظر دریای بی پایان بود |
| هرکه باشد عارف ذات و صفات | شاید ارگوئی که او انسان بود |
| عاشق او زنده باشد تا ابد | جان عاشق زنده از جانان بود |
| گر خراب است خانه ما باک نیست | جای گنجش در دل ویران بود |
| هرکه آید در نظر ای نور چشم | آن نمی گویم ولیکن آن بود |

در خرابات فنا خوش ساکنیم

نعمت الله میر سرمستان بود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| جان بیجانان تن بیجان بود | خوش بود جانی که با جانان بود |
| دردمندان را دوا درد دل است | این چنین دردی مرا درمان بود |
| عشق را خود با سرو سامان چکار | کار عاشق بی سرو سامان بود |
| هرکه او پابسته زلف بتی است | همچو مو پیوسته سرگردان بود |
| هرکسی کز عشق او کشته شود | او نمیرد زنده جاویدان بود |

عشق او گنجی و دل پروانه ای جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمت الله جو که این و آن بود

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دل که بی دلبر بود بیجان بود | خوش بود جانی که با جانان بود |
| نور او در دیده ما رو نمود | گرچه از چشم شما پنهان بود |
| کنج دل گنجینه عشق و یست | جای گنجش در دل ویران بود |
| هر که دید آئینه گیتی نما | بر جمال خویشتن حیران بود |
| ذوق ما از عقل می پرس می پرس | این کسی داند که او را آن بود |
| کشته او زنده جاوید شد | پیش او مردن مرا آسان بود |

نعمت الله در خرابات مغان

ساقی سرمست می نوشان بود

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خوش بود دردی که درمان او بود | خرم آن جانی که جانان او بود |
| کفر زلفش رونق ایمان ماست | کفر کی باشد که ایمان او بود |
| گردد عالم روز و شب گردیده ام | دیده ام پیدا و پنهان او بود |
| بی نشانی آیتی در شان اوست | شان او نام و نشان او بود |
| موج دریائیم و دریا عین ماست | هر چه ما داریم آن او بود |
| عین او در عین ما چون شد عیان | در همه عالم عیان او بود |

عارفانه گفته سید بخوان

کاین معانی از بیان او بود

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| حاصلم از دین و دنیا او بود | این چنین خوش حاصلی نیکو بود |
| در دو آئینه یکی چون رو نمود | دو نماید آن یکی نی دو بود |
| صوفیانه جامه را شوئیم پاک | کار ما پیوسته شست و شو بود |
| جام می دردوره می گردد مدام | خوش بود آن دم که همدم او بود |
| آینه گر چه دو رو باشد ولی | در دو رویش روی او یک رو بود |
| یک سر موئی نمی یابی از او | تا حجاب تو سر یک مو بود |

سید ما از عرب پیدا شده

شاه ترکستان برش هندو بود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر چه آید در نظر چون او بود | عین او در چشم ما نیکو بود |
| موج و دریا نزد ما باشد یکی | گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود |
| گفتم این رشته مگر باشد دو تو | سر بسر دیدم همه یک تو بود |
| جز وجود او نمی یابم دگر | با وجود او وجودی چو بود |
| بوی دستنبوش می آید ز دست | هر که رادر دست دستنبو بود |
| وجه او در وجه هر یک رو نمود | آن یکی با هر یکی یکرو بود |

زلف سید را نمی آری بدست

تا حجاب راه تو یک مو بود

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| چشم ما روشن بنور او بود | این چنین چشمی خوش و نیکو بود |
| آینه با او نشسته رو برو | روشنی آینه را زان رو بود |
| گر تو میگوئی که این رشته دو تو است | تو غلط گفتی که آن یک تو بود |
| قطره و دریا بنزد ما یکی است | دو نماید در نظر نی دو بود |
| هر که او را یافت آن را یافته | همچو ما دایم بجست و جو بود |
| جود او بخشید عالم را وجود | بی وجود او وجودی چو بود |

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چشم ما روشن بنور او بود | هر چه می بینم از آن نیکو بود |
| آینه یک رو نماید در نظر | هر که او با آینه یک رو بود |
| غیر او چون نیست در دار وجود | چشم ما بر روی غیری چو بود |
| رشته یک تو چرا بینی دو بود | نیک بنگر رشته خود یکتو بود |
| عالمی از جود او دارد وجود | ما کجا باشیم اگر نه او بود |
| عاشق مسیتیم در کوی مغان | عقل کل در بزم ما آنجو بود |

سید ما در همه عالم یکی است

بلکه خود مجموع عالم او بود

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| نقطه در دایره نمود و نبود | بلکه آن نقطه دایره بنمود |
| نقطه در دور دایره باشد | نزد آنکس که دایره پیمود |
| اول و آخرش بهم پیوست | نقطه چون ختم دایره فرمود |
| دایره چون تمام شد پرگار | سرو پا را بهم نهاد آسود |
| بوجدیم و بی وجود همه | بوجدیم ما و تو موجد بود |
| همه عالم خیال او گفتم | باز دیدم خیال او او بود |

خوشتر از گفته های سید ما

نعمت الله دگر سخن نشنود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر چه ما را می رسد از او بود | چون از او باشد همه نیکو بود |
| ز آفتاب حسن او هر ذره ای | روشنش بنگر که آن مه رو بود |
| ما با او موجد و او پیدا بما | خود نباشد هر که او بی او بود |
| عاقبت معشوق بنماید جمال | عاشق ار چون ما بجستجو بود |
| می نماید رشته عالم دو تو | در حقیقت رشته یک تو بود |
| سر توحید است و نیکو یاددار | هر که داند بنده را آنجو بود |

نعمت الله دینی و عقبی گرفت

این و آن بی نعمت الله چو بود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در نظر گر نور روی او بود | هر چه آید در نظر نیکو بود |
|--------------------------|---------------------------|

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بی وجود او وجودی چو بود | عالمی از جـ بود او دارد و جـ بود |
| پیش آن سلطان ما آنجو بود | هر کجا شاهیست در تخت وجود |
| گر حجاب تو سر یک مو بود | یک سر موئی نیابی وصل او |
| روز و شب چون ما بجست و جو بود | هر که او گم کرده خود باز یافت |
| چشم ما خلوت سرای او بود | التفاتتی گر بخلوت باشدش |

نعمت الله چون در آئینه نمود

دو نماید گر چو او یکرو بود

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| روی خود دیدن در او خوشتر بود | آینه چندانکه روشن تر بود |
| در نظر صاحب دلی را گر بود | دل بود آئینه گیتی نما |
| بر سر دار اینچنین سرور بود | خوش سرداری و ما سردار آن |
| شعریاران دیگر آن دیگر بود | گفته مستانه ما دیگر است |
| نور ما از این و آن انور بود | مه شود روشن بنور آفتاب |
| تاج شاهی لایق این سر بود | سر پای خم می بنهاده ایم |

نعمت الله جوکه همراه خوشی است

تا تو را در عاشقی رهبر بود

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| غرقه دریای ما خوشتر بود | عاشقی از عاقلی خوشتر بود |
| هر که را سودای او بر سر بود | یک سر مو میل گیری کی کند |
| ذوق عشق و حال او دیگر بود | عقل را نقش و خیالی دیگر است |
| هر چه فرمائی بگویم گر بود | ای که گوئی ترک غیر او بگو |
| لاجرم سلطان بحر و بر بود | عشق سرمست است و جام می بدست |
| گر حریفست ساقی کوثر بود | بازیابی لذت رندان ما |

نعمت الله از خدا جوید مدام

هر که یار آل پیغمبر بود

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| به از این نسبت خرقه ز محالات بود | نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود |
| باده نوشیدن من عین عبادات بود | این چنین پیر مریدی و چنان میخانه |
| میخورم باده و جانم بمناجات بود | عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است |
| در میخانه ما قبله حاجات بود | نامراد از در ما باز نگردیده کسی |
| جنت عاشق سرمست خرابات بود | زاهدان جنت فردوس بجان می جوید |
| سخنم از سر صدق است و کرامات بود | سخنی از دل و دلدار بجان می گویم |

پیرو سر حلقه ما سید بزم عشق است

قدر هر کس بکمالات و مقالات بود

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| رند مست و ذوق مستان خوش بود | مشرب توحید یاران خوش بود |
| صوت بلبل در گلستان خوش بود | بلبل مستیم در گلزار عشق |
| درد دل میجوکه نالان خوش بود | خوش بود دردی که او درمان ماست |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| در خرابات مغان مست و خراب | ساقی ما با حریفان خوش بود |
| جام در دور است در دور قمر | گر بتو دوری رسد آن خوش بود |
| یافتم گنجینه و گنجی تمام | می کنم ایشار رندان خوش بود |

نعمت الله او بما ایشار کرد

این چنین انعام سلطان خوش بود

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| حق است دین سید و دین من این بود | برهان واضح است و دلیل مبین بود |
| گفتم که من همینم و معشوق من همان | دیدم که اوست آنکه همان و همین بود |
| آن نور آسمان و زمین است و نزد ما | روح تو آسمان و تن تو زمین بود |
| در ذره آفتاب جمالش نموده رو | بیندکسی که دیده او خورد بین بود |
| آئینه خداست دل پاک روشنم | زانرو بود که لایق این آفرین بود |
| حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است | حق را بحق شناس که عارف همین بود |
| هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش | نقش خیال صورت نقاش چین بود |
| نقد خزینه ملک است این امانتم | بسپارمش بدست کسی کو امین بود |

والله بجان سید مستان که همدم

جام می است تا نظر واپسین بود

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| فعل عالم ظل فعل الله بود | این کسی داند که او آگه بود |
| مظهر افعال او باشد همه | خودگدائی گیر و خواهی شه بود |
| نور می یابد قمر از آفتاب | گرچه ظاهر نور نور مه بود |
| مرد دانا سر نیچد زین سخن | غیر نادانی که او گمراه بود |
| کی شود مایل بسلطانی مصر | هر که او با یوسفی در چه بود |
| خاک پایش توتیای چشم ماست | رند سرمستی کزان در گه بود |

نعمت الله در همه عالم یکی است

هر چه بینی نعمت الله بود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| هر که از عشق در طرب نبود | نسبتش هیچ با نسب نبود |
| لطف محبوب را نهایت نیست | طالب آنگه بی طلب نبود |
| آتش عشق اوست در دل ما | لایق جان بولهب نبود |
| از کرم ساز عاشقان بنواخت | گر نواز مرا عجب نبود |
| لب ساغر مدام می بوسم | به از این همدمی و لب نبود |
| ماهروئی چو ترک شیرازی | در همه مصر و در حلب نبود |

سیدی همچو نعمت الله هم

در عجم بلکه در عرب نبود

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چشم بینائی که بر او افتد | سر نهد بر پاش و بر رو افتد |
| هر که بر خاک درش افتد چو ما | مسکن او جای نیکو افتد |
| آفتابست او و عالم سایه بان | نور او بر ما و بر تو افتد |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آخر این کار تا چو اوفتد | دل بدریا داده ایم و می رویم |
| گر سخن با رنگ و با بو اوفتد | رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما |
| گر رسد مستی به یلهواوفتد | بر سرکوی خرابات مغان |

نعمت الله ساقی سرمست ماست

برنخیزد هر که با او اوفتد

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| صد شاه به یک نفس برافتد | گر آتش آه مادر افتد |
| گردست زنیم بر سر افتد | دستی چه بود هزار دستان |
| آنکو بدعای مادر افتد | افتاد بخاک و برنخیزد |
| هستیم یقین که کمتر افتد | در دامن ما کسی که زد دست |
| آید روزی که از خرافتد | دجال اگر بخر نشیند |
| درخانه فقر بر در افتد | وانکس که بصدق درنیامد |

هر کس که رسد به نعمت الله

بر درگاه او چو قنبر افتد

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| آبروی ماست بر رو می رود | چشم ما آبش بهر سو می رود |
| همچو سیلابی که از جو می رود | می رود از چشم ما آب خوشی |
| بر سرکویش به پهلوی می رود | دل چو دست و سر پای او فکند |
| ورود پیوسته با او می رود | گر بیاید جان باو آید برم |
| گو برو خوش خوش که نیکو می رود | هر کسی کو میرود در راه عشق |
| گشته سرگردان به هر سو می رود | در هوای زلف او باد صبا |

هر که او بنشست با سید دمی

جاودان پیوسته سر جو می رود

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| آبروی ما به هر سو می رود | خون دل از دیده بر رو می رود |
| همچو سیلی سوی هر جو می رود | جمع گشته قطره قطره آب چشم |
| آفرین بروی که نیکو می رود | می رود دل بر در میخانه باز |
| جان چه کار آید تو را چو می رود | جان بجانان ده که جانان تست |
| بی سرو پا خوش به پهلوی می رود | در بیابان فنا مرد خدا |
| می رویم آنجا روان کو می رود | آفتابست او و ما چون سایه ایم |

نعمت الله می رود در راه تو

در پیش می رو که نیکو می رود

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| خوش روان از دیده بر رو می رود | آب چشم ما بهر سو می رود |
| آفرین بروی که نیکو می رود | می رود خاطر بکوی می فروش |
| کی رود دل از درش چو می رود | ای که گوئی از در دلبر برو |
| که بسینه گه به پهلوی می رود | در طریق عشق دل چون عاشقان |
| عمر اگر یک لحظه بی او می رود | می کنم خود را ملامت سالها |

در هوای زلف او باد صبا خوش روان گشته به هر سو می‌رود
 رو مپیچ از نعمت الله زانکه او
 رو برآورد یک رو می‌رود

چشم ما خوش چشمه آبی به هر سو می‌رود این چنین آب خوشی پیوسته بر رو می‌رود
 می‌رود عمر عزیز من بعشق روی او دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو می‌رود
 دل طواف کعبه وصلش بدان جوید مدام در بیابان فراق او به پهلوی می‌رود
 آفتابست او و عالم سایه آن آفتاب هر کجا او می‌رود این سایه با او می‌رود
 در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ام تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو می‌رود
 یک زمانی صحبت او را غنیمت می‌شمر زانکه این محبوب ما دیر آمد و زو می‌رود
 بر در خلوت سرای سید ارشاهی رسد

بنده گردد از سر اخلاص آنجو می‌رود
 عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می‌رود دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود
 چون بیزم ما در آید نیک حیران می‌دود زود بگریزد رود بیرون و ابتر می‌رود
 عشق سرمست است و با رندان حریفی می‌کند می‌رود در بر خوش و در بحر خوشتر می‌رود
 آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است با دل روشن به هر جا خوب و در خور می‌رود
 هر که در راه خدا ره می‌رود همراه ماست لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود
 در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم بادبان افراشته کشتی به لنگر می‌رود

نعمت الله رهبر و شیرازیان هم‌ره او
 عاشقانه بر سر الله اکبر می‌رود
 آب چشم ما به هر سو می‌رود گر بچشم ما نشینی خوش بود
 چشم ما تا دید روی او به خواب بی خیالش یک زمانی نغنود
 این نصیحت گوش کن می‌نوش کن در خماری افتد هر آنکو نشنود
 عشق سلطانست و تخت دل گرفت عقل مسکین چون کندگر نگرود
 تخم نیکی کاروبدکاری مکن هر که کارد هر چه کارد بدرود
 عاشق رندی که او سرمست ماست از در میخانه ماککی رود

نعمت الله در خرابات مغان
 هر که بیند در پی او می‌رود
 عشق دردبست تا نمی‌گیرد جان عاشق صفا نمی‌گیرد
 ایدل ار عاشقی بیا خوش باش عاشقان را خدا نمی‌گیرد
 موج بحریم و غرقه دریا غیر ما دست ما نمی‌گیرد
 درد من‌دیم و درد می‌نوشیم دل ما زین دوا نمی‌گیرد
 لطف او عالمی بماند بخشید بکرم هیچ و نمی‌گیرد
 آتش عشق شمع جانم سوخت در تو آخر چرا نمی‌گیرد
 هر که بیگانه نیست از سید

دلش از آشنای نمی گیرد

| | |
|---------------------------------------|---|
| عقل مخمور است و مستان را بقاضی می برد | سخت بیشرمست از آنرو پرده ما می درد |
| رند و سرمست مناجاتیم و با ساقی حریف | فارغ است از ریش قاضی هرکه او می می خورد |
| ایکه گوئی دل به دلبر می فروشد جان من | نقد توگر قلب باشد سیم قلبی کی خرد |
| می بیارد رند مست و سرکه آرد زاهدی | هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد |
| گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی | عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد |
| در سراستان او غیری نمی یابد مجال | گر کسی مرغی شود برگرد قصرش کی پرد |

درهوی نعمت الله غنچه سیراب گل

درگلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

| | |
|--|---------------------------------------|
| ترک چشم مست او دلها بغارت می برد | ملک دل بگرفت و جان ما بغارت می برد |
| خانمان ما بغارت برد و یک موئی نماند | هرچه با ما دید سر تا پا بغارت می برد |
| دور شوای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر | زانکه رخت هرکه دید اینجا بغارت می برد |
| کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترک مست | جان کند قربان و قربان را بغارت می برد |
| هرچه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک کرد | این بلا هم زیر و هم بالا بغارت می برد |
| جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست | هرچه خواهدگو ببر هل تا بغارت می برد |

سید ما صد بخارا را بغارت برده است

بوعلی چبود که او سینا بغارت می برد

| | |
|--|-------------------------------------|
| ترک چشم مست او دلها بغارت می برد | جان فدای او که جان ما بغارت می برد |
| ملک دل بگرفت و نقد و نسیه را هرکس که دید | ترکتازی می کند آنها بغارت می برد |
| عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم | بنده فرمانیم اگر ما را بغارت می برد |
| گر دل ما می برد شکرانه اش بر جان ماست | جان رها کردیم دل را تا بغارت می برد |
| بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد | دکه ویران میکند کالا بغارت می برد |
| فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده | آمده تنها و تنها را بغارت می برد |

نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار

یا بحکمت میستاند یا بغارت می برد

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| خوش بود گر این دوئی یکتا شود | آفتاب حسن او پیدا شود |
| غیر نور او نیاید در نظر | چشم ما از نور او بینا شود |
| آچشم ما بهر سو شد روان | اید آن روزی که آن دریا شود |
| بحر می گوید به آواز بلند | آنکه او از ماست با ما او شود |
| عارفی کاز هر دو عالم بگذرد | بر در یکتای بی همتا شود |
| در خرابات مغان رندی که شد | عاقبت سر دفتر غوغا شود |

هر که بوسد آن لب شیرین او

همچو سید لاجرم گویا شود

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| هر زمان عشقی ز نو پیدا شود | هر نفس جانی دگر شیدا شود |
|----------------------------|--------------------------|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چون درآید در شمار عارفان | در سواد ملک دل غوغا شود |
| چون برآید آفتاب مهر او | جان و دل چون ذره ناپیدا شود |
| گر ز پیش دیده بردارد نقاب | چشم نابینای ما بینا شود |
| غرقه شود در بحر عشقش کز یقین | قطره با دریا شود دریا شود |
| دست با او در کمر بازی کند | کو به عشقش می برد بی پا شود |

سید ما چون سخن گوید ز حق

نعمت الله این چنین گویا شود

| | |
|------------------------------------|--|
| نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود | گر بیاید تربیت از کاملی کامل شود |
| جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود | عاقبت هر یک به اصل خویشان واصل شود |
| منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی | لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود |
| آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال | ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود |
| ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال | خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود |
| عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد | این چنین معلوم کی از علم او زائل شود |

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی

نعمت الله در گلستان این چنین قابل شود

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| رند مستی کو حریف ما شود | مشکلات او همه حل و ا شود |
| گر بسوی ما بیاید عارفی | گرچه باشد قطره ای دریا شود |
| چشم ما روشن شده از نور او | هر که بیند نور او بینا شود |
| آنکه بگذشت از سر هر دو جهان | بنده یکتای بی همتا شود |
| گر بلائی رو نماید رو متاب | کز بلائی کار ما بالا شود |

نعمت الله شد نهان از چشم ما

سألها یاری چنین پیدا شود

| | |
|---|---------------------------------------|
| مظهري باید که تا مظهر با و ظاهر شود | مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود |
| در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی | در حقیقت یک بود اما دور رو ظاهر شود |
| زلف او را برفشان از نور روی او بین | تار مو ز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود |
| خوش درین دریا در آ و یک زمان با ما نشین | تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود |
| یک سر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش | چون حجاب تو نماند او به تو ظاهر شود |
| اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر | این چنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود |

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی به اوست

هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود

| | |
|------------------------------------|--|
| عین دریائیم و مارا موج دریا می کشد | و این دل دریا دل ما سوی ما می کشد |
| مشکل ما چونکه حلوای لبش حل می کند | دور نبود خاطر ما گر بخلوا می کشد |
| دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه | گرچه سرو قامت او دامن از ما می کشد |
| جذبۀ او می کشد ما را بمیخانه مدام | ما از آن خوش می رویم آنجا که مارا می کشد |

یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی
شد پریشان خاطر هم سر به سودا می کشد
می کشد نقش خیال وی نماید در نظر
هر که بیند همچو ما بیند که زیبا می کشد

نعمت الله را مدام از وی عطائی می رسد

کار سید لاجرم هر لحظه بالا می کشد

هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود
روی او در دیده ما آفتاب روشن است
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
مشکل حل است و حل مشکلات عالمست
گنج معنی هر که می خواهد بیاید همچو ما
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
گر چه باشد قطره ای در بحر ما عمان شود
حل این مشکل تو را در مجلس رندان شود
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت الله حاصل عمر حیاتست ای عزیز

خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا می کشد
موج دریائیم و دریا عین ما
جذبه او می کشد ما را بخود
در کشاکش عالمی آورده است
می کشد نقش خیالی دمبدم
ما بلای عشق او خوش می کشیم
گوئیا ما را به مأوا می کشد
می برد ما را بهر جا می کشد
خوش بود چون حق تعالی می کشد
نی من سرگشته تنها می کشد
هم خطی بر لوح اشیا می کشد
کار ما در عشق بالا می کشد

تا نماید نعمت الله را بما

این چنین نعمت بر ما می کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا می کشد
عشق هرجائی است ما هم در پی او می رویم
در ازل بالانشین بودیم گویا تا ابد
ساغر گیتی نما پر می برندان می دهد
با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
خاک پایش توتیای دیده بینای ماست
آبرو می بخشد و ما را به مأوا می کشد
او به هر جا می رود ما را به هر جا می کشد
جذبه او می کشد ما را به بالا می کشد
خاطر مستانه رندان ما را می کشد
دل بدست زلف او دادیم و دریا می کشد
از برای روشنی در چشم بینا می کشد

در کش خود می کشد ما را بصد تعظیم و ناز

این کشاکش خوش بود چون سید ما می کشد

دل دگر ما را بماوا می کشد
جذبه او می کشد ما را مدام
کشته عشقم و بر خاک درش
در کشاکش عالمی آورده است
میل ما دایم سوی بالا بود
در خرابات مغان بزم خوشی است
خاطر ما سوی دریا می کشد
حاکمست او می کشد یا می کشد
اوفتاده کشتگان را می کشد
نه تن تنها که تنها می کشد
لطف او ما را به بالا می کشد
عشق عاشق را به آنجا می کشد

زلف سید دل زیاران می‌برد

و از خیالش سر بسودا می‌کشد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عشق ما را سوی دریا می‌کشد | گوئیا ما را به مأوا می‌کشد |
| دلبر ما می‌کشد ما را بکشد | خوش بود دلبرکه ما را می‌کشد |
| دل بدست زلف او دادیم و برد | و از خیالش سر بسودا می‌کشد |
| عشق سرمست است در کوی مغان | عاشقان را خوش به مأوا می‌کشد |
| می‌کشد هر لحظه نقشی در خیال | صورتش بر لوح اشیا می‌کشد |
| جذبه او می‌کشد ما را بخود | این کرم بین حق تعالی می‌کشد |

هرکجا رندی است در میخانه ای

خاطر سید به آن جا می‌کشد

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| یار سرمست است و ما را می‌کشد | دوستان را بی‌سر و پا می‌کشد |
| آمد آن موج محیط عشق او | خوش خوشی ما را بدریا می‌کشد |
| می‌کشد ما را بمیخانه مدام | خاطر ما هم به مأوا می‌کشد |
| درکش خود می‌کشد دلکش مرا | زان کشش جانم به آنجا می‌کشد |
| از بلا چون کار ما بالا گرفت | مبتلا را دل به بالا می‌کشد |
| هرکجا او می‌کشد ما می‌رویم | کشته‌ایم و حق تعالی می‌کشد |

نعمت الله می‌رود دامن کشان

جذبه ای دارد که دلها می‌کشد

| | |
|---|--|
| هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد | هر لحظه از حالی دگر ما را به حالی می‌کشد |
| سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می‌دهد | و آن بی مثال از خود بروی ما مثالی می‌کشد |
| گر دل به دلبر می‌کشد او می‌کشد دل را بخود | کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی می‌کشد |
| ساقی همیشه از کرم جامی برندی می‌دهد | و آن رند مست از جام او آب زلالی می‌کشد |

من نعمت الله یافتم نعمت به عالم می‌دهم

تا تو نینداری مرا میلم به مالی می‌کشد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دل سوی صاحب جمالی می‌کشد | هر زمان نقش خیالی می‌کشد |
| هر نفس بر لوح جانم صورتی | از مثال بی‌مثالی می‌کشد |
| می‌کشد ما را محول سوبه سو | هر دم از حالی به حالی می‌کشد |
| غم کجا گردد بگردد آن دلی | کز هوای او ملالی می‌کشد |
| عقل ناقص کی‌کشد ما را چو ما | عشق یاری بر کمالی می‌کشد |
| گر به میخانه کشد رندی تو را | خوش برو نیکو خصالی می‌کشد |

سیدم ساقی و جان من حریف

دمبدم جام زلالی می‌کشد

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| چشم ما نقش خیال او بر آتش می‌کشد | نور دیده پیش مردم بی حسابش می‌کشد |
| زآفتاب حسن او ذرات عالم روشن است | لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد |

خاطر زاهد بجنّت گر کشد گو خوش بود
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد

نعمت الله درکش خود گر کشد یار خوشی

گو برو با او که در راه صوابش می کشد

مدام جام می او حیات می بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
دلت بدردی دردش دوا کن و خوش باش
چه قدر خرقة که ز نار بر میان داریم
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
دل یگانه من عاشقانه در دو سرا

هزار رحمت حق بر روان سید ما

که روح او دل ما را حیات می بخشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم می کشد
درکش خود می کشد ما را به صد لطف و کرم
کی کشد ما را چو لطفش می کشد ما را بناز
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
می کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
جذبه او می کشد خوش می کشد ما را بذوق

نعمه الله جمله عالم بسوی خود کشید

جان فدای او که عشق او به جانم می کشد

هر کسی نقشی بر آبی می کشند
گرچه می بندند نقشی در خیال
می کشند در خرابات مغان
عاشقیم و عاشقان را بی حساب
ما در میخانه را بگشوده ایم

سایه بان نعمت الله در نظر

بر مثال آفتابی می کشند

می محبت او راحتی بجان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانست باد
ز قبله سرکوبش دگر نیچم روی
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان
بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل

حیات طیه و عمر جاودان بخشد
که لطف ساقی ما رند را به آن بخشد
اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
هزار گنج به هر بنده رایگان بخشد
بین نشان محبت که آن نشان بخشد

کمال بخشش ساقی نگرکه رندان را شراب و نقل فراوان به هر زمان بخشد
چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدارکه او نیز آنچنان بخشد

هرچه بخشد خدا بما بخشد پادشاهی به هرگدا بخشد
بحر رحمت به ما روان سازد آبرویی به عین ما بخشد
دردی درد عشق او مینشوش تا بلطفش تو را دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات اگر فناگردی از حیاتش تو را بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان هرچه خواهی از او تو را بخشد
بینوایان نرو از او یابند

نعمت الله خدا بما بخشید نعمت الله به بینوا بخشد
گنج اسما بما عطا فرمود خوش نوائی به بینوا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کمرش پادشاهی به این گدا بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد رحمتی کرد و آن به ما بخشید
هم نبوت به انبیا او داد کس نگوید که او چرا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد هم ولایت به اولیا بخشید
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالی مرا بخشید منصب عالی مرا بخشید
نعمت الله خدا به ما بخشید این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم به من رند بینوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان پادشاهی به این گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردم عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم هر چه داریم او به ما بخشید
چشم ما شد به نور او روشن لاجرم او به ما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق ما چو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او به ما لقا بخشید جاودان او به ما لقا بخشید
می خمخانه ای به ما بخشید این سعادت به ما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود پادشاهی به این گدا بخشید
جام گیتی نما به ما پیمود دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خوردم درد دردش به ما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد کرد آزاد و ملکه بخشید
در همه آینه جمال نمود از همه رو به ما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم جاودان منصب بقا بخشید

بخشش اوست هرچه ما داریم کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد

این چنین نعمتی به ما بخشید

جام گیتی نما به ما بخشید دولتی خوش به ما خدا بخشید

نظری کرد و گنج هر دو سرا پادشاهی به یک گدا بخشید

می خمخانه حدوث و قدم ساقی مست ما به ما بخشید

دردی درد دل بسی خـــوردیم عاقبت درد را دوا بخشید

نقد مجموع مخزن اسرار کرم او به ما عطا بخشید

حاکم است او هر آنچه خواست کند کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله به ما عطا فرمود

خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تردامنان جان پدر باید کشید دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید

عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید

درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن ور می صافت دهد در دم ببر باید کشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود چون که ناچار است دردور قمر باید کشید

توتیای دیده ما خاک پای عاشقان این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی سفره ای گرد جهان سر تا بسر باید کشید

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر

چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد هم باحمد احد هویدا شد

در شهادت احد کمر بر بر بست میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آبند ما نگوئیم قطره دریا شد

موج بحریم و عین ما آب است نتوان گفت ماکه از ما شد

آفتاب و جود رو بنمود ذره کاینکات در وا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست به مجاز است کامد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت

مشکلاتی که بود حل واشد

آفتابی بمه پیداشد صورت و معنئی هویداشد

ظاهر و باطنی بهم بنمود اول و آخری مهیاشد

در همه آینه یکی بیند دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست به مجاز است کامد و یا شد

بخرابات رفت خاطر ما چون از آنجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید

نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد احدی لاجرم هویدا شد

جام گیتی نما به ما دادند صورت و معنئی مهیا شد

نور اول خوشی تجلی کرد نیک بنگر که عین اشیا شد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد چشم یعقوب عقل بینا شد

هر حبابی که بود ازین دریا عاقبت باز عین دریا شد

در دو عالم کسی یگانه شود کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدا افتاد ولی

چون ز ما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد گوئی آفتاب پیدا شد

جان ما گرد بحر می گردید خود در افتاد و غرق دریا شد

نور رویش بچشم ما بنمود دیده ما تمام بینا شد

آمد و تخت دل روان بگرفت پادشاه ممالک ما شد

عین اول خوشی تجلی کرد در مرایا ظهور اسما شد

جام می را به همه گر آمیخت بزم مستانه ای مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بناخت

نعمت الله بذوق گویا شد

سلطان سرافرده میخانه کجا شد از مجلس رندان خرابات کجا شد

معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد

هر رند که در کوی خرابات درآمد از دار فنا آمد و با دار بقا شد

ما جام حبایم و پر از آب حیاتیم سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد

سلطان سرافرده میخانه عالم از ذوق گدایان خرابات گدا شد

صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشد این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد گرچه جان بود عین جانان شد

هر که با ما نخورد جام شراب به یقینم که او پشیمان شد

هر که در مجلس دمی بنشست شد یقینم که او پشیمان شد

این جهان را به نیم جو نخرد آنکه یکدم حریف رندان شد

هر که جمعیتی ز خویش نیافت دم آخر که شد پریشان شد

این دوئی محو گشت و عین یکی اینچنین آمد این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم

بر همه کاینات سلطان شد

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سنبل زلف او پریشان شد | حال جمعی نکو پریشان شد |
| باد با زلف او دمی دم زد | زلف او هم برو پریشان شد |
| جمع بودیم از پریشانی | جمع ما مو بمو پریشان شد |
| گفت وگو در میان ما آمد | قصه از گفتگو پریشان شد |
| آنچنان جمع و اینچنین جمعی | من ندانم که چون پریشان شد |
| زلف او مجمع دل ما بود | گرچه از ما و تو پریشان شد |

نعمت الله بعشق زلف نگار

آمد و سوبه سوبه پریشان شد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بلبل جان چو ساکن تن شد | مجلس کاینات گلشن شد |
| آفتاب و جوبوب رو بنمود | شب امکان چون روز روشن شد |
| گنج اسما نثار ما فرمود | نقد هر یک از آن معین شد |
| بود پیدا ولی نهان از ما | آمد اینجا بما مبین شد |
| عین اول ظهور چون فرمود | واضح و لائح و مبرهن شد |
| جام گیتی نما چو صیقل یافت | حسن آمد به حسن و احسن شد |

نعمت الله جمال را بنمود

نور او نور دیده من شد

| | |
|--------------------------------------|---|
| بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد | بیوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد |
| چو بلبل در گلستان سرکوبش همی نالم | از آندم کز غم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد |
| همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم | ولی می بینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد |
| سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی | ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد |
| بروای عقل از عاشق مجور رأی خردمندی | که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد |
| بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم | بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد |

چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید

مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

| | |
|--|-------------------------------------|
| بسرا پرده میخانه روان خواهم شد | خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد |
| بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد | ترک خود کرده و بی نام نشان خواهم شد |
| گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم | باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد |
| چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش | هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد |
| هرکجا جام مئی بود بدست آوردم | گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد |
| ما چه موجیم و در این بحر پدید آمده ایم | یک دمی همدم من شو که نهان خواهم شد |

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب

ور چنین نیست در این هفته چنان خواهم شد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد | بسرا پرده میخانه روان خواهد شد |
|--------------------------------|--------------------------------|

گر بگویند که فرما و بیا مستانه
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد
همه عالم چو بود آینه حضرت او
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند
جام می‌آمد و آورد پیام ساقی
که دمی همدم ما شوکه چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان

که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد
چون جمالش در آینه بنمود
این عجب بین که واضع اشیاء
هر که بی جام می‌دمی دم زد
همت ما محیط می‌جوید
یار ما نیست آنکه چون زاهد
جامع صورتین واقع شد
نام آئینه کون جامع شد
هم بموضوع خویش واقع شد
حیف از آندم زدن که ضایع شد
مکش عیب اگر چه طالع شد
بخیلی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد
آب چشم ما به گلشن رو نهاد
عشق سرمست است و می‌گوید سرود
مرغ دل در دام زلف او افتاد
تا به او پیوست جان من تمام
در دل من غیر او را راه نیست
زنده آمد دل از آن پیوسته شد
غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد
عقل مخمور است از آن دل خسته شد
سر نهاد و مو بمو پا بسته شد
از همه کون و مکان خوش رسته شد
خانه خالی و را در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد
در سراستان مستان ره نبرد
دیده ما تا نظر از وی نیافت
جان ما تا مبتلای او نگشت
سرفرازی در میان ما نیافت
در حریم عشق عاشق پی نبرد
هر پریشان کو نشد از جمع ما
هر که آمد سوی ما سرمست رفت
واصل دریای او جز ما نشد
هر که چون ما سوبه سو جویا نشد
چشم نابینای ما بینا نشد
کار دل در عاشقی والا نشد
هر که را سر در سر سودا نشد
در ره معشوق تا پویا نشد
دولت پنهانیش پیدا نشد
هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشق بازی گفته‌اند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد
هوای چون هوای ما نباشد

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بیا دردی در دیش نوش مین | که خوشتر زین دوی ما نباشد |
| نیابد پادشاهی یا ولایت | اگر سلطان گدای ما نباشد |
| بقای جاودان داریم از عشق | غم ما از فنای ما نباشد |
| بصدق دل بجانان جان سپردیم | بغیر او جزای ما نباشد |
| خدای هر دو عالم جز یکی نیست | یکی دیگر خدای ما نباشد |

بجز انعام عام نعمت الله

نوی بی نوی ما نباشد

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| وجود صورت و معنی ز جود ما باشد | وجود جود بر ما وجود ما باشد |
| حاب و موج که پیدا شده درین دریا | هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد |
| ملک به امر خدا سر نهاده است زمین | برای رفعت خود در سجود ما باشد |
| حیات آب حیات از حیات ما دارد | بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد |
| بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش | در آن مقام که گفت و شنود ما باشد |
| بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک | دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد |

چو نور سید ما شاهد است و مشهود است

یقین که در همه عالم شهود ما باشد

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| گر نه او یار غار ما باشد | در دو عالم که یار ما باشد |
| ما کجا دوستدار او باشیم | گر نه او دوستدار ما باشد |
| شادمانم بدولت غم او | زانکه او غمگسار ما باشد |
| رنیدی و عاشقی و میخواری | پیشه و کار و بار ما باشد |
| پادشاهیم و شاهد و ساقی | بریمین و یسار ما باشد |
| سخن ما که روح می بخشد | در جهان یادگار ما باشد |

نعمت الله که جان ما بفدایش

سید و خواندگار ما باشد

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| همه عالم فدای ما باشد | هر چه باشد برای ما باشد |
| فقر ما تاج سلطنت بخشد | شاه عالم گدای ما باشد |
| بود و نابود صورت و معنی | از فنا و بقای ما باشد |
| قبله عاشقان سر مستان | در خلوت سرای ما باشد |
| دردمندیم و درد می نوشیم | درد و دردش دوی ما باشد |
| لذت عمر جاودان دارد | هر که او مبتلای ما باشد |

بنده سید خراب تیم

دیگری کی بجای ما باشد

| | |
|---|---|
| بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد | چنین دولت نمی دانم در این عالم کرا باشد |
| در خلوت سرای او بهشت جاودان ماست | چه خوش ذوقی که رندان رادر این خلوت سرا باشد |
| خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست | زمی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد |

بیا و دردی در دشت بدست دردمندان ده
بتیغ عشق اگر گشته شوی چون ما غنیمت دان
که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد
که جانت زنده جاوید و جانان خونیها باشد
نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانیست

از آن شد هر که می بینی گدای این گدا باشد

بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست
چنین شاهمی که ما داریم در عالم کرا باشد
چنین بزمی ملوکانه نمی دانم کجا باشد
که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم

کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آن چنان باشد
دایره کورد او بود پرگار
شرفش بر همه جهان باشد
او چو قطب است و در میان باشد
راحت جان انس و جان باشد
زانکه او پادشه نشان باشد
زان که او را هم این هم آن باشد
حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست

لاجرم پییر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که باریابم
سرچشمه حیاتست ما خضر وقت خویشیم
شادی روی ساقی، ما می مدام نوشیم
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص
از آفتاب حسنش شد عالمی منور
گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد
در جام ما همیشه آب زلال باشد
بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
نقصان عاقل آنست ما را کمال باشد
ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن

جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم
در همه آینه چو می نگرم
جنت هر کسی سزای ویست
مالک لم یزل خداوند است
همه را روبه اوست از همه رو
کفر و ایمان به نزد اهل دلان
در خیال آن جمال او باشد
نظرم بر کمال او باشد
صورت بی مثال او باشد
جنت ما وصال او باشد
ابداً لایزال او باشد
همه را خود مأل او باشد
از جمال و جلال او باشد

موج و بحر و حباب ما بنگر همه آب زلال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می‌بندم به هر صورت که پیش آید کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه چو خوشروئی که پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیاو خرقة خود را به آب می‌نمازی کن چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آن حضرت که غیر او نگنجد غیر او غیری چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بر دست نیاید عقل اگر آید مگر خواجه ولو باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که می‌خواهی
که کام دل از او یابی تو را گر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد یاری اهل دلان در دل و جاننش باشد
دردمندی که بجان دردی دردمش نوشد راحت جان طلبی در دو جهاننش باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را در قیامت چو بجویند نشاننش باشد
دیده اهل نظر نور از او می‌یابد این چنین نور چنان عین عیانش باشد
عاقل ار عشق ندارد بر ما آتش نیست رند مستی طلب ای دوست که آتش باشد
هرگدائی که بود بر در سلطان دائم همچو ما بر دو جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال می‌بندم در نظر آن نگار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است مهر او بی غبار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی الدار غیره دیار در چنین دار یار خوش باشد
در همه چون جمال او پیدا است گریکی و هزار خوش باشد

بلبل مست و صحبت سید
بابت گلزار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد دل و دلدار خویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می‌خواری هر کس و کار خویش خوش باشد
بلبل مست و عاشق شیدا خود و گلزار خویش خوش باشد
بار عشقش نهاده ام بر دل می‌کشم بار خویش خوش باشد
عاشقانه بـدردی دردمش کرده تیمار خویش خوش باشد
عشق بازی است کار دل دائم دل بکردار خویش خوش باشد

نعمت الله خوش بود با من

یار با یار خویش خوش باشد

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| مدام همدم جام شراب خوش باشد | همیشه عاشق مست خراب خوش باشد |
| بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان | که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد |
| بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست | بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد |
| رسید ساقی سرمست و جام می بر دست | حریف رند چنین بی حجاب خوش باشد |
| خیال عارض او نقش می کشم بر چشم | نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد |
| هزار شاه گدای جناب ما باشد | اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد |

خوش است گفته سید که از سر ذوق است

بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد | ما باده پرستیم مناجات چه باشد |
| ما همدم رندان سرافرده عشقیم | در خلوت ما حالت طامات چه باشد |
| گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم | اینست کرامات کرامات چه باشد |
| ما عاشق مستیم ز جام می وحدت | خود کثرت معقول و خیالات چه باشد |
| چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است | با منزل ما راه و مقامات چه باشد |
| ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است | وی عاشق میخواره خرابات چه باشد |

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان

احوال بدایات و نهایتات چه باشد

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کرمش گنج بی کران باشد | آب رحمت به جام جان باشد |
| نقد گنجینه حدوث و قدم | بر سر و پای عاشقان باشد |
| ابر چون آبروی دریا دید | آب بر روی ما روان باشد |
| خوش گلابی بصورت و معنی | بر رخ خوب همگان باشد |
| می چو در جام ریخت ساقی ما | هر چه در جام باشد آن باشد |
| رشته نور خود بما پاشید | ابداً بر همه چنان باشد |

نعمت الله جواهر توحید

بر سر جمله عاشقان باشد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| رند مست از بلا نه اندیشد | از فنا و بقا نه اندیشد |
| دردمندی که درد می نوشد | خوش بود از دوا نه اندیشد |
| هر که خمخانه می خورد بدمی | از می جام ما نه اندیشد |
| عقل را پیش عشق قدری نیست | پادشه از گدا نه اندیشد |
| بینوایی که در عدم گردد | بی وجود از فنا نه اندیشد |
| دو سرا را به نیم جو نخرد | بلکه از دو سرا نه اندیشد |

نعمت الله گنج اسما یافت

از غنای شما نه اندیشد

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| هر که او را بنور او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند |
|--------------------------|-------------------------|

آنکه با ما نشست در دریا عین ما دید و سوسو بیند
روی غیری ندیده دیده‌ ما غیر چون نیست دیده چو بیند
هرکه در آینه کند نظری جان و جانانه رو برو بیند

چشم باریک بین سید ما

رشته یک توسط کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریادلی که چون ما در بحر مادر آید موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با مادمی برآرد هرکس که بیند او را مست و خراب بیند
هرکو حجاب دارد او در حجاب ماند گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند

هرگل که او بچیند در گل گلاب بیند

دلبر سرمست ما عزمی بدریا می‌کند منع نتوان کردنش چون میل مأوا می‌کند
چشم ما پرآب کرده خوش نشسته در نظر این عنایت بین که او با دیده‌ ما می‌کند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می‌کند
چشم مردم دیده‌ ما روشن است از نور او این نظر صاحب نظر با چشم بینا می‌کند
در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ایم هرکه دارد دولتی رغبت به آنجا می‌کند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت لاجرم جان عزیزان قصد بالا می‌کند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او

دلخوشست ارچه جفای جان شیدا می‌کند

ما مریدیم و پیر ما مرشد ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی زیار مرشد جو که دهد بی‌ریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو کاملی تا بود تو را مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست غرق آبیم و عین ما مرشد
درد دردش بنوش و خوش می‌باش که کند درد تو دوا مرشد

هرکه ارشاد نعمت الله یافت

دائم‌ا خواهد از خدا مرشد

هرکه در کوی تو جانا نفسی بنشیند نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
نشیند دل من یک نفسی از سر پا تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بپارند نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سرکوی تو میجست دلم از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند

کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند

نعمت الله بخلوت ننشیند بی تو

شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

خوشست این دیده روشن که غیر او نمی بیند اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی بیند

اگر چه دیده احوال یکی را دو نماید رو بحمد الله که چشم من یکی را دو نمی بیند

بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او بغیر روی نماید کسی را رو نمی بیند

مراد مردم از دیده نظر کردن بروی اوست وگرنه دیده ای نبود که روی او نمی بیند

به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی که چشم ما به غیر او کهن یا تو نمی بیند

نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را اگر صد سال می گویم نداند چو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دوتو دیدی

بین در دیده سید که جز یک تو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند هم بنور خدا خدا بیند

دیده ما ندیده غیری را غیر چون نیست او که را بیند

هر که خود بین بود نبیند او زانکه خود بین همه خطا بیند

هر که با ما نشست در دریا عین ما آشنای ما بیند

عارفی کو جمال او را دید دیده باشد با و چو او بیند

دردمندی که درد می نوشد هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی ار آید

سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند چو نور روی او باشد همه چیزی نکو بیند

کسی کورا بخود بیند کجا من عارفش خوانم من آنکس عارفش خوانم که نور او به او بیند

بود این رشته یکتو ولی احوال دو تو یابد چو گم کردست سر رشته از آن یک تودو تو بیند

کسی کومست شد از می چه داند جام و پیمانه مگر رندی بود سرخوش که مینوشد سبو بیند

اگر آئینه روشن محبی در نظر آرد خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند

نبیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر اگر سرچمه ای یابد و گر در آب جو بیند

خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده

بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر چو بیند

دیده ما چو روی او بیند هر چه بیند همه نکو بیند

چشم اهل نظر چو روشن از اوست عین او را بعین او بیند

رشته یکتو است نزد بیننده دیده غیر اگر دو تو بیند

آینه عاشقی که می نگرد خود و معشوق رو برو بیند

نعمت الله یکی است در عالم

کی چو احوال یکی به دو بیند

این دل دریا دل ما عزم دریا می کند دارد او حب وطن میلی به مأوا می کند

دل چو پرگاری روان گردد بگردد نقطه ای
 دیده‌ ما روی او بیند بنور روی او
 شرح اسما می نویسد دل بلوح جان ما
 دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست
 هر نفس آئینه دل نور می بخشد به دل
 دایره نقش خیالی را هویدا می کند
 این عنایت بین که او با چشم بینا می کند
 عاشقانه روز و شب احصای اسما می کند
 دائما جائی چنان از ما تمنا می کند
 وه چه حسنت اینکه او هر لحظه پیدا می کند

نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته

اینچنین خوش نعمتی ایشار اشیا می کند

دل باز عزم کعبه مقصود می کند
 عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
 خوش آتشی و عود خوشی سوختم سوختی
 آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات
 رندی که می رود بخرابات عاشقان
 او آفتاب عالم و ما سایه بان او
 جانم سجود حضرت معبود می کند
 عیبم مکن اگر نفسم دود می کند
 این لطف او نگرکه چه با عود می کند
 نیکو تجارتی و خوشی سود می کند
 با او برو که میل به بهبود می کند
 چندان غریب نیست اگر جود می کند

سید بجود بنده معدوم خویش را

می بخشدش وجودی و موجود می کند

در خرابات مغان خمخانه جوشی می کند
 باد پیماید بدشت و می رود عمرش بیاد
 دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردم
 دیگ سودا می پزیم و آتشی بر جان ماست
 در تعجب مانده اند اصحاب دنیا سر بسر
 ار بیان این معانی چون عبارت قاصر است
 جان مستم از هوای او خروشی می کند
 زاهدی کو غیت باده فروشی می کند
 ایستاده بر در و دزدیده گوشی می کند
 عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی می کند
 کاین همه رندی چرا این خرقة پوشی می کند
 میر سرمستان بیانش با خموشی می کند

نعمت الله جام می بر دست می گیرد مدام

هر زمان میلی بسوی باده نوشی می کند

ترک عشقش ملک جان بگرفت و غارت می کند
 می کند ویران سرای عقل و بیخش می کند
 جانفروشی می کند دل بر سر بازار عشق
 هرکه درد درد عشق او بدرمان می دهد
 عشق سرمست است و درکوی مغان دارد وطن
 خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود
 حاکم است و پادشاهانه امارت می کند
 آنگهی از لطف خود آن را عمارت می کند
 سود می یابد در این سودا تجارت می کند
 بیخبر در دین و در دنیا خسارت می کند
 می زند خوش چشمکی ما را اشارت می کند
 هرکجا رندیست می آید زیارت می کند

نعمت الله سرخوش است از عشق می گوید سخن

عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت می کند

آب چشمم دمبدم از دل روایت می کند
 عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم
 دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت
 قصه جانم بسوز دل حکایت می کند
 در بدر می گردد و از ما شکایت می کند
 پادشاه عادل و ما را حمایت می کند

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
 پیر ما عشق است و دعوت می‌کند ما را بمی
 شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است
 لطف او پیوسته یا ما این عنایت می‌کند
 مرشد عشق است و ارشاد و هدایت می‌کند
 عاشقانه رند را نیکو رعایت می‌کند

مطرب عشاق ما مستانه می‌گوید سرود

نعمت الله این غزل از وی روایت می‌کند

عاشق جانانم و جانم خروشی می‌کند
 خستگان عشق را ساقی شرابی می‌دهد
 می‌دهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص
 دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردم
 چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش
 گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
 مستم و از مستیم خمخانه جوشی می‌کند
 این دوا از بهر درد درد نوشی می‌کند
 پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می‌کند
 ایستاده بر در و دزدیده گوشی می‌کند
 جان سرمستم هوای می فروشی می‌کند
 جانم از ذوق این حکایت با خموشی می‌کند

نی حدیث نعمت الله می‌کند با عاشقان

نالهاش بشنوک از جان خوش خروشی می‌کند

کشته عشق او شفا چه کند
 پادشاهی گدای او دارد
 راحت جان مبتلا است بلا
 دینی و آخرت مده که دلم
 می‌دهی بند رند تا چه شود
 در خرابات عشق مست و خراب
 مـردۀ درد او دوا چـه کنـد
 بینوای درش نـوا چـه کنـد
 مبتلا ناله از بلا چه کند
 رند مست است و این بها چه کند
 می‌دهی پند مست تا چه کند
 باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خونبها چکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند
 کشته عشق تو چون از تو بلا می‌بیند
 دردمندیکه چو مادردی دردت نوشد
 آنکه در میکده عشق تو یابد جائی
 مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
 همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
 با چنین درد خوشی صاف دوارا چکند
 زهت باغچه هر دو سرا را چکند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست

منصب دینی و عقبی گدا را چکند

دل عاشق نظر بجان نکند
 ایکه گوئی که ترک رندیکن
 دینی و آخرت مده که دلم
 رند مستیم نام ماکه برد
 جرعه می بجان خرید دلم
 عاشق و رند مست او باشیم
 خاطرش میل با جان نکند
 رند سرمست آنچنان نکند
 التفاتی باین و آن نکند
 بینشان را کسی نشان نکند
 کرد سودائی و زیان نکند
 عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام

هیچکس توبه این زمان نکند

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| یاری که می نوشد از ذوق ما چه داند | ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند |
| همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد | میخانه را ندیده بزم خدا چه داند |
| حالم ز عاشقان پرس تا با تو بازگویند | از عاقلان چه پرس عاقل مرا چه داند |
| از جام ابتلاش ذوقی که مبتلا راست | هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه داند |
| گوید که ماجرائی با رند مست دارم | رندی که مست باشد او ماجرا چه داند |
| نوری که در دل ماست خورشید ذره اوست | هر بی بصر زکوری نور و ضیا چه داند |

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله

اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| غیر او کی بیاد ما ماند | دیگری یار ما کجا ماند |
| درد دردش بیجا و مـا را ده | که مرا خوشتر از دوا ماند |
| ما نبودیم و حضرت او بود | چون نمائیم ما خدا ماند |
| نیست بیگانه از خدا چیزی | هر چه ماند باشنا ماند |
| این عجب بین که حضرت سلطان | در نظر گه گهی گدا ماند |
| هر که مه روی خویش را بیند | خوبی او کجا بـما ماند |

بزم عشق است و سیدم سرمست

بنده مخمور خود چرا ماند

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| عهد با زلف تو بستیم خدا می داند | سر موئی نشکستیم خدا می داند |
| با خیال تو نشستیم بهر حال که بود | نزد غیری ننشستیم خدا می داند |
| هر خیالی که گشادیم برویش دیده | در زمان نقش نو بستیم خدا می داند |
| سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست | در همه حال که هستیم خدا می داند |
| در دل ما نتوان یافت هوای دگری | جز خدا را نپرستیم خدا می داند |
| گر همه خلق جهان مستی ما دانستند | گو بدانند که مستیم خدا می داند |

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تو چه دانی ز چه دستیم خدا می داند

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دل چو دم از عشق دلبر می زند | پشت پا بر بحر و بر بر می زند |
| در خرابات فنا جام بقاء | شادی ساقی کوثر می زند |
| عشق می گوید دل و دلبر یکی است | عقل حیران دست بر سر می زند |
| دل بجان نقش خیالش می کشد | مهر مهرش نیک بر زر می زند |
| از دل خود دلبر خود را طلب | کو دم از الله اکبر می زند |
| گرچه گمشد یوسف گل پیرهن | از گریبان تو سر بر می زند |

نعمت الله جان سپاری می کند

خیمه بر صحرای محشر می زند

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| مرغ زیرک بین که یاهو می زند | روز و شب با اوست کوکو می زند |
|-----------------------------|------------------------------|

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| می شکافد مو و بر مو می زند | ذهن تیرانداز ما بر هر نشان |
| خیمه دولت بهر سو می زند | در خرابات مغان سلطان عشق |
| بوسه ها بر روی یک رو می زند | باش یک رو در طریق او که او |
| سنجش بر برج و بارو می زند | شهر دل را شه عمارت می کند |
| ساز چون نیکوست نیکو میزند | می نوازد مطرب عشاق ساز |

نعمت الله رند سرمستی بود

ساغر می شادی او می زند

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| پشت پا بر هر دو عالم می زند | عاشقی کاز عشق او دم می زند |
| کفر و ایمان هر دو بر هم می زند | هر که او شیدای زلف و روی اوست |
| گه نوای زیر و گه بم می زند | مطرب عشاق ساز مانواخت |
| کو نفس از اسم اعظم می زند | از دل ما جو مسمای وجود |

نعمت الله عالم معنی دل است

از ادب واللّه اعلم می زند

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| حال ما در بیان نمی گنجد | ذوق ما در جهان نمی گنجد |
| در برم دل از آن نمی گنجد | دل برم دل نوازنی فرمود |
| آنکه در جسم و جان نمی گنجد | در دل عاشقان خوشی گنجد |
| دل که باشد چو جان نمی گنجد | ز چه باشد چو سر ندارد قدر |
| غیر رطل گران نمی گنجد | جان و جانان حریف یکدگرند |
| جبرئیل این زمان نمی گنجد | بروای عقل دور شو ز اینجا |
| سخن این و آن نمی گنجد | ما کلام خدا که می خوانیم |
| زاهد جان گران نمی گنجد | بزم عشق است و ما سبک روحیم |

نعمت الله حریف و ساقی یار

غیر او در میان نمی گنجد

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| مایه و سود در نمی گنجد | بود و نابود در نمی گنجد |
| خوش بر وجود در نمی گنجد | ایکه گوئی مرا وجودی داد |
| بعد از این عود در نمی گنجد | آتش عشق عود دل را سوخت |
| ساغر و رود در نمی گنجد | ساقی اینجا کجا و مطرب کو |

چندگویی که خوش همی سوزم

آتش و دود در نمی گنجد

| | |
|--|---|
| چه سودا نیست عشق او که در هر سر نمی گنجد | مراحالی است با جانان که جانم در نمی گنجد |
| در این خلوت سرای دل بجز دلبر نمی گنجد | خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست |
| چه سودا نیست عشق او که در هر سر نمی گنجد | چو غوغا نیست درد او که در هر دل نمی باشد |
| ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی گنجد | دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان |
| چه علم است اینکه می دانم که در دفتر نمی گنجد | چه حرفست اینکه می خوانم که در کاغذ نمی یابم |

برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما سبکروحان همه جمع و گرانجان در نمی گنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم

لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی گنجد

در این خلوت حکایت درنگنجد بجز رمز و کنایت در نگنجد

-

وصال اندر وصال اندر وصال است در این حالت حکایت درنگنجد

جمال اندر جمال اندر جمالست در او درس و روایت در نگنجد

همه دل بود جان و لطف و احسان ز نفس اینجا حکایت در نگنجد

ازل عین ابد آمد در اینجا در اینجا جز عنایت در نگنجد

مجال کیست اینجا تا درآید بجز محض هدایت درنگنجد

شدم مغرور عقل و نفس کشته سر موئی حمایت در نگنجد

در این حالت که من کردم بیانش

نبوت با ولایت در نگنجد

دردل بجز از خدا نگنجد چون او گنجد هوا نگنجد

دل خلوت خاص حضرت اوست بیگانه و آشنا نگنجد

مائیم و نگار خوش کناری مویی به میان ما نگنجد

سلطان عشقست و عقل درویش در مجلس شه گدا نگنجد

دردی دارم دوا ندارد با درد چنین دوا نگنجد

چون نیست بجز یکی که گوید درد خود گنجد و یا نگنجد

خوش خم میست نعمت الله

در جام جهان نما نگنجد

هر که جان در عشق جانان می دهد عشق جانان کشته را جان می دهد

می فراوان است و ساقی بس کریم می بسرستان فراوان می دهد

شاهد ما بس لطیف و نازک است بوسه بر روی حریفان می دهد

آبرو گر قطره پیشش بریم در عوض دریای عمان می دهد

جود او بخشید عالم را وجود لطف او پیوسته احسان می دهد

گنج را در کنج ویران مینهد و آن نشان ما را بپنهان می دهد

سید ما دست دستان می برد

بعد از آن دستی بدستان می دهد

جام و می بخشید و می وی می دهد ورنه نباشد جام می کی می دهد

عالمی از جود او موجود شد این کرم بین شی بلا شی می دهد

رند سرمست از بیابان می فروش می نوازد بارها می می دهد

هر چه ما را می دهد شاه و گدا در حقیقت حضرت وی می دهد

مجلس عشق است و ما مست و خراب ساقی ما می به هی می می دهد

دردم نایبی نفس او می‌دمد آنچنان آواز از نی می‌دهد

نعمت الله را بما بخشید باز

لطف او نعمت پیایی می‌دهد

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| معنی یکی و صورت او در ظهور صد | چه جای او که صورت او هست بی‌عدد |
| آئینه بشمار و نماینده‌اش یکی | باشد صفات بی‌حد و ذاتش بود احد |
| کمال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول | تا چشم روشن تو کند پاک از رمد |
| محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او | با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد |
| ما چون نبیم و همدم نائی لطف او | هر دم می‌دید درین نی می‌دمد |
| در دام ما درآید و دانه خورد ز ما | مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد |

سید که میر مجلس مستان عالم است

با ما حریف باشد از این جام می‌خورد

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| توحید و موحید و موحید | این هر سه یکیست نزد اوحد |
| صد آینه گری یکی بیند | صد یک بنماید و یکی صد |
| محدود حدود در ظهور است | آری چو حد است حد و بی‌حد |
| آنکس که خدای خویش بشناخت | گویا که خبر ندارد از خود |
| در دار وجود این و آن هست | در کتم عدم نه نیک و نه بد |
| مستیم و خراب در خرابات | با ساقی عاشقان مؤبد |

بحریست وجود نعمت الله

گاهی در جزر و گاه در مد

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| هر که او نیک می‌کند یابد | نیک و بد هر چه می‌کند یابد |
| بدمکن ای عزیز نیک اندیش | که بد و نیک می‌کنی با خود |
| عمر ضایع دریغ حاصل او | خواه یکساله گیر و خواهی صد |
| قیمت تو بقدر همت تو است | خواجه ارزد هر آنچه می‌ورزد |

گر روی راه نعمت الله رو

تا ز درگاه او نگریدی رد

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ما بتو هستیم و تو هستی بخود | غیر تو را هست نگوید خرد |
| غیر یکی در دو جهان هست نیست | گرچه نماید بظهور آن دو صد |
| ذات یکی و صفتش بی‌شمار | شیخ یکی خرقه او بی‌عدد |
| وحدت و توحید و موحید یکیست | در نظر عارف ذات احد |
| نور جمالش بنماید عیان | در بصر هر که نباشد رمد |
| نیست شود هر چه بود غیر او | گر نکند از نفس خود مدد |

سید ما با تو نگویم که کیست

در بر ما آینه در نمود

خراباتست و خم درجوش و ساقی مست و ما بیخود سراز دستار شناسیم و می از جام و نیک از بد

حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند
اگر شمع ز دلگرمی به پیچد از هوایش سر
ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند
در آن سر حدکه جان بازند ما آنجا وطن داریم
گذر فرما ب خاک ما زیارت کن دمی ما را

صراط مستقیم من طریق نعمت الله است

ب عمر خود نمی گردم سرموئی ز راه خود

نمی بینم کسی مخمور اگر یک بینم و ورسد
روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد
زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
که دارد عشق همراهی که می آید بدان سرحد
که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

این جمله طلب کنش را حمد
گه نیک نماید و گاهی بد
می جوی ولی ز مجلس خود
اما بر عاشقان چه سنجد
هر لحظه بصورتی مجدد
یک نقطه و اعتبار بی حد

دریاب بذوق قول سید

ای سائل کامل سرآمد

توحید و موحید و موحید
یک فاعل و فعل او یکی هم
خمخانه و جام و ساقی ما
هر چند که عقل ذوفنون است
در هر دو جهان یکسست موجود
یک حرف و معانی فراوان

ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد
ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والههم همدم نعمه اللهم

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

از سر ذوق دیده ام عین یکی و نام صد
حسن بکی و در نظر آینه بشمار هست
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم
نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من
دردو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی

بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
فنا ی خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمت الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
خدای خود شناسد کسی که خود شناخت
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
در این طریق فقری که می نهد قدمی

خوش بقائی از این فنا یابد
آنچه گم کرده است وایابد
پادشاهی دو سـرا یابد

هر که فانی شود بقا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد
بنده کوگدای سلطان است

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| خوش نـوائی ز بینـوا یابـد | هر که با بینـوا دمـی دم زد |
| عین ما را بعین ما یابـد | غرق بحر محیط هر که شود |
| ذوق مستان ما کجا یابـد | عشق مست است و عقل مخمور است |

نعمت الله که نور دیده ماست

نور او را بدیده ها یابـد

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد | چشم مست توگر از خواب گران برخیزد |
| نالۀ از جان و دل پیر و جوان برخیزد | کرکالۀ زگل چهره براندازی باز |
| ناودان از سرپا رقص کنان برخیزد | سر و بالای توگر سوی چمن میل کند |
| که چو پروانه روان از سر و جان برخیزد | اثر شمع تجلیست ولی دریابـد |
| عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد | عاشقی بر سرکوی تو نشیند که بعشق |
| بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد | کشته عشق توگر بوی تو یابد در خاک |

چشم سید که حجابست میان من و تو

خوش بود گرچو حجابی ز میان برخیزد

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| آب با آب خوش درآمیـزد | نور با نور خوش در آویـزد |
| این دوئی از میانه برخیزد | موج با بحر چون یگانه شود |
| هر زمان فتنه برانگیـزد | چشم مستش که فتنه انگیز است |
| خاک درگاه یار می بیـزد | مژه شعر تیز من شب و روز |
| بنده با پادشاه نستیزد | عقل با عشق گفتگو نکند |
| گیرد و بر سرم فرو ریـزد | ساقی مست هر نفس جامی |

سیدم زلف را چو بگشاید

عالمی دل در او در آویـزد

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| درد دردش دوی دل سـازد | ساز عشقش نـوای دل سـازد |
| هر چه سازد برای دل سازد | لطف سازنده بین که بر سازش |
| کار دل هم خدای دل سازد | بخدا کار دل رها کردیم |
| سوختگان را نوای دل سازد | آتش عشق جان ما را سوخت |
| جای خود در سرای دل سازد | دل مقامی خوشست از آن دلدار |
| تا تو را آشنای دل سازد | دل صاحب دلی بدست آور |

نعمت الله می نواز ساز

بشنو کنز نوای دل سازد

| | |
|---------------------------------------|--|
| چو ذره آفتاب جان پیای او سراندازد | اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد |
| ندیده همچنان جزوی که از حیرت براندازد | اگر شهباز عقل کل کند پرواز درکوبش |
| جمال او نماید رو حجابش گر براندازد | حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است |
| اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد | کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود |
| ندای غارت جانها روان درکشور اندازد | اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید |

تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری بر وی دیگر اندازد

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| دل چنین سوخت جان چسان سوزد | آتش در دل است و جان سوزد |
| رشته شمع جان از آن سوزد | عشق او آتشی است جان سوزی |
| که مرا خوش در این میان سوزد | گوئیا عود مجمر عشقم |
| عالمی را بیک زمان سوزد | آتش عشق چون برافروزد |
| تا تو را دل بعاشقان سوزد | آه دل سوز عاشقان بشنو |
| دلیم از بهر این نشان سوزد | بر جگر داغ عشق او دارم |
| آتش غیبتش زبان سوزد | نام غیبتش چو بر زبان آرم |
| که دل سوخته را روان سوزد | سخن گرم من روان میخوان |

نعمت الله اگر چنین نالد
نفسش جمله جهان سوزد

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| خیمه در دار بقا خواهیم زد | ما اننا الحق از فنا خواهیم زد |
| دستی از صدق و صفا خواهیم زد | پای کوبان جان خود خواهیم باخت |
| عاشقان را الصلا خواهیم زد | در خرابات مغان خواهیم رفت |
| جام پر می یک دوتا خواهیم زد | الوداع زاهدی خواهیم کرد |
| مقبلانسه مرحبا خواهیم زد | گر بلائی بر دل ما بگذرد |
| این نفس با آشنا خواهیم زد | خویش را بیگانه‌وش خواهیم ساخت |

همچو سید در جهان بیخودی
دم ز توحید خدا خواهیم زد

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دیگری کی بجای ما دارد | عاشقی کو هوای ما دارد |
| هر که میل دوی ما دارد | جام دردی درد دل نوشد |
| مبتلای بتلای ما دارد | آنچنان لذتی که جان بخشد |
| عقل مسکین چو پای ما دارد | سرخوشانیم و جام می بر دست |
| همه نور خدای ما دارد | هر چه در کاینات می بینیم |
| بی تکلف گدای ما دارد | پادشاهی و صورت و معنی |

نعمت الله که میرمستان است
هر چه دارد برای ما دارد

| | |
|------------------------------------|--|
| خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد | هر جا که دکاندار است او مایه ز ما دارد |
| زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد | گر درد دلی داری از خود بطلب درمان |
| ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد | دل زنده بود جاویدگرگشته شود در عشق |
| تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد | از نور جمال او روشن شده چشم ما |
| هر سوکه رود آبی از بخشش ما دارد | یاری که در این دریا بنشست دمی با ما |

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چونور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
خواباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست
بسالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان
بنور روی او دیده منور گشت می بینم
اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی

حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان

که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد
رند سرمست در این بزم ملوکانه ما
عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی
لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش
آفتابی است که از مشرق جان می تابد
قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت
هر که آید بر ما کام دلی بردارد
از سر ذوق در آید خبری گر دارد
عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد
زانکه زان آب حیات این لب ما تر دارد
نور او آینه ماه منور دارد
اینچنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سرمست و خراب

گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بی درمان کوه دارد
رفیق راه بی پایان که جوید
همه کس طالب آنند و ما هم
چو کفر زلف او دین و دلم برد
مرا مهمان جان است او شب و روز
قدح گردید اکنون نوبت ماست
بعشقش چون مجال خود ندارم
چو من از جان و دل کردم تبرا
سر سودای بی سامان که دارد
خیال مجلس جانان که دارد
ازین بگذر بین تا آن که دارد
نظر بر خاطر ایمان که دارد
چنین شاهی بگو مهمان که دارد
درین دوران چنین دوران که دارد
بگو پروای خان و مان که دارد
غم از دشوار و از آسان که دارد

هوس دارم که جان خود بیازم

ولی سید نظر بر بنان که دارد

پرده دیده من نقش خیالت دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم می آید
بینوائی که گدای سرکوی تو بود
جان فدا کردم و سر در قدمت افکنم
ساقیا ساغر می ده که لبم بی لب جام
دل شوریده من شوق وصال دارد
نیک می بینم و حسنی ز جمالت دارد
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد
از چنین بندگئی بنده خجالت دارد
بسر جمله مستان که سلامت دارد

بروای عقل که من مستم و تو مخموری توچه دانی که دل از عشق چه حالت دارد

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

روح بخشد چه نصیبی ز زلالت دارد

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بسته بند بلای تو نجاتی دارد | خسته رنج غم تو درجاتی دارد |
| هرکه شد مرده درد تو نمیرد هرگز | کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد |
| طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن | روز و شب خاطر ما میل صلائی دارد |
| کفر زلف تو که ایمان رخت می پوشد | سیئاتی است خیال حسناتی دارد |
| گر قدم رنجه کنی بر سرآبی باری | در نظر دیده ما آب فراتی دارد |
| بجفا از سرکوی تو دل از جانرود | آفرین بر قدم او که ثباتی دارد |

نعمت الله که سلطان جهان عشقست

چون گدایان ز تو امید زکاتی دارد

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| هرکه از اهل کمال است جلالی دارد | خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد |
| نفس اهل کمال است که جان می بخشد | آفرین بر نفسش باد که حالی دارد |
| بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال | خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد |
| جام جان «پر» می خمخانه جانانه ماست | ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد |
| هرکجا آینه در نظر می آید | او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد |
| بسرپرده جنت نکشد خاطر رند | زانکه در گوشه میخانه جمالی دارد |

هرکه او مستعد نعمت الله بود

دایم از سید این بنده سؤالی دارد

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| هرکجا ساگری است می دارد | جام بی باده رند کی دارد |
| هرکجا صورت خوشی بینی | معنئی از جمال وی دارد |
| دل مستم مدام می نوشد | گوش جان بر نوای نی دارد |
| گر نه آب حیات می نوشم | نفسم دل چگونه حسی دارد |

نعمت الله را بجان جوید

هرکه میلی بجام می دارد

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| عالم از نام او نشان دارد | این مثالی است کاین و آندارد |
| صورت و معنئی که می بینم | می و جام است و جسم و جان دارد |
| چشم دریا دلی بود ما را | در نظر بحر بیکران دارد |
| دو مگو او یکیست تا دانی | ور بگوئی تو را زیان دارد |
| ذوق علم بدیع ما میجو | که معانی ما بیان دارد |
| خوش میانی گرفته ام بکنار | خوش کناری که آن میان دارد |

نعمت الله را بجان جوید

هرکه میلی بعارفان دارد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| هرکه او عاشق است جان دارد | جان فدایش کنم که آن دارد |
|---------------------------|--------------------------|

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| عاشق ار عشق عاشقان دارد | عاشقان نور چشم خوانندش |
| خوش نشانی که آن نشان دارد | ما نشانی ز بی نشان داریم |
| هر چه بینی همین همان دارد | می و جام است جسم و جان باهم |
| خبر از بحر بیکران دارد | هر که با ما نشست در دریا |
| آن معانی ازین بیان دارد | خواجه علم بدیع می خواند |

می مست خوشی اگر جوئی

نعمت الله بجو که آن دارد

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| سلطنت بی نوای او دارد | پادشاهی گدای او دارد |
| جان شیرین برای او دارد | هر کجا خسروست در عالم |
| دیگری گری بجای او دارد | نور دیده ز چشمش اندازم |
| عاشقانه هوای او دارد | مدتی شد که این دل مستم |
| که دل من بلای او دارد | جان فدای بلای بالایش |
| عقل مسکین چه پای او دارد | عشق مست است و جام می بردست |

نعمت الله با چنین نعمت

چشم جان بر عطای او دارد

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| گویا خبر از خدا ندارد | هر کس که هوای ما ندارد |
| بیدرد بود دوا ندارد | آنکس که نخورد دردی درد |
| ذوقی چو من گدا ندارد | هر چند که شاه ذوق دارد |
| جز ما خبری ز ما ندارد | در بحر محیط عشق غرقیم |
| بلبل به از این نوا ندارد | مائیم و نوای بینوایی |
| چون جام جهان نما ندارد | نابینا خود خدا نبیند |
| باشد همه جا و جا ندارد | عشقست که عاشقست و معشوق |
| عمر است از آن وفا ندارد | جان است از آن بمانیاید |

سید مست است و جام بردست

دست از می و جام وان ندارد

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| عمری بخيال می گذارد | یاری که خیال دوست دارد |
| نقشی که نگار می نگارد | عالم چه بود بنزد عارف |
| دردم نقشی دگر برآرد | هر دم نقشی بر د ز عالم |
| لطفش جامی باو سپارد | در آینه چون کند نگاهی |
| پیوسته شکسته دوست دارد | مائیم و دل شکسته چوندوست |
| بر ما شب و روز نیک بار دارد | بحری است که آب رحمت او |

چون اصل عدد یکی است سید

آن یک به هزار می شمارد

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد | صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد |
|--------------------------------|---------------------------------|

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ز نهار وزن تیر ستم بر دل درویش | کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد |
| نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری | گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد |
| از سنگدلی سنگ مننه بر ره مردم | کوکوه عذابی بعوض در گذر آرد |
| چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم | بیشک و یقین دردسری را بر آرد |
| بیداد مکن جان برادر بحقیقت | بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد |

گربنده سید شوی و تابع جدش

از ابر وجودت مه تابنده بر آرد

| | |
|------------------------|-------------------------|
| گوئیا چشم ابر می خارد | کباب از چشمه اش می بارد |
| طرفه دریا دلیست سقایم | کباب از بهر ماهمی آرد |
| آب آرد بسوی می بار آری | شرم از چشم ما نمی آرد |
| چشم ما آب میزند بر روی | مژه هم قطره قطره بشمارد |
| آبیاری با آب دیده کنم | هر که تخم محبتی کارد |
| آب چشم روان فرو شوید | نقش غیری که دیده بنگارد |

نعمت الله امین رندان است

این امانت باهل بسپارد

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| عقل از اینجا بیخبر اوره بیالاکی برد | مرغ وهم ار پر بسوزد ره بمأواکی برد |
| عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست | اینچنین شخصی بمیخانه شماراکی برد |
| مجلس عشقت و سلطان ساقی و رندان حریف | هر گدای بی سرو پاره به آنجاکی برد |
| از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه ای | کی برد شکر بمصر و نام حلواکی برد |
| دم وزن از معرفت با مادر این بحر محیط | مرد عاقل آب دریا سوی دریاکی برد |
| رستم دستان ز بر دستی کند با این و آن | گر بدست مافتد او دست از ماکی برد |

نعمت الله هر چه می یابد مسمای ویست

با چنین کشف خوشی او اسم اسماء کی برد

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| گر زچین سنبل زلفت صبا بوئی برد | نافه مشک ختن گیرد بهر سوئی برد |
| دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد | لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد |
| خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو | ذره ذره گردانند بهر کوئی برد |
| گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد | از چه رو رومی جمالی جور هندوئی برد |
| در ختن با زلف تو گردم زند مشک ختا | چین زلفت آبروی او بیک موئی برد |
| دل ببردی از برم جان می بری خوش می کنی | ای خوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد |

سیدار باری برد در عشق تو بار تو است

زانکه خوش باشد که یاری بار مهر وئی برد

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| خوش بود گر او بحالم بنگرد | ور بمیرم هم بخاکم بسپرد |
| زار مردم ز آرزوی او ولی | زنده گردم بر سرم چون بگذرد |
| ماگدا و پادشاه کائنات | پادشه نام گدائی کی برد |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| غنچه دل در هوای او چو گُل | جامه جان بر تن خود میدرد |
| هر که او غم میخورد در عشق او | شادمان از خویشستن او برخورد |
| یکدمی بی عشق او گر عمر رفت | عاشق آندم راز عمرش نشمرد |

میفروش ار میفروشد گویا

هر چه دارد نعمت الله می خرد

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چشم ما چون بروی او نگیرد | در نظر غیر او کجا گذرد |
| نزد ما زنده دل کسی باشد | که بجانان خویش جان سپرد |
| گل کجا جامه را قبا سازد | غنچه گر پیرهن بخود ندرد |
| مرد عاشق همه یکی بیند | آن یکی در هزار می شمرد |
| جان من روی دل نخواهد دید | گر دمی روی دیگری نگیرد |
| رنند مستی که باده می نوشد | هر دو عالم به نیم جو نخرد |

هر که را ذوق نعمت الله است

شاد باشد مدام و غم نخورد

| | |
|----------------------------------|---|
| مقصود بی وسیله حاصل نمی توان کرد | هر کس که کرد حاصل میدان که آنچنان کرد |
| گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد | بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد |
| پروانه لاف می زد از آتش محبت | آتش در او در افتاد بی نام و بی نشان کرد |
| ما در طریق جانان جانی نثار کردیم | لطفش بیک کرشمه صد جان به ما روان کرد |
| در آینه جمالش تمثال خویش بنمود | از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد |
| هر عالمی که دانست علم بدیع ما را | اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد |

ما بندگی سید کردیم از سر صدق

سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

| | |
|--------------------------------------|---|
| محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد | سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد |
| از ساده دلی آینه بنمود جمالت | در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد |
| تو پادشه مائی و ما بنده فرمان | گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد |
| ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست | مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد |
| عمریست که ما را بغم عشق نشاندی | گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد |
| ما نقش خیال تو کشیدیم بدیدیم | گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد |

پنهان شدن از دیده سید نتوانی

چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد | او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد |
| با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود | تدبیر نمی دانم و چاره نتوان کرد |
| سریست در این سینه که با کس نتوان گفت | نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد |
| بز میست ملوکانه و رندان همه سرمست | از ماو چنین بزم کناره نتوان کرد |
| نقشش نه نگاریست که بر دست نتوان بست | او را به سر دست سواره نتوان کرد |

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
سید دهم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد یکدمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سرکارش کردیم هیچ سودا به از این درد سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حباییم زده خیمه ای از باد بر آب بی تکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا می یابند گرگدا گریه کند منع گدا نتوان کرد
سیدم اهل صواب است خطائی نکند

توبه گر هست چه گویم که خطا نتوان کرد
در سر ما این چنین سودا که کرد حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
این زمان روشنتر از صحرا که کرد خانه دل مدتی تاریک بود
غیر ما قطره دگر دریا که کرد این عجب بین قطره ای دریا شده
چشم نابینای ما بینا که کرد گرنه عشقش عیسی وقت من است
این چنین ما را جز او سودا که کرد ساقی سرمست ما را جام داد
سر ما با زاهدان پیدا که کرد راز مستان پیش هشیاران که گفت

نعمت الله داد ما را بوسه ای
غیر او انعام خود با ما که کرد
با من بینوا چه خواهی کرد حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی تو بما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریشش مستمندان را عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانست طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را
ننگ خون گدا چه خواهی کرد
دست با او در کمر خواهیم کرد خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسه ای بر لعل او خواهیم زد این دهن را پرگهر خواهیم کرد
قصه شیرین به خسرو می بریم لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو بروی ماهرو آورده ای هم روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانه بمیدان می رویم عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما را در سراسر است عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جم خواهیم ریخت باد نوشان را خبر خواهیم کرد

جاودان در بحر و بر خواهیم گشت پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد واقف از حال این و آنم کرد

من چو بی نام و بی نشان بودم بی نشانی مرا نشانم کرد

به تجلی ظاهر و باطن گاه پیدا و گاه نهانم کرد

دردل آمد بجای جان بنشست رحمتی خوش بجای جانم کرد

می خمخانه را بمن بخشید ساقی مست عاشقانم کرد

تا شوم رهبر همه رندان رهنمودم به رهروانم کرد

شرح علم بدیع او خواندم این معانی از آن بیانم کرد

چون ز هستی خود فنا گشتم باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق زرق بنندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش نظری خوش بچشم مردم کرد

خاطر می کشد به میخانه این چنین عزم دل مصمم کرد

خوش خیالی بخواب می دیدم دوش تا روز دل تنعم کرد

عقل بالا نشین مجلس بود عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم می کرد در پس پرده جان یار ترنم می کرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم می کرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم چاره خویش همی جست و دگرگم می کرد

بر سرکوی خرابات گذر می کردم عشق دیدم که روان غارت مردم می کرد

گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش همت عالی من میل بدان خم می کرد

باد به جام سخن از سرمستی می گفت روح با جسم درین حال تکلم می کرد

سید و بنده چو در خلوت جان می رفتند

بنده عاشق گستاخ تقدم می کرد

بحکایت شراب نتوان خورد عشق بازی بعقل نتوان کرد

درد دردش دوی جان من است این چنین درد کی خورد بیدرد

عاشقی کار شیر مردان است کار مردان کجا کند نامرد

آب گل را بگير خوشبو شو که گلاب است نزد ما آورد

مزدگانی که عاشق سرمست می فراوان برای ما آورد

مست باشد مدام مست خراب
 از می ماکسی که جا می خورد
 نعمت الله را یکی داند
 هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نورالله خود
 شاه ترکستان بعشق زلف او
 خوی نورالله ما خوئی خوش است
 نور چشم عالمی چون آفتاب
 گر دهنم صورت و معنی تمام
 هر کجا جانیست دل داده بیاد
 والهیم از بوی نورالله خود
 آمده هندوی نورالله خود
 دلخوشم از خوی نورالله خود
 دیده ام در روی نورالله خود
 کی دهم یک موی نورالله خود
 آمده آنجوی نورالله خود
 از خلیل الله امیدم این نبود
 کو نیامد سوی نورالله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود
 ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من
 بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش
 گلستانست و بلبل مست و ساقی جام می بردست
 چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو
 روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید
 منور ساز مردم را وهم خلوت سرای خود
 چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود
 وگر درد دلی داری ز خود میجود وای خود
 حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود
 قدم در راه یاران زن مزین تیشه پیاوی خود
 دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود
 مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی
 هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

این که گوئی نعمت الله جان سپرد
 جان بجانان دل بدلبز داد و رفت
 در هوای گلستان عشق او
 بندگی کرد او بصدق دل تمام
 بود می خانه سیل خدمتش
 جان امانت بود با وی مدتی
 جان سپرد و جان با ایمان سپرد
 جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد
 جان چو غنچه با لب خندان سپرد
 ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد
 رفت و آن منصب باین و آن سپرد
 خوش امینانه به آن جانان سپرد
 دیگری گر جان به دشواری بداد
 سید سرمست ما آسان سپرد

خواجۀ غافل برفت و جان سپرد
 بود مخموری و مستی می فروخت
 شیشه پندار می بودش بدست
 صوفیان پوشند صوف خدمتش
 هر نفس نوعی دگرگفتی سرود
 عاشقانه جان سپاری کن چو ما
 بیخبر از معرفت چیزی نبرد
 صاف می پنداشت می نوشید درد
 اوفتاد و شیشه اش شد خرد و مرد
 صوفی بودی که می پوشید برد
 گه زلرگفتی سخن گاهی ز کرد
 زانکه عاشق جان خود را می سپرد
 نعمت الله جان بجانان داد و رفت

رحمت الله علیه آن مرد مرد

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هرکه بدزیست عاقبت بد مرد | نیک و بد هر چه کرد با خود برد |
| صاف درمان کجا خورد بی درد | دردمندی سزد که نوشد درد |
| هر چه خود رشته ای همان پوشی | خواه صوفش بیاف خواهی برد |
| داشت غیبی ز فاسقی عیبی | لاجرم فسق کرد و فاسق مرد |
| نان شیراز خورد و شکر نگفت | زین سبب در میان آب فسرد |
| همه با اصل خویش واگردند | خواه لرمی شمار خواهی کرد |
| زنده جاودان بود بیشک | هرکه او جان بیاد حق سپرد |
| در همه حال با خدا باشد | آنکه خود را از این و آن نشمرد |

همچو سید مدام سرمست است

از می اوکسیکه جامی خورد

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بود روزی خواجه ای سالار کرد | می کشیدی درد و می نوشید درد |
| کیسه های سیم و زر بر هم نهاد | عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد |
| شیشه بودش پر از نقش و خیال | اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد |
| بر سر پل ساخت خواجه خانه ای | سیل آمد ناگه آن خانه ببرد |
| هر کجا دیدیم رند سر خوشی | بود و نابود جهان یکسر شمرد |
| گر بصورت عارفی رفت از جهان | جان امانت داشت با جانان سپرد |

خلعتی از جامه سید پیوش

ور نه خود سهل است خرقة صوف و برد

| | |
|--|---------------------------------------|
| چون شراب صاف درمان است مارا درد درد | زان همی ریزم فرود آیم بر وی درد درد |
| گرم می دارد مرا صوف و حریر عشق او | غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد |
| من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ | رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد |
| آفتاب روشن روی منیر میر ترک | کی مکدر گردد از گردی که باری کرد گرد |
| تونه ای مرد نبرد درد درد عشق او | ده هزار ار خانه گیری او بدادی نرد برد |
| ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد | شاید ارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد |

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد

نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد و مرد

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| آن لحظه که جان در تنق غیب نهان بود | در دیده ما نقش خیال تو عیان بود |
| بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال | هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود |
| عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم | بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود |
| ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم | کز روز ازل جان بخیالت نگران بود |
| گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید | چندان که نمودی و بدیدیم همان بود |
| خوش آب حیاتست روان از نفس ما | تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود |

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| یک دم بی می نمی توان بود | بی می خود حی نمی توان بود |
| بی عشق دمی نمی توان زیست | بی ساغر می نمی توان بود |
| ما سایه و عشق یار خورشید | بی بودن وی نمی توان بود |
| بی جام شراب و عشق لیلی | مجنون در حی نمی توان بود |
| مستیم و خراب ولا ابالی | بی ناله نی نمی توان بود |
| تا کی غم این و آن توان خورد | در مانده کی نمی توان بود |

بی بود وجود نعمت الله

والله که شی نمی توان بود

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| نقش غیری محال خواهد بود | چه محال و خیال خواهد بود |
| غیر او چون زوال می یابد | نبود چون زوال خواهد بود |
| او جمیل است و او محب جمال | تا جمیل و جمال خواهد بود |
| ماه روشن ز آفتاب بود | گرچه بدر و هلال خواهد بود |
| مالک لم یزل خداوند است | ملک او لایزال خواهد بود |
| غیر او در خیال اگر آید | آن خیال محال خواهد بود |

همه عالم چو نعمت الله است

عالمی برکمال خواهد بود

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| گریکی در هزار خواهد بود | که مرا یار غار خواهد بود |
| بحر و موج و حباب و جو آبند | چار ناچار چار خواهد بود |
| می ما نوش کن که نوش باد | که می بی خمار خواهد بود |
| گاه عشقت عشق بازی کن | که تو را آن بکار خواهد بود |
| عقل اگر منع ما کند از عشق | تا ابد شرمسار خواهد بود |
| هر که گیرد میان او بکنار | بی میان و کنار خواهد بود |
| در قیامت چو چشم بگشایم | نظم بر ننگار خواهد بود |
| هر که او دوستدار ما باشد | هم ورا دوستدار خواهد بود |

سیدی چون زبندگی یابند

سیدم بنده وار خواهد بود

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| خواجه آنجا فقیر خواهد بود | بنده آنجا امیر خواهد بود |
| پادشاه حقیقت است انسان | عقل آنجا وزیر خواهد بود |
| در چنین قریه ای که ماهان است | نفس آنجا گزیر خواهد بود |
| هیچ دانی که این فغان زکجاست | بانگ خواجه بشیر خواهد بود |
| هر که خود را عظیم می گیرد | پیش مردان حقیر خواهد بود |
| وانکه اینجا صغیر و خوار بود | در قیامت کبیر خواهد بود |

سید ما بنور حضرت او

همچو بدر منیر خواهد بود

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| جان مجنون فدای لیلی بود | در دل او هوای لیلی بود |
| خاطر دل شکسته مجنون | مبتلای بتلای لیلی بود |
| ذوق لیلی نبود بی مجنون | بود مجنون برای لیلی بود |
| عاشق و رند و مست و لایعقل | روز و شب در قفای لیلی بود |
| هر خیالی که نقش می‌بستی | نظرش بر لقای لیلی بود |
| راحت جان خسته مجنون | از جفا و وفای لیلی بود |

جان سید فدای مجنون باد

زانکه مجنون فدای لیلی بود

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آفتاب مه نقاب‌ی رو نمود | تو نکو می‌بین که او نیکو نمود |
| ذره‌ها روشن شدند از آفتاب | نور او بنگر که ما را هو نمود |
| دیده‌ام آئینه گیتی نما | او جمال و برکمالش رو نمود |
| خود بخود بنموده است در عین ما | تا نگوئی او بما و تو نمود |
| صدهزار آئینه دارد در نظر | در دو آئینه یکی رو دو نمود |
| آب چشم ما بهر سو شد روان | آبروی ما از آن هر سو نمود |

خوش برو بر دیده سید نشین

تا بینی روی او چون رو نمود

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| این سعادت بین که ما را رو نمود | حضرت بیچون نگویم چو نمود |
| روشن است آئینه گیتی نما | حسن روی او بما نیکو نمود |
| در دو آئینه یکی پیدا شده | بیشکی باشد یکی و دو نمود |
| آفتابی نیمشب بر ما بتافت | نور او در چشم ما مه رو نمود |
| گه بترکستان بما بنمود ترک | گه بهندستان بما هندو نمود |
| در محیط بیکران افتاده ایم | عین ما بر عین ما هر سود نمود |

ما نظر از سید خود دیده ایم

هم بنور دیده او او نمود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| خوش خیالی بخواب رو بنمود | نقش نقاش را نکو بنمود |
| همه عالم جمیل پیدا شد | حضرت او جمال چو بنمود |
| جام گیتی نما پدید آورد | چون نگه کرد او با و بنمود |
| هر که با ما نشست در دریا | عین ما دید سو سو بنمود |
| چشم احول یکی دو می‌بیند | لاجرم او یکی بدو بنمود |
| رشته یکتوست در نظر ما را | گر بچشم کسی دو تو بنمود |

در هر آئینه ای که ما دیدیم

سید و بنده رو برو بنمود

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| پادشه حکم ما روان بنمود | هم بنام خودش نشان بنمود |
|-------------------------|-------------------------|

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| همه ایشار بندگان بنمود | هر چه در غیب و در شهادت بود |
| راز پنهان بما عیان بنمود | در میخانه را گشود بمما |
| این عطا او بما چنان بنمود | حکم تاج و کمر بما بخشید |
| نام تمثال خویش جان بنمود | رو در آئینه دلسم بنمود |
| جمله انعام این و آن بنمود | نقد گنج خزانۀ اسما |

نعمت الله در ازل بناخت

تا ابد میر عاشقان بنمود

| | |
|---------------------------|------------------------|
| زهره و مشتری چه خواهد بود | صباحدم آفتاب رو بنمود |
| نور چشمی بما عطا فرمود | خانه تاریک بود روشن شد |
| در دولت بروی ما بگشود | آفتابی در آمد از در ما |
| در چنین آن چنان بما بنمود | جام گیتی نما بما بخشید |
| عود آتش شد و نماندش دور | آتش عشق عود جانم سوخت |
| تا بیابی ز خویشتن مقصود | دامن خود بگیری ای عارف |

بزم عشق است و سیدم سرمست

هر که آمد بمجلسش آسود

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بیا که نوبت وصلت و وقت گفت و شنود | بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود |
| بیا که ساقی وحدت سرسبو بگشود | بیا که مطرب عشاق ساز ما بناخت |
| که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود | بیا و جان عزیزت بیار در مجلس |
| بیا و بنده ما باش و خواجه موجود | بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده |
| که پیر می کند عشق اینچنین فرمود | بیا و جبهه دستار عقل را بفروش |
| بیا که از دم مطرب همی سوزد عود | بیا که از لب ساغر حیات می ریزد |
| بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود | رسید عشق زخم خانه قدم سرمست |
| نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود | کشیده بر کتب دل که ما محب توایم |

بیا که میر خرابات نعمت الله است

بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| روی او دیدم چو برقع برگشود | هر کجا صاحب جمالی رو نمود |
| اینه او بود دوری می نمود | دیدمش در آینه عین العیان |
| ذره بی مهر او هرگز نبود | آفتاب خاطر ما روشنست |
| خود کجا موجود باشد بی وجود | هر چه موجودست از جود ویست |
| سجده می کن تا ببینی در سجود | ساجد و مسجود نزد ما یکیست |
| ساقی سرمست دیدم یار بود | دوش رفتم در خرابات مغان |

نکته های عارفانه سیدم

خود بخود میگفت و از خود می شنود

| | |
|------------------------|------------------------|
| از گریبان روز رو بنمود | جیب شب آفتاب چون بگشود |
|------------------------|------------------------|

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| شب امکان خیال بود نماند | هست روز و وجود خواهد بود |
| غیر او نیست و تو گوئی هست | او بخود دیگران با او موجود |
| عقل چون شب برفت و روز آمد | خاطر ما از این و آن آسود |
| یک حقیقت که آدمی خوانند | گه ایاز او بنام و گه محمود |
| عالمی را بـرقص آورده | قول مستانه ای که او فرمود |

نعمت الله گـرد نقطه دل

همچو پرگار دایره پیمود

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| نور روی او بچشم ما نمود | هر چه ما دیدیم غیر او نبود |
| گفتگوی ما خیالی بیش نیست | خود سخن فرمود و هم او خود شنود |
| در حجاب عالمی درمانده ای | آن چنان گیرش که عالم خود نبود |
| جود او داده به این و آن وجود | ورنه بی جودش ندارد کس وجود |
| بر در میخانه مسکت افتاده ام | سر پای خم نهاده در سجود |
| آتش عشقش دلم در بر بسوخت | عالمی خوشبو شده زین بوی عود |

گر در غیری بما در بسته شد

نعمت الله خوش دری بر ما گشود

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| روی خود را بنور دل بنمود | نظری خوش بچشم ما فرمود |
| ساقی ما چو رند مستی دید | می خمخانه را بما پیمود |
| دل ما را بلطف خود بنواخت | رحمتی هم بجای خود فرمود |
| آتشی رو نمود موسی را | در حقیقت اله موسی بود |
| در میخانه همه عالم | ساقی ما بروی ما بگشود |
| درد دردش دلی که نوش نکرد | درد او را کجا بود بهبود |

جان عارف فدای سید باد

که دل عارفان از او آسود

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آفتاب از رخ نقاب مه گشود | شب گذشت و روز روشن رو نمود |
| شد منور عالمی از نور او | یک ستاره گوئی هرگز نبود |
| هر چه موجود است از نور ویست | خود کجا موجود باشد بی وجود |
| خانقاه و صومعه در بسته شد | چون در میخانه ساقی برگشود |
| آتش عشقش دل ما را بسوخت | سوخت درد عشق او جانم چه عود |
| گفته مستانه ما قول اوست | عاشقانه این سخن باید شنود |

نعمت الهی و از خود بیخبر

قدر این نعمت نمی دانی چه سود

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| یک نفس یعقوب بی یوسف نبود | گر چه هجرانش بظاهر می نمود |
| هر که را دیدی نمودی یوسفش | هر چه بشنیدی ز یوسف می شنود |
| تا مگر یوسف در آید از درش | در بر وی هر که بودی می گشود |

هر که در کنعان بدیدی پیش او
چون بر تخت این ظهورش را بیافت
هر چه بود و هست و خواهد بود اوست
هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است

نعمت اله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود
نامرادی او ممراد همه
جام گیتی نمایم بخشید
بزم عشق است و ما چنین سرمست
خوش بیا جام می بگیر و بنوش
عود دل سوخت آتش عشقش

صفت و ذات او ظهوری کرد

نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود
آن یکی در دو کون پیدا شد
آینه چون جود از آن رو یافت
سایه بی آفتاب کی باشد
نشندم ندیده ام هرگز
بلبل مست گلشن عشقم
ظاهر و باطنم باده
توبه از می چرا کنم نکم

نعمت الله و زاهدی حاشا

این حکایت که گفت یا که شنود

هر کسی را عنایتی فرمود
تا به بیند بنور خود خود را
طینت ما ز خاک میخانه است
هر که آمد بخلوت دل ما
آتش عشق سوخت عود دلم
آینه هم ز جود پیدا شد
از سر ذوق گفته ام سخی
چون جود است هر چه می یابم

می و جام و حریف و ساقی اوست

نعمت الله این چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
در میخانه به ما بگشود

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| هر چه در غیب و در شهادت بود | بود و نابود را بما بنمود |
| جام گیتی نما هویدا کرد | می خمخانه را بما پیمود |
| آتش عشق اوست در دل ما | خوش بود آتشی چنین بی دود |
| هو هو لا اله الا هو | لیس فی الدار غیره موجود |
| از ازل تا ابد عنایت او | بود با بندگان و خواهد بود |

نعمت الله حریف و ساقی او

هر که آمد بیزم ما آسود

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| لطف ساقی بسی کرم فرمود | در می خانه را بما بگشود |
| جام گیتی نما بما بخشید | می می خانه را بما پیمود |
| نقد گنجینه حدوث و قدم | جمع کرده همه بما بنمود |
| از ازل تا ابد عنایت او | هست با بندگان و خواهد بود |
| هو هو لا اله الا هو | لیس فی الدار غیره موجود |
| نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالت محال خواهد بود |
| گر صد است از هزار جمله یکی | جز یکی نیست بنده را مقصود |
| وحده لا شریک له گفتم | غیر او نیست شاهد و مشهود |

بزم ما مجلسی است شاهانه

سید ما ایاز و او محمود

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ساقی ما بما کرم فرمود | در می خانه را بما بگشود |
| جام گیتی نما بدور آورد | می می خانه را بما پیمود |
| گریکی ور هزار جام گرفت | وجه خاصی بهر یکی بنمود |
| آتش عشق او بسوخت مرا | خوش بود آتشی چنین بی دود |
| در مقامی که جسم و جان نبود | بود و نا بود خود نخواهد بود |
| این چنین گفته های مستانه | در جهان خود که گفت یا که شنود |

نفسی باش همدم سید

تا بیایی ازین نفس مقصود

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| هستی ما همه بود بوجود | نفسی بی وجود نتوان بود |
| بنماید یکی بنقش و خیال | در دو آئینه آن یکی دو نمود |
| جسم و جان، جام و می، دل و دلدار | هر چه دارد همه بما بنمود |
| همچو پرگار بود دل پرکار | نقطه نقطه محیط را بنمود |
| اول و آخرش بهم پیوست | ظاهر و باطنش ز هم آسود |
| لیس فی الدار غیره دیار | هر موحده که بود این فرمود |

نعمت الله که میر مستان است

در میخانه بر جهان بگشود

| | |
|------------------------|-------------------------|
| مائیم ایاز و یار محمود | مائیم عباد و دوست معبود |
|------------------------|-------------------------|

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| دل ذره و مهر یار خورشید | عشق آتش و جان عاشقان عود |
| چون سایه مرا ز خاک برداشت | مهرش چو جمال خویش بنمود |
| بر بست زبان ما به حیرت | چون پرده ز روی کار بگشود |
| جز جود و جود مطلق حق | در دار و جود نیست موجد |
| یک جرعه ز درد درد ساقی | خوردیم چنانکه بود مقصود |

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| هرچه امکان لطف و رحمت بود | حضرت او بما عطا فرمود |
| هرکسی را قراضه ای بخشید | در گنجینه را بما بگشود |
| گل تبسم کنان بباغ آمد | چون ترنم ز بلبلان بشنود |
| عقل دود است و عشق آتش آن | خوش بود آتش ار بود بی دود |
| آتش عشق، عود جانم سوخت | به ازین کس نسوخت هرگز عود |
| هرچه بودست و هرچه خواهد بود | همه از جود او بود موجد |
| هرکه آمد بمجلس سید | جان او همچو جان ما آسود |

فیض فیاض از خزانۀ جود
داد ما را بلطف خویش جود

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| قادر پرکمال کن فیکون | آنکه او هست و بود و خواهد بود |
| هرچه امکان لطف بود و کرم | همه در حق بنده اش فرمود |
| با چنین نعمتی که او بخشید | شکر این بنده را چه خواهد بود |
| او یکی سایه اش بما افکند | لاجرم در ظهور دو بنمود |
| همه عالم نشان او دارد | این نشان هم بنام او فرمود |
| ره بخلوتسرای عشق نبرد | عقل بیچاره گر چه جان فرسود |

هرکه یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| در همه آینه جمال نمود | از همه رو دری بما بگشود |
| غیر را سوخت آتش غیرت | خوش بود آتشی چنین بی دود |
| دع نفسک بذوق دریابش | تا بیابی ز وصل او مقصود |
| درد دردش دواي درد دل است | نوش می کن که این بود بهبود |
| این عنایت نگر که آن حضرت | در حق بندگان خود فرمود |
| میمخانه حدوث و قدم | ساقی مست ما بما پیمود |
| خود نماید جمال و خود بیند | از خودش با خود است گفت و شنود |
| خیز ساقی بیار جام شراب | وقت صبح است و عاقبت محمود |

هرکه انکار نعمت الله کرد
بیشکی باشد از خدامردود

| | |
|------------------------------------|--|
| در مرتبه ای ساجد در مرتبه ای مسجود | در مرتبه ای عبد است در مرتبه ای رب است |
| در مرتبه ای طالب در مرتبه ای مطلوب | در مرتبه ای فانی در مرتبه ای باقی |
| در مرتبه ای آدم در مرتبه ای خاتم | در مرتبه ای موسی در مرتبه ای فرعون |
| در مرتبه ای یحیی در مرتبه ای یعیسی | در مرتبه ای ظاهر در مرتبه ای باطن |

در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده

در مرتبه ای واجد در مرتبه ای موجود

| | |
|---------------------------------------|---|
| نگار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید | بهر دم مهر می جوید که باوی راز خود گوید |
| جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می بینم | مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه ای جامی |
| اگر جامی بیزم آری زخم می بری پر می | بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه می جوئی |

حدیث عاشقی بشنو که تاذوق خوشی یابی

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بگر چه کند اگر گشاید | بر بسته نقاب، دل رباید |
| خود بیند و خود بخود نماید | در آینه وجود عالم |
| بیایم ولی دمی نیاید | ما دولت سرلی مع الله |
| توبه نکنیم و خود نشاید | در دور دو چشم مست ساقی |
| نه کم شود آن و نه فزاید | چندانکه خوریم می از این خم |
| در هر صفتی دمی برآید | یک ذات و صفات او فراوان |

سید رند است و جام در دست

مستانه سرود می سراید

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بدم سرو باد پیماید | عقل هر دم که در سرود آید |
| کان سخن خود بکار می ناید | سخن عقل پیش عشق مگو |
| هیچ کاری ز عقل نگشاید | عشق را خود گشایشی دگرست |
| که بتو روی خویش بنماید | جام گیتی نمای را بکف آر |
| یکی جا دمی نمی پاید | آفتابی مدام در دور است |
| هر زمان بزم نو بیاراید | عشق هر لحظه مجلسی سازد |

نفسی باش همدم سید

گر تو را همدم خوشی باید

| | |
|--|--|
| <p>گر خیالش بخواب بنماید نظری هم بینده فرماید در سراغیر او نمی‌شاید این چنین در جزا و که بگشاید به لب خشک باده پیماید یکدم از عمر خود بیاساید</p> | <p>خواب در چشم خوش نمی‌آید چشم دارم که لطف او بکرم خلوت خاص اوست خانه دل در میخانه او بمان بگشود عشق مست است و عقل مخمورست هر که با جام می‌شود همدم</p> |
|--|--|

بنده سیدم که از کرمش
 نعمت الله بخلق بخشاید

| | |
|---|---|
| <p>صحت او مرا نمی‌باید زانکه بر قول خود نمی‌پاید هر دم انکامه بیاراید به لب خشک باده پیماید لاجرم دوستی نمی‌شاید آن خیالش بخواب بنماید</p> | <p>عقل ناقص بکار نمی‌ناید سخنش اعتبار نتوان کرد هر زمان قصه دگر خواند آبرو را بخاک ره ریزد چونکه از شوق عشق بی خبرست نفی سید کند ولی بخیال</p> |
|---|---|

سیدی عاشقی بجو که تمام
 جانست از ذوق او بیاساید

| | |
|---|--|
| <p>بهر آئینه رویی می‌نماید از آن عالم بیک حالی نپاید اگر آن آفتاب ما برآید کسی مخمور اگر ماند نشاید حجاب از چشم ما گر برگشاید که می عمر عزیزت می‌فزاید</p> | <p>خیال او بهر نقشی برآید برد خلقی و می‌آرد همیشه جهان روشن شود از نور رویش چنین میخانه و رندان سرمست بنور او جمال او توان دید بشادی روی ساقی نوش کن می</p> |
|---|--|

بعشقش نعمت الله میرمستان
 سرودی عاشقانه می‌سراید

| | |
|---|---|
| <p>در جام جهان نما نماید تا صورت او تو را نماید بینیم اگر خدا نماید رویی بمن و شما نماید بینیم جمال تا نماید ما را و تو را کجا نماید</p> | <p>ساقی رخ اگر بمان نماید آئینه معنی بدست آر نتوان دیدن بخود خدا را خورشید بنور طلعت خویش نوشیم شراب تا دهد جام گر آینه عین او نباشد</p> |
|---|---|

دیدیم بچشم نعمت الله
 نوری که خدا بمان نماید

| | |
|---|--|
| <p>در نظر هیچ خوب ننماید با دم سرد باده پیماید</p> | <p>عقل چندان که خود بیاراید خاکساری است آبرویش نیست</p> |
|---|--|

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بسته او مشو که حیف بود | کار عاشق ز عقل نگشاید |
| کشته عشق شو چو زنده دلان | گر تو را عمر جاودان باید |
| هر که با عاشقی شود همدم | از دم او دمی بیاساید |
| بعدم عالمی رود ز وجود | بوجود جدید باز آید |

نعمت الله جان بجانان داد

خوش بود گر قبول فرماید

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| گر در طلب اوئی ناگه به برت آید | ورگرد درش گردی او در به تو بگشاید |
| گر آینه روشن اندر نظری آری | تمثال جمال او در آینه بنماید |
| آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش | چون عمر عزیز تو پیوسته نمی پاید |
| ای عقل تو مخموری، ما عاشق سرمستیم | در مجلس سرمستان وعظ تو نمی یابد |
| در هر چه نظر کردم چون اوست که می بینم | اقرار باو دارم انکار نمی شاید |
| تا نور جمال او در دیده ما بنمود | نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید |

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش

آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

| | |
|------------------------|------------------------|
| چشم بتو نور خوش نماید | گوش تو در سخن گشاید |
| در گلشن ما زبان بلبل | هر لحظه ترا همی سراید |
| دست تو بیان کند یدالله | گر زانکه یدش بدستت آید |
| پائی که بقدرتش بپایست | بی قدرت او پیا نپاید |

بی جود وجود سید ما

خود بود وجود ما نشاید

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نقشی است خیالش که به هر دست براید | دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید |
| نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی | آن نقش رود باز بنقش دگر آید |
| در نور رخش شاهد و معنی بنماید | هر صورت خوبی که مرا در نظر آید |
| پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق | از بی خبر ای یار به تو کی خبر آید |
| ساقی در میخانه گشادست برندان | کو عاشق مستی که ازین خانه در آید |
| بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن | امید که صبح آید و خورشید بر آید |

صد نعره بر آید ز دل عاشق سرمست

گر مطرب ما گفته سید بسراید

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| با رخ او قمر چه کار آید | بال لب او شکر چه کار آید |
| آفتابی چو رو بما بنمود | نور دور قمر چه کار آید |
| گنج اسما تمام یافته ایم | کیسه پر سیم و زر چه کار آید |
| ما چو در یتیم یافته ایم | صدف پر گهر چه کار آید |
| دست با عشق در کمر داریم | تاج شه با کمر چه کار آید |
| عقل مخمور درد سر دارد | این چنین درد سر چه کار آید |

نعمت الله حریف مجلس اوست

غیر ساقی دگر چه کار آید

| | |
|--------------------------------------|--|
| خوش درد دلی دارم درمان به چه کار آید | با کفر سر زلفش ایمان به چه کار آید |
| دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست | بی خدمت آن جانان این جان به چه کار آید |
| عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما | ما عاشق سرمستیم سامان به چه کار آید |
| عشق آمد و ملک دل بگرفت بسطانی | جز حضرت این سلطان به چه کار آید |
| در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه | روضه چو بود اینجا رضوان به چه کار آید |
| ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان | بی صحبت مه رویان ماهان به چه کار آید |

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود

بی نور حضور او کرمان به چه کار آید

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| نوش کن می که روحست افزاید | لب ساغر فتوحست افزاید |
| ذوق عمر عزیز اگر خواهی | باده وقت صبوحست افزاید |
| نوش کن جام می که نوشت باد | تا حیاتی چو نوحست افزاید |
| شرح علم بدیع ما دریاب | که بیان در شروحست افزاید |

جرعه جام نعمت الله نوش

تا از آن راح روحست افزاید

| | |
|-------------------------|------------------------|
| ذاتش به صفات می نماید | یک ذات ذوات می نماید |
| در جام جهان نمای اول | خود را ز برات می نماید |
| عینی بظهور در مراتب | ما را درجات می نماید |
| گرگشته شوی ز جان میندیش | کان موت حیات می نماید |
| چون کرده اوست کرده ما | جمله حسنات می نماید |
| هر لحظه بصورتی برآید | شیرین حرکات می نماید |
| عمری که بعشق می گذاری | دروی حرکات می نماید |
| خوشدل باشی بدرد نوشی | کز درد دوات می نماید |

در دیده سیدم نظر کن

کونور خدات می نماید

| | |
|-------------------------|------------------------|
| ذاتش به صفات می نماید | یا ذات بذات می نماید |
| خواهد که نماید وگرنه | آئینه چرات می نماید |
| هر بی سروپا که پیشت آید | شاه است وگدات می نماید |
| نقشی که خیال او نگارد | شیرین حرکات می نماید |
| خوش دردی درد عشق مینوش | کاین درد دوات می نماید |
| هر جام حباب برکف ما | پر آب حیات می نماید |

در دیده سیدم نظر کن

کونور خدات می نماید

گهی عکس رخس جان می‌نماید
چو سنبل می‌کند برگل مشوش
چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
چه جام است اینکه می‌ریزد از او می
دلی دارم چو آئینه ز عشقش
جمال عشق بین و حسن معنی

گهی زلفش پریشان می‌نماید
سواد کفرش ایمان می‌نماید
چه درد است اینکه درمان می‌نماید
چه جان است اینکه جانان می‌نماید
همه آئینه این آن می‌نماید
که چون در صورت جان می‌نماید

نظر کن چشم سید تا بینی
که پیدا سر پنهان می‌نماید

خیال غیر خوابی می‌نماید
به چشم نقش بندان خیالش
در این خم خانه هر رندی که یابی
بهر صورت که می‌بینی به معنی
بده جامی به هر رندی که باشد
ضمیر روشن هر ذره ما را

همه عالم سرابی می‌نماید
جهان نقشی بر آبی می‌نماید
بما جام شرابی می‌نماید
نگاری بی‌حجابی می‌نماید
که خیر است و ثوابی می‌نماید
ز نورش آفتابی می‌نماید

وجود نعمت الله در خرابات
چو گیتی در خرابی می‌نماید

جسمی دارم که جان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست
عینی است که صدهزار صورت
خوش آینه‌ایست جام و باده
ساغر متنوع است از آن می
در آینه هر چه تو نمائی

جانی است که آن روان نماید
هر نام از او نشان نماید
در دیده‌ای آن نماید
معشوق به عاشقان نماید
دائیم در وی چنان نماید
آئینه به تو همان نماید

یک معنی و صدهزار صورت
سید به جهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی
این لطف نگر که پادشاهی
رندانه بنوش دزدی
نقشی به خیال می‌نگارم
در موج و حباب آب دریاب

در جام جهان نما نماید
روی تو به تو کجا نماید
در صورت هر گدا نماید
تا درد تو را دوا نماید
نقاش به نقاشها نماید
کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تو را نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید
به بیداری و خواب از بینم او را

در آن نقشش خیالم او نماید
بهر صورت مرا نیکو نماید

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| یکی رو در دو آئینه چو بنمود | یکی باشد اگرچه دو نماید |
| حباب و موج و دریا جمله آبند | گهی در چشمه گه در جو نماید |
| هزاران آینه گر بینم ای دوست | همه امثال او یکرو نماید |
| دو تو بنماید این رشته با حول | ولی در چشم ما یکتو نماید |

همه کس نعمت الله را نبیند

ولی تا او بهر کس چو نماید

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| عالم چو مثالی است که در آب نماید | یا نقش خیالی است که در خواب نماید |
| یا ظل وجودی است که موجود به جود است | همسایه در این سایه باصحاب نماید |
| هر ذره ز خورشید جمالش که نموده | نوری است که در صورت مهتاب نماید |
| خوش جام حبابی است که پر آب حیاتست | از غایت لطف است که آن آب نماید |
| یک نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش | حرفی است که صد فصل زهر باب نماید |
| ذات است و صفات است که محبوب و محبند | این هر دو محبانه با حباب نماید |

در آینه روشن سید نظری کن

تا نور ظهورش به تو از باب نماید

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| هر که او عین ما به ما جوید | یابد او هر چه از خدا جوید |
| درد دردش بذوق می نوشد | دردمندی که او دوا جوید |
| مبتلائی که یافت ذوق بلا | روز و شب از خدا بلا جوید |
| در خرابات عشق مست و خراب | دائمًا گردد و مرا جوید |
| جام گیتی نما گرفته بدست | هر چه او را سپرده واجوید |
| عقل باشد ز عشق بیگانه | آشنا یار آشنا جوید |

رنند مستی که نعمت الله یافت

دنیوی و آخرت کجا جوید

| | |
|--|--|
| عاشق آن است که معشوق به جان می جوید | می رود بی سرو پا گرد جهان می جوید |
| همچو مجنون همه جا لیلی خود می طلبد | همه لیلی طلبد وز همگان می جوید |
| می کند دلبر سرمست مرا دلجوئی | بی تکلف دل من نیز چنان می جوید |
| عارف از اول و آخر چو خبر می جوید | ظاهر و باطن و پیدا و نهان می جوید |
| هر کسی آنچه طلب می کند ارداند باز | دامن خویش بدست آرد و آن می جوید |
| رسته از نام و نشان، نام و نشان جوید نه | رسته از نام و نشان، نام و نشان می جوید |

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحبت ساقی سرمست مغان می جوید

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ایین و آن بود جمله آن گردید | ایین چنین بود آنچنان گردید |
| باز علم بدیع می خوانیم | ایین معانی از آن بیان گردید |
| هر که در صحبت دم می بنشست | محرم راز عاشقان گردید |
| در مقامی که جان نمی گنجد | گرد آنجا کجا توان گردید |

وانکه چون مافتاد در دریا
هرکه دل را به دلبری بسپرد
قطره‌ای بحر بیکران گردید
مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود

این زمان بازنوجوان گردید

این چنین رندی که من دیدم که دید
دیده‌ام آئینه گیتی نما
عاشق سرمست در کوی مغان
مجلس عشقست و ساقی در حضور
دیده روشن که دیده روی او
اعتباری می‌نماید فصل و وصل
هفت دریا را به یکدم درکشید
آفریننده به لطفش آفرید
فارغ است از با یزید و از یزید
ذوق یاران باد یارب بر مزید
در چنان دیده بود نورش پدید
گه قریبت می‌نماید گه بعید

نعمت الله مست و جام می بدست

باشد آن می کهنه و جامش جدید

عین او در عین اعیان شد پدید
آفتابست او و عالم سایه بان
جامی از می پر ز می بستان بنوش
در هوای یوسف گل پیرهن
لطف او آئینه گیتی نما
ما حباب و عین ما آب حیات
آن چنان پنهان چنین پیدا که دید
چتر شاهی بر سر عالم کشید
این سخن از ما به جان باید شنید
همچو غنچه جامه را باید درید
از برای حضرت خود آفرید
نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید ما از جمال پرکمال

می‌نماید هر زمان حسنی پدید

سالها در طلبت دیده به هر سو گردید
درد دل گر چه که دیدیم دوا یافته ایم
بی‌بلائی نتوان یافت چنان بالائی
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر
دلم از کوی خرابات بخلوت می‌رفت
یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
هرکه رنجی نکشید او به شفائی نرسید
گل بی خار در این باغ جهان نتوان چید
با خیال تو که پیوست که از خود ببرید
هرکه از جام غم انجام تو یک جرعه کشید
چشم سرمست تو را دید زره برگردید

بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد

نعمت الله بها داده و وصل تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان می‌سوزد
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
عاقل آنست که دیوانه عشق است چو ما
دل مردان خدا هرکه برد خوش باشد
دست گیرید و مرا مست به میخانه برید
خبر سوختگان را بر پروانه برید
حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید
نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است

نعمت الله بگیرید و به آن خانه برید

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| رخت ما را به سرافرده میخانه برید | آلت مجلس ما جمله به ساقی سپرید |
| ما چو غنچه به هوا جامه خود جا کردیم | بعد از این خرقه ما را بملامت ندرید |
| عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او | نور چشمست ببیند که صاحب نظرید |
| گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید | از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید |
| هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده | معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید |
| میل میخانه ندارید ندانیم چرا | مگر از ذوق می و مستی ما بی خبرید |

بنده سید رندان خرابات شوید

که بتزдіک سلاطین جهان معتبرید

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| زاهد به سرا پرده رندان مگذارید | مخمورش از آن مجلس رندان بدر آرید |
| بیگانه مباشد بپاشید سروزر | تخمی که توانید در این باغ بکارید |
| هر خم شرابی که سپردید به رندی | آرید بر ما و به اهلش بسپارید |
| روشن بتوان دید که نور بصر ماست | بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید |
| یکدم که ز ما فوت شود بی می و ساقی | از عمر مگوئید و حیاتش شمارید |
| کار همه رندان خرابات برآید | بر ما نفسی همت خود گر بگمارید |

سید ز در میکده مستانه درآید

نوریست که پیدا شده پنهانش ندارید

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| کفر سر زلف بت عیار ببینید | ترسای میان بسته به زنار ببیند |
| در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود | پیدا شده اش بر سر بازار ببیند |
| بر دیده ما اگر بشینید زمانی | یک لعبت و صد جامه به یکبار ببیند |
| جامی بکف آرید در او رو بنمائید | تا ساقی و رند و می خمار ببیند |
| بحریم و حباب و می و جامیم و در ایندور | در صورت ما معنی هر چار ببیند |
| عالم همه آئینه یار است از آنروی | روشن بنماید بشما یار ببیند |

ازگفته سید غزلی نغز نویسید

سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| در دور قمر نقطه خورشید ببینید | در جام جم آنحضرت جمشید ببینید |
| در دیده ما نور جمالش بتوان دید | دیدید در این دیده و وادید ببینید |
| در بحر در آئید و جاباش بکف آرید | در صورت ما معنی توحید ببینید |
| گرچه شب قدر است چو صاحب نظرانید | چون روز در این شب مه و خورشید ببینید |
| بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد | تحقیق نمی داند و تقلید ببینید |
| گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم | آئید درین خلوت و تجرید ببینید |

سید بهمه آینه روئی بنموده

آن یارکهن باز به تجدید ببینید

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| آفتاب چرخ معنی با یزید | سایه خورشید اعلی بایزید |
| واقف اسرار سبحانی بحق | کاشف انوار معنی بایزید |
| گوهر دریای عرفان از یقین | عارف و معروف یعنی بایزید |
| راه جان روشن نشد بی بوالحسن | کار دل پیدا نشد بی بایزید |
| نقطه وحدت در آمد در الف | در ظهور حرف شد بی بایزید |
| صورت فردوس جان بسطام عشق | میوه معنی طوبی بایزید |

سید از صاحب دلانی لاجرم

کرده با جانت تجلی بایزید

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ترک می و میخانه به یکبار مگوئید | با من سخن از زاهد زنار مگوئید |
| با عشاق سرمست مگوئید ز توبه | ور زانکه بگوئید دگر بار مگوئید |
| رازی است میان من و ساقی خرابات | از یار مپوشید و به اغیار مگوئید |
| با لعل لب او سخن از غنچه پرسید | با گلشن رویش سخن از خار مگوئید |
| از لعبت ترسا بچه اسلام مگوئید | با زلف بتم قصه زنار مگوئید |
| سری که شنیدید امینید و امانت | دارید نگه بر سر بازار مگوئید |

از گفته سید غزلی خوش بنویسید

اما سخنش جز بر خمار مگوئید

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| در سر پرده دل خانه خدا را طلید | این چنین خانه خدا بهر خدا را طلید |
| در خرابات فنا ساغر می نوش کنید | آنگه از ساقی ما جام بنا را طلید |
| گر بیایید عطایی همه آن را جویند | ور بلائی برسد جمله بلا را طلید |
| می ببخشید برندان و مگوئید بها | کار خیر است درین کار دعا را طلید |
| درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا | درد دردش بکف آرید و دوا را طلید |
| در نظر دیده ما بحر محیطی دارد | هر چه خواهید بیایید چو ما را طلید |

نعمت الله اگر می طلید ای یاران

در خرابات در آئید و خدا را طلید

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| زاهد دگر از خلوت تقوی بدرفتاد | عقل آمد و با عشق در افتاد و افتاد |
| ما سر بدر خانه خمار نهادیم | پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد |
| مه روشنی یافت که شد بدر تمامی | نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد |
| افتاد در این کوی خرابات بسی دل | المنه لله که بار دگر افتاد |
| بر خواستن از رهگذر او نتواند | هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد |
| در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید | ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد |
| صد بار درین کوی خرابات فتام | عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد |
| هر دیده که او نقش خیال دگری دید | گر مردم چشم است که او از بصر افتاد |

رندی که به میخانه سیدگری کرد

تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتش‌ی در نهاد جان افتاد
 شمع عشقش چو برکشید علم
 عقل مخمور منع ما می‌کرد
 هر که از چشم ما افتاد فتاد
 سرو قدی که سر ز ما پیچید
 مرغ دل دید دانه خالش
 نساوک آه عاشق سرمست
 از لب او حدیث می‌گفتم

جان بیچاره در فغان افتاد
 سوخت پروانه پرزنان افتاد
 مست می‌رفت در مغان افتاد
 نه دو روزی که جاودان افتاد
 در چمن قدش از میان افتاد
 باز در دام زلف از آن افتاد
 هر چه انداخت بر نشان افتاد
 سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد
 بهوائی که خاک راه افتاد
 بت من پرده را ز رو برداشت
 عشق مستانه در خروش آمد
 آفتاب جمال رو بنمود
 هر که چون مافتاد در دریا

بد مگوش که او نکو افتاد
 رند سرمست کو بکو افتاد
 بنده سجده کنان برو افتاد
 عقل مسکین بگفتگو افتاد
 مه هلالی شد و دو تو افتاد
 غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن بین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر اوفتاد
 در خرابات مغان مستانه رفت
 بر در میخانه با ساقی نشست
 بارها دل در شراب افتاده بود
 از سر هر دو جهان برخواستند
 آفتاب او بما ظاهر چو شد

بی تکلف خوب در خور اوفتاد
 غرقه خود را دید خوشتر اوفتاد
 پای او بوسید و بر سر او فتاد
 توبه را بشکست و دیگر اوفتاد
 بر سرکوش کسی گر اوفتاد
 ماه ما از جمله انور اوفتاد

نعمت الله بازسازی خوش نواخت

غلغلی در هفت کشتور اوفتاد

آب چشم ما بروی ما افتاد
 رند سرمستی بمیخانه رسید
 بر نخیزد جاودان هر کس که او
 ما ز دریائیم و دریا عین ما
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 دل برفت از ما و در دریا نشست

مردم دیده در این دریا افتاد
 سر پهای خم نهاد از پافتاد
 در خرابات آمد و آنجا افتاد
 چشم ما روشن بعین ما افتاد
 این چنین ذوق خوشی ما را افتاد
 عاقبت محمود با ما افتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بی‌همتا افتاد

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| هرکه در دریای بی‌پایان فتاد | همچو مادر بحر بی‌پایان فتاد |
| عشق جانان آتشی خوش برفروخت | شعله ای در جان مشتاقان فتاد |
| رند مستی سر به پای خم نهاد | غلغلی در مجلس رندان فتاد |
| آنکه جان برفروخت درد دل خرید | نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد |
| یار ما را کار با اغیار نیست | کار او ای یار با یاران فتاد |
| از سرک‌ویش کسی کاو دور شد | بی‌سر و پا سخت سرگردان فتاد |

نعمت الله جان جانان داد ورفت

خوش بود جانی که با جانان فتاد

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ساقی جامی به این و آن داد | خمخانه بدست عاشقان داد |
| در جام جهان نما نظر کرد | تمثال جمال خود به آن داد |
| راهی که نشان آن نه پیداست | عشقش پنهان به ما نشان داد |
| با دل گفتند جان فدا کن | از غایت ذوق جان روان داد |
| هر داد که خواستیم از وی | عادلش دادی بما چنان داد |
| در کتم عدم وجود بخشید | چیزی به از این نمی‌توان داد |

لطفش به کرم عنایتی کرد

سید خود را به بندگان داد

| | |
|--|--|
| دردی است در این دل که به درمان نتوان داد | عشقیست در این جان که به صد جان نتوان داد |
| جام می ما آب حیات است در این دور | این آب حیات است به حیوان نتوان داد |
| مستانه در این کوی خرابات فتادیم | این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد |
| گنجی است در این مخزن اسرار دل ما | دشوار بدست آمده آسان نتوان داد |
| مادل بسر زلف دلارام سپردیم | هر چند دل خود به پریشان نتوان داد |
| از عقل سخن با من سرمست مگوئید | درد سر مخمور به مستان نتوان داد |

سید در میخانه گشاد است دگر بار

خود خوشتر ازین مژده به رندان نتوان داد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هرکه او در عشق جانان نداد | بوسه خوش بر لب جانان نداد |
| جود او بخشید عالم را وجود | آشکارا داد او پنهان نداد |
| جام می در دست و ساقی در نظر | فکر این و آن بآن رندان نداد |
| چون که مخموری بود دردسری | درد سر ساقی به سر مستان نداد |
| لایق هرکس عطا او می‌دهد | ذوق سرمستان بمیخواران نداد |
| بس گران و هم سبک سر بود عقل | جان بعشق او از آن آسان نداد |

نعمت الله را بما داد از کرم

این چنین دادی به هر سلطان نداد

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| جام جم میخورم که نوشم باد | می‌خورم می‌خورم که نوشم باد |
| دردی درد عشق مستانه | دمبدم می‌خورم که نوشم باد |

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| می‌دهم بوسه بر لب ساغر | باده هم می‌خورم که نوشم باد |
| لطف ساقی شراب می‌بخشد | به کرم می‌خورم که نوشم باد |
| می‌خمخانه و جود بذوق | در عدم می‌خورم که نوشم باد |
| می‌خورم می‌بشادی ساقی | نه بغم می‌خورم که نوشم باد |

نعمت الله حریف و ساقی یار

جام جم می‌خورم که نوشم باد

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| می‌محبت او نوش کن که نوشت باد | بیا و خدمت اونوش کن که نوشت باد |
| شراب پاک هلال است و ساقی سرمست | زالال نعمت او نوش کن که نوشت باد |
| همیشه رحمت او آبرو دهد ما را | زآب رحمت او نوش کن که نوشت باد |
| چو جای جام و صراحی بیا به میخانه | بقدر همت اونوش کن که نوشت باد |
| بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب | خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد |
| رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشد | ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد |

شراب سید ما جرعه بصد جان است

بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ورد صاحب‌نظران فاتحه روی تو باد | قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد |
| جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی | آیه الكرسي تعویذ دوگیسوی تو باد |
| والضحی روی تو آمد سر زلفت و اللیل | آفرین بر سر زلف تو و ابروی تو باد |
| ترک و الشمس که بر جمله افلاک شه است | آیت کنت ترا باز و هندوی تو باد |
| فتح ویسن و تبارک طرف آخر حشر | این چهار آیه حق بندد و بازوی تو باد |
| ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز | دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد |

نعمت الله بدعا خوانده ز آناء اللیل

که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عشق او با جان و دل پیوسته باد | دولت عشقش مرا پیوسته باد |
| عقل اگر منعم کند از عشق او | خاطرش چون خاطر من خسته باد |
| همدم من باد جام می‌مدام | با لب ساقی لبم پیوسته باد |
| خلوت عشقت و رندان در حضور | در به غیر عاشقان بر بسته باد |
| ساقی سرمست بشکست توبه‌ام | پشت توبه دائم بشکسته باد |
| مرغ جان من ز دام عقل رست | هر که در دام است یا رب رسته باد |

در خرابات مغان بنشسته‌ام

سیدم دایم چنین بنشسته باد

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| حضرت سلطان ما پاینده باد | آفتاب دولتش تابنده باد |
| عشق سلطانست و ما از جان غلام | میل سلطان دایما با بنده باد |
| دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم | هر که باشد همچو ما دلزنده باد |
| عاقلی کو منع رندان می‌کند | در میان عاشقان شرمنده باد |

بلبل مستی که می‌گوید بذوق چون گل خندان لبش پر خنده باد
چشمه آب حیات معرفت دایم از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر سرمستان ماست

بر سر ما تا ابد پاینده باد

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم می‌عشقش در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطف و کرمی فرمود رو بند زرو بگشاد ز نار سر زلفت بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید ازدولت او داریم از هستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال تو شد دیده ما روشن از دیدن غیر تو رستیم مبارک باد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم با رستم دستان همدستیم مبارک باد

تو سید مستانی مائیم غلام تو

مستیم نه چون مخمور مستیم مبارک باد

عاشقی کو سر پیای ما نهاد روی خود در جنت المأوا نهاد
از سر دینی و عقبی درگذشت هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو باریافت سروری گردید و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر بر در یکتای بیهمتا نهاد
رو به مه بنمود نور آفتاب روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را به ما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما به هر سو رو نهاد اشک خون آلود ما بر رو نهاد
جز خیال روی او نقشی ندید دیده ما تا نظر را برگشاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام زاهد مخمور را جا می‌نهاد
ای که گوئی عقل استادی خوشست عقل مزدور است و عشقش اوستاد
لحظه ای بی او نمی‌خواهیم عمر جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر

یاد بادا نعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کج نهاد ملک دل بگرفت و خان و مان همه بر باد داد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد
عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش در ربود همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد
در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او سر به پای او فکند و پیش او بر پاستاد
خوش در میخانه را بر روی ما بگشاده‌اند بس گشایش ها که ما را رو نموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنود سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی

حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| اهل نظران دیده به روی تو گشایند | حسن تو در آئینه یکتا بنمایند |
| خورشید جمال تو نموده است به ما روی | آنها که طلب کار لقیند کجایند |
| در آینه حسن تو نمایند خدا را | صاحب نظرانی که منور به خدایند |
| رنـدان سر پرده میخانه در این دور | شاید که به پایوس تو هر دم بسر آیند |
| بی دودی دردت نتوان یافت دوائی | دلها همه زان خسته این درد و دوائند |
| ای عقل برو از در میخانه که رندان | مستند و با مثال تو این در نگشایند |

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید

سریست که مستان همه آن بیت سرایند

| | |
|---------------------------|------------------------|
| هر در که به روی ما گشایند | حسن دیگری به ما نمایند |
| هر دم به پیاله شرابی | ذوق دگرم همی فزایند |
| در میکده دلبران عیار | صد دل بکرشمه ای ربایند |
| رنـدان مستند و لالایی | مستانه سرود می سرایند |
| دیدیم جمال ماهرویان | آئینه حضرت خدایند |
| بینند همه که ما چه دیدیم | گر پرده ز روی برگشایند |

بزمی سازند هر زمانی

تا سید و بنده خوش برآیند

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| عارفانی که ما به ما جویند | گاه در بحر و گاه در جویند |
| دیده روشن خوشی دارند | در همه حال ناظر اویند |
| نور او را به نور می بینند | وحده لا شریک له گویند |
| بنده حضرت خداوندند | لاجرم بندگان نیکویند |
| نقش غیری خیال کی بندند | غیر چون نیست غیر چون جویند |
| آینه کو هزار می نگرند | همچو ما با هزار یک رویند |

بنده سید خراباتند

بندگان تمام آن جویند

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ذوقیست دلم را که به عالم نتوان داد | تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد |
| یادت نکنم زانکه فراموش نکردم | ناکرده فراموش چگونه کنم یادت |
| چشمی که منور نشد از نور جمالش | گر نور دو چشمست که او از نظر افتاد |
| از دولت ساقی که جهان باد بکامش | از لعل لبست جام بخوایم بسی داد |
| عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم | یا رب که چنین عمر بسی سال بماناد |
| ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم | بزمی است ملوکانه نهادیم به بنیاد |

سلطان بود آن کس که بود بنده سید

صد جان بفدایش که بود بنده استاد

رندان همه مستند و می از جام ندانند
 در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
 خوش آینه دارند در آن آینه روشن
 اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق
 عشاق برآنند که معشوق بر آنست
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است
 بی نام و نشانند از این نام نشانند
 رندان بسر پرده میخانه روانند
 بینند جمال خود و بر خود نگرانند
 یک چند چنین بوده و یک چند چنانند
 ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند
 بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید
 کز ذوق می و مستی او بیخبرانند

دست چپ را یسار می خوانند
 عاشقانی که محرم رازند
 ذاکرانی که ذکر می گویند
 در همه آن یکی همی جویند
 بیست و هشت حرف اگر همی خوانی
 هر که بینند و هر چه می خوانند
 کنج را هم یسار می خوانند
 یار را دوستدار می خوانند
 روز و شب آن نگار می خوانند
 گریکی و هزار می خوانند
 عارفان بیشمار می خوانند
 خدمت آن نگار می خوانند

نعمت الله را چو می یابند
 مظهر کردگار می خوانند

سیدم روح اعظمش خوانند
 روح اعظم به اعتبار بدن
 صورت اسم جامع است از آن
 همدم او اگر دمی باشی
 غم او راحت دل و جان است
 عارفان جز کلام حضرت او
 آب ارواح و آدمش خوانند
 جام گویند و هم جمش خوانند
 معنی جمله عالمش خوانند
 حاصل عمر آن دمش خوانند
 حیف باشد اگر غمش خوانند
 قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
 صورت اسم اعظمش خوانند

مده بیاد هوا جان خوشتن بر باد
 در آبه خلوت میخانه فنا بنشین
 هزار جان عزیزم فدای غم بادا
 دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش
 دمی که بی می و معشوق می رود باد است
 درم گشاد و گشادم از این درست که او
 بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
 چه می کنی تو در این خانقاه بی بنیاد
 که خاطر ز غم عشق می شود دلشاد
 اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
 دریغ عمر عزیزی که می رود بر باد
 دری نماند که آن در به روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
 غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند
 همدم عاشقان می خوارند

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| می پرستان مدام می نوشند | زاهدان زان خیر نمی دارند |
| خاکساران کوی میخانه | فارغ از نور و ایمن از نارند |
| سر زلف بتم پریشان شد | جان و دل درهـوای زنارند |
| منع رندان مکن که سرمستند | پند آنها بده که هشیارند |
| عاشقان سالها بسر کردند | تا دمی جام می بدست آرند |

جان سید فدای رندان باد

کـه دل هـیچکس نیاز نرند

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| آنها که نگار را نگارند | پیوسته نگار را نگارند |
| جانی یابند هر زمانی | هر دم جانی بد و سپارند |
| این طرفه که زاهدان مخمور | از مستی ما خبر ندارند |
| ای عقل برو که بزم عشقت | اینجا چه توئی کجا گذارند |
| هر لحظه ز غیب در شهادت | طرح دگری ز نو بر آرند |
| عالم دانی که در نظر چیست | نقشی که بر آب می نگارند |

مستیم و حریف نعمت الله

بیچاره کسان که در خمارند

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| عمر ما رفته بود باز آمد | کار بی ساز ما بساز آمد |
| جان هجران کشیده دلخوش شد | مژده وصل دل نواز آمد |
| هر که ابروی یار ما را دید | یافت محراب و درنماز آمد |
| عشق سرمست ملک دل بگرفت | لشگر او به ترکماز آمد |
| شادمانیم و عاقبت محمود | غم نداریم چون ایاز آمد |
| دل بدلبر سـپرده ایم دگر | خاطر از هر چه بود باز آمد |

نـاز آغـاز کـرد بـاز آن یـار

نعمت الله در نیاز آمد

| | |
|---------------------------|------------------------|
| عمر ما رفته بود باز آمد | کار ساز خوشم بساز آمد |
| مطربم ساز عاشقان بنواخت | باز آواز دل نواز آمد |
| می کند باز ناز خواجه ایاز | جان محمود در نیاز آمد |
| نقد قلبی ز آتش عشقش | گرم گردید و پاکباز آمد |
| باز پرواز کرد از بر شاه | کرد صید خوشی و باز آمد |
| عشق مستست و جام می بر دست | در ولایت به ترکماز آمد |

نعمت الله رسید مست و خراب

این چنین حاجی از حجاز آمد

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| واحد بصفت کثرت آمد | کثرت بالذات وحدت آمد |
| سیلاب محبتش روان شد | عالم همه غرق رحمت آمد |
| از جـود و جـود داد ما را | منعم همه عین نعمت آمد |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| ما کاشسته او و خونبها او | قیمت چو بقدر همت آمد |
| معشوق حریف و عشق ساقی | زان مجلس ما چو جنت آمد |
| دل آینه، عشق آفتابی | این آینه ماه طلعت آمد |

سید بظهور بنده ای شد

سلطان چو گدا بخدمت آمد

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد | خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد |
| او عمر عزیزی است که آمد بسر ما | خوش عمر عزیز است که ما را بسر آمد |
| ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند | محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد |
| مستیم و نداریم خبر از همه عالم | یاری که از او یافت خبر بی خبر آمد |
| بالله که ندیدیم بجز نور جمالش | هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد |
| با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی | عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد |

هر بنده که آمد بسرا پرده سید

شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| مستانه ساقی از در در آمد | از دولت او کمارم برآمد |
| جان گرامی کردم فدایش | عمر عزیزم خوش بر سر آمد |
| خورشید حسنش خوش بر سر آمد | سرور وانش چون در بر آمد |
| استغفرالله از توبه کس | بود آنگناهی از من گرآمد |
| از مجلس ما زاهد روان شد | ساقی سرمست از در درآمد |
| مستانه جامی پر می بمن داد | صد بارم از جان آن خوشتر آمد |

چون نعمت اله رندی حریفی

وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ملک عشقش بغیر ما نرسد | پادشاهی بهر گدا نرسد |
| درد دردش کسی که نوش نکرد | بشفا خانه دوا نرسد |
| هر که بیگانگی ز خویش نجست | بسرکوی آشنا نرسد |
| بنده تا از خودی برون ناید | بسرپرده خدا نرسد |
| نرسد در حریم وصل دلی | که ز هجران بر او بلا نرسد |
| دل چه از آب و گل خلاصی یافت | گردد برگردد او ز ما نرسد |

نعمت الله رسید تا جائی

که بجز جان اولیا نرسد

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد | پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد |
| نرسد در حرم کعبه وصل محبوب | هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد |
| نوش کن دردی دردش که دواى جانست | دردی درد نخورده بدوائی نرسد |
| می روم بر در میخانه که خوش بنشینم | دارم امید که انجام بلائی نرسد |
| بینوایان درش گنج بقا یافته اند | بینوائی نکشیده، بنوائی نرسد |

بروای عقل مگو عشق چرا کرد چنین پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد
هر که او بندگی پیر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد منصب شاهی بگدا کی رسد
تا نخورد دردی دردت بذوق صوفی صافی بصفای کی رسد
هر که بخود راه خدا می رود با خودی خود بخدا کی رسد
راه بیابان فنا چون نرفت در حرم دار بقا کی رسد
جام حبابیم پر آب حیات جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چو خوش ایمنست خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

هست هشیار و مست شناسد آستین را از دست شناسد
از ازل و از ابد بود فارغ او بلی از الست شناسد
رند سرمست جام چون بشکست او درست از شکست شناسد
بر در می فروش خوش بنشست خاستن از نشست شناسد
عقل خود پرست مخمور است عاشق می پرست شناسد
آسمان و زمین کجا داند چون که بالا و پست شناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یک که هست شناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار تا دست ما بدامن آن پادشاه رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا ذوقی از آن به من بینوا رسید
هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی جاوید می رود بنهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانه ای جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما رسید چون که از ما بود با ما رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشقست و ما مست و خراب کی تواند عقل اینجاها رسید
عشق بالایش بلائی خوش بود این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافیم بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما

منصب عالی چنین ما را رسید

| | |
|-------------------------------------|---|
| او را بخود نبینی او را باو توان دید | هرکس که دید او را میدان که آنچنان دید |
| دیده ندید غیرش چندان که گشت وگردید | خوش دیده ای که او را در غیر آن توان دید |
| جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت | او نور چشم مردم در آینه عیان دید |
| سرچشمه حیات است این بحر دیده ما | در چشم ما نظرکن کان بحر می توان دید |
| حکم ولایت ما منشور حضرت اوست | توقیع آن نبیند هرکس که آن نشان دید |
| دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش | جانان هر در عالم در جسم و جان روان دید |

رندی که نعمت الله سرمست بیند او را

شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| جام می گر بدست ما برسد | پادشاهی باین گدا برسد |
| لب جام شراب اگر بوسم | خوش نوائی به بینوا برسد |
| دردی درد دل اگر نوشم | درد ما را از آن دوا برسد |
| گر جفا و وفا رسد ما را | خوش بود هرچه از خدا برسد |
| هرکه فانی شود از این خانه | بسرا پرده بقا برسد |
| بحر عش است و ما در او غرقیم | هرکه آید به آشنا برسد |

نعمت الله را بدست آرد

هر غریبی که او بما برسد

| | |
|--------------------------------------|---|
| چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید | در چشم او نیاید هر چشمه ای، چو آن دید |
| ای نور دیده ما در چشم ما نظرکن | کائنه ایست روشن آن رو در او توان دید |
| ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت | هرکس که دید ما را میدان که آنچنان دید |
| جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما | هرکو در او نظرکرد مجموعه جهان دید |
| از عشق اگر نشانی پرسى نشان بگویم | بی نام و بی نشان شد یاری که ز او نشان دید |
| هر ناظری که بنشست در چشم ما زمانی | در بحر دیده ما دریای بیکران دید |

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی

داند که دیده ما سر خیل عاشقان دید

| | |
|------------------------------------|--|
| نورست که آن نور به آن نور توان دید | هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید |
| جام می عشق است که در دور روان است | در دور قمر هرکه نظرکرد روان دید |
| در آینه بنمود جمال و چه جمالی | خود را چه بخود دید، بخود خود نگران دید |
| چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت | در هر چه نظرکرد همین دید و همان دید |
| بی نام و نشان شوکه نشان نقش خیالست | این نیست نشانی که توگوئی به نشان دید |
| گوئی که مرا هست تمنای وصالش | نقشی و خیالی است که درخواب توان دید |

نورست که سید بهمه خلق نماید

یاری که نظرکرد به هر دیده عیان دید

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| در دیده ما نور رخ یار توان دید | یاری که نظرکرد در این دیده عیان دید |
|--------------------------------|-------------------------------------|

خوش نقش خیالست که بستیم بدیده
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی

از نور خدا دیده سید شده روشن

هرکس که در این دیده ما دید چنان دید

چشم نور در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
تمثال جمال دیده ما
دیده نظری ز نور تو یافت
بحریم و حباب عین ما آب
از نام و نشان خبر چه پرسى

این دیده مست نعمت الله

آن نور بعین آن عیان دید

چشم نور در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
جام است و شراب هر دو با ما
گوئی که چگونه دید چشمت
دریای محیط دیده ما
دیده نظری ز نور او یافت

در دیده مست نعمت الله

نورست که چشم ما عیان دید

نقش نه خیالی است که در خواب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی
خورشید جمالش بتو گر روی نماید
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
اعیان همه آئینه اسمای الهی است
محبوب و محبند همه عالم و آدم

گر سید و بنده بهم ای دوست بینی

نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی می توان دید
دل زنده دلان چون زنده از اوست
خوشی در چشم مست ما نظر کن
در این آئینه آنی می توان دید
بین در دل که جانی می توان دید
که نور او روانی می توان دید

اگر بینی تو رند بادۀ نوشی دمی بنگر زمانی می‌توان دید
 دل من سوخته است از آتش عشق از آن داغش نشانی می‌توان دید
 بیا بر چشم ما بنشین زمانی که بحر بیکرانی می‌توان دید

بگیر این جام می از نعمت الله

که از نورش فلانی می‌توان دید

در جهنم خراب می‌گردد دیده‌ها پر ز آب می‌گردد
 آنهمه تخت و ملک را بگذاشت این زمان د ر س راب می‌گردد
 همچو سرگشته ای بگرما در روز و شب در غذاب می‌گردد
 سخت مخمور ماند میر قمر همچنان بی‌شراب می‌گردد

رند مستی که یار سید ماست

نیک مست خراب می‌گردد

چارپا در پی علف‌گردد تا بوقتی که خود تلف‌گردد
 آدمی کی که معرفت دارد شک ندارم که خود خلف‌گردد
 قطب عالم یگانه ای باشد که چو ما جمله را کنف‌گردد
 آشنای محیط بحر ازل واقف از درو از صدف‌گردد
 هرکسی میل جنس خود دارد آن یکی گوهر این خزف‌گردد
 شیر مردی بخنجر و شمشیر مرد مطرب بنای و دف‌گردد

سید ما چو علف عفی فرمود

لاجرم این و آن معف‌گردد

دیده عمری بسر روان‌گردید به هوا گرد این جهان‌گردید
 بخیالی که روی او بیند گرد برگرد این و آن‌گردید
 او نظر کرد دیده روشن شد نور او هم باو عیان‌گردید
 ذره ای بود و آفتابی شد این چنین بود آن چنان‌گردید
 خوش نشانی ز بی‌نشانی یافت نام گم کرد و بی‌نشان‌گردید
 هر که آمد بسوی میخانه و واقف از ذوق عاشقان‌گردید

نعمت الله فتاد در دریا

قطره اش بحر بیکران‌گردید

گرد میخانه دل بجان‌گردید همچو رندان بجان روان‌گردید
 گرچه مخمور بود مستی شد این چنین بود آنچنان‌گردید
 گرد کنج خراب گشت بسی گنج پنهان بر او عیان‌گردید
 تا نشانی ز بی‌نشان یابد نام را ماند و بی‌نشان‌گردید
 لطف معشوق ما کرم فرمود مونس جان عاشقان‌گردید
 قسم علم بدیع را خواندیم آن معانی بما عیان‌گردید

در مقامی که نعمت الله است

گـرـد آن در کجـا توان گـردید

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| عاشقانی که عشق می بازند | عاشقانه بعشق می نازند |
| مطربانه چو در طرب آیند | ساز ما را بلطف بنوازند |
| زده دسستی بدمان معشوق | تا سر خود پپاش اندازند |
| گر صدند از هزار یک باشد | همه باهم یگانه دمسازند |
| رنند مستی اگر بدست آرند | جمله با او تمام پردازند |
| این چنین عارفان که می گویم | پاکبازان شهر شیرازند |

نعمت الله و دوستدارانش

عشق با عاشقان همی بازند

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| جان و جانان هر دو باهم سرخوشند | همدمند و هر دو همدم سرخوشند |
| هرکسی نام و نشانی یافته | عارفان با اسم اعظم سرخوشند |
| زاهدان و عاقلان دیدم بسی | خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند |
| در خرابات مغان رندان ما | باده می نوشند و بی غم سرخوشند |
| دیگران گر سرخوشند از جام جم | عاشقان مست با جم سرخوشند |
| گرکسی گوید چه باشد سرخوشی | خوش بگو والله اعلم سرخوشند |

از می خمخانه سید مدام

همچو ما مجموع عالم سرخوشند

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| همه در بحر بیکران غرقند | چون حبابند این و آن غرقند |
| غرق آبنند و آب می جویند | از ازل تا ابد چنان غرقند |
| تن ما چون حباب و جان موجست | عشق بحر است و عاشقان غرقند |
| کشتی ما کجا رسد بکنار | ناخدایان در این میان غرقند |
| بحر در جوش و باده در کار است | بر چه باشد که بحریان غرقند |
| هفت دریا درین محیط وجود | دیده ایم و یکان یکان غرقند |

رنند دریا دلیست سید ما

سید و بنده جاودان غرقند

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| به علی رغم عدو باز زدم جامی چند | توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند |
| منم و رندی و خاصان سراپرده عشق | فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند |
| فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر | می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند |
| کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام | زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند |
| نوبهار است و گل اروجه میت نیست بیا | برو از پیر خرابات بکن وامی چند |
| در مغان از لب جام و لب یارای ساقی | بمراد دل خود یافته ام کامی چند |

سید ار راه روی، جز ره میخانه مرو

بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کفر زلف او به ایمان کی دهند | قیمتش جانهاست ارزان کی دهند |
|-----------------------------|-----------------------------|

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| گفتمش جان را بجانان می‌دهم | عقل اگر گوید که خواهم بوسه |
| عاقلان مخمور و رندان باده نوش | دامن معشوق بگرفته بدست |
| رنند سرمستیم ای واعظ برو | |

دردمندانسه حریف سیدیم

گر ندری درد، درمان کی دهند

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| آنها که مقربان شاهند | بیرون ز سفیدی و سیاهند |
| تشریف صفات کرده در بر | وارسته ز جبهه و کلاه‌ند |
| بر تخت قدم شه قدیمند | در ملک حدود پادشاهند |
| بسیار بلا کشیده اما | بگذشته زلا ولا اله‌ند |
| بر تارک مهر چرخ تاجند | بر فرق سپهر عشق ماه‌ند |
| معصوم و مجرد و سلیمند | آسوده ز طاعت و گناه‌ند |

مانند به ذات نعمت الله

نی افزیند و نی بکاهند

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| خلق دنیا مقلد قائلند | اهل عقبی مقید حالند |
| ای خوشا وقت ما و آن یاران | که منزه ز قال و از حالند |
| دیگران گوشمال مال خورند | عاشقان گوش مال را مالند |
| عارفان مجرد مفرد | چون الف فردودال ابدالند |
| عاشقان بلبلان معشوقند | در گلستان عشق از آن نالند |
| سالکانی که پیر توحیدند | فارغ از ماه و هفته و سالند |

روح محضند همچو سید ما

ظن مبرکاهل دل ز صلصالند

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| آتش از عشق او در بزم ما افروختند | عود جانان، عاشقان در مجمر دل سوختند |
| پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان | نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند |
| وصله ای از خرقه پشمینه ما یافتند | کهنه پوشان ولایت خرقه‌ها بردوختند |
| عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی | عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند |

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب

نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| بر هر دریکه رفتیم بر ما روان گشودند | پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند |
| از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند | و آن دلبران سرمست دل‌های ما ربودند |
| نقش خیال عالم باشد حباب بر آب | پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند |
| گوئی شراب خانه در بسته‌اند یا نه | آری درین زمانه آن در بما گشودند |
| یاران رند سرمست در پای خم فتادند | سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند |

معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام گرانکنند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند

اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند | از وجود و از عدم آسوده‌اند |
| همدم جامند و با ساقی حریف | عارفانه دم بدم آسوده‌اند |
| سرخوشند و شادمان می می‌خورند | خرمند و هم ز غم آسوده‌اند |
| لطف ساقی می برندان می‌دهند | ایمن کریمان از کرم آسوده‌اند |
| بت‌پرستان در خرابات مغان | عاشقانه از صنم آسوده‌اند |
| لب نهاده بر لب جام مدام | از شراب جام جم آسوده‌اند |
| پادشاهان سیم بر هم می‌نهند | ایمن گدایان از درم آسوده‌اند |
| غسل کرده در محیط عشق او | از حدوث و در قدم آسوده‌اند |

در نعیم جاودان با سیدند

منعمانه از نعم آسوده‌اند

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آفتابی را به مه بنموده‌اند | خیم می در ساغری پیموده‌اند |
| این عجب بنگرکه پنهان گشته‌اند | آفتابی را بگل اندوده‌اند |
| مجلس مستانه ای بنهاده‌اند | بر همه رندان دری بگشوده‌اند |
| بنده‌نوشان در خرابات فنا | فارغ از عالم خوش و آسوده‌اند |
| تا خیالش می‌نماید رو بخواب | بیخیالش یکدمی نغنوده‌اند |
| عاشق و معشوق ما باهمدگر | هرکجا بودند با هم بوده‌اند |

در ولایت حاکمی اولیا

نعمت الله را عطا فرموده‌اند

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کشتگان از دم او زنده شدند | همچو ما زنده پابنده شدند |
| ز آفتاب نظر روشن او | ماه رویان همه تابنده شدند |
| بنده را بنده او می‌خوانند | زان همه بنده این بنده شدند |
| به‌وای لب او غنچه گل | لب گشاده همه درخنده شدند |
| بی‌خبر غیبت ما میکردند | آمدند منصف شرمنده شدند |
| کور چشمان که ندیدند او را | از نظر رانده و افکنده شدند |

از دم سید عیسی دم ما

ترک و تاجیک بسی زنده شدند

| | |
|--------------------------------------|--|
| در ازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند | تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند |
| ما خراباتی و رند و عاشق می‌خواره‌ایم | عالمی پیمانه پر می بما پیموده‌اند |
| نقش غیرش از خیال ما بکلی برده‌اند | بنگر این آئینه روشن که چون بزدوده‌اند |
| مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود | بنده‌نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند |
| عاشقان در حضرت معشوق رقص می‌کنند | تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده‌اند |

صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته‌اند در همه آئینه‌ها بر ما رخی بنموده‌اند

خلوت دیده مقام نعمت الله کرده‌اند

نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده‌اند

خاکساران که گویا کردند کی توانند گرد ما گردند

عاشقانی که عشق می‌بازند پیش معشوق جان فدا کردند

می‌خمخانه حدوث و قدم باده‌نوشان بجرعه ای خوردند

درد دردش بدست رنندگان ده نه به آن زاهدان که بی دردند

گر صدند از هزار اهل کمال عاشقانه به عشق او فردند

زندگانی که کشته عشقند نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول

نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند آن گهی در عشق جان باز آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن بال لب معشوق دم‌ساز آمدند

عاشقان رفتند از این عالم ولی باز می‌بینم همه باز آمدند

نوعروسان سرا بستان عشق در حرم مستانه با ناز آمدند

جان ودل موسی صفت بر طور تن با خدای خویش در راز آمدند

در هوای سایه خورشید عشق باز شهبازان به پرواز آمدند

سید و یاران سید می‌رسند

عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده‌اند نور چشم ماه پیدا کرده‌اند

صورت و معنی بهم آراستند این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند

مجلس مستانه ای بنموده‌اند دعوت رندان به آنجا کرده‌اند

چشم مردم دیده اهل نظر خوش بنور خویش بینا کرده‌اند

عالمی را ساخته چون آینه در همه خود را تماشا کرده‌اند

گنج اسما را بهر کس داده‌اند رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند

نعمت الله را بما بخشیده‌اند

این عنایت بین که با ما کرده‌اند

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند از برای بخشش ما کرده‌اند

چشم ما را نور خود بخشیده‌اند بر جمال خویش بینا کرده‌اند

جزو وکل را جام وحدت داده‌اند بر همه خود را هویدا کرده‌اند

دل ز دست عالمی بر بوده‌اند عاشقانه ملک یغما کرده‌اند

لطف معنی را بصورت داده‌اند این دوئی را باز یکتا کرده‌اند

تا عیان گردد چو سید عارفی

آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| آب حیات ماست که می نام کرده‌اند | روحست و همچو راح در انجام کرده‌اند |
| آنها که زاهدند ندارند ذوق می | ترک شراب ناب بنا کام کرده‌اند |
| در جام می مستیم درد خواره و رندیم | ما را دوا بجام غم انجام کرده‌اند |
| رخشش نقشش بسته‌اند | آنگاه از لبش طمع خام کرده‌اند |

از نور سیدم اثر صبح دیده شام
در تار زلف او خبر شام کرده‌اند

| | |
|--------------------------------------|--|
| غره ماه مبارک بین که غرا کرده‌اند | طره زلف بتم از نو مطرا کرده‌اند |
| طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته‌اند | آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند |
| نور چشم مردم است از دیده مردم نهان | زانسب انگشت نمای پیر و برنا کرده‌اند |
| نقش می‌بندد خیالش هر چه آید در نظر | این نظر بنگر که با این چشم بینا کرده‌اند |
| جام می دردور می‌بینم که می‌گردد مدام | جاودان بزمی چنین ما را مهیا کرده‌اند |
| صورت موجی که در دریای معنی دیده‌اند | عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده‌اند |

از برای نعمت الله مجلسی آراستند
آنگهی آنرا برای خود هویدا کرده‌اند

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| مشکلات ما چو حل وا کرده‌اند | صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند |
| آفتابی بی‌غباری رو نمود | کی شود پنهان چو پیدا کرده‌اند |
| در همه آئینه رو بنموده‌اند | این نظر با چشم بینا کرده‌اند |
| جام می ما را عطا فرموده‌اند | دیگران گرچه تمنا کرده‌اند |
| مو بمو زلف بتان بگشوده‌اند | اهل دل را نیک شیدا کرده‌اند |
| دل به میخانه کشد جان نیز هم | گوئیا میلی بمأوا کرده‌اند |

نعمت الله را چه زان بخشیده‌اند
بعد از آن با ما کررها کرده‌اند

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| این خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند | وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند |
| بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته‌اند | یا مشک سود برمه تابان کشیده‌اند |
| صورتگران حسن بگرد جمال یار | شکل لطیف و معنی انسان کشیده‌اند |
| یاز نگیان بغارت روم آمدند باز | یا خود رقم زکفر بر ایمان کشیده‌اند |
| نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش | نقشی بفال بر لب حیوان کشیده‌اند |
| در عرصه ملاحیت میدان حسن دوست | دلها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند |

چون سید از هوای سرکوی آن نگار
حوران قدم ز روضه رضوان کشیده‌اند

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند | خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند |
| باده‌نوشان سراپرده میخانه دل | جرعه دودی دردش چودوا یافته‌اند |
| مبتلایان بلایش ز بلا نگریند | گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند |
| نم چشم و غم دل قوت روان سازای جان | که کسان قوت از این آب و هوا یافته‌اند |

عارفان بی سرو پا بر سر دارش رفتند لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند
آن کسانی که چو ما غرقه دریا شده‌اند گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند

همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

آتش عشق هماندم که بر افروخته‌اند اولاً عود دل سوختگان سوخته‌اند
خلعت شاهی عشقست به هر کس ندهند این قبائست که بر قامت مادوخته‌اند
طالب ار می‌طلبید علم لدنی از ما علم ذوق است که ما را بخود آموخته‌اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته‌اند

بر سر چار سوی عشق قماش سید

بمتاعی بخردند که نفروخته‌اند

بحریان احوال دریا گفته‌اند بریان این گفته را وا گفته‌اند
نکته بحر و حباب و موج و جو با شما از گفته ما گفته‌اند
قصه یوسف بسی گفتند لیک همچو ما گفتند کی تا گفته‌اند
جلمه رندان و سرمستان تمام آمده اینجا و ما را گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود با یکدیگر آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخنهای لطیف دل پذیر از کلام حق تعالی گفته‌اند

عارفان اسرار سید خوانده‌اند

قول او یاران به هر جا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست ولی بمذهب ما بی حساب باشد رند
چو رند جام می بی حساب می نوشد بنزد عقل کجا بی حساب باشد رند
لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود نمانده سر آب و سراب باشد رند
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو

که بی خطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند مال پامال شد و بالاش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود نقش خواجه شد و خیالش ماند
رفت صاحب‌دلی از این عالم اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کوز عشق حالی داشت گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه ای گر شکست و آبش ریخت عین سرچشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد

در نظر نور بی مثالش ماند

| | |
|-------------------------|----------------------|
| سلطان که بود گدای سید | عالم چو بود فدای سید |
| ما جام جهان نمای اوئیم | او جام جهان نمای سید |
| داریم هوا و خوش هوایی | آنگه چو هوا هوای سید |
| جائی که بقای اوست جاوید | باقی بود از بقای سید |
| تا نغمه قول کن برآمد | بگرفت جهان صدای سید |
| سید چو برای ماست دایم | مائیم از آن برای سید |

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| خوش در میخانه را بگشاده اند | باده نوشان را صلائی داده اند |
| در خرابات مغان رندان ما | بر در میخانه مست افتاده اند |
| جام می بردست و مستانه مدام | سر پیای خم می بنهاده اند |
| خرقه خود را به می شستند پاک | فارغ از تسبیح و از سجاده اند |

بنندگان سیدند از جان و دل
از همه ملک و ملک آزادانه اند

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| خاک پاک ما به می بسرشته اند | عنبر ما با گلاب آغشته اند |
| باز یاران بازیاری می کنند | بی تکلف تخم نیکی کشته اند |
| خلعت هرکس بود نوعی دگر | جامه ای پوشند کایشان رشته اند |
| آفرین بر همه صاحبان | زانکه جان و دل بجانان هشته اند |

حکم سید مهر آتش کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بیا ای جان و ای جانان سید | بیا ای شاه و ای سلطان سید |
| بیا و جام می پرکن به ماده | که تا نوشیم با یاران سید |
| خراباتست و ما مست و خرابیم | حریف جمله رندان سید |
| سر ما بعد از این و خاک پایت | به خاک پای سرمستان سید |
| ز کفر زلف او بستیم ز نار | از آن محکم بود ایمان سید |
| کتاب ذوق اگر خوانی سراسر | بود آن آیتی درشان سید |

همه کس نعمت الله دوست دارد
بود آن نعمت الله آن سید

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| گریار غار خواهی مائیم یار سید | ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید |
| هر آینه که بینی جام جهان نمائست | چون نور می نماید روی نگار سید |
| سید در انتظار است تا کی رسد اشارت | گرچه بود جهانی در انتظار سید |
| صیاد عقل اول عالم بود شکارش | سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید |
| صاحبان کامل در عشق جان سپردند | بر خاک ره فتاده در رهگذار سید |
| هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات | باشد چو دردمندان او درد خوار سید |

گفتم که می‌رساند ما را بحضرت او
حق گفت نعمت الله این است کار سید

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| بشنوای عاشق سرمست هوا را بگذار | رو به درگاه خد آ و ریا را بگذار |
| دردمندانه بیا دردی دردش در کش | ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار |
| گوشه خلوت میخانه اگر می‌جوئی | عاشقانه به طلب هر دو سرا را بگذار |
| بر سر دار فنا نه قدمی مردانه | بلکه از من شنو و دار بقا را بگذار |
| فازغ از هر دو سرائیم خدا می‌داند | گر تو اینها طلبی صحبت ما را بگذار |
| کشته عشق حیات ابدی می‌یابد | گر مرا می‌کشد آن یار خدا را بگذار |
| بنده سید ما از دو جهان آزاد است | چه کنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار |

| | |
|---|--|
| اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر | وگر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر |
| در این دریای بی‌پایان در آ با ما خوشی بنشین | نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر |
| هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار | خیالش نقش می‌بندی رهاکن دل ز جان بگذر |
| خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست | بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر |
| اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش | وگر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر |
| درآ درکنج دل بنشین که دل گنجینه شاه است | بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر |
| چو سید طالب او شوکه مطلوبی شوی چون او | طلب کن آنکه می‌دانی بیا از این و آن بگذر |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عشق جان عاشقان است ای پسر | عشق جانان جان جان است ای پسر |
| چشم عالم روشن است از نور او | گر چ از مردم نهان است ای پسر |
| مانشان در بی‌نشانی یافتیم | این نشان بی‌نشان است ای پسر |
| هر که بینی دامن او را بگیر | حضرت او جوکه آ» است ای پسر |
| بر در میخانه مست افتاده‌ایم | جای ما کوی مغان است ای پسر |
| او یکی و آینه دارد هزار | در همه بر ما عیان است ای پسر |
| نعمت الله در دریای دل است | در سخن گوهر فشان است ای پسر |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| نور چشم ما بچشم ما نگر | آن یکی در هر یکی پیدا نگر |
| قطره آبی که آید در نظر | عین ما را جود در دریا نگر |
| ذات او با هر صفت اسمی بود | یک حقیقت در همه اسما نگر |
| وحدت و کثرت بهم‌دیگر بین | مظه‌ری در مظهر اشیا نگر |
| ساغر می‌نوش کن شادی نما | ذوق سرمستی و حال ما نگر |
| عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بیجای ماهر جا نگر |

نعمت الله در نظر آئینه‌ایست

گر نظر داری بیا ما را نگر

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| همچو ما در بحر ما ما را نگر | قطره و دریا بعین ما نگر |
| آبرو میجو و در دریا نگر | یکزمان با ما در این دریا درآ |
| بگذر از قوسین و ادنی را نگر | خط محور از میانه طرح کن |
| لحظه ای در چشم مست ما نگر | ترک سرمستی اگر خواهی بیا |
| آنچه پنهان دیده ای پیدا نگر | آینه بر دار و روی خود ببین |
| حال این سودائی شیدا نگر | در سرم سودای زلفت اوفتاد |

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا نگر

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عین ما در جو و در دریا نگر | نور چشم با به چشم ما نگر |
| نور آن پنهان و این پیدا نگر | در همه پیدا و پنهان از همه |
| آن یکی در هر یکی یکتا نگر | یک وجود است و هزارش اعتبار |
| یک حقیقت در بسی اسما نگر | ذات او چون با صفت اسمی بود |
| مظهری در مظهر اسما نگر | وحدت و کثرت بهمدیگر ببین |
| حل سرمستان و ذوق ما نگر | ساغر می نوش کن شادی ما |

نعمت الله در نظر آئینه‌ایست

گر نظر داری بیا ما را نگر

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| آبرو مینوش و ذوق ما نگر | قطره قطره جمع کن دریا نگر |
| سر بسر یکتای بی همتا نگر | گر نه ای احوال یکی را دو مبین |
| در صفای هر یکی او را نگر | اینه گر صد نماید و هزار |
| مظهر ما در همه اشیا نگر | هر چه بینی مظهر اسمای اوست |
| یک نظر در روی مه سیما نگر | آفتاب می نگردد ذره |
| جای آن بی جای ما هر جا نگر | گر تو می پرسی که جای او کجاست |

نعمت الله را بنور او ببین

چشم بگشا دیده بینا نگر

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نور او در دیده بینا نگر | یک نظر در چشم مست ما نگر |
| گر نظر داری درین دریا نگر | اب چشم ما بهر سوشد روان |
| حضرت یکتای بی همتا نگر | در دو عالم هر چه بینی همچو ما |
| آینه روشن کن و خود را نگر | گر همی خواهی که بینی روی او |
| جای آن بی جای ما هر جا نگر | عشق را جائی معین هست نیست |
| عین آن پنهان و این پیدا نگر | ظاهر و باطن به همدیگر ببین |

هیچ شی بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا نگر

| | |
|--|--|
| <p>عین ما می‌بین و در دریا نگر ذوق سرمستان ما آنجا نگر نور او در دیده بینا نگر گر نظر داری در این دریا نگر یک مسما و همه اسما نگر پیش ما بنشین دمی ما را نگر ذوق آن درمان بود درد آن نگر</p> | <p>یک نظر در چشم مست ما نگر در خرابات مغنان رندانسه رو چشم ما روشن بنور روی اوست آب چشم ما بهر سوشد روان هر چه هست آئینه اسما بود رند سرمستی اگر جوئی بیا درد دردش نوش کن گر عاشقی</p> |
|--|--|

میر رندان سید ما را ببین
بنده یکتای بی‌همتا نگر

| | |
|---|--|
| <p>نور او در دیده بینا نگر جو بجو می بین و در دریا نگر در خرابات مغنان ما را نگر دیده بگشا در همه اشیا نگر جای آن بی جای ما هر جا نگر مبتلا شو در بلا بالا نگر</p> | <p>یک نظر در چشم مست ما نگر خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما رند سرمست خوشی گر بایدت هر چه هست آئینه گیتی نماست این عجائب بنگر ای صاحب نظر از بلا چون کار ما بالا گرفت</p> |
|---|--|

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

| | |
|--|---|
| <p>یک حقیقت در همه اشیا نگر گر نظر داری درین دریا نگر گر خبرداری درین تنها نگر حضرت یکتای بی‌همتا نگر جای آن بی جای ما هر جا نگر آفتابی در همه پیدا نگر</p> | <p>یک نظر در چشم مست ما نگر ما ز دریائیم و دریا عین ما یار تنها با تو می‌گویم بدان هر چه آید در نظری ای نور چشم عشق را جائی معین هست نیست عالمی از نور او روشن شده</p> |
|--|---|

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

| | |
|--|---|
| <p>ذوق اگر داری درین دریا نگر آفتاب ار بایدت بالا نگر نور او در دیده بینا نگر عاشقانه خوش بیا ما را نگر نقدگنج پادشاه آنجا نگر یک یک می‌بین و در اسما نگر</p> | <p>یک نظر در چشم مست ما نگر سرفرو بردی چه بینی سایه ای چشم ما روشن بنور او بود بر در میخانه مست افتاده‌ایم گنج او جوئی بجو درکنج دل هر چه بینی مظهر اسمای اوست</p> |
|--|---|

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بی‌همتا نگر

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| <p>عین ما در عین این دریا نگر</p> | <p>یک نظر در چشم مست ما نگر</p> |
|-----------------------------------|---------------------------------|

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| مجلس رندان ما آنجا نگر | میل ما داری بمیخانه خرام |
| یک مسمی در همه اسما نگر | صورت و معنی عالم را بین |
| نور او در دیده بینا نگر | چشم نابینا نیند روی او |
| حضرت یکتای بیهمتا نگر | در همه آئینه گر داری نظر |
| نقدگنجش را بجو اشیا نگر | رمزگنج کنت کنزاً را بدان |

ظاهر و باطن بین ای نور چشم

نعمت الله در همه پیدا نگر

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| هر چه بینی از کمال او نگر | آینه بستان جمال او نگر |
| لذت عین زلال او نگر | چشمه آب حیات ما بنوش |
| دیده بگشا بر جمال او نگر | در نظر نقش خیال او بکار |
| این خیالات محال او نگر | عقل می خواهد که یابد ذوق ما |
| حاصل عمر از وصال او نگر | باش با ساقی سرمستان حریف |
| میل داری میل و مال او نگر | میل ما با او و میل او بما |

گر ندانی سید هر دو سرا

اهل بیست او و آل او نگر

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| حسن او بین و در کمال نگر | نظری کن در آن جمال نگر |
| نور تمثال بی مثال نگر | جام گیتی نما بدست آور |
| آب سرچشمه زلال نگر | ساغر می بنوش رندان |
| غیر او نیست این خیال نگر | همه عالمند از او بخيال |
| طلب و طالب محال نگر | عشق دارم که وصل او یابم |
| حکم ما و نشان آل نگر | در خرابات میر مستانیم |

نعمت الله را اگر یابی

اثر ذوق او و حال نگر

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| خلق را بگذار و جمله حق نگر | هر چه می بینی همه مطلق نگر |
| حال این ماهی مستغرق نگر | عشق او در دریا و ما ماهی در او |
| گر تو مشتاقی در این مشتق نگر | عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق |
| گلستان و بلبل و رونق نگر | عشق او چون بلبل و جان برگ گل |
| این مقید بین و آن مطلق نگر | آیه تنزیه و تشبیهش بخوان |
| صورت و معنی این مغلق نگر | مانه مائیم و نه او فافهم تمام |

نعمت الله گوهر دریای ماست

گوهر دریا در این زورق نگر

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نعمت واللّه را با هم نگر | صورت و معنی و جام جم نگر |
| دیده را بگشا و در عالم نگر | گر نمی بینی و رای عالمش |
| در صفای جام می همدم نگر | جام می بستان بشادی ما بنوش |

غنچه را با آب لب خندان ببین
عشق در شور است و دایم در سرور
اسم اعظم در سواد اعظم است
سرخ روئی گل خرم نگر
عقلک بیچاره را در غم نگر
در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هرکسی کوگم کند

کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش
چشم بیناگر ترا داده خدا
عالمی را نقش بسته در خیال
دنیوی و عقبی بهمدیگر ببین
رحمت او داده عالم را وجود
نعمت الله بین و آن نعمت نگر
همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بگشا حضرت عزت نگر
گر نظر داری درین قدرت نگر
در وجود این و آن حکمت نگر
عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم

سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مهر بهمدیگر نگر
خوش حبابی پرکن از اب حیات
تنگه زرگر بیابی صدهزار
عیس مریم ببین گر عارفی
عقل اگر منعت کند از عاشقی
حاصل دریای ماگر بایدت
مظهري ظاهر درین مظهر نگر
آبرا می نوش و در ساغر نگر
یک حقیقت فهم کن در زر نگر
ور نمی بینی برو در خر نگر
گوش کن آن قول و درد سر نگر
این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین

نو او در بحر و هم در بر نگر

هرچه مبینی با او او مینگر
روشن است آئینه گیتی نما
خوش حبابی پرکن از اب حیات
در محیط ماورا با ما نشین
هر خیالی که آری در نظر
رشته یک توست عالم سر بسر
صورت و معنیش نیکو مینگر
رو با او آور در او رو مینگر
دو یکی می بین و یک دو مینگر
آبروی ما بهر سو مینگر
نقش او میند و در او مینگر
دو مبین ای رشته یکتو مینگر

گر بیابی سیدی یا بنده ای

با تو گفتم هر یکی چو می نگر

هر چه بینی بنور او بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی
صفت ما و ذات ما گم شد
نظری کن به آب دیده ما
می میخانه را خوشی می نوش
روی او را با او نکو بنگر
زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت او و ذات او بنگر
قطره و بحر و موج جو بنگر
جام می بین و هم سبو بنگر

روی خود را در آینه بنما جان و جانانه روبرو بنگر

نعمت الله بذوق می‌بینی

دیگران را بگفتگو بنگر

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بیا بدیده ما روی یار ما بنگر | بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر |
| بیاو دردی دردش ز دست ما برکش | بیا به درددل و آنگهی دوا بنگر |
| نظر ز غیر فروبند و چشم دل بگشا | به مردمی نظری کن خوشی بیا بنگر |
| بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما | به آشنائی ما رو در آشنا بنگر |
| توئی و وعده فردا و روی او دیدن | بین بچشم من امروز حالیا بنگر |
| اگر تو آینه دل ز دوده ای به صفا | نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر |

چو سیدار تو ندیدی جمال او بیقین

بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| در حسن ماهرویان آن آفتاب بنگر | در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر |
| جام حباب پر اب از ما بگیر و مینوش | معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر |
| این گنج کنت کنزاً از این و آن طلب کن | اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر |
| جامی ز می پر از می در بزم ما روان است | با ما دمی برآور آب و حباب بنگر |
| از آفتاب روشن عالم شده منور | گر نور چشم داری در آفتاب بنگر |
| بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب | باری خیال می بند نقشش خیال بنگر |

پیوسته نعمت الله می می‌دهد برندان

چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر | آب از حباب می‌نوش جام و شراب بنگر |
| در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه | ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر |
| آن گنج کنت کنزاً می‌جو بهر چه یابی | اسمای حق تعالی در شیخ و شاب و بنگر |
| از نور آفتابش عالم شده منور | گر نور چشم داری در آفتاب بنگر |
| جامی ز می پر از می در بزم ما روان است | در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر |
| هر صورتی که بینی معنی بتو نماید | جاوید بی‌حجابی در هر حجاب بنگر |

پیوسته نعمت الله می می‌دهد برندان

با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| راه شرابخانه را می‌دهمت نشان دگر | گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر |
| علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا | تا که معانی خوشی با توکنم بیان دگر |
| جام‌میست جسم و جان جام و میست جسم جان | گر تو ندانی این سخن تن دگرست جان دگر |
| گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود | ار بصفات مایلی این دگر است و آن دگر |
| هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب | از نظر خیال ما آب شود روان دگر |
| پیر هزار ساله ای گر برسد به بزم ما | از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر |

عاشق و مست و والههم همدم نعمت اللههم

همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عقل غیر از عقل نیست دگر | غایتش جز محال نیست دگر |
| مدتی بحث او شنید ستم | بجز از قیل و قال نیست دگر |
| مالک لم یزل خداوند است | غیر او لایزال نیست دگر |
| نوش کن جام می که خوشتر ازین | هیچ آب زلال نیست دگر |
| جز خیال جمال حضرت او | در خیال جمال نیست دگر |
| خوش کمالی که عاشقان دارند | غیر از این خود کمال نیست دگر |

نعمت الله رسید تا جائی

که سخن را مجال نیست دگر

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ای مرا در هر سخن بحری گر | وی مرا در هر طرف شهری دگر |
| دیده ای دارم محیطی در نظر | زو روان هر گوشه ای نهی دگر |
| عاشق و مست شراب و سرخوشم | هر دم رنگی است در مهی دگر |
| من نیم در دهر و دهری نیستم | دهر از آن تو مراد هری دگر |

هرکسی در بحر عشقی غرقه اند

نعمت الله را بود بحری دگر

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| یافتم از نور تو تابی دگر | دیدم از مهر تو مهتابی دگر |
| جز در خلوت سرای عشق تو | نیست عشاق تو را بابی دگر |
| دیگران از آب و گل باشند و ما | از گل عشقیم و از آبی دگر |
| آنکه جان ما خیال روی اوست | دیده ام بیدار و در خوابی دگر |
| ما محبان حیب عاشقیم | تو محب حب احبابی دگر |
| بی سبب ما با مسبب همدیم | ای مسبب بنگر اسبابی دگر |

سیدم در صحبت صاحبان

محرم یاران و اصحابی دگر

| | |
|--------------------------------------|---|
| جز وجود او نمی دانیم موجودی دگر | غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر |
| بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست | خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر |
| دوستان از دوستان دارند بسیاری امید | نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر |
| خرقه دادم جرعه ای می داد ساقی در عرض | وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر |
| شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است | ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر |
| قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن وئیم | وه چه خوش قصدی که ما داریم و مقصودی دگر |
| ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست | همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر |
| عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم | کس نسوزد این چنین بویی و هم عودی دگر |

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجه ای

عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عشق جانان جان جان است ای پسر | عشق جان عاشقان است ای پسر |
| گرچه از مردم نهان است ای پسر | عشق نور دیده مردم بود |
| همچو جان در تن روانست ای پسر | عشق جان است دو همه عالم بدن |
| می‌توان دیدن عیان است ای پسر | افتاب عشق و در هر ذره ای |
| فارغ از شرح و بیان است ای پسر | عین عشق از وحدت و کثرت غنی است |
| گر چنین دانی چنان است ای پسر | عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز |

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی بزم مغان است ای پسر

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| آفتاب مه نقال است ای پسر | مه نقاب آفتاب است ای پسر |
| روشن است و آفتابست ای پسر | شب چنین باشد ولی چون روز شد |
| چون حبابی پرز آبست ای پسر | می‌نماید عالمی در چشم ما |
| لطف ساقی بی حسابست ای پسر | ساقی ما کرد میخانه سیل |
| این سعادت زان جنابست ای پسر | میر مستانیم و با ساقی حریف |
| حرفی از ام الکتاب است ای پسر | گر بخواهی هفت هیکل نزد ما |

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق و مست و خرابست ای پسر

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| دل که باشد جان کدام است ای پسر | عشق او ما را بکام است ای پسر |
| نزد کامل ناتمام است ای پسر | عاشقی در عشق اگر جان را نداد |
| عمر ما بی او حرام است ای پسر | مجلس عشق است و ما مست و خراب |
| کو شراب ما و جام است ای پسر | خوش حبابی پرکن از آب حیات |
| عقل را اینجا چه نام است ای پسر | همدم جامیم و با ساقی حریف |
| هر چه داری جمله وامست ای پسر | قرض بگذار و خوشی آسوده شو |
| حضرت عبدالسلام است ای پسر | بنده جانی عبدالله ما |

سید ما بنده جانی اوست

پیش او سلطان غلام است ای پسر

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| قلب آدم نیز دام است ای پسر | مال قلبش کن لام است ای پسر |
| هر چه ما داریم دام است ای پسر | دام را بگذار تا فارغ شوی |
| جان که باشد دل کدام است ای پسر | سرفدا کن در طریق عاشقی |
| باده ما عین جام است ای پسر | جام ما باشد حبابی پرز آب |
| نزد عاشق ناتمام است ای پسر | عاقلی گر عالم عالم بود |
| دور ما اما مدام است ای پسر | هر یکی را یک دو روزی دور اوست |

نعمت الله در خرابات مغان

رهنمای خاص و عام است ای پسر

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ور نگردی پست گردی ای پسر | نیست شو تا هست گردی ای پسر |
|--------------------------|----------------------------|

غیرت ار داری ز غیـرش درگذـذر
 دست دستان زیر دست خودکنی
 خوش درآ در بحر بی‌پایان ما
 عاشقی بگذاشتی دیوانه ای
 زاهد مخمور باری هیچ نیست
 در طریق سید سرمست ما

نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر
 با جمالش سخن از ماه مگو
 سرمه در نرگس مخمور مکش
 سنبـل بر ورق گلـل مـفشان
 نزد ما جز خبر بادیه میار
 آتشی در من دلسوز مزن
 وز لبش قند بخروار مبر
 زینـت ماه بیک بار مبر
 دردسر بر سر بیمار مبر
 رونق کلبه عطـار مبر
 نام ما جز بر خمار مبر
 سـریاران بر اغیار مبر

قیمت گـوهر سید مشـکن

سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر
 بدلبـر دل سپار و جان بجانان
 چه گردی گرد اغیاران شب و روز
 برابر دار تا سردار گردی
 بسوی ما بیاو آب و جو
 دمی با زاهد مخمور بنشین
 چو ما با او در این زندان بسر بر
 خوشی در خدمت جانان بسر بر
 بجز یاران و با یاران بسر بر
 بسرداری بسرداران بسر بر
 درین دریای بی‌پایان بسر بر
 بیا با میر سرمستان بسر بر

خرابات است و ساقی نعمت الله

توهم با سید زندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر
 آیه شمس و قمرگر تو بخوانی تمام
 جام حبـابی بگـیر آب حیاتـی بنوش
 هر چه تو داری از آن چشم گشا و بین
 ذوق حریفان ما عقل ندانـد که چـیست
 ذات یکی و صفات بیعد و بشمار
 چشم گشا و بین سر پدر با پسر
 با تو بگویم توئی فتنه دور قمر
 صورت ما را بدان معنی ما را نگر
 زانکه بنزدیک ما آنی و چیزی دگر
 عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
 عین یکی در هزار می‌نگر و می‌شمر

تخت ولایت تمام یافتـم از جد خود

داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر

نقش بندی می‌کند هر دم خیالش در نظر
 ماخیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم
 آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست
 هیچ نقاشی نمی‌بیند چنین نقشی دگر
 لحظه ای بر چشم ما بنشین و دریا می‌نگر
 می‌توان دید این زمان در دیده صاحب نظر

غرقه آبی و تشنه سوبسوگردی مدام
در سراپستان جان جانانه خود را طلب
گرچه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده ای
همدم جام مئی وز همدم خود بی‌خبر
او مقیم خانه، تو سرگشته گردی در بدر
خرقه بازی کن بعشق او و ازخود در گذر

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

روح محضست او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر
آفتابی رو نموده مه لقا
چون یکی اندر یکی باشد یکی
ذوق سرمستان اگر داری بیا
جان کدام است تا بیان جان کنم
هرچه او از جود او دارد وجود
نعمت الله در همه عالم نگر
گشته پیدا فتنه دور قمر
ان یکی در هر یکی خوش می‌شمر
از سر دنیسی و عقبی در گذر
سر چه باشد در سخن گویم ز سر
معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرستی ز سرمستان ما

نعمت الله جوکه او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
صورت و معنی عالم را بین
گر بقا خواهی که یابی همچو ما
صد هزارار رو نماید آن یکیست
در دو صورت در حقیقت رو نمود
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور
غیر نور او نیامد در نظر
گنج و گنجینه بهم‌دیگر نگر
د رخابات فنامی بر سر
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
خاتم و خلخال باشد هر دو زر
رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خواند و گفت

یک مسمی اسم او بی‌حد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر
چشم ما بینا بنور روی اوست
با خودی خود کجا یا بی‌خدا
جز یکی دیگر نباشد در شمار
گر نمی‌خواهی که بینی حسن او
بسته‌ام زنار زلفش در میان
دائما مستیم و از خود بی‌خبر
روشن است در دیده اهل نظر
گر خدا خواهی تو از خود در گذر
آن یکی را در هزاران می‌شمر
آینه بردار و خود را می‌نگر
لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا

می‌نماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر
وقت فرصت دان می‌بی‌عشق او یکدم مزن
ما و دلبر در سراپستان دل هم صحبتیم
غرقه در دریای عشق و دست و پائی می‌زنیم
نقش بندی می‌کند بر آب چشم ما خیال
در نظر بنشین خوشی اهل نظر را می‌نگر
صحت عمر عزیز است و غنیمت می‌شمر
عقل بر در مانده و از حال دلبر بی‌خبر
تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر
هر دمی نقش خیالی می‌نگارد در نظر

ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر
سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه در آمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

یک حقیقت هست ما را در نظر این حقیقت در حقایق می نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی با خود آگر زانکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم حق طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی آن یکی در عین اعیان می نگر
زر یکی و تنگه زر بی شمار یک حقیقت صورتش بیحد و مر
آفتابی تافته بر آینه گشته پیدا فتنه دور قمر
بگذر از مخموری ای جان عزیز

نعمت الله جوی وانگه باده خور
یک نظر در چشم سرمستی نگر تا به بینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم عاقلانه از سر ما در گذر
ایکه می پرسى ز ما و حال ما مستم و از خود نمی دارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بما جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سرمستی ما شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آنکس که حق گنجیده است کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
می برد در پای خم عمری بسر
نیست ما را هیچ غیری در نظر نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو می خواهی بینی روی او آینه بردار خود را می نگر
چيست عالم بحر بی پایان ما صورت ما چون صدف، معنی گهر
بر لب نائی دهد نی بوسها لطف نائی می دهد در نی شکر
خلوت من گوشه میخانه است می برم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم
نعمت الله خوش بر آمد چون قمر
راه را گم کرده جان پدر خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشق بازی گر کنی با من نشین جان بیاز و دل بده سر هم بسر
ذوق اگر داری بینی نور او خوش بچشم مادر آ او را نگر
آینه گر صد نماید و هزار می نماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بیشمار آن یکی در هر یکی خوش می شمر
عاشق و معشوق و عشقی در وجود از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان ناست که داریم در نظر
تمثال حسن اوست در این آینه عیان
گر چشم روشن تو از آن نور دیده است
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
مائیم کنج خلوت و رندان باده نوش
ساقی مدام ساغر می می دهد بما

در چشم مست سید ماهر که دیدگفت
نور محمدی است که پیداست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر
یک وجود و صد هزاران آینه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجو درکنج دل
آینه گر صد نماید گر هزار
سایه بان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جامی دهد
در خرابات مغان در نه قدم

در وی نگاه کن که بیایی ز ما خبر
یا نور آفتاب که پیداست در قمر
در هر چه بنگری بهمان نور می نگر
بگذر ز غیر او وهم از خویش درگذر
دائم نشسته ایم و نگردیم در بدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر

آینه بردار و رویش می نگر
آن یکی در هر یکی خوش می شمر
تا دمی از حال ما بیایی خبر
چندگودی در پی زر در بدر
می نماید آفتابی در نظر
نور او می بین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم می بر بسر

عشق بازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر
حاجیان گر پیا بمکه روند
دامنش را اگر بدست آریم
بسکه سودای زلف او پختیم
خاک پایش که تاج فرق من است
خم می خوشخوشی بجوش آمد
بت پرست ار بیند این بت من
خوش میانی گرفته ام بکنار

خانمان باختنه جهان بر سر
خوش روانند عاشقان بر سر
سر پیایش نهیم و جان بر سر
دیگ سودا رود روان بر سر
می نهیم همچو سروران بر سر
رفت مستانه این زمان بر سر
سر بیازد روان بتان بر سر
تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجانان داد
دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین دردی که من دارم همیشه بیدواخوشر
ز آب چشم ما هر سوروان آبی است گرجوئی
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
بفرمان خدا ساقی مدام جام می بخشد
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش

بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشر
خوشت این چشمه روشن بین در چشم ماخوشر
از این دریای بی پایان بود این چشمها خوشر
درآ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشر
خوشت این بخشش، اما چون بفرمان خداخوشر
که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشر

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست

حریف نعمت اللهیم صحبت بی ریا خوشتر

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| عشق جانان ما ز جان خوشتر | ذوق ما از همه جهان خوشتر |
| مجلس واعظان خوش است ولی | صحبت بزم عاشقان خوشتر |
| ما معانی خوشی بیان کردیم | آن معانی از این بیان خوشتر |
| همدم جام می دمی بر ما | بی شک از عمر جاودان خوشتر |
| بر لب چشمه خوش بود مأوی | غرقه بحر بی کران خوشتر |
| آب دیده روان شده هر سو | این چنین آب رو روان خوشتر |

خوش بود هورو جنت المأوی

نعمت الله از این و آن خوشتر

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر | بنمود کاینات سـراییم در نظر |
| کردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر | چون شاهدان حور نقاییم در نظر |
| چون رند ولا ابالی و سرمست و عاشقیم | عالم نموده جام شرابیم در نظر |
| چشم بنور دیدن رویش منور است | شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر |
| هرگز نخورده ایم می دوستی غیر | گرچه مدام مست و خرابیم در نظر |
| آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود | بحر محیط قطره آبیم در نظر |

بر لوح دل نوشته ام اسرار سیدم

باشد مدام همچو کتابیم در نظر

| | |
|---|--|
| اگر سودای ماداری ز سودای جهان بگذر | وگر ما را هواداری ز سود و از زیان بگذر |
| خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری | چه بندی نقش بی حاصل بیا از این و آن بگذر |
| خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست | اگر می نوشیش بستان و گرنه شوروان بگذر |
| حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شود | بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر |
| بیاگر عشق می بازی که ما معشوق یارانیم | بروگر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر |
| در آب دیده ما جو خیال آنکه می دانی | قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر |

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه ای یابی

بیا و نعمت الله را بشهر کو بیان بگذر

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بیا از بود و از نابوده بگذر | از این درد سر بیهوده بگذر |
| ز غیرت غیر او از دل بدر کن | ز غیرش چون من فرسوده بگذر |
| وسيله گر تو را عقل است بگذر | ز مقصودی و از مقصوده بگذر |
| از این دنیای بی حاصل چه حاصل | مشو آلوده و آسوده بگذر |
| اگر داری هوای گنج شاهی | ز پول قلب سیم اندوده بگذر |
| بد اندیشی اگر گوید تو را بد | تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر |

حریف سید سرمست ما باش

ز فرمان خود و فرموده بگذر

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عشق بازی از سر جان درگذر | کفر را بگذار و ایمان درگذر |
| دنیوی و عقبی باین و آن گذار | همچو ما از این و از آن درگذر |
| زاهدان گر عیب رندان می کنند | درگذر از جرم ایشان درگذر |
| درد دردش نوش کن گر عاشقی | دردمندان ز درمان درگذر |
| از دوئی بگذر که تا یابی یکی | بشنو و چون شیر مردان درگذر |
| در طریق عاشقی مردانه رو | تا بیابی ذوق مستان درگذر |

بی تکلف نعمت الله را بجوی
در خیال نقش بنشان درگذر

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| عاشقم من بقطب دین حیدر | یار یاران و قطب دین حیدر |
| دوست دارم بجان و دل شب و روز | دوستداران قطب دین حیدر |
| مست میخانه قدم گشتند | باده نوشان قطب دین حیدر |
| حلقه در گوش و طوق در گردن | تاج داران قطب دین حیدر |
| آینه در نمود نهان دارند | حق شناسان قطب دین حیدر |
| بر تر از صورتند و از معنی | پاک بازان قطب دین حیدر |

همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| جام گیتی نما بدست آور | معنی انما بدست آور |
| بشنو و از مراد خود بگذر | رو رضای خدا بدست آور |
| آستین بر همه جهان افشان | دامن کبریا بدست آور |
| درد دردش بنوش مردانه | این چنین خوش دوا بدست آور |
| آبرویی بجو در این دریا | عین ما را بجا بدست آور |
| زر و سیم فنا چه می جوئی | نقد گنج بقا بدست آور |

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

| | |
|--------------------------|------------------------|
| بشنو حضرتش بدست آور | منصب خدمتش بدست آور |
| سر خود را بپای او انداز | دامن دولتتش بدست آور |
| دل ما راست هست عالی | دل بجو و همش بدست آور |
| جام گیتی نمای را بطلب | مظهر رحمتش بدست آور |
| انحضور که روح است افزاید | در چنان حضرتش بدست آور |

نعمت الله را طلب می کن
منعم و نعمتش بدست آور

| | |
|------------------------|------------------------|
| یار صاحب نظر بدست آور | حاصل بحر و بر بدست آور |
| گر بشب آفتاب می جوئی | ماده دور قمر بدست آور |
| هست در مصر نیشکر بسیار | شکر از نیشکر بدست آور |

| | |
|-----------------------------|----------------------|
| این چنین دلبری که می جوئی | رو بخون جگر بدست آور |
| خوش در این بحر ما درآ با ما | صدف پرگره بدست آور |
| با هنرمند صحبتی می‌دار | عارفانه هنر بدست آور |

بنده بندگان سید شو

حضرت معتبر بدست آور

| | |
|----------------------------|----------------------|
| ببرو و دلبری بدست آور | بسوی عاشقان مست آور |
| بزم عشق است عاشقانه برو | ساغری از می مست آور |
| عشق و مست و رند و او باشیم | شاهد مست می پرست آور |
| مرغ دام فنا چه خواهی کرد | شاهباز بقا بدست آور |

نعمت خلق را بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بیا و یکدمی با ما برآور | زمانی با من شیدا برآور |
| چو لیلی جانب مجنون بدست آر | مراد خاطر ما را برآور |
| بر آور کام جان خسته ما | کرم کن کام جان ما برآور |
| ز روی لطف روی خویش بنما | فغان از پیر و از برنا برآور |
| بیحر دل چو غواصان فرو رو | چو ما گوهر از این دریا برآور |
| اگر خواهی حیات جاودانی | دمی با جام می جاننا برآور |

بشادی نعمت الله جام می نوش

دمار از زاهد رعنا برآور

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر | دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر |
| دوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو | در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر |
| دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد | رو صاحب این خانه و آن خانه بدست آر |
| سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم | گر دست دهد دامن جانانه بدست آر |
| سردار شود هر که رود بر سر دارش | این مرتبه عالی شاهانه بدست آر |
| در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن | نقدی تو از این گوشه ویرانه بدست آر |

از بندگی سید مستان خرابات

جامی بستان و می مستانه بدست آر

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| در گوشه میخانه نشستیم دگر بار | خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار |
| ما ویت ترسا بچه وکوی خرابات | زنار سر زلف بیستیم دگر بار |
| با محتسب شهر بگوئید که رندیم | در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار |
| از عقل پریشان که مرا دردسری بود | المنه لله که برستیم دگر بار |
| سر حلقه رندان خرابات جهانیم | پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار |
| در خلوت دیده بحضوری که چه گویم | با نقش خیالش بنشتیم دگر بار |
| سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم | آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار |

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سیدمستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی با ساقی سرمست بیستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم رستیم ز درد سر و مستیم دگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی المنة لله که برستیم دگر بار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیده ما نقش خیالی است نظر کن کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار
ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی

چون سید از این جوی بجستیم دگر بار
ز دست عقل وارستم دگر بار گرفته عشق او دستم دگر بار
بزن دستی که زان رستم دگر بار بصد دستان گرفتم دست ساقی
بحمد لله که سرمستم دگر بار بعشق چشم مست می فروشش
چو زلفش توبه بشکستم دگر بار بیستم بر میان زنار زلفش
ز غیرت غیر نپرستم دگر بار چو دانستم که غیر او دگر نیست
ز خود فانی باو هستم دگر بار مرا گر هست هستی هستی اوست
خوشی با یار بنشستم دگر بار روان برخواستم از یار و اغیار
لب خود را از آن خستم دگر بار بسر مستی لبش را بوسه دادم
شکستم بند را جستیم دگر بار بکنج صومعه در بند بودم
از آن گویم که پیوستم دگر بار ز خود بگسستم و پیوست گشتم

حریف سید سرمست اویم
ز جام عشق او مستم دگر بار
بی رخ جانان بگلزارم چه کار بی هوای او بیازارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود با سرو سودای هرکارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می با شراب عشق خمارم چه کار
دل بیمن عشق او شد تندرست با صدای عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود با مراد جان افکارم چه کار
من انالحق گفته ام در عشق او ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفته های نعمت الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هرچار چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب | امید هست که باشند جاودان هر چار |
| چهار طبع مخالف موافقت کردند | بین مخالفت این مخالفان هر چار |
| یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن | چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار |
| چهار یار رسولند دوستان خدا | بدوستی یکی دوست دارشان هر چار |

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود

ترقی کن و میجو ز عاشقان هر چار

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار | ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار |
| از سر صدق و صفا گر خرقه ای پوشیده ای | نسبت خرقه بدان، آل عبا را دوست دار |
| دردمندان به بیا و درد درش نوش کن | خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار |
| بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن | گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار |
| چون شهید کربلا در کربلا آسوده است | همچو یاران موالی کربلا را دوستدار |
| دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست | ما محب دوستدارانیم و ما را دوستدار |

نعمت الله رند و سرمست است و با ساقی حریف

این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

| | |
|------------------------|---------------------------|
| گر تو مرد موحدی ای یار | چکنی دوستی تو با اغیار |
| جام توحید نوش شادی ما | تا که گردی ز عمر برخوردار |
| تو بکثرت چنین گرفتاری | دم ز توحید میزنی هشدار |
| جام گیتی نمای بدست آور | نظری کن به مجمع انواز |
| همه عالم خزانۀ عشق است | خازنش بین و مخزن اسرار |
| دردی درد نوش رندان نه | دل بیمار میکشش تیمار |

نعمت الله مدام سرمست است

در خرابات همدم خمار

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| گر ذات کند ظهور ای یار | نه یار بماند و نه اغیار |
| نه جام بماند و نه باده | نه مست بماند و نه هشیار |
| چون هستی تو حجاب راه است | لطفی کن و آن حجاب بردار |
| یک حرف و معانی فراوان | یک نقطه و اعتبار بسیار |
| جائیکه به یک جواست صد جان | چه جای سراسر و ریش و دستار |
| از نقش خیال غیر بگذر | تا چند کنی تو کار بی کار |

رندان به درآ به بزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| یار یاران یار باش ای یار | چکنی دوستی تو با اغیار |
| نار چون نار را نمی سوزد | نار شو تا ترا نسوزد نار |
| سر موئی حجاب اگر داری | بسر ما که از میان بردار |
| جان بجانان سپار و خوش میباش | دل رها کن بخدمت دلدار |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کار ما عاشقی و می خواری است | غیر از این نیست عاشقان را کار |
| رنند مست از خمار نندیشد | زانکه باشد مدام با اغیار |
| وحده لا شریک له گفتم | کردم اقرار کی کنم انکار |
| گرچه دل را تو قلب می خوانی | باشد آن نقد مخزن اسرار |

گفته سیدم خوشی میخواند

نعمت الله زیاد هم مگذار

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| در ترقی همیشه باش ای یار | در تنزل مباحش چون اغیار |
| جام می عاشقانه خوش مینوش | تا که گردی ز عمر برخوردار |
| نزد ما موج و بحر هر دو یکیست | غیر ما نیست اندک و بسیار |
| گریکی در هزار پیش آید | آن یکی را هزار خوش بشمار |
| جان جاوید اگر همی جوئی | جان بجانان خویشتن بسپار |
| سر موئی اگر حجاب بود | از میان آن حجاب را برادر |

کار عشق است و کار ما این است

نعمت الله بکار خود بگذار

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مونمی گنجد میان ما و یار | عشق در جانست و جانان در کنار |
| رنند و قلاشیم ای زاهد برو | لا ابالییم ساقی می بیار |
| عاشق و مستیم و با رندان حریف | عقل هشیار را با ما چه کار |
| ذوق عاشق تا بکی جوئی ز عقل | روی گل را چند میخاری به خار |
| خود چه داند عقل ذوق عاشقی | خود که باشد او و چون او صدهزار |
| در سرم سودا و جام می بدست | بریمین عشق و ساقی بر یسار |
| درد دل دارم اگر نالم بسوز | نالهام بشنو ولی معذور دار |
| در هزار آئینه بنماید یکی | آن یکی در هر یکی خوش می شمار |

در خرابات مغان دیگر مجو

همچو سید دردمند و درد خوار

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| منم آئینه حقیقت یار | گرچه باشد حقیقت آینه دار |
| نور چشم من است و در دیده | نیست جز روی خوب او دیدار |
| خانه خالی و یار در خلوت | لیس فی الدار غیره دیار |
| در خرابات عشق می گردیم | عاشق و رنند و لا ابالی وار |
| نتوان یافت در همه عالم | همچو من دردمند دردی خوار |
| فارغ از محتسب گرفته شراب | آمده مست بر سر بازار |

همدمم جام و محرمم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| ز یکی و تنگه زر بشمار | آن یکی در هر یکی خوش می شمار |
| در حقیقت زر یکی صورت بسی | یک بود معنی بصورت صدهزار |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| تشنه آب حیات ما بنوش | ساغر و می را بیکدیگر بدار |
| چشم عالم روشن است از نور او | خوش خیالت نقش بسته بر نگار |
| هر چه باشد هست با من در میان | تا میان او گرفتم در کنار |
| عشق می بیند یکی و عقل دو | عاشقان مستند و عاقل در خمار |

نعمت الله در همه عالم یکی است

گاه پنهان است و گاهی آشکار

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| آفتابی رو نموده بی غبار | گنج پنهان بود گشته آشکار |
| آینه ببحر نمایندگی | آن یکی در هر یکی خوش می شمار |
| رند سرمستیم در کوی مغان | با خمار این و آن ما را چکار |
| راه یاران گرامی هست نیست | جاودان میرو در این ره مردوار |
| ذوق اگر داری درآ در میکده | عشق می بازی دمی با ما برآر |

صورت و معنی است با ما در میان

نعمت الله است با ما در کنار

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| صبّحدم شد آفتابی آشکار | عالمی در رقص آمد ذره وار |
| غیر او نقش خیالی بیش نیست | عقل گو نقش خیالی می نگار |
| گرکناری گیری از خود در میان | یار خود بینی گرفته در کنار |
| عشق بازی کار بیکاران بود | عاقلش با کار بی کاران چه کار |
| آب رو مینوش از جام حباب | آن یکی در هر یکی خوش می شمار |
| صد هزار آئینه پیش خود بنه | معنیش یک بین بصورت صد هزار |

نعمت الله ما و سید آفتاب

شمس با ماه است و ماهش پرده دار

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خوش خیالی نقش بسته آن نگار | نقش او بر پرده دیده نگار |
| صورت و معنی بهم آمیخته | آنچه پنهان بود گشته آشکار |
| جام می بستان لبش را بوسه ده | یکدمی با همدمی همدم برآر |
| چشم مستش می برندان می دهد | رند سرمست است و ساقی درخمار |
| مظهر ما ظاهر است اما یکی است | گرچه باشد مظهر او صدهزار |
| ذره ذره هر چه آید در نظر | آفتابی می نماید بی غبار |

گرچه سید رفت از دنیا ولی

نعمت الله ماند از وی یادگار

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ساقیا جام خوشگوار بیار | آبرویی بروی ما باز آر |
| عاشقان مست و عاقلان مخمور | رند میخانه زاهد بازار |
| دل ما خلوتی است خوش حالی | لیس فی الدار غیره دیار |
| بحر و موج و حباب و جو آبند | چار نام و یکی بود ناچار |
| یک شرابست و جام رنگارنگ | یک وجود و کمال او بسیار |

نوش کن جام و می بشادی ما تا که گزیدی ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند آنچنان می که باشدش خمار
جور او راحت دل و جان است حاشا لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد

بخدا نیستش مگر اقرار

یک هویت در مراتب می نماید صدهزار عارفانه آن یکی در هر یکی می شمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریایکیست آب یک معنی بود هم صورت ناچار چار
در شب تاریک امکان نور می بخشد بماء می نماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی می کند باری خیال روی او آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می نگار
مجلس عشق است رندان مست و ساقی در حضور حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره سراو ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند

آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بردار یک زمانی مرا بمن بگذار
جان سپاری کنم بدیده و سر گرتو گوئی که جان روا بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش تا که گزیدی ز عمر برخوردار
ذوق عاقل مجو تو از عاقل روی چون گل بنوک خار مخار
کار ما عاشقی و می خواریست دولت این دولتست و کار اینکار
گنج داری و بینوا گزیدی کنج دل جوی و گنج را بردار

بر سردار اگر نهی قدمی

نعمت الله بود ترا سردار

مائیم که ذاکریم و مذکور مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده مائیم که ناصریم و منصور
مائیم محیط و موج و زورق مائیم گدا و شاه دستور
مائیم همه ولی نه مائیم مائیم که او بمانست مشهور
مائیم که زاهدیم و اوباش مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم شراب و جام و ساقی مائیم حریف فاش و مستور

این نکته سیدار ندانی

میدار بلطف خویش معذور

برو ای عقل سرگردان که مامستیم و تومخمور سبکروحان همه جمع و گران جانان از اینجا دور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد بین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
سردار فنای او بقا بخشد بسرداران از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسماتند و اسمانگنج و ما خازن از آن هر کنج ویرانه بود گنجی باو معمور

خیالش نقش می‌بندم بهر صورت که پیش آید چنان نوری کجا گردد بچشم چون منی مستور
اگر آئینه ای خواهی که روی خود در او بینی
بین در دیده سیدنظرکن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر می‌کنم توئی منظور که دیده است چنین فاش اینچنین مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
چونست در دو جهان جز یکی کراست وصال عجب بود که یکی از یکی بود مستور
بنور طلعت او روشن است دیده من بین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سر ذوق کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست صحبت جانم چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور
حریف سیدم و ساقی خراباتم

مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور
در مرتبه ای سرمست در مرتبه ای مخمور
در مرتبه ای عاشق در مرتبه ای معشوق
در مرتبه ای ناظر در مرتبه ای منظور
در مرتبه ای سلطان در مرتبه ای درویش
در مرتبه ای پید در مرتبه ای مستور
در مرتبه ای خالق در مرتبه ای مخلوق
در مرتبه ای قادر در مرتبه ای مقدور
در مرتبه ای غایب در مرتبه ای حاضر
در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده

در مرتبه ای ناصر در مرتبه ای منصور
ساقی بیار جام می و دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام
بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که مائیم در میان
با ما جفا مجو بوفد دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم
مائیم بی‌نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز
ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دست گیر جمله افتاده‌ها توئی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر
ملک اگر خواهی گوهان بگیر
جان رها کن خدمت جانان بگیر
دل بدل برده که آن دلبر خوشست
می اگر نوشی بیا و آن بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست
گنج جوئی گوشه ویران بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو
خود رها کن خدمت یزدان بگیر
ترک این دنی و این عقبی بکن
بنده ای در حضرت سلطان درآ
پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان

دست بگشا دامن مستان بگير

| | |
|----------------------------|------------------------|
| منظور يکي، يکي است ناظر | مظهر بمظواهر است ظاهر |
| جام است و شراب هر دو يک آب | نوريست بنور خویش ساتر |
| مستيم و خراب جام بردست | داريم حضور و اوست حاضر |
| صد جان در عشق اگر بيازيم | باشيم ز بندگيش قاصر |
| با باطن پاک عشق بيازيم | با ظاهر نازنين ظاهر |

منصور چو رفت بر سردار

شد بر همه کائنات ناصر

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ميرودمر ما دريغاً عمر | مگذارش چنين خدا را عمر |
| عمر برباد مي دهی حيف است | باز نايـد گذشته جانا عمر |
| يک دو روزي غنيمتش ميدان | که نماند مدام با ما عمر |
| عمر امروز در پي فردا | صرف کردی دريغ فردا عمر |
| هر چه شد فوت از تو در عالم | عوضش بازيابى الا عمر |
| غير ساقى و جام مى هيچ است | نکند صرف هيچ دانا عمر |

لذت عمر نعمت الله جو

تا ييـابى تو ذوق او با عمر

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| رند مستيم و عشق شورانگيز | عقل مخور گو ز ما پرهيز |
| ساقيا خم مى بيار آن دم | خم مى بر سر حريفان ريز |
| بر در مى فروش خوش بنشين | از سر کايـنات هم برخيز |
| جاودان گر حيات مى جوئى | جان و جانان به همدگر آميز |
| گر حلـيمى تو بردبارى کن | آب ديده بخاک ايشان ريز |
| بر سر خاک عاشقان چو رسي | قصر شيرين بساز و هم شـبـديـز |
| همچو فرهاد ميل خسرو کن | گو مترس از صلابت پرويز |
| عشق شيرين گرش بود فرهاد | عشق سر مست و خنجر سـر تـيز |
| عقل مخمور و دره عمرى | به ازين نيست هيچ دست آويز |
| دامن سـيدم به دست آور | به ازين نيست هيچ دست آويز |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| من سودازده با عشق در افتادم باز | دل بدست سر زلف صـنـمى دادم باز |
| آستان در او قبله حاجات من است | روى خود بر در آن ميکده بنهادم باز |
| کار رندان جهان بسته نماند ديگر | چون من مست در ميکده بگشادم باز |
| مى خورم جام غم انجام بشادى ساقى | غم ندارم زکس و عاشق و دلشادم باز |
| هست بنياد من از عاشقى و مى خوارى | رفته ام بر سر آن قصه و بنيادم باز |
| نکنم عيب اگر توبه شکستم ديگر | يافتم آب حياتى و در افتادم باز |

بنده بندگی سید سرمستانم

از چنین بندگی بنده آزادم باز

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| در میخانه را گشادام باز | داد رندان تمام دادم باز |
| با حریفان نشسته‌ام سرمست | بزم شاهانه‌ای نهادم باز |
| در خرابات مست ورنده | فارغ البال اوفتادم باز |
| غم عشقش که شادی جانست | شاد بادا که کرد شادم باز |
| دفترکاینات می خواندم | شد بعشقش همه زیادم باز |
| من چو شاگرد می پرستانم | در همه کار اوستادم باز |

بنده سید خراباتم

بر همه عاشقان زیادم باز

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| مرغ جانم می کند پرواز باز | تا ببرد خود رسد شهباز باز |
| جان بده گروصل جانان بایدت | عاشقانه سرپیش انداز باز |
| بگذر از نقش خیال غیر او | خلوت دل با خدا پرداز باز |
| در خرابات مغان مست و خراب | عزم رندی کرده‌ام آغاز باز |
| گر دمی با جام می همدم شوی | ذوق یابی یکدم از دمساز باز |
| عشق بازی کار بازی کی بود | عشق بازی خویش را در باز باز |

شعر سید عاشقانه خوش بخوان

ساز سرمستان ما بنواز باز

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| عاشق و مست و رندم و جان باز | در میخانه را گشادام باز |
| الصلا ای حریف میخواران | قدمی نه بیا و خود در باز |
| شاهد غیب و ساقی عشقیم | مطربا ساز عشق ما بنواز |
| برو ای عقل حیلۀ را بگذار | تو و زهد و نماز و ما و نیاز |
| در خرابات رند او باشیم | دعوت ما چه می کنی بنماز |
| محرم راز خلوت جانیم | یکزمان خانه را بپرداز |

سید ما بعشق بنده ماست

اوست محمود و نعمة الله ایاز

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| شاهبازی درآمد از در باز | خیز و در پای او تو سر در باز |
| برو ای عقل چون درآمد عشق | خانه خویشتن با و پرداز |
| دل بمیخانه می کشد دیگر | مرغ جان می کند روان پرواز |
| جام جم خوش بود ببا همدم | نی و نائی بهم دگر دمساز |
| ساز و سازنده هر دو می باید | ورنه بی ساز کی نواز ساز |
| هست رازی میان دیده و دل | می کند فاش غمزه غماز |

سیدم دل ببرد از همه کس

لیک دل را گذاشت در شیراز

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| مرغ جان باز می‌کند پرواز | خاطر م می‌کشد سوی شیراز |
| کرده‌ام باز بیخودی آغاز | رنند مستم بدست جام شراب |
| نی و نائی بهم‌دگر دمساز | جام و می لب نهاده‌اند بلب |
| بلبلانند جمله خوش آواز | درگلستان عشق سرمستان |
| بشنواز من ز دل بسوز و نیاز | سر ساقی و حال میخانه |
| عاشقانه بعشق او میناز | عارفانه درآ بخلوت عشق |

نور سید ز نعمت الله جو

راز محمود بازجو زایاز

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بیش از این سیم و زر بهم مگداز | بروای میر من بمال مناز |
| مکن آزار ورنیابی باز | تاکی آزار خلق می‌جوئی |
| با من مست کی شوی دمساز | ور خماری و درد ســـــرداری |
| نفسم مطریست خوش آواز | سخنم ساقی است روح افزا |
| و آن تو از خطاست تا شیراز | ملک من عالمی است بی‌پایان |
| تو بتاج و سریر خود میناز | من بسـلطان خویش می‌نازم |

نعمت الله پیر رندان است

گر میردی به پیر خود پرداز

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بخاک نیستی خود را در انداز | بیا و پرده هستی برانداز |
| ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز | برانداز این بنای خودپرستی |
| خرابش ساز و بنیادش برانداز | سرای عقل، بنیادی ندارد |
| چو سرمستان پپای او سرانداز | سر زلف بتی رعنا بدست آر |
| تو عود جان روان در مجمر انداز | چو عشقش مجمری بر آتش انداز |
| بیا ساقی و می در ساغر انداز | خراباتست و رندان لاابالی |

اگر خواهی که یابی ذوق سید

نظر بر معنی صورت گر انداز

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| کرا لعلی روان افزاست امروز | کرا روئی چنین زیباست امروز |
| ز من بشنو حدیث راست امروز | بیالای تو سروی در چمن نیست |
| که از دستی دگر برخاست امروز | نمی‌دانم چه خواهد کرد چشمت |
| نشان لطف حق پیدااست امروز | چه روی است آن بنام ایزد که در وی |
| تو را روی جهان آراست امروز | مرا گفتار نغز دلپذیر است |
| چه حال است این مگر فرداست امروز | نمودی روی و فردا بود وعده |
| جهان پر فتنه و غوغاست امروز | زدست نرگس مخمور مست |
| چو من دیوانه و شیدااست امروز | ز سودای جمالت عارف شهر |

غنیمت دان حضور نعمت الله

که دشمن را شب یلداست امروز

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| میخانه سه سبیل ماست امروز | هنگام می و صفاست امروز |
| از دولت عشق پادشاهیم | صد شه بر ما گداست امروز |
| بگذر ز حدیث دی و فردا | دریاب که روز ماست امروز |
| آن رند که شب حریف ما بود | سر حلقه اولیاست امروز |
| مائیم حریف و جام بر دست | مخمور کسی چراست امروز |
| از فتنه چشم مست ساقی | عالم همه پر بلاست امروز |

مائیم حریف نعمت الله

بزمی به از این کراست امروز

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بکام دل رسیدم باز امروز | جمال یار دیدم باز امروز |
| بحمدالله که از هجران رسیدم | بوصل او رسیدم باز امروز |
| بسی دیروز گفتم ای خداوند | جواب خود شنیدم باز امروز |
| می خمخانه معنی و صورت | بجامی در کشیدم باز امروز |
| بساقی خویش را بفروختم دوش | بهایش می خریدم باز امروز |
| ندای ارجعی آمد بگو شدم | بسوی شه پریدم باز امروز |

گللی از گلستان نعمت الله

بدست ذوق چیدم باز امروز

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| درد از تو خوش است و هم دوا نیز | رنجم بخشی و هم شفا نیز |
| داری نظری بحال هر کس | میکن نظری بحال ما نیز |
| بیگانه نگشت از تو محرم | ما خویش توئیم و آشنا نیز |
| گر کشته شوم بتیغ عشقت | خونم بحل است و خونبها نیز |
| ای جام جهان نمای باقی | ایمن ز فنائی و بقا نیز |
| ما از تو به غیر تونخواهیم | بی تو چه کنیم در سرا نیز |

تنهانه منم محب سید

والله که حضرت خدا نیز

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز | دارند همه عشق خداوند خدا نیز |
| از نور رخت دیده ما گشته منور | مردم همه بینند درین دیده شما نیز |
| یا رب گه ببانند ز وصل تو مرادی | مجموع محبان جناب تو و ما نیز |
| ما رو بتو داریم چو آئینه روشن | بی روی تو ما را نبود روی وریا نیز |
| عشق توحیات است که ما زنده از آنیم | بی عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز |
| ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز |

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص

جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| خاک می خانه بر سر ما ریز | جام می را بگیر و بر ما ریز |
| بر در می فروش خوش بنشین | از سر هر دو کون هم برخیز |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| عین ما را بعین ما بنگر | قطره و بحر را بهم آمیز |
| بزم عشقست و عاشقان سرمست | تو اگر زاهدی ز ما پرهیز |
| فتنه در چار سوی جان افتاد | از هیاهوی عشق شورانگیز |
| عشق مست است و میزند بی‌باک | تیغ بران و خنجر سر تیز |

من سر سید است در دستم

به از این خود کجاست دست آویز

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| عشق بازی روان از جان برخیز | عاشقانه ز جان روان برخیز |
| قدمی نه بخانه خمار | منشین در خمارهان برخیز |
| سر سودای عشق اگر داری | از سر سود و از زیان برخیز |
| خیز مستانه بر فشان دستی | در سمعی چنین چنان برخیز |
| تو حجاب توئی چنین منشین | کرمی کن از این میان برخیز |
| در خرابات عشق رندان نه | بنشین و ازین جهان برخیز |

نعمت اله در سماع آمد

وقت و قست یکزمان برخیز

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز | گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز |
| سالها باد صبا بر سرکویت گردید | بسرا پرده وصلت نرسیده هرگز |
| گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها | همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز |
| عاشق مست، مدام این می می نوشد | عقل یک جرعه ازین می نچشیده هرگز |
| دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش | بر کسی صبح چنین خوش ندیده هرگز |
| چشم ما روشن از آنست که رویش دیده | در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز |

نفس سید ما جان به جهان می بخشد

به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بر در میخانه بنشستیم باز | توبه صد ساله بشکستیم باز |
| آب چشم ما بهر سو رو نهاد | شد روان با بحر پیوستیم باز |
| لطف ساقی بین که از انعام او | در خرابات مغان مستیم باز |
| دل بدست زلف او دادیم و برد | بی سرو سامان و پا بستیم باز |
| نیست گشتم از وجود و از عدم | از وجود و جود او هستیم باز |
| با وصالش شکر می گوئیم ما | کز بلای هجر وارسیم باز |

رند و ساقی سید و بنده به هم

بر در میخانه بنشستیم باز

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ار شراب نیمشب امروز سرمستیم باز | چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز |
| عشق کافرکیش او ایمان ما بر باد داد | بر میان زنارکفر زلف او بستیم باز |
| از سر سجاده ناموس خوش برخواستیم | بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز |
| دولت وصلت چو دستم داد در گلزار عشق | همچو بلبل میزنم دستان کزان رستم باز |

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
باز رستیم از خمار ای یار سرمستیم باز

فانئیم و باقئیم و سیدیم و بنده ایم

نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد
در خرابات مغان مستانه ایم
توبه بشکستیم فارغ از خمار
عقل بود استاد و ما مزدور او
غم بسی خوردیم از هجران ولی
با پریشانی در افتادیم باز
رو بخواک راه بنهادیم باز
خوش در میخانه بگشادیم باز
داد خود از جام می دادیم باز
این زمان استاد استادیم باز
از وصال یار دلشادیم باز

بنده سید شدیم از جان و دل

از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاده باز
زاهد خلوت نشین از خان و مان دل برگرفت
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم
بر خیال عقل بی بنیاد بی بنیادی من
روی دل بردرگه سلطان خود آورده ایم
آب چشم ما چو دجله می رود هر سو روان
عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز
مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز
هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
تا چه آید بر سرت زین عقل بی بنیاد باز
آمده بر درگه شه بنده ای آزاد باز
شاید ارمعمور سازد خطه بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمت الله یافتیم

تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشاد باز
جام و پیمانه بما بخشید او
مخزن اسرار را در باز کرد
آفتاب حسن او چون رو نمود
دیر آمد خود بر ما زود رفت
عقل شهباز است خوش پرواز کرد
آفتابی در قمر بنمود باز
می به پیمانه بما پیمود باز
گنجه ها ایشار ما فرمود باز
مه ز نور روی او افزود باز
گفتمش جاننا مرو نشنود باز
در هوای عاشقی فرسود باز

نعمت الله را بما انعام کرد

عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم
کفر زلفش که می برد ایمان
رند مست خوشی اگر یابی
عاشقان حال عاشقان دانند
دامن دل بگیر و دلبر جوی
دردمندی ز دردندان پرس
گردانی بیا ز رندان پرس
مو بمو از من پریشان پرس
به دمی از متش فراوان پرس
حالت عاشقی از ایشان پرس
جان فدا کن خبر ز جانان پرس

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| ذوق این می ز بادۀ نویشان پرس | جام وحدت بنوش رندانہ |
| گنج جوئی زکنج ویران پرس | در دل ما درآ و خوش بنشین |
| حسن ماهان ز ماه رویان پرس | نور خورشید را بما بخشید |
| ذوق بلقیس از سلیمان پرس | عشق لیلی ز جان مجنون جو |

نعمت الله یار یاران است

حال این یار ما ز یاران پرس

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| ذوق رندان ز می پرستان پرس | لذت جان ما ز مستان پرس |
| در خرابات رو ز رندان پرس | خبر از حال ما اگر پرسی |
| بعد از این ذوق بادۀ نویشان پرس | نوش کن جام می که نوش ت باد |
| درد دردش بجوی و درمان پرس | درمندانہ گجر دوا جوئی |
| حال شوریدۀ پریشان پرس | سر زلفش اگر بدست آری |
| آنگهی هرچه خواهی از جان پرس | جان عاشق بپرسشی دریاب |

ساقی بزم نعمت اللهم

ذوقم از خدمت حریفان پرس

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| مانند درمند ز دردش دوا بپرس | جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس |
| لطفی کن از کرم چو بینی ز ما بپرس | نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست |
| با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس | مابنده ایم و حضرت او پادشاه ماست |
| سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس | از عقل بی خبر، خبر عشق او مجو |
| از رند مست لذت ذوق مرا بپرس | بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان |
| اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس | ما محرمیم در حرم کبریای او |

از ما مپرس قصۀ دنیا و آخرت

اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| درد دردی چشیده ام که مپرس | رنج عشقی کشیده ام که مپرس |
| بر و بحری بریده ام که مپرس | در طریقی که نیست پایانش |
| معنئی را شنیده ام که مپرس | دیده ام صورتی که دیده ندید |
| خط به حرفی کشیده ام که مپرس | گفته ام نکته تو را که مگو |
| ز آشنائی پریده ام که مپرس | بلبل مست گلشن عشقم |
| از جهانی رسیده ام که مپرس | عاشق و رند و لال ابالی وار |

بنده و فروختم به بها

سیدی را خریده ایم که مپرس

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| هم بمردی رسیده ام که مپرس | گرم و سردی چشیده ام که مپرس |
| درد دردی چشیده ام که مپرس | این چنین جام می که می نوشی |
| از جهانی رسیده ام که مپرس | این چنین مست و لال ابالی وار |
| هم بگوشی شنیده ام که مپرس | سختی گفتم از زبان حیب |

گل این گلستان سلطانی هم بدستی بچیده‌ام که می‌پرس
 گوهری را فروختم به بهاء جوهری را خریده‌ام که می‌پرس
 در همه روی روشن سید
 آفتابی بدیده‌ام که می‌پرس

جام می را به نوش و خوش می‌باش نوش و نوش و خموش و خوش می‌باش
 همچو خم شرابخانه به ذوق خودبخود خوش بجوش و خوش می‌باش
 خلعتی نو اگر بتو نرسد باش با کهنه پوش و خوش می‌باش
 چه کنی هوش مست باش مدام بگذر از عقل و هوش و خوش می‌باش
 عاشقانه سبوی می می‌کش همچو رندن به دوش و خوش می‌باش
 بزم عشق است و عاشقان سرمست خوش بیا می به نوش و خوش می‌باش
 در ره عاشقی چو سید ما عاشقانه بکوش و خوش می‌باش

شراب شوق را پیمانه می‌باش حریف خلوت جانانه می‌باش
 اگر تو مست مجنونی ندیدی بین لیلی و خود دیوانه می‌باش
 در دل می‌زن اما در شب و روز مقیم گوشه آن خانه می‌باش
 بصورت ساحلی معنی چو دریا ورای این و آن دردانه می‌باش
 دلت گنجینه گنجی است دائم بیا در کنج این ویرانه می‌باش
 فدای عشق کن جان گرامی دل و دل‌دار و هم جانانه می‌باش
 در آمد از در دل نعمت الله

چو شمع تو برو پروانه می‌باش

جان به جانان سپار و خوش می‌باش دل به دلبرگذار و خوش می‌باش
 آن یکی در هزار خوش می‌بین یک یک می‌شمار و خوش می‌باش
 گرچه با عاشقی و سرمستی فارغی از خمار و خوش می‌باش
 در خرابات عشق رندانانه با می خوشگوار خوش می‌باش
 بنظر می‌نگار نقش و نگار با خیال نگار خوش می‌باش
 عاشقانه در آ به مجلس ما دمی با ما برآر خوش می‌باش

جام می نوش شادی سید

از کسی غم مدار خوش می‌باش

دل به دلبرگذار و خوش می‌باش جان به جانان سپار و خوش می‌باش
 نقش رویش که نور چشم من است بنظر می‌نگار و خوش می‌باش
 باش با جام می دمی همدم نفسی خوش برآر و خوش می‌باش
 هر چه داری همه امانت اوست جمله با او سپار و خوش می‌باش
 چو همه اوست غیر او خود نیست همه را دوست دار و خوش می‌باش

تنگه زر یکی و تنگه بسی تنگ ها زر شمار و خوش می باش

یار جانی نعمت الله شو

باش بایار یار و خوش می باش

درد دردش بنوش خوش می باش کسوت او پیوش خوش می باش

بخرابات رو خوشی بنشین همدم می فروش خوش می باش

ساقی ار می دهد تو را جامی بستان و بنوش خوش می باش

همچو خم شراب مستانه گرم شو خوش بجوش خوش می باش

همه میخانه گر دهد ساقی عاشقانه بنوش و خوش می باش

نوش کن جام می که نوشت باد تا نیائی بهوش و خوش می باش

سخن از ذوق نعمت الله گو

ور نگوئی خموش و خوش می باش

سیدی خواهی پناه و بنده باش بنده شودر بندگی پاینده باش

گر بتیغ عشق او کشته شوی حی قیومی برو دل زننده باش

در هوای گلستان عشق او همچو غنچه بال لب پر خنده باش

جان فدا کن گر قبولت اوفتد تا قیامت زین کرم شرمنده باش

خیز از این سایه بنشین آفتاب هم بنور روی او تابنده باش

سروری ملک بقا گر بایدت در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب

یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش عاقلی ور عاشقی دیوانه باش

آشنائی گر کنی با عاشقان عاشقانه از خود بیگانه باش

عشق بحر بیکران است ای پسر گر بدریا میروی مردانه باش

زاهد مغرور و گنج صومعه تو مقیم گوشه میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف معنیش چون طالب دردانه باش

شمع عشقش صورتی در مافکند ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه می سپار

نعمت الله را بجو جانانه باش

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش رو چو ما صادقی بیا خوش باش

خوش بلا نیست عشق بالایش جان فدا کن درین بلا خوش باش

همه کس خوش بود بساز و سزا تو بساز و به ناسزا خوش باش

از غم دی و غصه فردا بگذر امروز و حالیا خوش باش

جان به باد هوا سپار ای دل به هوایش در آن هوا خوش باش

خوش عزیز است عمر و می گذرد مگذارش مرو بیا خوش باش

خوش بود گفته خوش سید

خوش بخوان راست در نواخوش باش

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای دل ارچه شکسته ای خوش باش | با غمش عهد بسته ای خوش باش |
| درد دردش چو صاف درمان نوش | وز جفا گر چه خسته ای خوش باش |
| خوش نباشد غم جهان خوردن | از جهان گرگسته ای خوش باش |
| دنیوی و آخرت رها کردی | از همه باز رسته ای خوش باش |
| بود بندی ز عقل بر پایت | از چنین بند جسته ای خوش باش |
| بزم عشقست و عاشقان سرمست | با حریفان نشسته ای خوش باش |

دل سید شکسته عشق است

گر تو چون او شکسته ای خوش باش

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| زر پباش و خواجه زر پباش باش | سربنه بر پاش و خاک پاش باش |
| زهد بگذار و بمیخانه خرام | در خرابات مغان قلاش باش |
| لذتی از عمر اگر خواهی برو | همنشین رندگی او باش باش |
| روز امروزی غنیمت می شمر | دی گذشت آسوده از فرداش باش |

گر بیابی سید هر دو سرا

ناظر آن دیده بیناش باش

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| عشق سرمست است و دارد دور باش | عقل را گوید از این دور باش |
| تندرست است آنکه دارد درد عشق | ور بود بی دردگو رنجور باش |
| عشق او داری ز عالم غم مخور | چون غم او میخوری مسرور باش |
| رند مستی گر بیابی مست شو | ور به مخموری رسی مخمور باش |
| ناظر او باش چون اهل نظر | ور نداری این نظر منظور باش |
| عشق سرداری اگر داری بیا | بر سر دار فنا منصور باش |

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| پاک باش و بی وضو یکدم مباح | جز که با پاکان دمی همدم مباح |
| دنیوی دگر نماندگو ممان | پیرزن گرمرد در ماتم مباح |
| پند رندان گوش کن گر عارفی | جام می را نوش کن بی جم مباح |
| اسم اعظم پادشاه عالمست | لحظه ای بی صاحب اعظم مباح |
| گر کسی در عشق او جان می دهد | جان رها کن کمتر از هر کم مباح |
| باش دلشاد از وصال دلبرت | در فراقش نیز هم بی غم مباح |

یک دمی با نعمت الله هم برآر

لحظه ای با غیر او همدم مباح

| | |
|---------------------------------------|---|
| اگر میلی بما داری بیا و بنده ما باش | ز جام جان مئی بستان روان و برسر ما باش |
| ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو | ز مامستی و رندی جوکه هم مستیم و هم قلاش |
| خراباتست و عاشق مست و بامعشوق خودهمدم | بروای عقل سرگردان بجای خویشان می باش |

کسی کو نقش می بندد خیال غیرا و امروز
بدور چشم مست او جهان پرفتنه می بینم
منه رخ بر رخس ای جان که توخاری و رویش گل
بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
مکن بیداد بارویش به خار آن روی گل مخراش

بهر نقشی که می بندم خیال نعمة الله است

چه خوش نقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش
هر نور که دیده یا بد از دل
ای عقل تو زاهدی و ما رند
ظاهر جامیم و باطناً می
معشوق خودیم و عاشق خود
می نوش ز جام ساقی ما
هم صحت عاشقان او باش
در پای خیال عشق او باش
عقل چکند حریف قلاش
صورت نقشیم و معنی نقاش
گفتیم حدیث عشق خود فاش
سر مست چو چشم یار خوش باش

من بنده سیدم که دایم

مست است و حریف و رند و او باش

بجر در جوش است و جانم درخروش
عاقلی می خورد و عقل از دست رفت
تا ننوشتی می ندانی ذوق می
خم می در جوش و ساقی در حضور
ساقی ما خرقه می شویده می
در خرابات مغان مست و خراب
عقل می گوید که راز خود بنوش
اوفتاده بی خود و بی عقل و هوش
ذوق می می بایدت می را بنوش
در سرای ما و ما در جست و جوش
آفرین بر دست او و شست و شوش
می کشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چو می گوید سخن

عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان درخروش
دل بساقی ده که تا یابی حیات
گوه در یتیم از ما بجو
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب
گر سخن از عشق می گوئی بگو
مجلس عشق است سرمستان رند
گر تو رندی جرعه ای زین می بنوش
جان فدا کن در هوای می فروش
تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
تا قیامت او کجا آید به هوش
ور حدیث از عقل می پرسی خموش
می کشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری بنه

خلعتی از خرقه سید پیوش

بگوش و هوش من آمدندای ساقی دوش
بیا که مجلس عشقت و عاشقان سرمست
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز
بعشق ساقی رندان که جان من بفدش
بمشت گل نتوان آفتاب را اندود
که جام جمستان و می حلال بنوش
مدام همدم جامند و خم می در جوش
هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
سبوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش
بگو به عاشق مستی که عشق را می پوش

به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت تو باز خر بجوی و به نیم جو بفروش

شنوگه سید سرمست وعظ می گوید

بگو خطیب مخوان خطبه یک زمان خاموش

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| زهد بگذار و خرقه را بفروش | جام می را بگیر و خوش می نوش |
| ذوق مستی کسی که دریابد | گرچه عاقل بود شود مدهوش |
| در خرابات مست می گردم | همچو رندان خوشی سبو بردوش |
| ساغر می مدام می نوشم | سرخوشانه چو خم می در جوش |
| راز هشیار پیش مست مگو | ور بگوئی بگوکه آن می پوش |
| گوهر بحر ماست گفته ما | خوش بود هرکه می کند در گوش |

شاهد ماست ساقی سرمست

نعمت الله گرفته در آغوش

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| در خرابات تا سحرگه دوش | می کشیدم سبوی می بردوش |
| شادی روی ساقی سرمست | دوش تا روز بود نوشا نوش |
| بزم عشق است خرقه را برکن | جامه عاشقانه ای درپوش |
| در ره عاشقی و می خواری | عاشقانه بجان و دل می کوش |
| ما خراباتیان سرمستیم | چون خم می فروش خوش درجوش |
| گل تبسم کنان و می در جام | بلبل مست کی شود خاموش |

نعمت الله حریف و ساقی او

جام در دور و عاشقان مدهوش

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| جام می شادی رندان نوش نوش | ور توانی راز خود در پوش پوش |
| خوش سبوی از برای عاشقان | می کشیدم تا سحر بردوش دوش |
| خم می درجوش و ساقی درحضور | از چنین خمخانه ای سر جوش جوش |
| عقل می گوید مخور بسیار می | عشق می گوید فراوان نوش نوش |
| عشق آمد عقل و هوش ما ببرد | کی بیابد این چنین بیهوش هوش |
| ای صبا احوال ما را ازکرم | گر توانی شمه ای در گوش گوش |

تا میرسد نعمت الله باشدش

کرده پیدا عارفی در اوش اوش

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| درد دردش چو صاف درمان نوش | نوش کن جام می فراوان نوش |
| جرعه درد درد اگر یابی | شادی روی دردمندان نوش |
| نوش نوش و خموش خوش می باش | آشکارا مکن به پنهان نوش |
| می ما مستی دگر دارد | عاشقانه بیا چو مستان نوش |
| نه شراب حرام می گویم | می پاک حلال جانان نوش |
| می خمخانه محبت او | با حریفان و باده نوشان نوش |

نعمت الله ماست ساقی ما

جام گیتی نما چو رندان نوش

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| از جام حباب آب می نوش | آن آب ازین حباب می نوش |
| جامی چو بود سبکدامست | خمخانه بی حساب مینوش |
| او آب حیات و تشنه مائیم | از چشمه ما تو آب مینوش |
| می نوش می محبت او | مستانه در آن جناب مینوش |
| گرمی نوشی تو در خرابات | با ساقی بی حجاب مینوش |
| از گلشن ما گللی بدست آر | میگیر عرق گلاب مینوش |

از مشرب خاص نعمت الله

رندانه بیا شراب می نوش

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دلخوشم از عشق جان افزای خویش | دوست دارم یار بی همتای خویش |
| در نظر نقش خیالش بسته ام | خوش نشسته نور او بر جای خویش |
| کنج میخانه بود ماوای ما | جنت المأوای ما مأوای خویش |
| آبروی عالمی از ما بود | نه ز جوی غیر از دریای خویش |
| شمع عشقش آتشی خوش برفروخت | سوختم از عشق سر تا پای خویش |
| هر که او سودای عشقش می کند | می کند سر در سر سودای خویش |

نور چشم نعمت الله دیده ام

روشنست از نور مه سیمای خویش

| | |
|---|--|
| بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش | منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش |
| بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم | چه باشد از دست آری رضای مبتلای خویش |
| بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر | شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش |
| بیا ای مطرب عشاق و سازبینوا بنواز | دم ما یکدمی خوش کن به آواز نوای خویش |
| دوای درد دل درد است اگر داری غیمت دان | که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش |
| تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی | کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدای خویش |

سوختم بر آتش دل عود خویش

یافتم از خویش تن مقصود خویش

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| من ایاز حضرت ما بعشق | او ایازست و منم محمود خویش |
| تا نشستم بر سرکوی غمش | ساکنم در جنت موعود خویش |
| بود من در بود او نابود شد | فارغم از بود و از نابود خویش |
| دیده ام جانان جان عالمی | در میان جان غم فرسود خویش |
| تا مرا بخشید حق نور وجود | واقفم از واجد و موجود خویش |
| جان مقبولم قبولش اوفتاد | دلخوشم از طالع مسعود خویش |
| ز آفتاب مهر رویش دیده ام | نور عالم سایه ممدود خویش |
| عارف دل در برم رقصان شده | ز اجتماع نغمه داود خویش |
| عاشق و میخانه و صوفی و زهد | هر کسی و عادت معهود خویش |

سید از هستی خود چون نیست شد

ایمن آمد از زیان و سود خویش

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| عزتی ده مرا بعزت خویش | زنده گردان مرا بطاعت خویش |
| غصه غم ز پیش دل بردار | شادمان کن مرا بخدمت خویش |
| در دلم آتشی است بنشانش | رحمتی کن بجان حضرت خویش |
| پاک گردان دلم ز هستی خود | غیر را ره مده بخلوت خویش |
| همت من ز تو تو را خواهد | برسانم بکام همت خویش |
| دولت من وصال حضرت توست | دولتی ده مرا بدولت خویش |

نعمت الله بمن تو بخشیدی

یا ز مستان ز بنده نعمت خویش

| | |
|------------------------|------------------------|
| همه عالم چو شبنمی دانش | غرق بحر محیط گردانش |
| نقطه در الف نظر می کن | الفی در حروف می خوانش |
| هر خیالی که در نظر آید | نقش بند و بدیده بنشانش |
| دردمندی که درد دل دارد | باشد آن درد عین درمانش |
| عشق شاه است گنج سلطانی | دل عشاق کنج ویرانش |
| جام می می دهد بما ساقی | بستان ایمن و نوشکن آنش |

جام گیتی نماست سید ما

همه عالم تن است و او جانش

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| هفت هیکل بذوق می خوانش | معنی یک یک همی دانش |
| سخنی عارفانه می گویم | از لب در فشان خندانش |
| سر بینداز بر سر میدان | همچو گوئی به پیش چو گانش |
| هر خیالی که نقش او دارد | نور چشمم به دیده بنشانش |
| موج و دریا بنزد ما آب است | جام و می را حباب می خوانش |
| دردمندی که درد دل دارد | درد درد دل است درمانش |

باش همراه سید رندان

در طریقی که نیست پایانش

| | |
|---|--|
| چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشان | بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش |
| بیاور دردی دردش که آن صاف دواست | کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش |
| دلم گنجینه عشقست و خوش گنجی دراوینهان | چنین گنجی اگر جوئی بود در کنج ویرانش |
| من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنوبذوق از من | بیا و قول مستانه روان مستانه می خوانش |
| خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست | سرما و آستان او، دست ما و دامانش |
| اگر تو آبرو جوئی بیا با من دمی بنشین | که دریائست بحر ما که پیدا نیست پایانش |

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

بنوش این ساغر می را بشادی روی یارانش

پريشان كرد حال من سر زلف پريشانش
چه خوش درد دلي دارم كه هردرمان فدای او
دلـم گنجينه عشق است و نقدگنج او در وی
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت الله را

بجان جمله رندان كه می خواهند رندانـش

ساقی سرخوش ماهمدم ما می بینش
آفتابـیست كه بر هر دو جهان تافته است
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده
خیز و آئینه از مردم بینا بطلب
بنشین در نظر ما و خدا می بینش
بروای نور دو چشم و ابداء می بینش
بکش آن جور ولی لطف و وفا می بینش
گر جفائی کند آندوست بجان منت دار

بنده با سید سرمست حریف است مدام

پادشاهی بکرم یارگدامی بینش

بیا ای نور چشم اهل بینش
نیازی كن اگراو می کند ناز
نثار تو است گنج كنت كنزا
اگر عالم تو را بخشد خداوند
بنور او جمال او ببینش
بجان می كش تو ناز نازینش
مـراد او توئی از آفرینش
تو او را از همه عالم گزینش
بیا با ما در این دریا نشینش
هم ان ارام جانست و هم اینش

جهان روشن شده از نعمت الله

نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش
برخواست بلا و فتنه بنشست
بنشست بتخت دل چو شاهی
صد توبه به يك كرشمه شكست
جانم بفدای چشم مستش
از قد بلند و زلف پستش
یا رب چه خوشست این نشستش
سرمستی چشم می پرستش
ای عقل بروكه عشق سرمست
در مذهب عشق هیچ بد نیست

رندیم و حریف نعمت الله

سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم
آفتابش نور بخش عالم است
مجلس عشق است و ما مست و خراب
کیست آدم پاسبان حضرش
هست و بود و باشد از آن حضرش
دادمت روشن نشان حضرش
باده نوشان عاشقان حضرش

دل بمن ده تا روان گویم ز جان
کشته عشقم از آنم زنده دل
این معانی از بیان حضرش
حی جاویدم بجان حضرش

سید مست است و جام می بدست

رنند و سرخوش بندگان حضرش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش
بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم
عالم شده منور از نور طلعت او
گنج است عشق جانان در گنج دل دینه
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز
دیدم که می کشیدم مستانه سو بسویش
بسته میان بزنا بگشوده بود مویش
با هر که دم برآرم باشم بگفت و گویش
خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گر میل گنج داری در گنج دل بجویش
این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادیم

از عشق نعمت الله بنهاده روبه رویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور
نقش خیال رویش بر دیده می نگارم
دایم ز نو خیالش بر دیده می کشم نقش
هر لحظه ای خیالی بر دیده نقش بندم
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
در چشم من چو آید نقش خیال رویش
جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
چون پرده برگشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

چون نور می نماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش
عزم کردم تا خرابات مغان
نعره مستانه میزد دمبدم
گر بمستی عربده کردی دمی
چون روان شد از برم عمر عزیز
در هوای بزم او نی در خروش
درد دردش نوش کن ای جان من
خضر رفته از پی ساقی ما
جام می بردست و مستان در پیش
عاشقان و می پرستان در پیش
های وهوی باده نوشان در پیش
لطف فرمودی فراوان در پیش
دل روان شد از بدن جان در پیش
چنگ با زلف پریشان در پیش
تا بیابی صاف درمان در پیش
نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان می رود مست و خراب

نعمه الله و حریفان در پیش

چه خوشحالی که می یابم جمالش
بیا بر چشم ما بنشین زمانی
برای حسن او فالی گفتم
مثالش می نماید جام باده
چه خوش خوابی که می بینم خیالش
که تا بینی بچشم من جمالش
برآمد سوره طه بفالش
نظر کن در مثال بی مثالش

خراباتست و ما مست و خرابیم
دلم در بحر عشقش غرقه گردید
نخواهد بود عقل اینجا مجالش
ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله

حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبیر دادم و جان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم
دست جانان گیر اگر دست دهد
عقل بی درد است و درد سر دهد
کفر زلفش دین ما بر باد داد
می فراوان می دهد ساقی بما
یافتم صد جان و جانان بر سرش
جنت جاوید و حوران بر سرش
سر پیای او بنه جان بر سرش
درد سر بگذار و درمان بر سرش
می رود اسلام و ایمان بر سرش
بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت

مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد
نوشیم درد دردش شادی روی رندان
نور جمال جانان دیده بنور او دید
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر
نقشست یا خیالی آن نقش ما ننیم
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی
در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
کی التفات باشد ما را بحال غیرش
ما را چه کار آید آب زلال غیرش
در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
زندهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
در خواب اگر نماند نقش خیال غیرش
آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمی گذارد تا غیر او درآید

بی وصل او نخواهد سید وصال غیرش

وش مطریست عشقش بناخت باز سازش
خواهی که بازیابی رمزی ز راز معشوق
جانی که نونیا است جانان بجان گدازد
ساقی بصاف درمان ما را علاج می کن
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم
جام جم است عالم پر می زخم وحدت
آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
می باش عاشقانه با محرمان رازش
یا رب که آفرین باد بر جان نو نیازش
بازآ به درد دردش خوش دوا بسازش
شکرانه جان ببازم گرآورند بازش
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله

ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

روح اعظم نایب حق خوانمش
اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
مهر و مه می خوانمش در روز و شب
عهد بها او بسته ام روز ازل
لاجرم بر تخت دل بنشانمش
خازن گنج الهی دانمش
گه بصورت گه بمعنی خوانمش
تا ابد پا بند آن پیمانمش

نور چشمست او و دیده دمبدم
عقل مخمور است و من مست خراب
در خیالش سو سو بگوگردانمش
گر درآید این چنین کی مانمش
نعمت الله مخزن اسرار اوست

هرچه می‌خواهم ازو بستانمش

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش
حریف بزم رندان شو چرا مخمور می‌گرددی
سرکوی بلای او مقام مبتلایان است
ز خاک پاک سرمستی اگرگرددی بدست آری
خراباتست و می درجام و او معشوق می‌خواران
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی
بیاور دردی دردتش بامید دوا درکش
ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
روان در دیده جانست بسان توتیا درکش
اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا درکش
اجازت خواه مستانه بیا و خوش مرا درکش

سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو

قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

غلغلۀ عاشقان مجلس کوی غمش
درخم چوگان غم دل شده غلطان بسر
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
مست می غم شدم شادی مستان غم
گفت من و گوی او راحت قلب حزین
بی سر و بی‌پا منم همدم رندان غم
سلسلۀ اهل دل حلقۀ موی غمش
شادی آن سرکه او گردد و کوی غمش
تا بمشامم رسید شمه بوی غمش
میل ندارم بهیچ جزکه بسوی غمش
جست دل و جوی جان دیدن روی غمش
سرخوشم و می‌روم بر سرکوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما

سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی می‌جویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید
شد معطر عالمی از بوی او
یک حقیقت در دو عالم رو نمود
دو نمی‌گویم یکی می‌گویمش
پاکبازانه روان می‌شویمش
این چنین بوی خوشی می‌بویمش
درد و عالم آن یکی می‌گویمش

سیدم تخم محبت کاشته

از محبت من چنین می‌رویمش

عشق او در جان روان می‌دارمش
مهر او روشن‌تر است از نور چشم
گنج عشقی دارم اندر کنج دل
یک عروس بکر دارم در ضمیر
درد سر می‌داد عقل بوالفضول
جان چنین خوشتر چنان می‌دارمش
گرچه از مردم نهان می‌دارمش
لیک بی‌نام و نشان می‌دارمش
از برای عاشقان می‌دارمش
از بر خود برکران می‌دارمش

سید از داد و ستاد آزاد شد

فارغ از سود و زیان می‌دارمش

جام عین شراب دریابش
همچو آب و حباب دریابش

| | |
|---------------------------|------------------------|
| همه عالم تن است واو جانست | خوش حبایی پر آب دریابش |
| آفتابی ز ماه بسته نقاب | ماه بین آفتاب دریابش |
| دامن بندگی ساقی گیر | شاه عالی جناب دریابش |
| غیر او گر خیال می بندی | می نماید بخواب دریابش |
| گر بمیخانه فرصتی یابی | نوش می بی حساب پایانش |

نعمت الله را اگر یابی

رند و مست و خراب دریابش

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| عاشقانه بیاد او سرخوش | ساغر می چو عاشقان درکش |
| مست او شو چه جای هشیاریست | نوش کن جام باده بی غش |
| دل اصحاب عشق و صحبت دوست | جان یاران و مهر آن مهوش |
| عشق او آتش است و ما چون عود | خوش بود عود خاصه بر آتش |
| آستین بر جهان جان افشان | دامن از دست ملک دل درکش |
| از سر هر دو کون خوش بر خیز | بنشین یک زمان بعشقتش خوش |
| روز عید است باش قربانش | همچو سید ولی مگو ترکش |

آفتابست و ماه خوانندش

همه بینند ولی ندانندش

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| نور چشم است و مردم دیده | در نظر دائماً نشانندش |
| روح محض است از سرش تا پا | یک بیک بوسه واستانندش |
| نقش غیری خیال اگر بندم | آب چشمم ز دیده رانندش |

عاشقانی که سیدم بینند

در تحیر که تا چه خوانندش

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| درد دردش درد خواری بایندش | دردمندی بردباری بایندش |
| گر بنالد بلبلای عیش مکن | عاشق است و گلعداری بایندش |
| دل بدلبر جان بجانان می دهد | هر که او وصل نگاری بایندش |
| رند سرمستی که می نوشد مدام | خوش حریفی و کناری بایندش |
| در چنین میدان که ما گوئی زدیم | پادشاهی شهسواری بایندش |
| دل بود آئینه او آئینه دار | آینه آئینه داری بایندش |

یار یاران ترک اغیاران کند

گرچه سید یار غاری بایندش

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| کاه و جو خلق برد خوش خوش | در خرمن وی فتاد آتش |
| و آن کس که خورد ز مال مردم | حلقش گیرد به روز مرگش |
| هر کس که چنان شود چنین است | قربان شو هم بگو به ترکش |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| این حضور عاشقان است و سماع | صحبت صاحب‌دلان است و سماع |
| حضرت مستان خاص الخاص او | مجلس آزادگانست و سماع |
| یار با ما در سماع معنوی | این معانی را بیان است و سماع |
| گر دواى درد میجوئی بیا | درد دل درمان جان است و سماع |
| در حریم کبریای عشق او | های و هوی عاشقان است و سماع |
| هرکه را ذوقی است گو در نه قدم | جان سید در میان است و سماع |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دردمندیم و از دوا فـارغ | مستمندیم و از شـفا فـارغ |
| مبتلائیـم و از بـلا ایـمن | بینـوائیم و از نـوا فـارغ |
| در وصالیم و فـارغ از هـجران | در بقـائیم و از فـنا فـارغ |
| ما طلبکار او و او بـا ما | یار جویای ما و ما فـارغ |

بنـدگانیم و ایـمن از سـید
پادشاهیم و از گـدا فـارغ

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عشق او دریا و ما در وی صدف | از صدف گوهر طلب کن ای خلف |
| گوهر هرکس که باشد خوبتر | باشد او را بر یکی دیگر شرف |
| کی تواند بود گیلان همچو مصر | یا کجا باشد سقر مثل نجف |
| کشف و کشاف است ما را در نظر | کی بود چون کشف ما کشف کشف |
| گرچه دریـا آبـرو دارد ولی | غیر بادش نیست دریا را بکف |
| در پی نقـش خیال ایـن و آن | حیف باشدگر شود عمرت تلف |

نعمت الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف | یک زمانی از کرم با ما بپردازی بلطف |
| حال ما گرچه خرابست، از کرم معمور ساز | خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف |
| گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم | چشم آن دارم که از چشم نیندازی بلطف |
| آفتاب عالمی و عالمی در سایهات | لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف |

عشقبازی می کنی با ما ولی پنهان ز ما
این لطیفه گرکه با ما عشق می بازی بلطف

| | |
|-------------------------------------|---|
| پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق | ای عجب بنگرگدا شد پادشاه کوی عشق |
| مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست | جنت المأوی ما بستان سرای کوی عشق |
| عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان | ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق |
| خانقه هرگز ندارم من بجای میکده | خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق |
| مانم چشم و غم دل دوست می داریم دوست | زانکه جان می بخشد این آب و هوای کوی عشق |
| صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما | باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق |

نعمت الله دمبدم از ما نوائی می برد

تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| عاشقان غرقند در دریای عشق | اوفتاده مسست در غوغای عشق |
| دامن معشوق بگرفته بدست | سر نهاده دائما در پای عشق |
| عاشق و معشوق و عشق آمد یکی | در سر ما نیست جز سودای عشق |
| نور چشم عاشقان عشق وی است | عقل کی داریم ما بر جای عشق |
| ملک عالم را بسطانی گرفت | حضرت یکتای بیهمتای عشق |
| کار ما از عاشقی بالا شده | این بلا می جو تو از بالای عشق |

عشق در جان است و در دل درد او

نعمت الله واله و شیدای عشق

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تن بجان زنده است و جان از عشق | در بدن روح ما روان از عشق |
| عشق داند که ذوق عاشق چیست | باز جو ذوق عاشقان از عشق |
| هر چه در کاینات موجود است | جود عشق است و باشد آن از عشق |
| عاشقان عشق را بجان جویند | عاقلانند غافلان از عشق |

نعمت الله که میر مستان است

می دهد بنده را نشان از عشق

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| عالم عرض است و جوهرش حق | این است رموز سر مطلق |
| جانست چو موج و دل چو دریا | مائیم حباب و تن چو زورق |
| گنجیم و طلسم مائی ماست | بگشای بعشق بند مغلق |
| عاشق صور است و معنی معشوق | وین هر دو ز عشق گشته مشق |
| عشقش باشارت اصابع | کرده مه بدر عقل را شق |
| ما بلبل گلستان عشقیم | نالان بنوای خوش برونق |

مسستیم و خراب همچو سید

گویای انا الحقیم و بر حق

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| در آینه وجود مطلق | خود بیمنم و خودنمایم الحق |
| مائیم حباب و آب دریا | هم جام شراب و بحر و زورق |
| او معشوقست و عاشق ما | از عشق شدیم هر دو مشق |
| مسستیم و خراب در خرابات | ایمن ز مقیدیم و مطلق |
| یک جرعه ز درد درد ساقی | بهتر ز هزار جام رادق |
| ما بلبل سرخوشیم و گلشن | از ناله ما گرفت رونق |

هر قول که گفت نعمت الله

گفتند جهانیان که صدق

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| منم آن رند عاشق مطلق | که انا الحق همی زنم بر حق |
| زورق اندر محیط نیست عجب | عجبت این محیط در زورق |

لیس فی الدار غیره دیار اوست معشوق عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم تا گشودیم رمز این مغلوق

ظاهر و باطن تو ای سید

ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق که دو عالم در اوست مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت یا وجود محیط از زورق
نور خوشید در سپهر یکی است شد مرتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو نیک دریاب سر این مغلوق
خود پرستی و ما و من گوئی راه گم کرده ای ای احمق
دیده ما ندید غیری را تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد

تا بنوشید راوق مطلق

عشق است زیاده بر همه خلق عشقت فتاده بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در آن سرای باقی از لطف گشاده بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد زان نور فتاده بر همه خلق
بگشود ز روی لطف و احسان جودش در داد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله

شد خرم و شاد بر همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور که جان خسته ما راست درد درد موافق
حضور شاهد غیب است و سرخوشان موحد سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیربزم جهانیم و شاه ما ساقی است چه جای لیلی و مجنون چقدر عذرا و وامق
برای دیدن یار است دیده ها همه بینا ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق حقیقت همه حقست نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه

اگرچه نیست خرابه در او نشیمن ولایت

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم سروی چو قدت رسته در اطراف حدائق
اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل شیدا باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نه د پا به ره کعبه مقصود واجب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت

مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

| | |
|---|---------------------------------------|
| گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک | ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک |
| با آن دهان تنگ او انگشتی نسبت مکن | خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک |
| دارد تمنای لبست جان من و دل نیز هم | زان شد بچشم آن واین نیمی شکر نیمی نمک |
| مهمانم آن کان نمک چون دید عذر خواست گفت | صدخوان کشم پیش ازین نیمی شکر نیمی نمک |

سید اگر گوید سخن در مصر و هندوستان کنند

بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک | بسته ای پسته خندان و در آن بار نمک |
| شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد | به از این کس نبرد بر سر بازار نمک |
| ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم | پیش همچو تو عزیزی نبود خار نمک |
| از نمکدان دهانت سخنی می گویم | می کشم خوان کرم می کنم ایشار نمک |
| سخن من نمکین است برت می آرم | می برم زیره به کرمان به نمکسار نمک |
| می خرامی و نمک از تو فرو می ریزد | قدمی نه که خرم از تو به خروار نمک |

نمکی ریخته ای بر دل ریش سید

گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| گر مشکگ را شکی باشد به یک | کی موحّد در یکی افتد به شک |
| ذوق بحر ما ز دریا دل طلب | یا در آور بحر و می جو از سمک |
| یک سبو بر آب و یک کوزه پر آب | آن یکی بسیار دارد این کمک |
| در نمکساز خوشی افتاده ایم | هر که چون ما افتد گردد نمک |
| همدم جام می ار باشی دمی | حاصل عمر عزیز است آن دمک |
| درد درد دل بود در میان ما | زخم تیغ عشق بر دل مرهمک |

بزم عشاقست و سید در نظر

مست و دل شادیم و فارغ از غمک

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| امشب شب قدر است و بر احباب مبارک | بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارک |
| یا رب که مبارک بود این عید به یاران | فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک |
| خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده | در حالت بیداری و در خواب مبارک |
| عقدی است در این عید که گویند جهانی | بر بندگی خواجه و حجاب مبارک |

این وصلت جاوید که جاوید بماناد

بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

| | |
|------------------------|-------------------------|
| سخن نازکان بود نازک | گفته کننده نشنود نازک |
| دیده ما بعشق دیدن او | بچپ و راست می رود نازک |
| هر که بانازکان بسر آرد | گرچه باشد گران بود نازک |
| عقل گوید سخن ولی گنده | بچنان کننده نگرود نازک |

نقشش رویش خیال می‌بندم در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد به یقینم که بد رود نازک
گفته سید است خوش خواند
نازینی که او بود نازک

شاه کرمی کن و مکن جنگ ز نهار مکن به جنگ آهنگ
گر جنگ کنی ملازمانت اشکسته شوند و سخت دلتنگ
بشنو سخنی ز نعمت الله صلحی کن و بازگرد از جنگ

نقش نقاش است نقش این خیال غیر این نقش خیال او محال
در همه آئینه روشن نمود آن جمال بی مثال پرکمال
عشق جانان است جان عاشقان این چنین جانی کجا یابد زوال
افتابی مه لقا پیدا شده گاه بدری می‌نماید گاه هلال
عشق سرمست است در کوی مغان عقل مخمور است و مانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی آن یکی گاه هجر باشد گاه وصال
نعمت الله در محیط عشق او

خوش حیات باشد از آب زلال

افتابی می‌پرستم لایزال مهر من هرگز نمی‌گیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما دیده تمثال جمال بی مثال
گرچه ذره می‌نماید آفتاب ماه نور او نماید برکمال
یک نفس با مادرین دریا درآ نوشکن گستر تشنه آب زلال
می‌نماید حسن او هر آینه او جمیل و دوست می‌دارد جمال
چشم مستش چشم بندی می‌کند می‌برد از چشم ما خواب و خیال

رند سرمستیم و با سید حریف

عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنست و هم میانست خیال کار دل از هر دو خیال محال
لب لبم نه که بجان تشنه‌ام ای لب تو چشمه آب زلال
مصحف رویتو چو یوسف بدید خواند ز بر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو یکرو شده نور تو بنموده در او این مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد چون خم ابروی تو مه شد هلال
در همه احوال بین روشن است از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بود پس از قرن چند

باز شنیدست که شد مست حال

ای لب تو چشمه آب زلال مجلس تو مجمع اهل کمال

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| نقش خیال تو نگارم بچشم | خوشر ازین نقش که بسته خیال |
| دیده برو بد بمرژه خاک راه | بر درت ار باز بیابد مجال |
| آینه از ساده دلی نقش بست | صورت بی مثل شما را مثال |
| طاق دو ابروی تو محراب جان | نسبت اوکی کنمش با هلال |
| مهر جمیل ار بودم دور نیست | مست خدا نیست محب جمال |

نور الهی است که پیدا شده

سید عالم یزل ولا یزال

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| خواجه مخمور باز ماند بمال | رند سرمست و جام مالا مال |
| خواجه درویش شد چو مال نماند | عرض و مالش برفت و ماندوبال |
| گرچه ممالش نماند او باقیست | گو برو از برای مال و منال |
| حالیبا خوش بذوق می گردد | حال ما با محول الا حوال |
| نقش غیری خیال اگر بندی | نزد ما باشد آن خیال محال |
| جام گیتی نما چو می نگرم | می نماید جمال او بکمال |

ساقیم سید است و من سرمست

باده در جام همچو آب زلال

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دل صفه صفاست و ما صوفیان دل | دل خلوت خداست و ما ساکنان دل |
| یاراست در میان و منم در کنار جان | یار است در کنار و منم در میان دل |
| هرکس معانی دل و جان کی بیان کند | از جان ما شنو بحقیقت بیان دل |
| از اهل دل نشان دلم جوکه در جهان | جز اهل دل کسی شناسد نشان دل |
| عقلست در ولایت تن کارساز جان | عشقست در ممالک جان پاسبان دل |
| ای جان بیا و باده صافی ما بنوش | از دست ساقی که بود خاص از آن دل |

سید چو بلبل است که در بوستان عشق

می سازد این نوای خوش از بوستان عشق

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| جان کیست بنده حرم کبریای دل | یا روح چیست خدام خلوتسرای دل |
| در چار سوی عشق که بیرون دو سراسر است | صد جان روان دهند به یکدم بهای دل |
| از جان بسوز سینه که یابی وصال جان | در جان بساز چشم که بینی لقای دل |
| آن مهر ماه روی که جانست نام او | چون ذره ایست گشته روان در هوای دل |
| سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب | کامد بزیر سایه فر همای دل |
| دل کشتی خداست بدریای معرفت | لطف خدا سزد که بود ناخدای دل |

سید رموز دل چه نهان می کنی بگو

جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بایزید است جان و هم جانان دل | بایزید است سرور و سلطان دل |
| بایزید است پیشوای اهل دل | بایزید است مقتدای جان دل |
| بایزید است کاشف اسرار غیب | بایزید است واقف سبحان دل |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بایزید است قائل قول بلی | بایزید است حافظ قرآن دل |
| بایزد است آفتاب چرخ و جان | بایزید است نقطه دوران دل |
| بایزید است گوهر بحر محیط | بایزید است جوهر ارکان دل |

بایزید است بایزید است بایزید

سید اقلیم هفت ایوان دل

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| جام گیتی نماست یعنی دل | مظهر کبریاست یعنی دل |
| دردمند است و درد می نوشد | درد دردش دواست یعنی دل |
| دل نظرگاه حضرت عشق است | مثل او خود کجاست یعنی دل |
| خلوت دل سرای سلطان است | فارغ از دو سراسر است یعنی دل |
| گنج و گنجینه طلسم نگر | جامع انتهاست یعنی دل |
| در ولایت ولی کامل اوست | روز و شب با خداست یعنی دل |

نعمت الله بذوق می گوید

جان و جانان ماست یعنی دل

| | |
|---|--|
| اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل | و گرجانانه می جوئی فداکن جان خود با دل |
| تو چون پروانه ای عقل و ما چون شمع و عشق آتش | تو را دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل |
| دلم بحراست و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح | زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل |
| خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بردست | بهای جرعه صد جان چه قدرش هست اینجا دل |
| به امیدی که در غربت بکام دل رسم روزی | غریبی می کشم دائم ندارد میل مأوا دل |
| اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق | و گرنه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل |

حریف نعمت الله که میرمی پرستانست

چه خوش رندی که از ذوقش شود سرمست جان دل

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| حاصل مادل است و حاصل دل | درد عشقست بنگر این حاصل |
| درد عشقش بیان کنم چه بود | مشکل حل و حل هر مشکل |
| گوشه دل سرای اوست ولی | عشق لا خارج است ولا داخل |
| عاقبت بازگشت جمله به ماست | بوالعجب حق بحق شود واصل |
| بحر عشقش به ما چو موجی زد | هم ز ما شد حجاب ما حائل |
| جسم و جان را به جزو و کل بسپار | بیسر و پا درآ به خلوت دل |
| شاهبازی نه بلبل گلزار | روح محضی چه می کنی کل و گل |
| عشق او گوهر خزانه ماست | معنی دریا و صورتی ساحل |

تا که سید ز خود کناری کرد

در میان نیست جز خدا قائل

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| دل طالب یار و یار درد دل | جان در غم هجر دوست واصل |
| حاصل درد است عاشقان را | خود خوشتر از این کجاست حاصل |
| درمان درد است و درد درمان | چون حل کنم این دوا مشکل |

ما ساکن کوی می فروشیم کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش دُر و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل از این سودای بی حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن مجو باطل ازین باطل چه حاصل
تو را خلوت سرا در ملک جانست سرای دل طلب ازگل چه حاصل
به دریا درفکن خود را چو غواص ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل می گوئی دگر بار اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد به مخموران شدی مایل چه حاصل

تو را چون نیست ذوق نعمت الله

ازین قول و از آن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نجک من سوبله گل غیر عشقش نیست کارم سن نجک من سوبله گل
من بعشق اوتمام عاشقان را من امام رهنمای خاص و عامم سن نجک من سوبله گل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم گلشن بویای عشقم سن نجک من سوبله گل
من بکام دل رسیدم مونس جانرا پدیدم گفتم اسرار و شنیدم سن نجک من سوبله گل
عشق او ماند به آتش می بسوزد عود دل خوش گل منی یا قریدش سن نجک من سوبله گل
یاد او ورد زبانم ورد اودرمان جانم مهر او نور روانم سن نجک من سوبله گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم

من از این مردم جدایم من نجک من سوبله گل

دختری بر باد داده غنچه خندان گل بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت یک دوهفته بیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست گرچه باشد بی وفا گل آن ما، ما آن گل
هرکه می خواهد که گل چینه اندیشد زخار دامن گل چیدم و دست من و دامن گل

نعمت الله از برای گل بیستان می رود

گر نه گل چینه چه کار آید سراستان گل

ز آفتاب مهر او تابنده ام پادشاهی می کنم تا بنده ام
گر نوازد ورکشد فرمان اوست بنده ام در بندگی پاینده ام

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بلبل مستم درین گلزار عشق | گاه گریانم گهی در خنده ام |
| غیر نور او نبیند چشم من | تا نظر بر روی او افکنده ام |
| جان و دل کردم نثار حضرتش | از نثار این چنین شرمنده ام |
| مردۀ دردم از آن دارم حیات | کشتۀ عشقم ازین دل زنده ام |
| سید خود را از آن جستم بسی | عارفانه بنده پاینده ام |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| شکر گویم که باز سر مستم | توبه کردم و لیک بشکستم |
| از سر کاینات خاسته ام | بر در می فروش بنشستم |
| زنده جاودان از آن گشتم | که به خود نیستم به او هستم |
| تا که فانی شدم، شدم باقی | قطره بودم به بحر پیوستم |
| سر به پایش نهاده ام سر مست | به امیدی که گیرد او دستم |
| در نظر نور او به من بنمود | هر خیالی که نقش او بستم |
| نعمت الله حریف و او ساقی | سید عاشقان سر مستم |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| علم صید است و قیدکن محکم | یاد می گیر و می نویسی هم |
| نفسش جان به عالمی بخشد | هر که با جام می بود همدم |
| گر جهانی به غم گرفتارند | دل شادان ما بود بی غم |
| اسم اعظم مرا چو خرم کرد | نخورم غم ز صاحب اعظم |
| عقل خود را بزرگ می دارد | نزد من کمتر است از هر کم |
| مقدم ما مبارك است به فال | ذوقها می رسد در این مقدم |
| نعمت الله به عالمی می داد | بندگان سرخوشند و سید هم |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| نیم شب خوش آفتابی دیده ایم | آفتابی مه نقابی دیده ایم |
| صورت و معنی عالم یافتیم | خوش سر آب و سرابی دیده ایم |
| ما ز دریائیم و دریا عین ما | لاجرم چشم پر آبی دیده ایم |
| خوش خیالی نقش می بندیم باز | گوئیا نقشی به خوابی دیده ایم |
| عالمی را باده می بخشیم ما | در چنین خیری ثوابی دیده ایم |
| در خرابت مغان افتاده مست | شاهد مست خرابی دیده ایم |
| نعمت الله نور چشم عاشقان | ساقی عالیجنابی دیده ایم |

| | |
|--------------------------------------|--|
| در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم | توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم |
| در خیال آن که بنماید خیال او به خواب | نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده ایم |

| | |
|---------------------------------------|--|
| در به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد | لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم |
| آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود | ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم |
| آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم | روشن است احوال ما بر آفتاب افتاده‌ایم |
| سید رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم | بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم |
| بر سرکوی محبت ما و چون ما صد هزار | جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم | باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم |
| جام می بر دست و رندانه مدام | سر به پای خم می بنهادیم |
| در خرابات مغان مست و خراب | بر درد میخانه‌ای افتاده‌ایم |
| خرقه خود را به می شستیم پاك | فارغ از تسبیح و ز سجاده‌ایم |
| در هوای عاشق باده‌پرست | دایماً بنشسته یا استادیم |
| بنده سید شدیم از جان و دل | از همه ملك جهان آزادیم |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم | بنده او وز همه آزادیم |
| از سر هر دو جهان برخاستیم | بر در میخانه مست افتاده‌ایم |
| عاشقانه در خرابات مغان | رو به درگاه یکی بنهادیم |
| بر طریق عاشقان ما ره رویم | لاجرم چون رهروان بر جاده‌ایم |
| در خرابات مغان مست خراب | خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم |
| زاهدی ما همه بر باد رفت | همدم جام و محب باده‌ایم |
| نعمت‌اللهیم و ز آل رسول | گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| گر عشق نبازیم در اینجا بچه کاریم | مائیم و همین کار و دگر کار نداریم |
| بر دیده نگاریم شب و روز خیالش | خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم |
| در دامن او دست زدیم از سر مستی | گر سر برود دامن وصلش نگذاریم |
| عمری است که درکوی خرابات مقیمیم | این يك دو نفس نیز در اینجا بسر آریم |
| روشن شده از نور خدا دیده سید | جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم |

| | |
|--|--|
| چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم | فراغت خوش بود جانا اگرچه باشد آن یکدم |
| اگر همدم همی‌خواهی چو ما با جام همدم شو | وگر محرم همی‌جوئی معجو جز خویش را محرم |
| خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می‌بردست | بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم |
| خیال نقش روی او و نور دیده مابین | که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش باهم |
| دوای درد منندان است و درد عشق او | خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم |
| شراب شوق می‌نوشم سخن از عشق می‌گویم | رایه الله فی عینی و عینی عینه فافهم |

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت اللهم فراغت دارم از عالم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| مائیم زنهار عشق آدم | مائیم ز نور مهر خاتم |
| مادر دم عشق همچو نائیم | او در دم ما چو روح در دم |
| در دیست مرا و رای در میان | زخمی است مرا بجای مرهم |
| مائیم بوصل دوست دلشاد | مائیم ز هجر یار در غم |
| گه شبیم گلستان عشقیم | گاهی شده جمع و آمده یم |
| در ملک قدم قدم نه از عشق | تا گویندت که خیر مقدم |

از لوح ضمیر نعمت الله
بر خوان تو رموز اسم اعظم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| باز رسیم از وجود و از عدم | گر نباشد این و آن ما را چه غم |
| جام می داریم و می نوشیم می | کی بود ما را هوای جام جم |
| مجلس عشقت و ما مست شراب | جان جانان شاد بنشسته بهم |
| همدم ما ساقی پر می مدام | خوش بود با همدم خود دمدم |
| لطف او ما را نوازش می کند | باشد او در جمله عالم محتشم |
| هر چه موجود است در دار وجود | جمله موجودند از نور قدم |

نعمت الله نقد گنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| فارغیم از وجود و هم ز عدم | بیخبر از حدوث و هم ز قدم |
| در خرابات مست می گردیم | رند و ساقی رسیده ایم بهم |
| ای که گوئی شراب می نوشی | خوش سؤالی جواب هست نعم |
| از وجود ای عزیز ما بگذر | شادمان باش در عدم بنعم |
| خوش بود همدمی چو جام شراب | گر چه باشد دمی چنان همدم |
| عشق آمد طرب به ما بخشید | خیر ما بود در چنین مقدم |

در دو عالم یکی بود سید
وحده لا شریک له فافهم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آفتابست حضرت آدم | روشن از نور او بود عالم |
| ما منور از او و او از او | نیک دریاب این سخن فافهم |
| ساغر ما حباب پر آب است | خوش بود تشنه با چنین همدم |
| دل و دلبر رفیق هم گردید | جان و جانان روان شده با هم |
| جام بی جام اگر کسی دیده | ما ندیدیم جام را بی جام |
| دردمنیدیم و وصل او در میان | دل ما ریش و لطف او مرهم |

در خرابات رند و سرمستیم
بنده او و سید عالم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در آینـــه وجـــود آدم | دیدیم جمال اسم اعظم |
| معنـــی محمـــدی بدیدیم | در صـــورت نـــازنین آدم |
| دیدیم که اوست غیر او نیست | ور هست خیال اوست آن هم |
| آدم بوجـــود اوست موجدود | عالم به جمال اوست خرم |
| ما ســـایه آفتاب عشقیم | تن جام جم است و جان ما جم |
| مستیم و خراب در خرابات | با جام شراب عشق همدم |
| دردی کش کوی می فروشیم | نی غصه بیش و نی غم کم |
| ای عقل برو به خیر و خوبی | ای عشق بیا و خیر مقدم |

رنـــدیم و حریـــف نعمت الله

می نعمت و ساقی اوست فافهم

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| سه نقطه یک الف همی نگرم | الفی در حروف می شمرم |
| در همه حرف ها یکی بینم | نقطه اول است در نظرم |
| هفت هیکل بذوق می خوانم | آری میراث مانده از پدرم |
| این کتابخانه را بخواهم شست | وز سرکاینات در گزدم |
| خبر از حال خود همی دارم | تا نگوئی توام که بی خبرم |
| روز و شب با وجود در دورم | کی شود آخر اینچنین سفرم |

بنده سیدم که عمرش باد

لاجرم پادشاه بحر و برم

| | |
|--------------------------|------------------------|
| شیخ ما بود در حرم محرم | قطب وقت و یگانه عالم |
| ازدمش زنده می شدی مرده | نفسش همچو عیسی مریم |
| بصفت قدیم حق موصوف | هفت دریا بنزد او شبنم |
| شرح اسما بذوق خوش خوانده | عارف اسم اعظم آن اعظم |
| بود سلطان اولیای زمان | بود روح القدس ورا همدم |
| سینه اش بود مخزن اسرار | در دلش بود گنج حق مدغم |

نعمت الله مرید حضرت اوست

شیخ عبدالله است اوفافهم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| منصب مستان ما ترک وجود و عدم | نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم |
| حاصل بحر محیط جره ای از جام ماست | خود که برد پیش ما نام می و جام جم |
| پیر خرابات عشق یار عزیز من است | شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم |
| خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد | بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم |
| سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت | عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم |
| جام می آمیختند خون دویی ریختند | دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم |

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد

شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

| | |
|------------------------|-------------------------|
| مقصود توئی ز جمله عالم | ای مظهر عین اسم اعظم |
| در حسرت جرعه ای ز جامت | جان برکف دست می نهد جم |
| ای آخر انبیاء به صورت | معنی تو بر همه مقدم |
| در خلوت خاص لی مع الله | غیر از تو کسی نبود محرم |
| عیسی نفس از دم تو دارد | زننده ز تو گشت روح آدم |
| نقشت بخیال می نگارم | ای نور دو چشم اهل عالم |

تو جانانی و جان تن تو
چون سید و بنده هر دو با هم

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| همدمی گر طلب کنی یکدم | باش با جام می دمی همدم |
| گنج و گنجینه خداوندی | طلبش کن ز حضرت آدم |
| گر کسی جم ندید جامش دید | ما ندیدیم جام را بی جم |
| دردمندیم و درد او درمندان | دل ما ریش و زخم او مرهم |
| جام می را بگیر و خوش مینوش | که بود ذوق این و آن باهم |
| مظهر اسم اعظم اوئیم | غیر ما کیست صاحب اعظم |

این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله یکی است در عالم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم | من عاشق قدیم کی بود تا نبودم |
| گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات | عشقت دلیم آمد راهی بخود نمودم |
| از عشق چشم مست جام شراب خوردم | دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم |
| کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی | گر زاهدی و تقوی کاری نمی گشودم |
| در دیده های خوبان حسن رخ تو دیدم | وز گفته لطیفان آواز تو شنودم |
| از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید | این هر دو آزموده بسیار آزمودم |

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تا رنگ زنگ هستی از آئینه زدودم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| در مجمر عشق سوخت نمودم | آتش شدم و نماند دودم |
| از دیدن غیر دیده بستم | تا دیده بروی او گشودم |
| چون سایه به آفتاب بنمود | شخصی بود دو می نمودم |
| چون قطره به بحر عشق پیوست | اکنون چه زیان بود چه سودم |
| خود دیدم و خود نمودم ای دوست | خود گفتم و باز خود شنودم |
| آندم که نبود بود عالم | در خلوت خاص عشق بودم |

دیدم دو جهان خیال سید
تا زنگ ز آینه زدودم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| سالها شد که بجان طالب جانان خودم | درد دل می طلبم در پی درمان خودم |
| جام می برکف و درکوی مغان می گردم | رند سرمست خود و ساقی مستان خودم |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| عاشق روی خود و واله و حیران خودم | در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم |
| بسته سلسله زلف پریشان خودم | موبمو با همه خلق مرا پیوند است |
| خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم | نفسم آب حیاتی بجهان می‌بخشد |
| هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم | سید و بنده و محبوب و محب خویشم |

نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف

بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| درد دل می‌طلبم طالب درمان خودم | مدتی شد که بجان در پی جانان خودم |
| من سودا زده هم بی سر و سامان خودم | مجمع اهل دلان زلف پریشان من است |
| ناظر لطف خداوندیم و حیران خودم | در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم |
| غیر را کار به من نیست که من ز آن خودم | من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست |
| رهبر کاملم و مرشد یاران خودم | بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز |
| همدم جامم و ساقی حریفان خودم | ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام |

میر مستانم و فرمانده بزم عشقم

سید خویشان و بنده فرمان خودم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| همچو زلفش بی سر و سامان شدم | تا جمالش دیده‌ام حیران شدم |
| من چو سایه از میان پنهان شدم | آفتاب حسن او چون رو نمود |
| مبتلای درد بی درمان شدم | جام درد و درد عشقش خورده‌ام |
| من بذوق آن غزل رقصان شدم | مطرب عشاق شعری خوش بخواند |
| همدم ساقی می‌خواران شدم | در خرابات مغان مست و خراب |
| ساکن کنج دل ویران شدم | نقدگنج عشق او دادم از آن |

بنده سید شدم از جان و دل

در دو عالم لاجرم سلطان شدم

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم | عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم |
| عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم | رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت |
| جام می را نوش کردم باز مستانه شدم | آمدم رندانه در کوی خرابات مغان |
| چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم | مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم |
| زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم | راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من |
| توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم | خم می را سرگشودم جام می دارم بدست |

چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام

عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم | نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم |
| روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم | هر سوکه دید دیده دریای بیکران دید |
| جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم | جام جهان نمائی است هر شاهی که بینم |
| ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم | در گوشه خرابات عمری طواف کردم |

هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن معنی و صورت آن، آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شدست بر من سری که در حجابست من بی حجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور

روشن بین که نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گـرد گردیدم ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گـرفتـمـش بکنار عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران نازکانه از او بپرسیدم
گفت ناخورده می چه دانی چیست داد جامی و کل بنوشیدم

حال سید بذوق دانستم

ور همه نور او عیان دیدم

روشن است از نوررویش چشم مست سیدم میزمن دستی در این دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب در میان بادنه نشان می پرست سیدم
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند هر که خواهد یکسر موئی شکست سیدم
سر سید هر که می خواهد بگو از من بپرس زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیدم
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت من ز جان برخواستم پیش نشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او من بجان جمله سرمستان که مست سیدم

نعمت الله در نظر نقش خیالی می کشد

با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهر حالی که پیش آید خیالی نقش می بندم از آنرو چون گل خندان برویش باز می خندم
چو سرمستان بمیخانه دگر باره در افتادم حجاب رند رندانه ز پیش خود بر افکندم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم
مکن دعوت مرا شاها به شیراز و به اصفاهان که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم نه از بلغار و نه از چین مگر از شهر ارکندم
چو غیر او نمی یابم بغیری دل کجا بندم گهی بر تخت مالگذار و گه در کوه الوندم

خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس

حریف نعمت اللهم نه من در بند در بندم

عاشق و مستم و درکوی مغان می گردم جام می دارم و در دور روان می گردم
درد دل دارم و درمان خوشی می جویم درد می نوشم و رندانه بجان می گردم
در خرابات چو کام دل خود می یابم روز و شب گرد خرابات از آن می گردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد من سرمست از این است چنان می گردم
هر کجا آینه ای در نظرم می آید روی او می نگرم زان نگران می گردم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت من چو سایه ز پیش گرد جهان می گردم

نعمت الله در میکده بگشاد دگر

زین گشاد است که من بسته میان می گردم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| توبه از زهد و زاهدی کردم | در خرابات مست می گزدم |
| می خمخانه حدوث و قدم | شادی روی عاشقان گزدم |
| خاطرکس ز من ملول نشد | نشسته بیدامنی گزدم |
| دردی درد دل همی نوشتم | دردمندان همه همدم کردم |
| زن دنیا و آخرت چکنم | رنید و مست و مجرد و فردم |
| عاشق و صادق گواهانم | اشک سرخست و چهره زردم |

بنده سید خراباتم
هر چه فرمود بنده آن کردم

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| گر بر افروزد آتش در دم | عالمی سوخته شود دردم |
| مرد گردن به بند دردیتم | کشته عشق و مرده در دم |
| داده ام دل بدست باد صبا | بهوائی که خاک او گزدم |
| فاش کردند راز پنهانم | اشک گلگون و چهره زردم |

ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توبه ای کردم

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| عشق آمد که بلا آوردم | این بلا بهر شما آوردم |
| دردمندی گه دوا می جوید | درد درد اسست دوا آوردم |
| عشق گوید که منم محرم راز | خبر سراسر خدا آوردم |
| عشق شاهست و منم بنده او | خدمتش نیک بجای آوردم |
| عمر جاوید بمن او بخشید | ورنه من خود زکجا آوردم |
| سر خود در هوس دار بقا | بسر سراسر دار فنا آوردم |

نعمت الله به همه بخشیدم
بینوا را بنوا آوردم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| دل دارم و جان بدو سپردم | نیکویی کردم نکو سپردم |
| با زلف نگار عهد بستم | بشکستم و مو بمو سپردم |
| هر نقش که در خیال آمد | او دیدم و او بیاو سپردم |
| با آینه رو برو نشستم | تمثال خوشی بیاو سپردم |
| رفتم بطریق جان سپاری | این راه نگر که چون سپردم |
| دل رفتم و ندانمش کجا رفتم | ره بستم و سو بسو سپردم |

گوئی که سبوکش است سید
خم یافتم و سبب سپردم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| عشق او هر ساعتی بنوازدم | هر نفس سازی دگر می سازدم |
| گوئی من چنگم اندر چنگ او | گه زندگای خوشی بنوازدم |
| تا ز ما شوری در اندازد بما | چون نمک در آب خوش بگذاردم |
| چون جمال حسن عشق آمد پدید | صورت و معنی بهم بطراز دم |

روز و شب در عرصه میدان دل توسن عشقش روان می‌تازدم
کار دل بالاتر از بالا شود گرد می‌با کار دل پردازدم

جان سید شد قبول عشق او

مقبلانسه جان از آن می‌بازدم

آتش عشق تو جان می‌سوزدم هر نفس کون و مکان می‌سوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق خوش همی سوزم چو آن می‌سوزدم
مهر تو شمع و دل پروانه ای بی محابا خوش روان می‌سوزدم
معنی عشق تو بر ز آتشی صورت پیر و جوان می‌سوزدم
پختگان دانند حال سوز من کاتش عشقت چه سان می‌سوزدم
در میان آبم و آتش چو شمع آشکارم او نهان می‌سوزدم

ساز سید سوز دل باشد از آن

آتش عشق فلان می‌سوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم مباش غافل از ایندم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی بجان او که نجوئیم غیر او یک دم
دمیست حاصل عمرت غنیمتی میدان دریغ باشد اگر گم شود ز تو یکدم
سبکشی خرابات دولتی باشد بجو سعادت دولت بکش سبوی یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی بگیر دسته گل را و خوش ببوی یکدم
همیشه همدم رندان یکجهت میاش مباش هم نفس زاهد دو رو یکدم

مگو حکایت دنیا و آخرت با ما

حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل برگیرم همچو پروانه بعشق آیم و در برگیرم
تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع از سرم تا بقدم سوزد و خوشتر گیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد دل فدا کرده و جان داده ببر در گیرم
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز حکمفرما که روانش ز میان برگیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم

ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که پیش او میرم چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه گرچه سوزد که در برش گیرم
گر زنده و نوازدم چون نی بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد من چو در پای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم که سرا پا تمام تقصیرم

هرچه گویم ز خود نمی‌گویم

نعمت الله کرده تقدیرم

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| هرکجا حسن خوشی می‌نگرم | جان بعشق تو باو می‌سپرم |
| نگرانم بجمال خوبان | چکنم حسن تو را می‌نگرم |
| دمبدم کلک خیالت بکرم | صورتی نقشش کند در نظرم |
| میخورم جام می عشق مدام | غم بیهوده عالم نخورم |
| به‌وای درمیخانه تـو | از سر هر دو جهان درگذرم |
| تا ز اسرار می و دیر مغان | خبری یافت‌ه‌ام بیخبرم |

بنده سید سرمست‌انم

پیش رندان جهان معتبرم

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| در همه آینه یکی نگرم | آن یکی در هزار می‌شمرم |
| هرچه بینم بنور او بینم | جام گیتی نماست در نظرم |
| زنده جاودان منم که بعشق | جان بجانان خویش می‌سپرم |
| او خبر است و من خبر خبر | تا نگوئی ز خویش بیخبرم |
| عارفانه مدام در سیرم | هر زمان در ولایت دگرم |
| پای بوسش اگر دهد دستم | از سر کاینات درگذرم |

نعمت الله چو نور چشم منست

جام و جم را بهم‌دگر نگرم

| | |
|-------------------------|------------------------|
| جام گیتی نماست در نظرم | همه عالم بنور او نگرم |
| ساغر می مدام می‌نوشم | شادی عاشقان و غم نخورم |
| هرکجا رند سرخوشی بینی | قدمش بوسه ده بجو خبرم |
| جام می می‌نمایدم روشن | روی ساقی مدام در نظرم |
| یافتم ملک و صورت معنی | لاجرم پادشاه بحر و برم |
| دو جهان می‌کنم فدای یکی | چکنم این رسیده از پدرم |

بنده سید خراب‌اتم

پیش سلطان عشق معتبرم

| | |
|--|--|
| خبرازدل اگرپرسی منم کازدل خبردارم | بچشم من بین رویش که دائم در نظر دارم |
| منم صوفی ملک دل که باشدشکراووردم | منم عطار شهرجان که دردکان شکر دارم |
| مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم | بیا ای بلبل شیدا که من گل‌های تر دارم |
| منم آن شمع مومین دل که می‌سوزم بعشق او | ضمیر روشنم بنگر که چون درجان شرر دارم |
| تواز می‌گشته ای مخمور و من سرمست ساقیم | تو را چیز دگر دادند و من چیز دگر دارم |
| زهر خاکی که می‌بینی در اوکان زری باشد | ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم |

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم

که تاگوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| عاشق او در میان جان دارم | عاشق عشق چون بهان دارم |
| در خرابات مست می گردم | میل خاطر به عاشقان دارم |
| هر چه دارم ز صورت و معنی | همه با یار در میان دارم |
| بامن از وصل و هجر کمترگوی | که فراغت از این و آن دارم |
| کار من عاشقی و میخواریست | تا که جان در بدن روان دارم |
| با حریفان عاشق سرمست | مجلسی خوشتر از جنان دارم |

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان انس و جان دارم

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هر چه خواهی بجو که آن داریم | جام و می جسم نیز و جان داریم |
| نقد گنجینه حدوث و قدم | همه از بهر عاشقان داریم |
| هفت هیکل که جامع اسماست | حافظان ز بر روان داریم |
| غیر او نیست در همه عالم | سر او چون از او نهان داریم |
| در خرابات رنند سرمستیم | می خمخانه مغان داریم |
| حکم آل رسول می خوانیم | ما از او نام و هم نشان داریم |

کشته عشق نعمت اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| خوش خیالی را بخوبی دیده ام | حضرت عالیجنابی دیده ام |
| دیده ام آئینه گیتی نما | آفتابی مه نقابی دیده ام |
| هفت دریا در نظر آورده ام | از محیطش یک جابی دیده ام |
| دیده ام روشن بنور روی اوست | آنچنان نوری در آبی دیده ام |
| غیر او دیگر نیاید در نظر | هر چه دیدم بی جابی دیده ام |
| صورت و معنی عالم یافتم | جسم و جان، جام و شرابی دیده ام |

در خرابات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده ام

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نیم شب خوش آفتابی دیده ام | آفتابی مه نقابی دیده ام |
| دیده ام روشن بنور روی اوست | تا نینداری که خوابی دیده ام |
| در رخ هره ای کردم نظر | از همه رو آفتابی دیده ام |
| آن چنان آب حیاتی یافتم | لاجرم در دیده آبی دیده ام |
| بی وجود حضرت او کاینات | در عدم شکل شرابی دیده ام |
| مدتی شد تا نمی بینم حجاب | زانکه این دیده جابی دیده ام |

نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشق و مست و خرابی دیده ام

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| تا جمالش در تجلی دیده ام | صورتش را عین معنی دیده ام |
| دیده ام روشن بنور روی اوست | لاجرم بیناست یعنی دیده ام |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| مست و مجنون، روز و شب سرگشته‌ام | تا به لیلی حسن لیلی دیده‌ام |
| ذات من آئینه، او آئینه دار | هر دو را در یک تجلی دیده‌ام |
| غیر معشوقم نیاید در نظر | عاشقان را گرچه خلی دیده‌ام |
| تا محیط دیده برزد موج عشق | هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام |

نعمت الله یافتم در هر وجود

با همه عشقی و میلی دیده‌ام

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| تا گلی از گلستانش چیده‌ام | بر لب غنچه بسی خندیده‌ام |
| ماه در چشم نمی‌آید تمام | کافتاب حسن او را دیده‌ام |
| هر کجا جام می‌آمد بدست | شادی او خوشخوشی نوشیده‌ام |
| تا توانستم بعشق عاشقان | در طریق عاشقی کوشیده‌ام |
| ز آتش عشقش چو خم میفروش | نیک مستانه بخود جوشیده‌ام |
| رندم و رندان مریدان منند | پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام |

می‌نمایم نعمت الله را چو نور

گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بر در میخانه مست افتاده‌ام | سر پای خم می بنهاده‌ام |
| در خرابات مغان مستانه باز | خوش در میخانه را بگشاده‌ام |
| جان سپاری می‌کنم در راه عشق | هر چه فرماید بجان استاده‌ام |
| در نظر روشن بود چون نور چشم | آبروی اشک مردم‌زاده‌ام |
| دامن هست نیالودم بغیر | پاک پاک است دامن سجاده‌ام |
| گوهر من باشد از در یتیم | تا نه پنداری که من بیجاده‌ام |

بنده سید شدم از جان و دل

لاجرم از کائنات آزاد‌ام

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| من در این ره نیز بوئی برده‌ام | پیش هر رنگی ز بوئی برده‌ام |
| گاه جامی گه صراحی آورم | گاه خمی گه سبویی برده‌ام |
| برو بحر عالمی پیموده‌ام | آب بسیاری بجوئی برده‌ام |
| از سر زلف پریشان بستم | دل خوشم زیرا که موئی برده‌ام |
| نسبت رویش به ماهی کرده‌ام | آبروی ماه روئی برده‌ام |
| عقل چون گوئی بچوگانش زدم | این چنین گوئی به هوئی برده‌ام |

نعمت الله را بیاد آورده‌ام

لاجرم نام نکوئی برده‌ام

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| باز سرمست جام جم شده‌ام | عاشق روی آن صنم شده‌ام |
| گرچه بودم ز هجر درویشی | دیگر از وصل محترم شده‌ام |
| تا دلم خلوت محبت اوست | پرده بر دار در حرم شده‌ام |
| سرکوش مقام کردم از آن | در همه جای محترم شده‌ام |

غم عشقش خجسته باد که من اینچنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام

از وجود و عدم رمیده‌ام

سید عالم و قدم شده‌ام

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام روز و شب در بندگی پائیده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او همچو ماهی بر همه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار بر لب غنچه خوشی در خنده‌ام
تا مگر بادی بخاکی بگذرد خویشتن بر خاک ره افکنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان من مستان شوند در خرابات مغان و امانده‌ام

ساقی رندان بزم وحدم

سید سرمست خود را بنده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
صورتی پرگار و معنی نقطه ای این حرف از لوح دل خواننده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق مجلس عشاق را فرخنده‌ام
تا با سما و صفاتش عارفم از حضور ذات او و امانده‌ام

عاشق و معشوق ماهر دو یکی است

نعمت الله را چنین داننده‌ام

عاشق روی نازنین توام واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم اگر مومن در همه کیشها به دین توام
به یقین جان بی‌گمان منی بی‌گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم در همه جای همنشین توام
تو مرا برگزیدی از دو جهان من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل من هم آن تو و وهم این توام
هرچه دارم همه امانت تو است بسیارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی

نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرابامی و مستان که چه گویم راز است میان من و رندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسى من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودازده در مجلس عاشق آورده‌ام این صورت بستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید گویم که بگوئید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد باشم ابدا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت ذوقیست در این گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی کنج دل سید ما جو

نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| داریم نگاری بکمالی که چه گویم | حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم |
| خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست | نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم |
| ساقی قدحی باده مستانه بمن داد | زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم |
| شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست | بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم |

در آینه دیده سید بتوان دید

تمثال جمالی بمثالی که چه گویم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| بنمود جمالی بکمالی که چه گویم | حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم |
| بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش | هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گویم |
| بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد | نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم |
| ما ساقی سرمست خرابات جهانیم | در ساغر ما آب زلالی که چه گویم |
| بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد | ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گویم |
| مائیم و خلیل الله، کنجی و حضوری | خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گویم |

در بندگی سید و در صحبت ایشان

داریم جمالی و جلالی که چه گویم

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| نازی است از آن جانب و نازی که چه گویم | مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم |
| تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد | کردیم نمازی و نمازی که چه گویم |
| دل سوخته آتش عشقیم که چون موم | دیدم گدازی و گدازی که چه گویم |
| این سینه ما مخزن اسرار الهی است | رازیست در این سینه و رازی که چه گویم |
| خوش سلطنتی یافتیم از دولت محمود | مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم |
| ساز دل ما مطرب عشاق چه بنواخت | آواز بساز آمد و سازی که چه گویم |

سید بسوی کعبه مقصود روان شد

اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| داریم حضوری و شرابی که چه گویم | جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم |
| در کوی خرابات مغان همدم جامیم | مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم |
| مستانه بستم از در میخانه در آمد | بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم |
| خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده | بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم |
| از آتش عشقش دل بیچاره کبابست | سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم |
| در مجلس ما مطرب عشاق در آمد | بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم |
| با عشق سر میبر و با عقل میامیز | کاین عقل حجابست و حجابی که چه گویم |
| مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی | داریم هوای خوش و آبی که چه گویم |
| گر کام دلم دلبر عیار بر آرد | والله که صوابست و صوابی که چه گویم |
| گر یک نفسی بی می و معشوق بر آری | پرسند حسابی و حسابی که چه گویم |

ازگفته سید دو سه بیتى بنوشتم

خوش شعر لطیفى و کتابى که چه گویم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| غرقه آب و آب مى جویم | در تحیر که بحر یا جویم |
| این عجب بین که عاشق خویشم | عین مظلوب و طالب اویم |
| پیر خمیاریم و بجرعه مى | خرقه خود مدام مى شویم |
| در خرابات عشق مست و خراب | سخن عاشقانه مى گویم |
| آمد مست بر سر میدان | عشق چو گان و عالمی گویم |
| بلبل گلستان معشوقم | گل گلزار عشق مى بویم |

نعمت الله حق است از آن شب و روز

من حق خویشان از او جویم

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| سخنی خوش بذوق مى گویم | یاری از اهل ذوق مى جویم |
| بزم عشق است و خرقة سالوس | عاشقانه مدام مى شویم |
| عشق و معشوق و عاشق خویشم | لاجرم غیر خود نمى پویم |
| من و او و تو چون یگانه شدیم | تو منی ای عزیز من اویم |
| آفتابی در آینه بنمود | روشن از نور روی مه رویم |
| روح قدسی خموش خواهد بود | در مقامی که من سخن گویم |

یک زمان سیدم دمى بنده

گاه سلطان و گاه انجویم

| | |
|--|---|
| اگر گویم که نیکویم مکن عیب که من اویم | چنان مستم که از مستی نمى دانم چه مى گویم |
| منم مظلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم | مکرم کرده ام خود را که خود را با تو مى جویم |
| اگر نه ساقى مستم چرا جویای رندانم | وگرنه ذوق مى دارم چرا میخانه مى پویم |
| اسیر می فروشانم که رندانند غلامانم | امیر حضرت جانم که شاهانند آن نجویم |
| نکو آئینه ای دارم که حسن او در آن پیدا است | بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم |
| خیال غیر اگر بینم که نقشی مى زند بر آب | به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم |

اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری

بیاد نعمت الله جو در این دوران که من اویم

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| مى خوردم و از خماری رستم | مخمور نیم که مست مستم |
| در کوی فنا افتاده بودم | ساقی باقی گرفت دستم |
| رندانیه حریف مى فروشم | مى خوردم و توبه را شکستم |
| در دیر مغان ندیدم عشقم | زنار ز زلف یار بستم |
| خورشیدم و سایه مى نمایم | این خرقة نگر که نیست هستم |

شادی روان نعمت الله

مى خوردم و از خماری رستم

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم | بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم |
|--------------------------------------|----------------------------------|

چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم
چو گشتم از فنا فانی چه می جوئی بقای من
اگرچه ذره ای بودم رسیدم تا به خورشیدی
مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ قلاشی
خراباتست و من سرمست و ساقی جام می بردست

چنان مستم که از مستی نمی دانم که من مستم
چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم
اگرچه قطره ای بودم ولی با بحر پیوستم
که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
بجز ساقی سرمستان که می گیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت اللهم

کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم
گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم
در خواب گرفتم سردستی که چه گویم
گفتند که در کوی خرابات حضور هست

آن توبه سنگین به یکی جرعه شکستم
منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم
از روز ازل تا به ابد عاشق و مستم
خوش نقش خیالست که افتاد بدستم
بر خاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سیدکرمی کرد و مرا خواند به بنده

من هم کمر خدمت او چست بیستم

شکر گویم که توبه بشکستم
در خرابات عشق مست خراب
هستی او کجا و من ز کجا
بگسستم ز خویش و بیگانه
نور چشمم است و در نظر دارم
دست با دوست در کمر کردم

وز غم ننگ و نام وارسستم
با حریفان به ذوق بنشستم
من بخود نیستم به او هستم
باز با اصل خویش پیوستم
نظری کن به چشم سرمستم
آفرین باد بر چنین دستم

بنده سید خراباتم

کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم
این سعادت نگر که دستم داد
بر لبم لب نهاد بوسه زدم
بر در میفروش رندان
چشم سرمست او چو می نگرم
عقل مخمور درد سر می داد

از ازل بود تا ابد هستم
کمری بر میان او بستم
جان به جانان به ذوق پیوستم
با حریفان خویش بنشستم
زان نظر همچو چشم او مستم
شکر گویم که رفت و وارستم

نعمت الله رسید مستانه

ساغر می نهاد بر دستم

مدتی در بدر بجان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم
در خرابات عشق رندان

گردد میخانه جهان گشتم
هم به فرمان او روان گشتم
ساقی بزم عاشقان گشتم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| نام من شد نشانه عالم | گرچه بی نام و بی نشان گشتم |
| چون محب حباب او بودم | نیک محبوب این و آن گشتم |
| جان به جانان خویش بسپر دم | زنده ملک جاودان گشتم |
| موج بودم ولی شدم دریا | این چنین بودم آن چنان گشتم |
| عقل سرمایه بود شد بر باد | فارغ از سود و از زیان گشتم |
| گنج در کنج دل طلب کردم | واقف از گنج بیکران گشتم |
| پادشه خوش مرا کنار گرفت | چون کمرگرد آن میان گشتم |

بنده ام بنده گی او کردم
سید جمله سیدان گشتم

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ز نور روی او تابنده گشتم | امیر و سیدم تا بنده گشتم |
| به جانان جان خود تسلیم کردم | بعمیر جاودان پاینده گشتم |
| اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش | به یمن وصل او فرخنده گشتم |
| شدم کشته به تیغ عشق لیکن | شهادت یافتم دل زنده گشتم |

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چاره تابنده گشتم

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| آتش عشقش خوشی افروختم | نام و ننگ و نیک و بد را سوختم |
| سوختم پروانه جان و دلم | شمع جمع عشاقان افروختم |
| خرقه ناموس بدریدم دگر | جامه رندانه ای برودختم |
| گوهری بخریدم از صراف عشق | نقد و نسیه در بها بفروختم |
| عالم عشقم چو من عالم کجاست | عالمی را علم عشق آموختم |

نعمت الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوشی اندوختم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| مست می ملاتم نیست سر سلامتم | نیست سر سلامتم مست می ملاتم |
| عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند | فارغ از آن نصیحتم، بنده این غرامتم |
| هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او | باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم |
| باده صاف عاشقان دردی درد او بود | هست دوی من همین تا که شود قیامتم |
| چهره زرد و اشک من هست گواه حال من | گر تو ندانی حال من نیک بین علامتم |
| خرقه زهد بر تنم خوش نماید ای فقیه | جامه عاشقی بود راست به قد و قامتم |

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| من رند خراباتم ایمن زکراماتم | در گوشه میخانه دایم بمناجاتم |
| سر حلقه رندانم ساقی حریفانم | نه زاهد و درویشم، سلطان خراباتم |
| من آینه اویم، در آینه او جویم | از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم |
| خواهی که صفات او در ذات یکی بینی | مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم |

من سید عشاقم بگزیده آفاقم
در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم

| | |
|--|---|
| من بخدا که از خدا غیر خدا نمی‌خوهم ساکن خلوت دلم بر درگل چرا روم بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده‌ام روضه تو را و حورهم، نار تو را و نور هم آل عبايم و یقین اهل غنا فقیر من سفره‌صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا نکته عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق رحمت او برای من نعمت او فدای من | درد دلم دوا بود از تو دوا نمی‌خوهم شاه جهان جان منم نان چوگدا نمی‌خوهم دیر فنا گذاشتم دار بقا نمی‌خوهم من بخدا که راضیم جز که رضایمی‌خوهم ظن غلط مبرکه من چون تو غنا نمی‌خوهم از طبق زرینه خوان ابا نمی‌خوهم راه صواب می‌روم ملک ختا نمی‌خوهم گر تو بلا همی خوهی بنده بلا نمی‌خوهم معنی سر این سخن از فقها نمی‌خوهم در بر اوست جای من جاه شما نمی‌خوهم |
|--|---|

مست شراب وحدتم نیست خمارکثرتم
سید ملک عزتم غیر خدا نمی‌خوهم

| | |
|--|---|
| بگذر ز وجود و ز عدم هم در آب بشو و کتاب معقول رو دنیوی و آخرت رها کن می نوش ز خم خسروانی آنجا که منم نه صبح و نه شام میخانه اگر چه بیکران است | بگذر ز حدوث و ز قدم هم بشکن تو دوات را قلم هم تا نور نماند و ظلم هم آخر چه کنی تو جام جم هم نه روز و نه شب نه بیش و کم هم می نوش بقدر خویش هم هم |
|--|---|

نعمت بگذار نعمت الله
از لایحه گشاید و نعم هم

| | |
|---|---|
| غیر او با او ننگجد در دلم از جمال اوست هر حسنی که هست غیر او در هر دو عالم هست نیست عالمی خواهند از من عالمی جام می بر دست می نوشم مدام عمر من نگذشت بی حاصل دمی | مشکل این حل و حل مشکلم لاجرم بر حسن خوبان مایلم من نگویم فاصلم یا واصلم من بایشان همچو ایشان مایلم بر در می خانه باشد منزلم حاصلم عشق است و نیکو حاصلم |
|---|---|

سر خوشم مستانه می‌گویم سخن
از زبان نعمت الله قائلم

| | |
|---|---|
| آفتابست و سایه‌بان عالم جام گیتی نماست می‌بینش غیر او دیگری نخواهد دید این میان و کنار کی بودی | بمثل او چنین چنان عالم که نماید همین همان عالم هر که بینا شود در آن عالم گر نبودی درین میان عالم |
|---|---|

| | |
|------------------------|--------------------------|
| صورت اوست نور دیده ما | این معانی کند بیان عالم |
| همه عالم نشان اودارد | بی نشان او بود نشان عالم |
| هر زمان عالمی کند پیدا | می بود آورد روان عالم |
| عالم عشق را نهایت نیست | هست این بحر بیکران عالم |

نعمت الله چون می و جام است

جام و می را بدان بدان عالم

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| گدای عشقم و سلطان عالم | غلام خاتم و خاقان عالم |
| مرید یارم و پیر خرابات | نمدیم دردم و درمان عالم |
| جهان جسم است و من جان جهانم | چه جای جان، منم جانان عالم |
| خراباتست و من مست خرابم | حریف ساقی رندان عالم |
| ندارم با سوی الله هیچ میلی | بجان جمله مردان عالم |
| جمال بيمثال او عیان است | نظر فرما تو در اعیان عالم |

بیا از نعمت الله جو نوائی

چو می جوئی نوا از خان عالم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| همچو ماکيست مست در عالم | عاشق و می پرست در عالم |
| شادی ما شراب می نوشد | رند مستی که هست در عالم |
| باش عهد درست پیوسته | تا نیابی شکست در عالم |
| عارف حق پرست دانی کیست | آنکه از خود برست در عالم |
| بر در می فروش بنشستم | که از این به نشست در عالم |
| نیک بنگر در آینه او را | تا نگوئی بدست در عالم |

سیدکاینات مظهر ذات

آنکه جدم من است در عالم

| | |
|--|---|
| پیرهن گرکهنه گردد یوسف جان را چه غم | ورده می ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم |
| که خدا باقیست گر خانه شود ویران چه باک | جان به جانان زنده، ار تن رود جان را چه غم |
| خم می در جوش و ساقی مست ورنده در حضور | جام اگر شکست گوبشکن حریفان را چه غم |
| بت پرستی گریافتد بت چه اندیشد از آن | ور بمیرد بنده بیچاره ای سلطان را چه غم |
| گر نماند آینه آینه گر را عمر باد | ورنماند سایه ای خورشید تابان را چه غم |
| غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود | گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم |

باده وحدت بشادی نعمت الله می خوریم

از خمار کثرت و معقول، مستان را چه غم

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| با سر زلف بتی باز در افتاد دلم | لاجرم چون سر زلفش سر افتاد دلم |
| مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست | مکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم |
| چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست | خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم |
| دوش دلدار کرم کرد دلم را بناخت | باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم |

ناظر اویم و منظور من اندر نظر است نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم
 پرده دل که حجاب دل و دلدالم بود خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم
 سید ما خبری گفت ز حال دل خویش

زان خبر مست شد و بی خبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا می نوشم می عشقست به فرمان خدا می نوشم
 جام می در کف و در کوی مغان می گردم شادی ساقی باقی به صفا می نوشم
 بر من عاشق سرمست حلال است مدام درد دردی که به از صاف دوا می نوشم
 چشم سرمست خوشش جام میم می بخشد نه شرابی که تو گوئی که چرا می نوشم
 جرعه ای نوش نکردی ز می لعل لبش تو چه دانی که من این می ز کجا می نوشم
 توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن گر خدا عمر دهد می ابد می نوشم

نعمت اللهم و باساقی سرمست حریف

باده از صدق و نه از روی و ریا می نوشم

می عشقش بکام می نوشم درد دردش تمام می نوشم
 در خرابات عشق مست و خراب باده ای با قوام می نوشم
 نوش جانم که باده ایست حلال نه شراب حرام می نوشم
 عاشقانه حریف خمیسم صبح تا شام جام می نوشم
 شادی روی ساقی و وحدت ساغر می مدام می نوشم
 رندم و می پرست و مستانه دمبدم می بکام می نوشم

سید بزم باده نوشانم

گرچه می با غلام می نوشم

منم که جام می ذوالجلال می نوشم همیشه باده عشق جمال می نوشم
 مدام همدم جام شراب عشق ویم می محبت او بر کمال می نوشم
 چومن ز روز ازل مست ورنند و قلاشم عجب مدار که می لایزال می نوشم
 بنوش دردی دردش که نوش جانست باد که من بعشق چو آب زلال می نوشم
 هزار ساغر می نوش می کنم بدمی هنوز می طلبم بی ملال می نوشم
 خیال ماضی و مستقبل نمی باشد ز جام عشق می ذوق حال می نوشم

مدام ساقی سرمست نعمت اللهم

بشادی رخ او می حلال می نوشم

سرکویت به همه ملک جهان نفروشم خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
 من که سودا زده زلف پریشان توام یک سر موی تو هرگز بدو کان نفروشم
 برو ای عقل که من مستم و تو مخموری زر چه باشد برو ای خواجه به جان نفروشم
 دردی درد تو جاننا نفروشم به دوا جرعه می به همه کون و مکان نفروشم
 جان و دل دادم و عشق تو خریدم به بها بهر سودش نخردم به زیان نفروشم
 نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم این چنین نقد به صد گنج روان نفروشم

سیدکوی خرابات و حریف عشقم

گوشه مملکت خود به جهان نفروشم

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| درد دردش بـذوق مـی نوشـم | خلعت از جود عشق می پوشم |
| غم عشقش خریده ام به جهان | به همه کائنات نفروشم |
| تاج عشق ویست بر سر من | حلقه ای بندگیش در گوشم |
| آتشی هست در دلم که مدام | همچو خم شراب می جوشم |
| مستم و چون سبوی میخواران | عاشقان می کشند بر دوشم |
| عاشقانه به باد نوشیدن | تا که جان در تن است می کوشم |

نعمت الله یادگار من است

نکنند هیچکس فراموشم

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| از جام وحدت سرخوشم هر دم می کشم | هر دم می کشم از جام وحدت سرخوشم |
| ساقی مست مهوشم خوشوقت می دارد مرا | خوشوقت می دارد مراساقی مست مهوشم |
| هر دم او ترگل قاردم فائز بحالی یا حیب | فائز بحالی یا حیب هر دم او ترگل قاردم |
| شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را | چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم |

در میکده دردی کشم رندانه با سید حریف

رندانه با سید حریف در میکده دردی کشم

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| منم که عاشق دیدار یار خود باشم | منم که واله زلف نگار خود باشم |
| منم که سیدم و بنده خداوندم | منم که دانه و دام شکار خود باشم |
| منم چو پرده و جانم امیر پرده نشین | منم که میر خود و پرده دار خود باشم |
| بهرکنار که باشم از این میان به یقین | چونیک بنگرم اندر کنار خود باشم |
| بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت | به کنج دل روم و یار غار خود باشم |
| چرا جفا کشم از هرکسی درین غربت | به شهر خود روم و شهریار خود باشم |
| به غیر عشق مرا نیست کاری و باری | از آن مدام پی کار و بار خود باشم |

از آنکه عاشق و معشوق نعمه الله

به گرد کار خود و کردگار خود باشم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| میخانه سیل ماست مخمور کجا باشیم | نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم |
| از دولت وصل او ما سلطنتی داریم | از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم |
| تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم | خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم |
| از نور جمال او روشن شده چشم ما | با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم |
| عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم | ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم |
| از علت امکانی دل صحبت کلی یافت | چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم |

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ما اگر شاه اگر گدا باشیم | در همه حال با خدا باشیم |
|--------------------------|-------------------------|

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| از مسما کجا جدا باشیم | جمله اسما بذوق می‌خوانیم |
| ما درین بحر آشنا باشیم | موج بحریم و عین ما آبست |
| دائما همدم دوا باشیم | دردمندیم و درد می‌نوشیم |
| عاشق غیر او کجا باشیم | غیر او دیگری نمی‌دانیم |
| این چنین بوده‌ایم تا باشیم | در خرابات رنند و سرمستیم |

ما چو باشیم بنده سید

بنده دیگری چرا باشیم

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| عاشق و رنند و مست و او باشیم | فاش شد نام ماکه قلاشیم |
| مبتلای بتلای بالا باشیم | والله زلف یار دلبندیم |
| عاشق شاهدان جماشیم | یار سرمست چشم مخموریم |
| این زمان عین نقش نقاشیم | نقش هستی خود فروشستیم |
| مورچه ای را دلش نه بخراشیم | پشه را بجان نیاز داریم |
| لاجرم ما همه یکی باشیم | چون همه جز یکی نمی‌بینیم |

نقطه شد حرف و حرف شد سید

ما بدین حرف در جهان فاشیم

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| هرچه باشند بما ما به جهان می‌باشیم | ما چو در سایه الطاف خدا می‌باشیم |
| نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم | دیگران در هوس نقش خیالند و ما |
| ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم | نبود هیچ حجابی که به آن محجوبیم |
| از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم | گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم |
| خانه ماست که رندان خوش او باشیم | زاهدان را به خرابات مغان نگذارید |
| لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم | هرچه بینم همه دلبر خود می‌نگریم |

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تا که بودیم چنین بود و چنان می‌باشیم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ما مست و خراب و باده نوشیم | ما حلقه به گوش می‌فروشیم |
| وز جام بلاش در خروشیم | ز اسرار السوت در سماعیم |
| چون بحر به خویشتن بجوشیم | هر دم به هوای آتش دل |
| والله اگر به جان فروشیم | یک جرعه ز درد درد عشقش |
| ز آن ساغر و خم که ما سبوشیم | می‌نوش تو پند و باده می‌نوش |
| شادی روان او بنوشیم | گر درد دهد بما و گر صاف |

سید چو نگار ساقی ماست

شاید که به می خوری بکوشیم

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| یک جام شرابی به دوصد جم نفروشیم | ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم |
| هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم | در کوی خرابات مغان جامیم |
| شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم | گوئی که به جز جنت شادی به غم عشق |

دردیست دلم را که به درمان نتوان داد زخمی است درین سینه به مرهم نفروشیم
 بسیار فروشیم می ذوق و لیکن یک جرعه به جانست جوی کم نفروشیم
 گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید

گر زانکه دهد دست به عالم نفروشیم

علم توحید نیک می دام خوش به ذوق این کتاب می خوانم
 دو نگویم نه مشرکم حاشا من یکی گویم و مسلما من
 می عشقش به ذوق می نوشم رندم و ترک باده نتوانم
 گاه در جمع و فارغ از هجرم گاه چون زلف بت پرستانم
 در همه حال با خدای خودم نه غلط می کنم که خود آنم
 مظهر اسم اعظم اویم حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم

ساقی بزم باده نوشانم

من به جان دوستدار رندانم عاشق روی باده نوشانم
 به جز از عاشقی و می خواری هیچ کار دگر نمی دانم
 نوبتی توبه کردم از باده مدتی شد که ز آن پشیمانم
 شعر مستانه ای همی گویم غزلی عاشقانه می خوانم
 درد دردم مدام می نوشم یار و همدم درد رندانم
 بنده حضرت خداوندانم پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم

ساقی بزم می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم ساقی بزم باده نوشانم
 سخن عاشقان اگر خواهی بشنو از من که خوش همی خوانم
 جام بر دست و مست و لایعقل گفتم رندان مدام گفردانم
 بزم عشق است مجلس دایم روز و شب عاشق حریفانم
 ساغر درد درد می نوشم به از این خود دوا نمی دانم
 صورتم موج و معنیم بحر است ظاهراً این و باطناً آنم

می کشم خوان پادشاهانه

نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمی دانم گرتو دانی بگو نمی دانم
 هر که گوید که غیر او باشد مشنو از وی بگو نمی دانم
 عین او را به عین او جویم به از این جستجو نمی دانم
 می خمخانه پاک می نوشم کوزه ای یا سبو نمی دانم
 برو ای عقل و گفتگو بگذار مستم و گفتگو نمی دانم

هو هو لا اله الا هو من چه گویم جز او نمی دانم

سید عاشقان یک رویم

عقلانسه دو رو نمی دانم

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بود ممکن که من بی جان بمانم | محال است اینکه بی جانان بمانم |
| مرا ساقی حریف و عشق یار است | نمی خواهم که از یاران بمانم |
| دوای درد دل درد است و دارم | مباد آن دم که بی درمان بمانم |
| عزیز مصر عشقم ای برادر | چو یوسف چند در زندان بمانم |
| چو او پیدا شود پنهان شوم من | وگر پیدا شود پنهان بمانم |
| اگر نه او مرا بخشد وجودی | همیشه در عدم حیران بمانم |
| اگر نه عشق او باشد دلایم | شوم گمراه و سرگردان بمانم |
| اگر جانم نماند غم ندارم | به جانان زنده جاویدان بمانم |
| نمی دانم ز غیرت غیرت ای دوست | کدامست غیر تو تا آن بمانم |
| شوم پیدا اگر پنهان شوی تو | وگر پیدا شوی پنهان بمانم |

اگر زلف پریشان برفشانی

چو سید بی سر و سامان بمانم

| | |
|--|---|
| چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی دانم | دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمی دانم |
| برو ای عقل سرگردان زجان من چه می جوئی | که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمی دانم |
| شدم از ساحل صورت به سوی بحر معنی باز | چه جای بحر و بر باشد به جز گوهر نمی دانم |
| دلم عود است و آتش عشق و سینه معجر سوزان | همی سوزد دروان عودم درین معجر نمی دانم |
| من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم | از آن می گویم از حیرت که سیم از زر نمی دانم |
| چودیده سو سو گشتم نظر کردم به هر گوشه | بجز نور دو چشم خود درین منظر نمی دانم |
| زهر بابی که می خوانی بخوان از لوح محفوظم | که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی دانم |
| برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی | طربین مؤمنان دارم ره کافر نمی دانم |
| بجز یاهو و یا من هو نمی گویم به روز و شب | چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی دانم |
| ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم | درون خلوت شاهم برون در نمی دانم |

هم اوصورت هم اومعنی هم اومجنون هم او لیلی

بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمی دانم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| من ترک می و صحبت رندان نتوانم | از جان گذرم وز سر جانان نتوانم |
| گوئی که برو توبه کن از باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم |
| بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود | لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم |
| صدخانه توانم که به یک دم بگذارم | ترک در میخانه رندان نتوانم |
| با عشق در افتادم و تدبیر ندارم | در درد گرفتارم و درمان نتوانم |
| راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم |

با سید رندان خرابات حریفم

منکر شدن حال حریفان نتوانم

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| من ترک می و صحبت رندان نتوانم | یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم |
| بی ساغر و بی شاهد و بی می نتوان بود | بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم |
| هرگز ندهم جام می ازدست زمانی | جان است رها کردن آسان نتوانم |
| گوئی که بکن توبه ازین باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم |
| سریست مرا در سر و باکس نتوان گفت | دریست مرا در دل و درمان نتوانم |
| در کوی خرابات مغان مست و خرابم | بودن نفسی بی می و مستان نتوانم |

در دیده من نقش خیال رخ سید

نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| درد دل آمد که درمانست منم | سوز جان آمد که جانانست منم |
| چشم مست آمد که دینت می برم | کفر زلف آمد که ایمانست منم |
| شد پریشان زلف او بر روی او | گفت مجموع پریشانست منم |
| پادشاهی با گدای خویش گفت | نقد گنج کنج ویرانست منم |
| مطرب عشاق می گوید به ساز | بلبل مست گلستانست منم |
| ساقی سرمست جام می به دست | آمده یعنی که مهمانست منم |

گفتمش سید غلام عشق تو است

گفت هستی بنده، سلطانت منم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| غم مخور یارا که غمخوارت منم | این جهان و آن جهان یارت منم |
| بر سر بازار ملک کائنات | اول و آخر خریدارت منم |
| رو به داروخانه و درد من آر | چون شفای جان بیمارست منم |
| گر به دوزخ می کشندت خوش برو | چونکه در آتش نگهدارت منم |
| ور بجنبت می روی بی ما مرو | چون فروغ باغ و گلزارت منم |
| یک دو روزی هرکجا خواهی برو | بازگشت آخر کارت منم |

هاتفی از غیب می داد این ندا

نعمت اللهها طلبکارست منم

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| دولت وصل یار می بینم | کام دل در کنار می بینم |
| همه روشن به نور او نگرم | گریکی ور هزار می بینم |
| آنکه از چشم مردمست نهان | روشن و آشکار می بینم |
| هر خیالی که نقش می بندم | نور روی نگار می بینم |
| خانه دل که رفته ام از غیر | خلوت یار غار می بینم |
| این عجایب که دید یا که شنید | که یکی بشمار می بینم |

نعمت الله را چو می نگری

از نبی یادگار می بینم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بعشق چشم بیمار دلم بیمار می بینم | ولی از نوش سیراب لب تیمار می بینم |
|----------------------------------|-----------------------------------|

همیشه چشم سرمست ترا مخمور می‌یابم
لب لعلت چو می‌بوسم حدیثی باز می‌گویم
نهال سروبالای تو را بر دیده بنشانم
بعالم هرکجا حسن رخ خوبی که می‌باشد
بین بیروی جانانه چه باشد حال جان و دل
چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت

ز عشقت بر سر بازار شسته زار می‌بینم
نقش عالم خیال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند
ساغر بادیه ای که می‌نوشم
نور چشمست و در نظر دارم
آینه پیش دیده می‌دارم
ترک رندی و عاشقی کردن
نعمت الله را چو می‌بینم
صورت ذوالجلال می‌بینم

جان خود را به ناز می‌بینم
دوش در خواب دیده‌ام اورا
زلف او می‌کشم به هر سوئی
طاق ابروی اوست محرابم
محرم راز خاص سلطانی
سید ماکنون بدولت عشق
نعمت الله به رندی و مستی
عاشق پاکباز می‌بینم

نظری می‌کنم و وجه خدا می‌بینم
بر جمالش همگی صورت جان می‌نگرم
نه بخود می‌نگرم صنع خدا تادانی
ترک آن قامت و بالاش نگویم به بلا
مردم دیده ما غرقه به خون نظرند
صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام
روی آن دلبر بی روی و ریا می‌بینم
وزکمالش همه تن لطف و وفا می‌بینم
بلکه من صنع خدا را به خدا می‌بینم
گرچه از قامت و بالاش بلا می‌بینم
هر طرف می‌نگرم چشمه لامی بینم
لاجرم صورت می‌صاف و صفا می‌بینم
جان سید شده آئینه جانان یقین

عشق داند زکجا تا به کجا می‌بینم
چشم مست به خواب می‌بینم
جام گیتی نما گرفته به دست
نور چشمست و در نظر دارم
لعلتی بی نقاب می‌بینم
خوش جایی بر آب می‌بینم
روی او بی حجاب می‌بینم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| آینه پیش دیده می‌آرم | رند و مستی خراب می‌بینم |
| تو به روز آفتاب بینی و من | روز و شب آفتاب می‌بینم |
| ساغر می مدام می‌بخشم | همه خیر و ثواب می‌بینم |

سیدم از خطا چو معصوم است

هرچه بینم صواب می‌بینم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خیال روی تو دایم به خواب می‌بینم | مدام لعل لب‌ت در شراب می‌بینم |
| تو نور دیده‌مائی تو را به تو نگرم | بچشم تو رخ تو بی‌حجاب می‌بینم |
| حباب و قطره و دریا و موج می‌یابم | نظرکنیم در اینها و آب می‌بینم |
| چو ماه روی تو ما را جمال بنماید | به نور طلعت تو آفتاب می‌بینم |
| اگرچه آب حیات از حباب می‌نوشم | چه سرخوشم که حیات از حباب می‌بینم |
| گشاده‌ایم سرخم و باد می‌نوشیم | بیا بنوش که خیر و ثواب می‌بینم |

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست

بچشم سید مست خراب می‌بینم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| هر چه بینم به نور او بینم | گل وصلش به دست او چینم |
| غیر او چونکه نیست در عالم | پیش غیری چگونگی بنشینم |
| صورتا جامم و به معنی می | باطناً آن و ظاهراً ایمنم |
| خسرو عاشقان سرمستم | بلکه جان عزیز شایرینم |
| غیر او در دلم نمی‌گنجد | اینچنین است غیرت دینم |
| نفسم جان به این و آن بخشد | این و آن می‌کنند تحسینم |

نعمت الله به من نماید رو

جام گیتی نما چو می‌بینم

| | |
|--|---|
| ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم | ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم |
| ای طالبان ای طالبان کمال ملک حکمتم | من کورمادرزاد را در یک نظر بینا کنم |
| کرا بکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم | چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم |
| گر نفس بدفعی کند گوشش بمالم در نفس | ور عقل دردسر دهد حالی و را رسوا کنم |
| من رندکوی حیرتم سرمست جام وحدتم | زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم |
| پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم | من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم |

آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان

پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| عاشق آن گلزارم چون کنم | همچو زلفش بیقرارم چون کنم |
| مبتلای درد بیدرمان شدم | خستل زار و نزارم چون کنم |
| روز و شب مستانه می‌نالم به سوز | چاره دیگر ندارم چون کنم |
| من چو مجنونم ز لیلی مانده دور | می‌ندانم در چه کارم چون کنم |
| چون کنم درمان درد بی دوا | دردمند و دلفکارم چون کنم |

با غم عشقش که شادی من است روزگاری می‌گذارم چون کنم

نعمت الله را همی جویم بجان

تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می‌کجا کنم نکنم ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می‌ورندی بنده هرگز خطا کنم نکنم

بزم عشق است و عاشقان سرمست جای دیگر هوا کنم نکنم

دامن ساقی و لب ساغر تا قیامت رها کنم نکنم

جز به دردی درد دل جانا درد خود را دوا کنم نکنم

کشته تیغ عشق مطلوبم طلب خونبها کنم نکنم

عشق سید که راحت جان است

از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم غیبت مصطفی کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان منست ترک سنت چرا کنم نکنم

دامن انقیاد حضرت او تا قیامت رها کنم نکنم

کشته عشقش مرا به تیغ جفا طلب خونبها کنم نکنم

درد دل چوون دوی درد دلست به از ایستش دوا کنم نکنم

عشق جانان که جان من بفداهش از دل خود جدا کنم نکنم

در شهادت چو شاهد غیب است طرد عینی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و ساقی جز هواش هوا کنم نکنم

سید من چو بر صواب بود

بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم به گوی می‌فروشان می‌روم ساقی رندم به سوی بادنه‌نوشان می‌روم

کوزه می‌دارم و رندانه می‌گردم روان عقل را بگذاشتم نزدیک مستان می‌روم

نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام من که پرگار ویم برگرد گردان می‌روم

سایه نور خدایم می‌روم از جا به جا یا چو خورشیدی که در عالم بدینسان می‌روم

گر نباشد صومعه، میخانه خود جای منست پادشاهم هرکجا خواهم چو سلطان می‌روم

نال‌زارم شنوکاین ناله درد دل است درد دل بردم بسی ایندم به درمان می‌روم

گوئیا من جام و دردور می‌گردم به عشق لب نداده بر لب دلدار بوسان می‌روم

الصلای عاشقان با من که همراه می‌شود بلبل مستم روان سوی گلستان می‌روم

جام می‌شادی جان نعمت الله می‌خورم

با حریفان خوش روان در خلوت جان می‌روم

از جام عشقش مست مدامم ایمن ز خاصم فارغ ز عامم

ساقی ذوقش با دل حریفست جانان شرابست جانست جامم

گر عشق بازی از من بیاموز ور ذوق خواهی میخوان کلامم

در زهد اگر چه کامل نباشم در عشق بازی رنند تمامم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم سلطان عشقش از جان غلامم
بی عشق جانان جانم چه باشد بی درد دل من آخر کدامم

باد به پاداش ما را حلال است

بی عشق سید آب است حرامم

میخانه سیل ماست مخمور کجا باشیم نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما به ذوق می خوانیم از مسما کجا جدا باشیم
موج و بحریم و عین ما آبست ما در این بحر آشنا باشیم
دردمندیم و درد می نوشیم دائم ما همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمی دانیم عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رنند سرمستیم این چنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید

بنده دیگری کجا باشیم

ما خدا چون شما نمی طلبیم یعنی از خود جدا نمی طلبیم
هر کسی طالبست چیزی را ما به غیر از خدا نمی طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم وز جنابش جزا نمی طلبیم
مبتلای بتلای او گشتیم بوالعجب جز بلا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن درد دل را دوا نمی طلبیم
کشته عشق او شدیم ولیک ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب گشته ای سید

زان سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و ز زلف تو شفا می طلبیم دردمندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم
هر کسی را ز تو گره هست به نوعی طلبی ما به هر وجه که هست از تو تو را می طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما بخدا اگر ز خدا غیر خدا می طلبیم
آنکه ما می طلبیمش همه دانند و لیک نیست ما را که بگوئیم کرا می طلبیم
مشکل اینست که سعی طلب ما هرگز نرسیده است بدانجای که ما می طلبیم

کیمیائی کہ مس قلب از او زرگردد به یقین از نظر پاک شما می طلبیم
 گر بقا می طلبی باش فنا چون سید
 ما ز خود ناشده فانی چه بقا می طلبیم

عجب است این که من ز من طلبم حسنم و ز حسن حسن طلبم
 یار من با من است و من حیران به خطا رفته از ختن طلبم
 یوسف خویش تن همی جویم نه چو یعقوب پیرهن طلبم
 با دل زنده عشق می بازم من نیم مرده تا کفن طلبم
 دل جمع می به جان خریدارم در سر زلف پرشکن طلبم
 دل من مدتی است تا گم شد با اویس است در قرن طلبم
 در بهشت و بهشت می جویم شمع بر کرده و لکن طلبم
 روح اعظم نه یک بدن دارد بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت اللهم وز آل رسول
 من کجای ای اهرمن طلبم

مجمع صاحب دلان زلف پریشان یافتم این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
 بسته ام ز نار زلفش بر میان چون عاشقان در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
 در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
 از خرابی یافتم بسیار معموی دل گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتم
 آنکه من گم کرده بودم باز می جستم مدام چون بدیدم خویش را با خویشان آن یافتم
 میر میخانه مرا خمخانه ای بخشیده است لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست
 ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم روح اعظم قطب عالم یافتم
 ساغر و می یافتم با همدرگر جسم با جان، جام با جم یافتم
 گر شدم خرم به وصلش دور نیست زانکه از هجرش بسی غم یافتم
 صورت و معنی به یک جا رونمود آفتاب و ماه با هم یافتم
 در خرابات مغان گشتم بسی رند مستی همچو او کم یافتم
 جامع ذات و صفات و فعل هم هر سه این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام
 این کمال از ختم و خاتم یافتم

درد دل بردیم و درمیان یافتم نوش وصل از نیش هجران یافتم
 بندگی کردیم و سلطان را بسی سلطنت از قرب سلطان یافتم
 از بر ما مدتی دل رفته بود در سر زلف پریشان یافتم
 سر بیفکنیدیم و سردار آمدیم جان فدا کردیم و جانان یافتم
 آنچه می جویند و می گویند آن می طلب از ماکه ما آن یافتم

سألها در کنج دل ساکن شدیم گنج او در کنج ویران یافتیم
 نعمت الله را بدست آورده ایم
 لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم سوز جان دیدیم و جانان یافتیم
 جان ما تا مبتلای عشق شد از بلایش راحت جان یافتیم
 دلبر خود در دل خود دیده ایم گنج او در کنج ویران یافتیم
 مدتی بودیم با ساقی حریف عاشقانه می فراوان یافتیم
 یوسف مصری که صد مصرش بهاست ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
 میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم درد دل بردیم و درمان یافتیم
 بینوا گشتیم در هر گوشه ای ناگهان نقد فراوان یافتیم
 از دل ما جوی عشق او که ما گنج او در کنج ویران یافتیم
 عاشقان از ماکمالی یافتند تا کمال از قرب رحمن یافتیم
 آشکارا شد که ما در کنج دل حاصل کونین پنهان یافتیم
 هر که را دیدیم عشق یار داشت از همه آن جو که ما آن یافتیم
 نعمت الله در خرابات مغان ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم بی نشانی را نشانش یافتیم
 گنج پنهانی عیانش یافتیم گنج پنهانی عیانش یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم بی نشانی را نشانش یافتیم
 صورت و معنی عالم دیده ایم این معانی را بیانش یافتیم
 آنکه عقل از دیدنش محروم ماند عاشقانه ناگهان یافتیم
 دیده ایم آئینه گیتی نما آشکارا و نهانش یافتیم
 دلبر سرمست در کوی مغان در میان عاشقانش یافتیم
 هر چه آید در نظر ای نور چشم جسم او دیدیم و جان یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
 سید آخر زمان یافتیم

وقت ما خوش شد که مملکت گدائی یافتیم تاج و تخت خسروی از بینوایی یافتیم
 این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
 سربه زیر پا آوردیم تا سرور شدیم پیروی کردیم از آن پس بینوایی یافتیم
 نقد گنج اوبسی در کنج دل ما دیده ایم دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم
 از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم چون زخود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
 چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با رازداران بازگو

هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| تــا ز درد دل دوائی یــافتیم | درد خــوردیم و صــفائی یــافتیم |
| تا که بیگانه شدیم از خویشتن | ناگهانی آشنائی یــافتیم |
| گنج او درکنج ویران دیده‌ایم | با توکی گویی جانی یــافتیم |
| تا از این هستی خود فانی شدیم | جاودان از وی بقائی یــافتیم |
| در خرابات مغان با عاشقان | ساقی و خلوت سرائی یــافتیم |
| بی‌نو گشتیم در عالم بسی | تا نوا از بینوایی یــافتیم |

نعمت الله را بدست آورده‌ایم

از خدای خود عطائی یافتیم

| | |
|-----------------------------------|--|
| نقدگنج عشق او درکنج دل ما یافتیم | این سعادت بین که آن گمگشته را و یافتیم |
| تشنه بودیم و گرد بحر می‌گشتیم ما | تا که از عین یکی ماهفت دریا یافتیم |
| آفتاب روی او در دیده ما رو نمود | این چنین نورخوشی درچشم بینا یافتیم |
| در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم | عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم |
| نه باشیا دیده‌ ما دیده نور روی او | ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم |
| صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست | خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم |

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد

عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| مستیم و خراب و می پرسیم | پنهان چه کنیم مست مستیم |
| گویی مستی و رند و عاشق | آری مستیم و رند هستیم |
| برخواست از سریر هستی | بر مسند نیستی نشستیم |
| مستیم و مدام همدم جام | صد شکرکه توبه را شکستیم |
| تا جان باشد شراب نوشیم | کردیم این شرط و عهد بستیم |
| در بند خیال دی و فردا | بودیم امروز باز رستم |

شادی روان نعمت الله

می می نوشیم و می پرسیم

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| دل در آن زلف پرشکن بستیم | لاجرم توبه باز بشکستیم |
| مدتی عقل درد سر می‌داد | عشق آمد ز عقل و ارسیم |
| خلوت دیده را صفا دادیم | با خیال نگار بنشستیم |
| ما ز خود فانی و به او باقی | ما به خود نیست و به او هستیم |
| جان ما راست ذوق پیوسته | جان به جانان خویش پیوستیم |
| عقل مخمور را چه کار اینجا | ما حریفان رند سرمستیم |

بندگان به خدمت سید

کمری بر میان جان بستیم

رخوت بر بستیم و دل برداشتیم آمده نا آمده پنداشتیم

چون خیالی می‌نماید کائنات
در زمین بوسستان دوسستان
مدتی بسیم نقشی در خیال
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود
در خرابات فنا ساکن شدیم
تا خلیل الله آمد درکنار

نعمت الله از میان برداشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم
سیاح ولایت قدیمیم
باقی به بقای ذات عشقیم
داننده سر حرف گوئیم
خضریم که رهنمای خلقیم
او بحر محیط، ما چو موجیم

ما بنده سیدیم از جان

بیزار زلات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم
هر چه بینیم ما به او بینیم
نقطه در دور دایره بنمود
آفتاب جمال ظاهرگشت
هر حبابی که دید دیده ما
دیده او داد و نور او بخشید

جام گیتی ناست سید ما

ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدودیم
رندانه در شراب خانسه
مستانه به یک کرشمه دل
بی ذوق نبوده ایم یکدم
ذوقی دگر است گفته ما
جانان به زبان ما سخن گفت
مستیم و خراب و لالایی
زنده به حیات عشق اوئیم

سرمست خوشی چو نعمت الله

دیگر نبود بس آزمودیم

ما ز می شوق او عاشق و مست آمدیم
بر سرکوی مغان باده پرست آمدیم

بیشتر از این ظهور خورده شراب ظهور
چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان
این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام
دوست درین یک چله کرد چنین غلغله
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار

ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم
چند روی در بدر جام بدست آمدیم
گفت به ما این زمان دست بدست آمدیم
عشق نگوید تمام جمله ز هست آمدیم
جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
کرد مرا بقرار نیست ز هست آمدیم

سید دریا شکاف شست فکنده به بحر
در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن
پروانه وارکاغذ تن را بسوختیم
گفتم انا الحق و علم عالمی شدیم
ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم
با جام می مدام حریفانه همدیم

رندانه در قدم قدمی از عدم زدیم
کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم
وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
منصور وار بر سرداری علم زدیم
مستیم و لا ابالی و غم را بهم زدیم
مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خراباتی در افتادیم
بارها اوفتاده ایم اینجا
دل به دریا افتاد و ما در پی
در می افتاده ایم رندانه
عاشق مست باده برکف دست
دست داریم و سرفدا کردیم
خوش مقامی است بر در خمار
عود دل سوختیم در مجمر

در خرابات با سر افتادیم
آخر عمر دیگر افتادیم
سرخوشانیم خوشتر افتادیم
چه توان کرد چون در افتادیم
بار از خانمان در افتادیم
نیک در پای دلبر افتادیم
نکنی عیب ما گر افتادیم
همچو آتش به مجر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم
هر جا دیدیم یار رندی
میخواری و عشق بازی آموز
میخانه سیل ماست امروز
بی می نفسی نمی توان بود
مستیم و خراب در خرابات

مستانه صلا ی عام دادیم
جامی به کفش روان نهادیم
از ماکه تمام اوستادیم
خوش خمم می سرش گشادیم
چون می نخوریم ما جمادیم
یاران مددی که اوفتادیم

رنیدیم و حریف نعمت الله

سرمســتان را همــه مــرادیــم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ما آینـه در نمـدکـشـیدیم | دامن ز خودی خود کشیدیم |
| پرگار صفت به گرد نقطه | خط بر سر نیک و بد کشیدیم |
| بودیم حباب و غرقه گشتیم | واحد به سوی احد کشیدیم |
| گرمی به حساب خورد رندی | ما ساغر بیعدد کشیدیم |
| دردی کش کوی می فروشیم | بحر ازل و ابد کشیدیم |
| دریست به کس نمی توان گفت | آن رنج که از خرد کشیدیم |

شادی روان نعمت الله

هر دم جامی دو صد کشیدیم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بیا تا با تو ما همبازگردیم | بشهر خویشتن هم باز گردیم |
| چو شهباز آمدیم از حضرت شاه | بیا تا نزد آن شهبازگردیم |
| پر و بالی برآریم از حقیقت | بر اوج لامکان پر بازگردیم |
| فدای او شویم از خود بکلی | بر اوج عشق او جانبازگردیم |
| چو ما آن خاک آن گوئیم زین ره | غبار او شویم و بازگردیم |
| درین ره مدتی رفتیم بیخود | روا نبود که خود ما بازگردیم |

ندیدیم سیدیم و همدم او

از این همدم کجا ما بازگردیم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم | به جز نور جمال او ندیدیم |
| به گرد نقطه چون پرگار گشتیم | به آخر هم بدان اول رسیدیم |
| چو قطره غرق بحر عشق گشتیم | محیطی را به یک دم در کشیدیم |
| خراباتست و ما مست و خرابیم | ز هر خم مئی جامی چشیدیم |

به عالم نعمت الله را نمودیم

از آندم روح در مردمدمیدیم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| تا مجرد از دل و از جان شدیم | همنشین و همدم جانان شدیم |
| همچو قطره بهر یک در دانه ای | غرقه دریای بی پایان شدیم |
| از خیال روی یار خویشتن | همچو زلفش بی سرو سامان شدیم |
| تا که پیدا شد جمال عشق دوست | ما به خود در خود پنهان شدیم |
| جان و دل در کار عشقش باختیم | لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم |
| از برای گنج عشقش روز و شب | ساکن کنج دل ویران شدیم |
| تا خبر از زلف و رویش یافتیم | بی خبر از کفر و از ایمان شدیم |

گرد نقطه مدتی گشتیم ما

نقطه پرگار این دوران شدیم

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| هر چه داریم ما از او داریم | لاجرم جمله را نگو داریم |
| بحر داریم در نظر شب و روز | تا نگوئی همین سبو داریم |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| زلف معشوق روبرو داریم | روی محبوب خویش می بینیم |
| خود و معشوق روبرو داریم | آینه در نظر همی آریم |
| هرچه خواهی ز ما بجو داریم | نقدگنجینه حدوث و قدم |
| آب رویش چو سو بسو داریم | بر چپ و راست خوش همی نگرم |
| این چنین آب خوش به جو داریم | عین آب حیات می نوشیم |
| خرقه ای هم پرو پرو داریم | شیخ وقتیم اگر چه سرمستیم |

قول سید به ذوق می گوئیم
عالمی را همه نکو داریم

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| از خدایست هرچه ما داریم | هرچه داریم از خدا داریم |
| آنچه داریم از کجا داریم | گر نه از حضرت خداوند است |
| موج از بحر چون جدا داریم | موج بحریم و عین ما آب است |
| بی تکلف نگر دوا داریم | ساغر درد و درد می نوشیم |

نعمت الله عطای بار خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| لذت عمر جاودان داریم | عشق او در میان جان داریم |
| هرچه داریم در میان داریم | تا گزفتم آن میان به کنار |
| عاشقانیم و این و آن داریم | عاقبل این دارد و ندارد آن |
| در نظر بحر بیکران داریم | می رود آب چشم ما هر سو |
| که خبر ما ز عاشقان داریم | خبر عاشقان ز ما میجو |
| نورش از دیده چون نهان داریم | آفتابست در نظر پیـدا |

نعمت الله به ما نشانی داد
این چنین نام از آن نشان داریم

| | |
|---|--|
| وگر تو عشق می بازی نکو جانانه ای داریم | اگر رندی و می نوشی بیا میخانه ای داریم |
| وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه ای داریم | اگر از عقل می پرسی ندارد نزد ما قدری |
| هزاران جان فدای او که خوش میخانه ای داریم | درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما |
| که گنج ما بود معمور و در ویرانه ای داریم | تو گر گنجی همی جوئی درآ درکنج دل با ما |
| و لیکن هر یکی از ما نکو در دانه ای داریم | همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی پایان |
| برای شمع عشق او عجب پروانه ای داریم | چنین جانی که ما داریم بنزد او چه خواهد بود |

خراباتست و ماسر مست رسید جام می بر دست
درین میخانه باقی می مستانه ای داریم

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| جز عشق نکوکاری داریم نداریم | ما با تو بجز یاری داریم نداریم |
| سودای جهان داری داریم نداریم | جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم |
| جز میل به میخواری داریم نداریم | چون ساغر می در دور مستانه همی گردیم |
| جز ناله و جز زاری داریم نداریم | جز ددی درد دل نوشیم ننوشیم |

یاریم ز جان و دل با سید سرمستان
با یار دگر یاری داریم نداریم

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم | سر در قدمش باخته جان را بسپاریم |
| خیزید که تا گرد خرابات برآئیم | باشد که دمی جام شرابی به کف آریم |
| گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی | ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم |
| عشق نه نگاریست که بردست توانیست | آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم |
| در گوشه میخانه حریفان همه جمعند | گر باده ننوشیم در اینجا به چه کاریم |
| ای واعظ مخمور مده پند به مستان | ما مذهب خود را به حکایت نگذاریم |

آن عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| خیزید که تا جام شرابی به کف آریم | این یکدو نفس عمر به ضایع نگذاریم |
| یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق | شک نیست که آن دم ز خیالش نگذاریم |
| هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم | با همنفسی عمر عزیزش به سر آریم |
| جان در تن ماعشق نهاده به امانت | امید که بر خاک در او بسپاریم |
| بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست | گر باده ننوشیم در اینجا به چه کاریم |
| آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم | تا روز قیامت به همان قول و قراریم |

روشن شده از نور رخسار دیده سید
خوش نقش خیالی است که بردیده نگاریم

| | |
|-------------------------------------|---|
| نقش خیال رویش بردیده می نگاریم | در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم |
| جام شراب نوشیم شادی روی ساقی | رنسیم و لا ابالی کاری دگر نداریم |
| گرشاهی بیابیم لعل لبش ببوسیم | مستانه در خرابات با او دمی برآریم |
| جان شد قبول جانان شکرش نهاده بر جان | یکجان چه باشد ای جان، صد جان باو سپاریم |
| عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت | ما عمر خویشتن را ضایع نمی گذاریم |
| خمخانه ایست معمور در وی شراب راق | از بهر باده نوشان پیمانیه می شماریم |

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است
از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ما عاشق چشم مست یاریم | آشفتۀ زلف بقیع راریم |
| سرمست می السمت عشقیم | شوریدۀ چشم پر خم راریم |
| آئینۀ روشن ضمیریم | خورشید منیر بی غباریم |
| پرگار وجود کایناتیم | هر چند که نقطه را نگاریم |
| هر دم که نفس ز خود برآریم | جانی به جهانیان سپاریم |
| در هر دو جهان یکیست موجود | باقی همه صورت نگاریم |
| یک باده و صد هزار جام است | ما جمله یکیم اگر هزاریم |
| سیمرغ هوای قاف قریم | شهباز فضای برج یاریم |

دریسم و لیک در محیطیم بحریم و لیک در گگذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت الله

پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم به خیال آن نگاریم کاری به جز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش بر دیده دیده می نگاریم
هر دم که ز نقش خود برآیم جانی به هوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلی است در دل ما دل زنده ز درد بی قراریم
مائیم و حیات جاودانی با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم

با سید خویش در کناریم

ما به لطف پادشه مستظهریم نه به نانی چون گدا مستظهریم
روز و شب چون اوست استظهار ما لاجرم پیوسته ما مستظهریم
گنج اسما را تصرف می کنیم بر چنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهرند از جام می ما بساقی حالیما مستظهریم
دائمما لاف محبت می زنیم صادق و دائمماً مستظهریم
اوست استظهار ما در دو سرا ما به او در دو سرا مستظهریم

بنده سید به استظهار ماست

تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رنند دلپذیریم ما ساقی مست دلپذیریم
معشوق خودیم و عاشق خود جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم دایم باشیم ما نمیریم
زنده به حیات جاودانیم تا ظن نبوی که ناگزیریم
گر طالب حضرت خدائی ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید

بر جمله عاشقان امیریم

ما خراباتیان جان بازیم محر سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند گر زمانی به خلق پردازیم
مطرب ما ز جان نوا یابد ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم باللب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست ما به آن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانان است از میان شاید ار براندازیم

بنده ترک سرخوش خویشیم

سید عاشقان شـیرازیم

| | |
|--|--|
| اجازت گر دهد دلبر به پای اوسر اندازیم | سر اندازیم در پایش بپا انداز جانبازیم |
| خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم | نمی بینیم جز رویش به غیر او نپردازیم |
| میان ما و او سریست غیر ما نمی داند | رقیبان غافلند از ما که چون محرم رازیم |
| اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازیم | بجان او که این هر دو حجاب از رو بر اندازیم |
| نگار نازنین ما اگر نازی کند باری | نیاز داریم ما از جان به پیش ناز او نازیم |
| در آ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا | بعینه ما یکی باشیم به اسم و رسم می نازیم |

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم

بیاور ساغر پر می که باوی نیک دمسازیم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جان و دل ایشار جانان کرده ایم | عمر و سر درکار ایشان کرده ایم |
| جان فدا کردیم در میدان عشق | این کرم چون شیر مردان کرده ایم |
| جرعه می را به عالم داده ایم | قیمت می نیک ارزان کرده ایم |
| جمع بنشستیم در گلزار عشق | سنبل زلفی پریشان کرده ایم |
| از برای گنج عشقش کنج دل | چون سرای خویش ویران کرده ایم |
| از سر ذوق این سخن را گفته ایم | ذوق در عالم فراوان کرده ایم |

نعمت الله را به بزم آورده ایم

دعوتی از بهر مهمان کرده ایم

| | |
|---|---|
| این عنایت بین که ما درباره جان کرده ایم | جان سرمست خوشی ایشار جانان کرده ایم |
| بنده ایم و بنده فرمانیم و فرمان می بریم | هرچه ما کردیم در عالم به فرمان کرده ایم |
| حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش | مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده ایم |
| در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده ایم | خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده ایم |
| جام درد درد دل چون صاف درمان خورده ایم | دردمندان را به درد درد درمان کرده ایم |

خوش در میخانه مستانه ای بگشوده ایم

نعمت الله را سبیل راه رندان کرده ایم

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| جان فدای عشق جانان کرده ایم | این عنایت بین که با جان کرده ایم |
| تا نبیند چشم نامحرم رخش | روی او از غیر پنهان کرده ایم |
| طعنها بر حال مخموران زدیم | آفرین بر جان مستان کرده ایم |
| دردی دردش فراوان خورده ایم | درد دل را نیک درمان کرده ایم |
| گنج او در کنج ویران یافتیم | لاجرم گنجینه ویران کرده ایم |
| عقل هندو دردسر می داد و ما | خانه اش ترکانه تالان کرده ایم |
| تا مگر آن زلف او آید بدست | مجمع جمعی پریشان کرده ایم |
| مذهب رندان طریق عاشقی است | اختیار راه رندان کرده ایم |

نعمت الله را به سید خوانده ایم

نسبت او را به جانان کرده‌ایم

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| باز هوای تو هوس کرده‌ایم | از هوس غیر تو بس کرده‌ایم |
| تا هوس عشق تو کردیم ما | درهوست ترک هوس کرده‌ایم |
| در هوس شکر لعل لب‌ت | طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم |
| منزل ما چون حرم کعبه شد | ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم |
| صبح سعادت چو به ما رو نمود | پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم |
| مرغ دل ما چو پریدن گرفت | ما بهوا ترک قفس کرده‌ایم |

همدم سیدچو توئی هر نفس

یاد مراعات نفس کرده‌ایم

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| نور او در چشم بینا دیده‌ایم | در همه آئینه او را دیده‌ایم |
| آب چشم ما به هر سو رو نهاد | چشمه ای را عین دریا دیده‌ایم |
| دیده‌ایم آئینه گیتی نما | نور او در جمله اشیا دیده‌ایم |
| عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بی جا به هر جا دیده‌ایم |
| بر در میخانه مست افتاده‌ایم | جنت الماوی خود را دیده‌ایم |
| نور رویش روشنی چشم ماست | روشنست این چشم ما دیده‌ایم |

نعمت الله را به ما سید نمود

این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم | نور او در خشک و در تر دیده‌ایم |
| چشم ما روشن به نور او بود | روی او چون ماه انور دیده‌ایم |
| گرچه هر دم می‌نماید صورتی | معنی اینها مکرر دیده‌ایم |
| در همه آئینه دیدیم آن یکی | دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم |
| هرگدائی را که می‌بینیم ما | پادشاه تاج بر سر دیده‌ایم |
| گر خبر از غیر می‌پرسی مپرس | زانکه ما خود غیر کمتر دیده‌ایم |

سید ما نور چشم ما بود

نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

| | |
|---------------------------------------|--|
| روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم | این چنین نور خوشی در دیده جان دیده‌ایم |
| صورت و معنی عالم را به ما بنموده‌اند | جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم |
| این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم | عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم |
| همچو رندان سر به پای خم می‌بنهاده‌ایم | لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم |
| دیده باریک بین ما چو رویش دیده است | در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم |
| غیر او نقش خیال می‌نماید در نظر | این به چشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم |

ما خراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم

نعمت الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| تا بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم | همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیده‌ایم |
|-----------------------------------|--------------------------------------|

در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی
هرچه آمد در نظر آورد از آن حضرت خبر
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
ما به تخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم
دیگران از خود سخن گفتند ما گوئیم از او

نعمت الله در همه آئینه روشن نمود

آنچنان نور خوشی روشن به نورش دیده‌ایم

نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
همچو دیده سوبسوگردیده‌ایم
می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم
زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم
خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم

سید ما در نظر چون آینه است

ما در این آینه خود را دیده‌ایم

در هوایش همچو دیده سو بسوگردیده‌ایم
این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌ایم
با خیالش خلوتی در گوشه ای بگزیده‌ایم
تا گلی از گلستان وصل جانان دیده‌ایم
آنچه ما از جرعه ای جام شرابی دیده‌ایم
تا لب جامی به کام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده‌نوش

عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌ایم

عاشقانه جان نثار آورده‌ایم
عالمی نقش و نگار آورده‌ایم
جان درین بازی به کار آورده‌ایم
گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
عاشقان را صدهزار آورده‌ایم

گر رسول الله از دنیا برفت

نعمت الله یادگار آورده‌ایم

نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
آن یگانه در نظر بشانده‌ایم
بر سر عشاق خود افتاده‌ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب
عاشق مستیم و با ساقی حریف
از دم ما مرده دل زنده شود
ذوق بلبل از نوای ما بود
تا ابد سلطان اقلیم دلیم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم
نقشبندی می‌کند هر دم خیالش در نظر
شاه ما گوشه نشینان دوست می‌دارد از آن
بلبل مستیم و درگلشن نوائی می‌زنیم
زاهد بیچاره مسکین به عمر خود ندید
ما لب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم

تا بیانش در کنار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم
کار جان بازیست کار عاشقان
جان ما حلقه بگوش عشق اوست
بر سر سر دار فنادار بقاست
بر در میخانه معشوق خود

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم
از سر هر دو جهان برخواستیم
صدهزاران گوهر از دریای عشق

تا همه رندان ما مستان شوند در خرابات فنا و مانده‌ایم
گفته سید خوش بخوان و خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده‌ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
عاشقان را همدم جامیم و با ساقی حریف
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید
گر نه فصل هجر می‌خوانیم این گفتار چیست
ما ز پا افتاده‌ایم افتادگان را دست گیر
تا ز سودای سر زکفش پریشان گشته‌ایم

نعمت الله در کنار و ساغر می در میان

بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده‌ایم
جامهای خسروانی خورده‌ایم اندر الست
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها
ما به بدنامی اگر چه ننگ خلق عالمیم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم فاش
بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
تا نپنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بر امید وعده دیدار او استاده‌ایم
جز بنام صانع بی‌چون زبان نگشاده‌ایم
فارغ از پیر و مرید و خرقة و سجاده‌ایم

نعمت اللهیم و در اقلیم عالم مهروار

بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده‌ایم

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود
غم نداریم از همه عالم
مطرب بزم باده نوشانیم
حرف عشقش نوشته‌ایم به جان
در طریقی که نیست پایانش
پیش از این دم ز عشق دم زده‌ایم
که خیالش به جان رقم زده‌ایم
شادی عشق جام جم زده‌ایم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
دفتر عقل را قدم زده‌ایم
عاشقانه بسی قدم زده‌ایم

از وجود و عدم مگوسید

که وجود و عدم به هم زده‌ایم

دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما
ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی
دل فدا کرده و جان داده و سر برکف دست
این چنین عاشق و سرمست که بینی ما را
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند
مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم
بی‌نویان به تمنای نوا آمده‌ایم
نظری کن که به امید شما آمده‌ایم
تا نگوئی که به تزویر و ریا آمده‌ایم
نیست حاجت که بگوئی زکجا آمده‌ایم
بر سرکوی خرابات چرا آمده‌ایم

سید بزم خرابات جهان جانیم

بندگانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما
ما رهروان کوی خرابات وحدتیم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست
این حرف خوب صورت و آن نقش پرنگار
تخم محبتی که بود میوه‌اش لقا

ما بنده‌ایم سید خود را به جان و دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته‌ایم

مگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز می‌جویم
و گرنه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم
چنان مستم که از مستی نمی‌دانم چه می‌گویم
به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
بده ما را مگو زاهد که من ساقی نیکویم
مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم

می‌وجامی اگر جوئی که باشی همدش یکدم
بیا و نعمت الله جو در این دوران که من اویم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم
نورچشمست او از آن در دیده‌اش بنشاندن
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو
در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم

عشق ما و نعمت الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد بگسسته‌ایم

کشتی دل در محیط انداختیم
با خدای خویشتن پرداختیم
لاجرم ما با همه در ساختیم
ذوالفقار نیستی تا آختیم
بر فراز هفت گردون ساختیم
جز خدا و الله دگر شناختیم

نعمت الله را نمودیم آشکار
عالمی را از کرم بنواختیم

مدتی شد که به جان باتودر آمیخته‌ایم
جوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد
پرده دیده ما در نظر ما بمثل
به خیالی که خیال تو نگاریم بچشم

در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
آب چشمیست که ما برگذرت ریخته‌ایم
شعر بیزست که زان خاک درت ریخته‌ایم
هر زمان نقش خیالی ز نو انگیزه‌ایم

تا که در بند سر زلف تو دل در بند است با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم
گوشه خلوت میخانه مقامی امن است ما از این خانه از آن واسطه بگریخته ایم

نعمت الله می صافی است در این جام لطیف

ما به جان بامی و جامش بهم آمیخته ایم

مائیم کز جهان همه دل برگرفته ایم جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم
مست و خراب و عاشق و رندیم و باده نوش آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
صدبار خوانده ایم کلام خدا تمام امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده ما شمع وار از آتش او در گرفته ایم
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام دامن ساقی و لب کوثر گرفته ایم

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است

بنگر که ما حریف چه درخور گرفته ایم

همه جا طالب وصال توایم در همه حال در خیال توایم
از ازل عاشقیم تا به ابد همچنان عاشق جمال توایم
تو امامی و ما همه ماموم تابع قول و فعل و حال توایم
ماوگل هر دو خوش بهم باشیم زانکه ما هر دو یک کمال توایم
ساغر می بیار و ما را ده که به جان تشنه زلال توایم
خوش مثالی نوشته ام به مثل حرفی از خط بیمثال توایم

حکم ما را نشان کن ای سید

به نشانی که ما زآل توایم

عشق است که مبتلای اوئیم در هر حالی برای اوئیم
مستیم و حریف می فروشیم خاک در آن سـرای اوئیم
دل داده به به باد در خرابات سرگشته و در هوای اوئیم
در بحر محیط غرق گشتیم مائیم که آشنای اوئیم
درد آمد و دردمند میجست می گفت که ما دوی اوئیم
چون اوست دوی بینوایان ما بنده بینوای اوئیم

از دولت بندگی سید

شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده به حیات عشق اوئیم پیوسته به عشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه هم با او یک رو و رو بروئیم
گوئیم هر آنچه او بگوید بی گفته او سخن نگوئیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق بیا که جان مائی وی عقل برو که ما و لوئیم
نقشی که خیال غیر بندد از چشمه چشم خود بشوئیم

با سید خویش تن حریفیم
در خدمت بندگی اوئیم

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم | از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم |
| چو آب جوی بهر سو اگرچه می گردیم | از آب جو بجز از آب جو نمی جوئیم |
| بخواب دیده ماگر خیال غیری دید | به آب چشم خیالش ز دیده می شوئیم |
| به هر طرف کم رود می رویم در قدمش | بهر طریق که باشیم همراه اوئیم |
| ز بوی سنبل و زلفش چو مشک بوئی یافت | بعشق بوی خوشش بوی مشک می بوئیم |
| چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد | بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم |

بیا که گفته سید بذوق می خوانند
شنو به ذوق که ما هم به ذوق می گوئیم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| از ازل تا به ابد آینده دار اوئیم | با همه آینده داران جهان یکروئیم |
| موج دریای محیطیم و عجایب این است | عین آبیم ولی آب ز جو می جوئیم |
| گاه در میکده باشیم و گاهی در مسجد | در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم |
| روز و شب دیده ماگرد جهان می گردد | روشنائی نظر از نظرش می جوئیم |
| گوش کن گفته مستانه ما را بشنو | که چنین گفته مستانه از او می گوئیم |
| چشم ما نقش خیال دگری گر دیده | عاشقانه ز نظر پاک فرو می شوئیم |

در خرابات مغان سید سرمستانیم
گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

| | |
|-----------------------|------------------------|
| ما مظهر نور مصطفائیم | ما منبع سر مرتضائیم |
| ما فاتحه کتاب عشقیم | ما صوفی صافه صفائیم |
| ما سر خلیفه زمینیم | ما نور صلیفه سمائیم |
| ما کاشف معنی کلامیم | ما واصف صورت شمائیم |
| ما صدرنشین کوی عشقیم | ما صوفی صافه صفائیم |
| ما گوهر بحر بیکرانیم | ما مخزن گنج پادشاهیم |
| ما جامع جمله اسممائیم | ما جام جم جهان نمائیم |
| در شرع طریقت و حقیقت | ما بلبل و همد و همائیم |

سیرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریائیم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ما خود بینیم و خود نمائیم | در آینه خود به خود نمائیم |
| رندیم و مدام همدم جام | اما تو کجا و ما کجائیم |
| بحریم و حباب و موج و جوئیم | مائیم که هم حباب مائیم |
| هر دم نقشی خیال بندیم | تا بسته تمام برگشائیم |
| یک رنگ بصد هزار رنگیم | یک جای به صد هزار جائیم |
| مستیم و خراب در خرابات | رندانه سرود می سرائیم |

عالم یابند نعمت از ما

دارنده نعمت خدائیم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| غرقه بحر بیکران مائیم | گاه موجیم و گاه دریائیم |
| بلبل گلستان معشوقیم | عاشقانه بعشق گویائیم |
| آفتاب سپهر جان و دلیم | بر یکی حال از آن نمی تائیم |
| بجز از کار عشق ورزیدن | هیچ کاری دگر نمی شائیم |
| ما چو امروز عاشق مستیم | بی خبر از خممار فردائیم |
| یار ما عین نور دیده ماست | لاجرم ما بعین بینائیم |
| این چنین مست و لالایی وار | از خرابات عشق می آئیم |
| چون رخ و زلف یار خود دیدیم | گاه مؤمن گهی چو ترسائیم |
| خلق کورند و می نمی بینند | ورنه چون آفتاب پی دائیم |
| ما از آن آمدیم در عالم | تا خدا را بخلق بنمائیم |
| گر طبیعی طلب کند بیمار | ما طیب جمیع اشیائیم |

نعمت الله اگر کسی جوید

گویا نزد ماکه او مائیم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم | ما باده پرستیم و از این خلق جدائیم |
| بر طور وجودیم چوموسی شده ازدست | بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم |
| روحیم که در جسم نباشد که نباشیم | موجیم که در بحر به یک جای نیائیم |
| در صومعه سینه ما یار مقیمست | ما از نظرش صوفی صافی صفائیم |
| ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب | ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم |
| مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار | ما سایه نجوئیم همائیم همائیم |
| مائیم که از ما و منی هیچ نماندست | در عین بقائیم و منزه ز فنائیم |
| گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم | گاهی شده در غرب و گه از شرق برائیم |

سید چه کنی راز نهان فاش نگفتم

در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

| | |
|------------------------|------------------------|
| ما بنده مطلق خدائیم | فرزند یقین مصطفائیم |
| در مجمع انبیاء حریفیم | سر حلقه جلمه اولیائیم |
| او با ما ما ندیم اوئیم | آیا تو کجا و ما کجائیم |
| مستیم ز شراب وحدت عشق | مستانه سرود می سرائیم |
| تا واصل ذات خویش گشتیم | با هر صفتی دمی سرائیم |
| یک معنی و صدهزار صورت | در دیده خلق می نمائیم |

سید ز خودی خود فنا شد

والله به خدا که ما خدائیم

بنده سید سرمستاتیم همه عالم بجوی نستاتیم

نقطه ای در الفی می یابیم
 باطننا گنج فراوان داریم
 درد دردش به دوا می جوئیم
 از در شاه گدائی کردیم
 آنکه گویند و همانش خوانند
 نعمت الله بهمه بنمودیم
 سر پیدا و نهان می دانیم

بسر خواجه که ما مستانیم
 داستان همه عالم مائیم
 در خرابات مغان مست و خراب
 دل و دلدار خودیم و می و جام
 مطرب خوش نفس عشاقیم
 حالت ما دگر و ما دگریم
 نعمت الله نهاده خوانی
 قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
 تو از همدانی و لیکن همه دان نه
 تو عالم یک حرفی ما عالم عالم
 هرکس بجمال و رخ خوبی نگراند
 از ما به همه عمر یکی مور نرنجید
 هر یار که بینیم که او قابل عشقت
 رندان سراپرده ما عاشق و مستند
 ما سید رندان سراپرده از آنیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم
 ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم
 ما پیر خرابات جهانیم و لیکن
 گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم
 ما نور قدیمیم که پیدا به حدوئیم
 بی عقل توانیم که عمری بسر آریم
 سر حلقه رندان خرابات جهانیم
 جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
 در عاشقی و باده خوری رند خرابیم
 گو فاش بگویند که برخود نگرانیم
 ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
 بی جام می عشق زمانی نتوانیم
 سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
 هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهراً جسم و باطناً جانیم
 سخن غیر او مگو با ما
 وحده لا شریک له گوئیم
 اخراً ایمن و اولاً آنیم
 زانکه ما غیر او نمی دانیم
 مومن و صادق و مسلمانی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| حافظانه به ذوق می‌خوانیم | اسم اعظم که جامع اسماست |
| دل و دلدار و جان و جانانیم | عشق و معشوق و عاشق خویشیم |
| نقد این گنج و کنج ویرانیم | کنج دل گنج خانه عشق است |

بنده سید خراباتیم

ساقی مست بزم رندانیم

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| سلطان سرپرده میخانه جانیم | ما ساقی سرمست خرابات جهانیم |
| ما گوهر روحیم که در جسم روانیم | ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم |
| گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم | جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت |
| هر چیز که ما طالب آنیم همانیم | این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم |
| در آینه خویش به خود ما نگرانیم | گرچه نگرانند بما خلق جهانی |
| بی جام می عشق زمانی نتوانیم | بی زهد توانیم که عمری بسر آریم |

آوازه درافتاد که ما مست خرابیم

والله بسر سید عالم که چنانیم

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| با ما تو این چنینی، ما با تو آنچنانیم | از ماکناره کردی ما با تو در میانیم |
| نشکسته‌ایم، جاوید ثابت قدم بر آنیم | روز الست با تو عهد درست بستیم |
| غیرت کجا گذارد از دیده‌اش برانیم | نقش خیال غیرت در دیده‌گر نماید |
| ور زاهدی بینیم در مجلسش نمائیم | رندی اگر بیاییم بوسیم دست و پایش |
| اما دمی نشستن بی‌تو نمی‌توانیم | برخاستن توانیم مستانه از سر سر |
| جام جمیم دایم در بزم شه روانیم | آئینه منیریم روشن بنور رویت |

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم

جز قول نعمت‌الله شعری دگر نخوانیم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کهنه پوشان نوفروشانیم | نوفروشان کهنه پوشانیم |
| دردمندیم و درد نوششانیم | مبتلای بتلای خماریم |
| یار خسته دلان خویشانیم | خویش بیچارگان بیخویشیم |
| فارغ از جمع و از پریشانیم | ایمنیم از وصال و از هجران |
| همچو شاهش به تخت بنشانیم | گرگدائی درآید از درما |
| هر که خواهیم ما بپوشانیم | خلعت عشق اوست در بر ما |

نعمت‌الله آتشی افروخت

دیگ سودای عشق جوشانیم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| عادی می پرست ما دانیم | لذت رند مست مادانیم |
| نیک جائی نشست دانیم | دل به میخانه رفت خوش بنشست |
| در وجود آنچه هست ما دانیم | نقد گنجینه حدوث و قدم |
| توبه ما شکست ما دانیم | جام می را مدام می‌نوشیم |
| خوش گرفته بدست مادانیم | رند مسستیم و دامن ساقی |

دل ما تا ابد به عهد خود است از ازل عهد بسست ما دانیم
تو چه دانی که ذوق سید چیست
ذوق این میر مسست ما دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق می زنیم از وجود حق مطلق ما انا الحق می زنیم
ماه گردون را بتیغ معجز انگشت عشق همچو جد خویشتن بی خویشتن شق می زنیم
ماو حق گفتن معاذ الله چو ما بی ما شدیم از حق ای یاران قفا بر فرق احمق می زنیم
چون کلام اوست هر قولی که می گویند خلق لایحرم صدیق وار از صدق صدق می زنیم
شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشی زدیم در خرابات مغان جام مروق می زنیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت
ما انا الحق از وجود حق مطلق می زنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم بنگر که در سراچه معنی چها کنیم
رندان لا ابالی و مستان سرخوشیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوه دریا ی عزتیم ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم

از خود بر آو در صف اصحاب ما خرام
تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشق بازی می کنیم تا نپنداری که بازی می کنیم
خان و مان عقل ویران کرده ایم سرخوشیم و ترک بازی می کنیم
در پی کفر حقیقی می رویم ترک اسلام مجازی می کنیم
کشته عشق و شهید حضرتم آفرین بر دست غازی می کنیم
ما به آب دیده ساغر مدام خرقه خود را نمازی می کنیم
هر چه می بینیم چون معشوق ماست عاشقانه دل نوازی می کنیم

سیدیم و بنده محمود خویش
بر در سلطان ایازی می کنیم

نور چشمست او به او بینیم لایحرم جمله را نکو بینیم
ما چو احوال نه ایم ای بینا کی چو احوال یکی به دو بینیم
آینه گر هزار می نگیریم خود و محبوب رو برو بینیم
مجمع زلف او پریشان شد حال مجموع مو بمو بینیم
آفتابی به ماه می یابیم بلکه او را به نور او بینیم
موج بحریم و سو بسو گردیم آب در دیده سو بسو بینیم

همه عالم چو نعمت الله است
غیر او را بگو که چو بینیم

هر چند ما بجسم ز اولاد آدمیم اما به روح پاک ز ابنای خاتمیم

| | |
|--|---|
| <p>هستیم بی‌نیاز و فقیریم از همه جام جهان نما که بمانور خود نمود ما را وجود داد و بخود هم ظهور کرد با جام می مدام چو رندان باده‌نوش هرچند افصحیم در اوصاف او ولی</p> | <p>این از کمال ماست که محتاج عالمیم گفتا بین که آینه اسم اعظمیم پیوسته‌ایم بر هم و پیوسته با همیم لب بر لبش نهاده و مستانه همدیم در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم</p> |
|--|---|

ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الله است

نزد خدا و خلق از آنرو مکرمیم

| | |
|--|---|
| <p>ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم عشق شاه است و روان از پی او می‌گردیم نرویم از در میخانه به جائی دیگر دردی درد که یابیم خوشی نوش کنیم به هیاهوی رقیان نرویم از در تو</p> | <p>از چنین آب و هوایی به هوایی نرویم در پی عاقل مسکین گدائی نرویم جنت ماست از این خانه به جائی نرویم دردمندیم پی هیچ دوائی نرویم دایما گر چه بگوئیم دعائی نرویم</p> |
|--|---|

نعمت الله بهمه کس چو عطا می‌بخشد

ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

| | |
|--|---|
| <p>ما از شراب خانه جانانه می‌رسیم از ما نشان ذوق خرابات جو که ما ای عقل دور باش که رندیم و باده‌نوش پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق سر مست می‌رسیم ز میخانه قدیم</p> | <p>مستان حضرتم و ز میخانه می‌رسیم مستیم و لا ابالی و رندانه می‌رسیم از بزم عشق و مجلس جانانه می‌رسیم شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم بسته کمر به عزت و شاهانه می‌رسیم مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم</p> |
|--|---|

از بندگی سید خود می‌رسیم باز

از ملک غیب، بین که چه مردانه می‌رسیم

| | |
|--|---|
| <p>ما گدایان حضرت شاهیم باده‌نوشان مجلس عشقیم گرچه از خود خبر نمی‌داریم در ضمیر منبیر دل مهریم گاه در مصر تن عزیز خودیم کام دل در کنار جان داریم</p> | <p>پرده‌داران خصاص اللهیم ره‌نشینان خاک این راهیم بخدا کز خدای آگاهیم بر سپهر وجود جان ماهیم که چو یوسف فتاده در چاهیم ایمن از آرزوی دلخواهیم</p> |
|--|---|

بنده ذاکر آن توحیدیم

سید ملک نعمت اللهیم

| | |
|--|--|
| <p>ما گویهر بحر لایزالیم گه نقش خیال یار داریم مائیم مثال خط وحدت خورشید سپهر جم و جانیم</p> | <p>ما پرتو نور ذوالجلالیم که آینه‌ایم و گه جمالیم ما عین مثال بی‌مثالیم گاهی قمریم و گه هلالیم</p> |
|--|--|

هم سیرکنان بکوی هجریم هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنه آن لب حیاتیم وین طرفه که غرقه زلالیم

با نقش خیال روی سید

ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم جام می نوشیم واز جم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو زانکه ما از این و آن هم فارغیم
اسم اعظم خوانده ایم از لوح دل از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با ساقی حریف غیر از این همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام

فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم سرمست می الست عشقیم
سودا زدگان باده نوشیم شوریده و می پرست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم پیوسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم هستیم چنانکه مست عشقیم
در خلوت خانه خرابات رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم افتاده بدام شست عشقیم

گه سید و گاه بنده باشیم

گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می نگارد چشم هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان چشم ما بی آبرویی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم می برد مردم گوشه نشین را خود چه آرد نور چشم

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود

این چنین نوری بمردم می سپارد نور چشم

هر زمان حسنی بهر دم مینماید نور چشم هر دمی بر ما دری دیگر شاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم لاجرم لحظه به لحظه می فزاید نور چشم
دوش می گفتم خیالش را که از چشم مرو ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار ورنه نور روی او نیابد نور چشم
توتیائی چشم ما از خاک راهش ساخته تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او

پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام باده می نوشم ز جام جم مدام

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| جام و باده هر دو یک رنگ آمدند | من ندانم کین کدام است آن کدام |
| دولتی دارم به یمن وصل او | این سعادت بین که دارم بر دوام |
| نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم | این یکی را با حلال آن حرام |
| با تمام و ناتمام کار نیست | گرچه در کار است تمام و ناتمام |
| عاشقان را بار دادم در حرم | گر توئی عاشق در این خلوت خرام |

سید و بنده چو آمد در میان

صورت و معنی یکی شد والسلام

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| نعمت الله می است و عالم جام | این چنین جام و می مراست مدام |
| جز از اینسان حلال نیست شراب | هرکه نوشد جز این شراب حرام |
| ساقی مست مجلس عشقیم | می فروشم حریف و همدم جام |
| در خرابات کاینات مجبو | همچو من دردمند درد آشام |
| می وحدت بذوق می نوشم | ذوق داری به بزم ما بخرام |
| جام و باده شدند همدم هم | مجلس می فروش یافت نظام |

عشق شاد آمدی بپا فرما

عقل خوش میروی بخیر وسلام

| | |
|--|--------------------------------------|
| هرکه باشد خادم او حرمتی دارد تمام | بنده او بر در او عزتی دارد تمام |
| رند سرمستی که او فرمان ساقی می برد | بند فرمانست از آن رو طاعتی دارد تمام |
| گر عزیزی را بعمر خویش دردسر کرد | چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام |
| خاک پایش هرکه همچون تاج بر سر مینهد | پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام |
| خرقه پوشی را که او از وصل داده وصله ای | در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام |
| همت عالی ما با غیر اومیلی نکرد | شاید ارگوئی فلانی همتی دارد تمام |

نعمت الله از خدا می جو که آن خوش نعمتی است

هرکه دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| در نظر نقش خیال تو نگارم دایم | غیر از این کار دگر کار ندارم دایم |
| از ازل تا به ابد عشق تو در جان من است | روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم |
| جان فدا کردم و سر در قدمت می بازم | بسر تو که ز دست نگذارم دایم |
| همدم جام و با ساقی سرمست حریف | کس ندانده که من اینجا به چه کارم دایم |
| بر سرکوی تو ثابت قدمم تا باشم | لاجرم عمرگرامی بسر آرم دایم |
| گر پریشان بود این گفته من می شاید | زانکه سودا زده زلف نگارم دایم |

در خرابات مغان سید سرمستانم

فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

هرکجا صورتی است در نظرم شاهد معنی در او نگرم

گوهر حقه های جوهری بر سر چار سو همی نگرم

نقد گنجینه جهان دارم لاجرم پادشاه بحر و برم
نعمت‌الله و ز آل حسین به امینی امانتی سپرم

اسم او گنج است و عالم چون طلسم در طلسمش یافتم این گنج اسم
این طلسم و گنج باشد در ظهور در حقیقت عین گنج آمد طلسم
ساغر و می نزد سرمستان یکی است نام راحش روح و نام جام جسم
این معانی دارد و آن يك بیان نعمت‌الله جمع کرده هر دو قسم

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آش مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو بر دو نان و شرم‌دار حیف است کآب روی فروشی بهای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا گردد مطیع اگر بدهی يك دو تای نان
دل را شراب ده که همین است دوی دل نان پیش سگ بمان که همان است سزای نان
از خوان نعمت‌الله اگر خورده‌ای طعام چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من جان چه ارزگر نورزد عشق با جانان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او می‌برم فرمان او آن شد روان فرمان من
در دل من عشق او گنجی است در ویرانه ای گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
مجلس عشقت و من سرمست و بارندان حریف ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندان به بیا دردی دردم نوش کن تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر ناله‌ام بشنوک که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من بی‌وصالت راحتی چندان ندارد جان من
رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
نقد گنج تو بود کنج دل ویرانه‌ام گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
باده می‌نوشی درآ در گوشه میخانه ای ذوق ماداری طلب کن مجلس مستان من
مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت دردمندم درد دردت می‌کند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل زاهد مخمور کی ماند درین دوران من

میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من

من در میان با تو خوشم تو درکنار من خوشی
 رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف
 صاحبنظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل
 از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم

تو سیدی من بنده‌ام تو خواجه ای و من غلام
 دعوی عشقت گرکنم سید بود برهان من

ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من
 شمع بزم جان من از نور رویت روشن است
 در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
 مجلس عشقت و من میگویمت از جان دعا
 مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است
 بی‌رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال

یادگار نعمت‌الله قرة‌العین رسول
 نور طه آل یسن سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من
 موبموزلفت پریشان کرده ای
 عشق تو گنج است و دل ویرانه ای
 صاف درمان گر نباشد فارغیم
 پیش تو جان را مجال هست نیست
 در خراب مغان رندان تمام

مجلس عشق است و ساقی در نظر
 نعمت الله میر سرمستان من

صدهزار آئینه دارد یار من
 دیده من روشن است از دیدنش
 جز خیالش نیست هم‌خوابی مرا
 بلبل سرمستم و نالان به ذوق
 من خراباتی و رنند و عاشقم
 او و من باهم‌دگر باشیم خوش

نعمت الله گرنگشتی آشکار
 کی شدی پیدا بتو اسرار من

درچشم من آن نور است ای نور دو چشم من
 درخلوت میخانه بزمی است ملوکانه
 بردار فنا رفتن سردار بقا بودن
 آن دلیر هر جایی از غایت پیدائی
 او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
 هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
 آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
 گویندکه مستور است ای نور دو چشم من

شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من
گر منکر میخواران انکار کند ما را بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سر حلقهٔ مستان است

آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان می دهد جامی به من وز لب او می رسد هر لحظه پیغامی به من
گاه زلفش می فشاندگاه بر رو می نهد می نماید روز و شب صبحی و خوش شامی به من
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر می نویسد خوش نشانی می نهد نامی به من
من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام در عوض او می دهد هر لحظه دشنامی به من
در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم هر چه خواهد گو بگو علم کالانعامی به من
دام و دانه می نهد صیاد حسن از زلف و خال تا بگیرد مرغ روحی می کشد دامی به من
در رسالت هر چه می بینم رسول خضر شد هر نفس می آورند از غیب پیغامی به من

نعمت الله مجلس رندان نه آراسته

چشم مستش می دهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن نموده در نظر نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او را بنور او بنگر تا شود تو را روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
اگر نه نور جمالش بما نماید رو جمال شه که نماید به هرگدا روشن
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است ولی بین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمت الله است

نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نوری او بودی نبودی چشم ما روشن وگرنه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن
بما آئینه ای بخشید و روی او در آن پیدا بما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا خوشی بر چشم ما بشین بینش حالیا روشن
شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او شب رو شکند چون روز سازد چشم ما روشن
چراغ خلوت دیده ز شمع شکر برافروزی بینی نور چشم ما درین خلوت سرا روشن
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی بگیر این جام می از ما که تا گردد تو را روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را

بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ها روشن ای بنور تو جان ما روشن
به کمال زبانه ها گویا به جمال تو چشمها روشن
نور چشم منی از آن شب و روز من به تو دیده ام تو را روشن
مردم دیده تا بخود بیناست در همه دیده ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دل است من چو ذره در آن هوا روشن

عشق تو شمع خلوت جان است دل پروانه ز آن ضیا روشن
صورت روی خوب سید ماست
نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم توانی که دلم آزاری این چنین کار خطرناک نه بتوان کردن
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود باد ویران که دلش داده به ویران کردن

بروای عقل و مکن سرزنش عاشق مست

بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن بریسار و یمین توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری آن چنان این چنین توان دیدن
گرامین خدا چو من باشی جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی خاتمش با نگین توان دیدن

نعمت الله را اگر یابی

دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن جان عالم گرنیک دریابی سخن
هرچه باشد آدمیرا بنده اند از جان و دل خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمن
نورچشم عالمی از دیده مردم نهان یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
روح اعظم گفتمش میگفت مستانه مرا جان من بادت فدا ای جان وای جانان من
دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما در خرابات غنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن

بت پرستی می کند با بت پرست اندر جهان

من خلیل الله و باشم همیشه بت شکن

ای نورچشم عاشقان بنشین به چشم خویشان یعقوب را دلشادکن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پرده دیده از آن نقش خیالت می کشم تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمت الله همدم در هر نفس جان پرورم

تا چشم مستش دیده ام مستانه می گویم سخن

چشم من شد به نور او روشن نظری کن به نور او در من
هر خیالی که نقش می بندم بود آن یوسفی و پیراهن

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| جام گیتی نما بدست آور | تا نماید تو را به تو روشن |
| کنج میخانه جنت الماویست | خوش بهشتیست گر کنی مسکن |
| دست ساقی ما بگیر و بیوس | سرخود را بپای او افکن |
| عاشق مست چون سخن گوید | عقل مخمور می شود الکن |

گر تو هستی محب سید ما
دل رنند شکسته را مشکن

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ایها الطالب چو جای ما و من | عین مطلوب که می گویم سخن |
| تا که من با من بود من من نیم | چون نباشم من نباشد غیر من |
| عشق گه در جسم و گه در جان بود | گاه باشد یوسف و گه پیرهن |
| روحه روحی و روحی روحه | من رأی روحان حلافی البدن |
| من چو بی من در درون خلوتم | خواه پرده پوش خواهی برفکن |
| خواه می مینوش و خواهی توبه کن | خواه بت میساز و خواهی میشکن |

من چو از آل حسینم لاجرم
کل شیئی منکم عندی حسن

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| هرچه بینی در میان انجمن | عاشق و معشوق را بین همچو من |
| گر خیال نقش بندی در ضمیر | یوسفی را می نگر در پیرهن |
| در دل ما آتش جان سوز عشق | روشنش می بین چو شمعی در لکن |
| کفر زلف اوست عالم سر بسر | کفر زلف از روی ایمان برفکن |
| عاشق و معشوق عشقی ای عزیز | یادگار ما نگه دار این سخن |
| نور او در دیده عالم نگر | زانکه او جانست عالم چون بدن |

نور چشم نعمت الله را ببین
حق و خلق با همدگر می بین چو من

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نور او در دیده بینا ببین | آن یکی در هر یکی پیدا ببین |
| آبی از جام حبابی نوش کن | عین ما را هم بعین ما ببین |
| ای که می گوئی که آنجا بینمش | دیده را بگشا بیا اینجا ببین |
| بر لب دریاچه می گردی مدام | غرقه دریا شو و دریا ببین |
| آینه گر صد بینی و هزار | در همه یکتای بی همتا ببین |
| در سرم سودای زلف او فتاد | حال این سودائی شیدا ببین |

نعمت الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| موج دریا را بعین ما ببین | آب را در موج و در دریا ببین |
| جامی از می پرز می بستان بنوش | ذوق سرمستان بیا از ما ببین |
| آینه بردار و خود را می نگر | صورت و معنی بی همتا ببین |
| می نماید آن یکی در هر یکی | آن یکی با هر یکی یکتا ببین |

عاشقانه صحبتی با ما بدار عاشق و معشوق را یکجا بین
دیگران بینند او را در بهشت تو ییگر عارفی اینجا بین

نعمت الله در همه عالم یکی است

آن یکی تنهای با تنها بین

در جام جهان نما جهان بین در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه معشوقه جملیه عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی نور بصر محققان بین
از دیده مردم ار نهانست پیداست بچشم ماعیان بین
گویی فردا بیمنم او را فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله

می نوش و حیات جاودان بین

چشم بگشا و جمال او بین نور روی او به او نیکو بین
جام می با یکدگر خوش نوش کن صورت و معنی این هر دو بین
جام ما باشد حباب و آب می سو بسو گردد روان هر سو بین
صدهزار آئینه دارد یار من در همه آئینه او یکرو بین
دامن دلوق دوتویی پاره کن یوسف و پیراهن یک تو بین
روی او بیمنم بنور روی او من چنین می بیمنم او را تو بین

سیدم آئینه گیتی نماست

هرچه می خواهی بنور او بین

با تو گویم روی بی چون چو بین نور روی او بنور او بین
روشنست آئینه گیتی نما در صفای روی او آن رو بین
می نماید آن یکی در هر یکی ورنه می بینی چو احوال دو بین
آفتابی رو نموده مه نقاب روشنست در دیده ماه نو بین
آب رو جویی در این دریا درآ عین ما را می نگر هر سو بین
خرقه هستی بمی میشو چو ما پاکی ما را ز شست و شو بین

نعمت الله را بچشم ما نگر

نور نور الدین مانیکو بین

بندگانم ای سلطان گدای خود بین گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود بین
سر بنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار بر در خلوت سرای ما سرای خود بین
درمندانم بیا درمان خود از ما طلب درد درد ما بنوش آنگه دوی خود بین
گوشه میخانه ما جنت الماوی بود در چنین خوش خانه ای بخرام و جای خود بین
نیک و بد گر میکنی یابی سزای خوشتن نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود بین
پا ز ره بیرون نهادی سنگ بر پایت زدند بعد از این گر رهروی در پیش پای خود بین

عاشقانه خوش درآ در بحر بی پایان ما

نعمت الله را بجوی و آشنای خود بین

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| جامیم و شراب این عجب بین | مستیم و خراب این عجب بین |
| این طرفه که هم مئیم و هم جام | هم آب و حباب این عجب بین |
| در صورت موج و جو و دریا | مائیم حباب این عجب بین |
| ما تشنه لبیم و آب جوئیم | با چشم پرآب این عجب بین |
| ما نقش خیال خوش بینیم | رفتیم بخواب این عجب بین |
| جان است نقاب روی جانان | بردار نقاب این عجب بین |

دیدیم وجود نعمت الله

چون جام شراب این عجب بین

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| باده مینوش و جام را می بین | خلق را مظهر خدا می بین |
| قدمی نه به خلوت درویش | پادشه همدم گدا می بین |
| ای که گوئی کجا توانم دید | دیده بگشا و هرکجا می بین |
| نور چشمست و در نظر پیداست | نظری کن به چشم ما می بین |
| نالله زار مبتلا بشنو | حال مسکین مبتلا می بین |
| درد دردش مدام می نوشم | همدم ما شو و دوا می بین |

نعمت الله را بدست آور

سید و بنده را بیا می بین

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| هرچه بینی بنور او می بین | بلکه او را به او نکو می بین |
| نظری کن در آینه بنگر | خود و معشوق روبرو می بین |
| زلف محبوب را بدست آور | زلف بگشا و مو بمو می بین |
| خوش درین بحر ما در آبا ما | آب می جو و سو بسو می بین |
| یکی اندر یکی یکی باشد | گرتو احول شدی بدومی بین |
| در خرابات عشق مستانه | جام مینوش و هم سیو می بین |

غیر او نیست سید و بنده

سید و بنده را باو می بین

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آنچنان حضرتی چنین می بین | چشم بگشا همان همین می بین |
| جام و می را بهمدگر دریاب | نظری کن به آن و این می بین |
| ذره و آفتاب در نظر است | تیز می بین و خورده بین می بین |
| جام گیتی نما بدست آور | رو برو یار همنشین می بین |
| حسن او را نگر بدیده او | نور آن روی نازنین می بین |
| نور چشم است و دیده روشن از او | دیده و نور را قرین می بین |

نعمت الله امین حضرت اوست

آن امانت نگر امین می بین

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| گل وصلش بدست او می بین | نور رویش بچشم او می بین |
| جاودان پیش عاشقان بنشین | از سر جان روان چو ما برخیز |
| نظری هم بعین ما بگزین | ما حبایم و عین ما آب است |
| به از این دین ما که دارد دین | دل ما انقیاد محبوب است |
| این خطایین که می رود بر چین | چین زلفش صبا دهد بر باد |
| کی کند عشق عقل را تمکین | عشق مستست و عقل مخمور است |

ذوق سید حباب می بخشد

تا ابدگو ذوق به او آمین

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تشنه ای با ما درین دریا نشین | آب می جوئی بیا با ما نشین |
| آنگهی مستانه خوش اینجا نشین | خیز دستی برفشان پائی بکوب |
| پست شد آن خواجه بالا نشین | چون در آمد عشق عقل از جا برفت |
| بر سریر سر او ادنی نشین | خط موهوم است عالم طرح کن |
| خود کی آید سوی ما صحرانشین | بحرئی باید درین دریای ما |
| پیش آن معشوق بی همتا نشین | عقل را از در بران گزر عاشقی |

نعمت الله را بین در عین ما

عارفانه خوش بیا با ما نشین

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| عاشقانه خوش درین دریا نشین | ذوق ما داری بیا با ما نشین |
| بر در یکتای بی همتا نشین | چست برخیز از سر هر دو جهان |
| خوش بیا بر دیده بینا نشین | چشم ما روشن بنور روی اوست |
| در خرابات فنا بالا نشین | سر بنه در پای خم رندانه وار |
| دایره گرشه تمام از پا نشین | گرد نقطه مدتی کردی طواف |
| همشین خود شود تنها نشین | گر نیابی همدمی و محرمی |

مجلس عشق است و ما مست و خراب

نعمت الله بایدت با ما نشین

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آبرو می بایدت با ما نشین | خوش بیا با ما درین دریانشین |
| عاشقانه خوش بیا اینجا نشین | مجلس عشق است و ما مست و خراب |
| جاودان در جنت الماوی نشین | خانه دل خلوت خالی اوست |
| گر بلائی یافتی بالا نشین | از بلا چون کار ما بالا گرفت |
| همچو ما با یار بی همتا نشین | این و آن بگذار برخیز از همه |
| شرح اسما خوان و با اسما نشین | جمله اشیا مصحف آیات اوست |

در خرابات مغان سید بجو

سر بنه در پای خم از پا نشین

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| جام می را بنوش خوش بنشین | بر در می فروش خوش بنشین |
| سر خود را پیوش خوش بنشین | پرده را ز خویش تن مدران |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| ایـن نصـیحت نکوسـت یـادش دار | حلقه ای کن بگوش خوش بنشین |
| درد اگر هست خوش خوشی می جوش | ور تو صافی مجوش خوش بنشین |
| از سرکاینات خوش برخیز | تا بیائی بهوش خوش بنشین |
| در سمرقند اگر نیابی یار | خوش برو تا بلوش خوش بنشین |

در خرابیات نعمت الله را

گریبایی بگوش خوش بنشین

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| کرمی کن بیا و خوش بنشین | یک نفس نزد همدمی بنشین |
| رنند مست خوشی بدست آور | جام می نوش با جمی بنشین |
| در خرابیات عشق مستانه | شاد برخیز و بی غمی بنشین |
| ذوق از زاهدان نخواستی یافت | با چنین طایفه کمی بنشین |
| با دل ریش پیش درویشی | به تمنای مرهمی بنشین |
| حاصل عمر ما دمی باشد | دمدم در بیا دمی بنشین |

نعمت الله اگر کسی جوید

پیش رنند مکرمی بنشین

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چيست عالم سایه بان شمس دین | این و آن باشد از آن شمس دین |
| شمس دین را دوست می دارم بجان | می خورم سوگند جان شمس دین |
| عارفانه با تو می گویم سخن | این معانی از بیان شمس دین |
| نور الدین از شمس دین روشن شده | دادمت اینک نشان شمس دین |
| مجلس عشقت و ما مست و خراب | باده نوشان عاشقان شمس دین |
| گر به بیت الله عزیمت می کنی | راه رو با رهروان شمس دین |

نعمت الله سید جانان بود

گرچه هست از بندگان شمس دین

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| دیگران جانند و جانان شمس دین | این و آن چون بنده سلطان شمس دین |
| هفت هیکل آیتی در شان اوست | خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین |
| دل بود گنجینه گنج اله | نقد گنج کنج ویران شمس دین |
| بدر دین از شمس دین روشن شده | نور بخش ماه تابان شمس دین |
| خوش خراباتی و مستان در حضور | ساقی سرمست رندان شمس دین |
| چار یاراند امام انس و جان | رهنمای چار یاران شمس دین |
| علم ما علم بدیعی دیگر است | از معانی و بیان شمس دین |
| چشم عالم روشن است از نور او | دیده ام روشن بنور شمس دین |

شمس دین از نعمت الله می طلب

زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردمست از دیده عالم نهان غیر عین او که بیند نور او در انس و جان

گر شود روشن بنور روی او چشم و دلت
در مظاهر مظهري ظاهر شده در چشم ما
حرف حرف يرلغ عالم چو ميخوانم بذوق
يك سر مو در ميان ما نمي گنجد حجاب
صدهزار آئينه دارد در نظر آن يار من
خوانده ام علم بديع عارفان از لوح دل
در خرابات فنا جام بقا نوشيده ام

نور روی او بعين روی او بينی عيان
ديده بگشا تا بينی نور او در عين آن
در همه منشور می یابم بنام او نشان
خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان
باز اسرار معانی می کنم با تو بیان
فارغ خوش فارغ خوش فارغ از هر دو جهان

نعمت الله از رسول الله مانده يادگار

كس ندیده سیدی چون سيد صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان
گنج عشقش بجو که در دل توست
نور رویش بچشم ما پیداست
جان عارف بگردد نقطه دل
تا گزفتم میانه او بکنار
جام گیتی نما بدست آور

پادشاهی کنی چو شاه جهان
آن چنان گنج در چنین ویران
گرچه باشد ز چشم تو پنهان
همچو پرگار گشته سرگردان
خوش کناری گرفته ام بمیان
تا بينی جمال خویش در آن

فیض از نور نعمت الله جو

گفته سیدم روان می خوان

من به او زنده توئی زنده بجان
نوش کن آب حیات معرفت
صورت و نقشی که آید در نظر
ساقیم مست است و جام می بدست
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
جمله اشیاء نشان نام اوست

این چنین زنده نباشد آن چنان
تا چو خضر زنده مانی جاودان
چو خیال اوست بر چشمش نشان
در سراپستان جان عاشقان
يك حقیقت در ظهور این و آن
گرچه او را نیست خود نام و نشان

گفته سید حیات جان ماست

لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر برفتد از میان
چوی نمائی تو نماند غیر تو
نوش کن می جام راهم لعل ساز
بگذر از نام و نشان خویش تن
چيست عالم پرده نقش خیال
یار سرمست است ما را در کنار
نعمت الله عاشق و معشوق ماست
این چنین پیدا و پنهان آن چنان
مانشان از بی نشانی یافتیم

اول و آخر نماند غیر آن
بس بدیع است این معانی را بیان
تا بیابی لذتی از جسم و جان
بی نشان شو تا از او یابی نشان
پرده را بردار می بینش عیان
دست با او در کمر او در میان
بلکه خود عشق است پیش عاشقان
بر کنار از ما و با ما در میان
بی نشان شو تا بیابی آن نشان

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| همدم جامیم و فارغ از جهان | در خرابات مغان مست و خراب |
| کشته عشقیم و حی جاودان | دردمندیم و دوا درد دل است |
| ساخت بر زلف پریشان آشیان | مرغ جان از برج دل پرواز کرد |
| آستینی بر همه عالم فشان | سر پیای او فکن دستش بگیر |

ذوق سرمستی ز سر مستان طلب

نعمت الله را ز خوان عارفان

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مست باشی مست خیزی جاودان | مست بودی مست رفتی از جهان |
| ور رود مخمور باشد همچنان | مست خیزد هر که او سرمست رفت |
| قیمت باشد بقدر این و آن | هر چه ورزی دان که می‌ارزی همان |
| بی‌نشان شو تا بیابی این نشان | من نشان از بی‌نشانی یافتم |
| نیست غیری در کنار و در میان | تا میان او گفتم در کنار |
| سرفدا کن در سماع عارفان | خیز دستی برفشان پائی بکوب |

نعمت الله گر همی خواهی بجو

همچو گنجی در دل صاحبان

| | |
|--|--|
| وگر خواهی حضوری خوش در آدر خلوت‌رندان | اگر ذوق صفاداری طلب کن خدمت‌رندان |
| هزارات کار بگشاید دمی از خدمت‌رندان | تورا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید |
| دمی با جام همدم شو که یابی لذت‌رندان | طلب کن رند سرمستی که تاذوق خوشی یابی |
| چه خوشحالی که من دارم مدام از صحبت‌رندان | خراب‌تست و ما سرمست و ساقی جامی می‌بردست |
| به آنها کی فرود آید زمام همت‌رندان | مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی و عقبی |

نعیم نعمت رندی مجو از جنت‌رندان

بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت‌رندان

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان | حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران |
| ور خود توئی بگو که من اکنون شدم نهان | فی الجملة چون منم تو همه کیستی بگو |
| در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان | در کعبه و کنشت و خرابات وصل تست |
| در دیدن صفات و کمال تو هر زمان | فی الجملة عارفیم بهر صورتی که هست |
| پیوند ما و تو به کرم هست جاودان | با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز |
| روشن شد از جمال و کمال تو این جهان | نور تو آسمان و زمین را ظهور داد |

سید به بنده داد و جودی ز جود خود

بنمود آنچه بود به ارباب این و آن

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چه خوش کوئست کوی می فروشان | چه خوش ذوقیست ذوق باده‌نوشان |
| چه خوشوقتی است وقت کهنه پوشان | چه خوش آهی است آه دردمندی |
| چه خوش دردی است درد دردنوشان | چه خوشحالی است حال بینوایان |
| بروی یار کردم دوش نوشان | شراب وحدت از جام محبت |
| که باشد آب حیوان در سبوشان | حریف مجلس رندان عشقم |

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم ز سر مستی همه خمهاش جوشان
 چه خوش شعری است شعر نعمت الله
 چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه به خلوت یاران یار اگر بایدت بیا یاران
 هرکه ما چون فتاد در دریا کی خورد غم ز قطره باران
 کار ما عاشقی بود دائم بود این کارکار بیکاران
 ما و رندی و خدمت ساقی زاهد و بندگی هشیاران
 هر عزیزی که می خورد با ما نبود خار پیش میخواران
 و که زلف بتم چه طرار است می برد دل ز دست عیاران
 بنده سید خراباتم

لاجرم سرورم به سرداران

جام گیتی نمای ما انسان حافظ جامع خدا انسان
 صورت اسم اعظمش دانم مجرم رازکبریا انسان
 گنج و گنجینه و طلسم بهم می نماید عیان تو را انسان
 هر چه در کاینات می خوانند بندگانند و پادشاه انسان
 خانقاهيست شش جهت بمثل صوفی صفة صفا انسان
 موج و بحر و حباب قطره و جو همه باشند نزد ما انسان
 این سرا خانه خراب بود گر نباشد در این سرا انسان
 دردی درد دل کوه درمانست می کند نوش دایما انسان

نعمت الله را اگر یابی

خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه تاریکست و گه روشن سرای این جهان غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان
 گر نوای آن جهان داری بیا خوشوقت باش بینوا باشی اگر خواهی نوای این جهان
 اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان
 بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو خود که می یابد صوابی از خطای این جهان
 دائماً خر بنده ای باشد که آمد شد کند هر که باشد همچو خواجه در قفای این جهان
 می دهد عمر عزیز خویش بر باد هوا باد پیماید که افتد در هوای این جهان
 محنت آبادسرابی خاکدان ناخوشی بیخرد نامش کند دولترای این جهان

نعمت الله دینی و عقبی نخواهد از خدا

آن جهان هرگز نمی خواهد چه جای این جهان

جام می عشق تو نوشم بجان دردی دردت نفروشم بجان
 از سرکویت نروم بعد از این در ره عشق تو بکوشم بجان
 ناله دلسوز من از حالتی است گوش کن ای یار خروشم بجان
 جان جهانی و دلم برده ای گوی مگو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من

بنده ام و حلقه بگوشم بجان

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| جام گیتی نما ز ما بستان | ساغر پر ز ما بیا بستان |
| دردی درد دل دوا باش | دردمندی خوشی دوا بستان |
| گر بلائی دهد خدا دریاب | بخشش حضرت خدا بستان |
| چون رسیدی در این سرابستان | هم مرادی از این سرا بستان |
| بر سر آب چشم ما بنشین | آبرویی ز چشم ما بستان |
| گر بستان گذر کنی نفسی | همچو بلبل ز گل نوا بستان |

نعمت الله مجو ز بیگانه

هر چه خواهی ز آشنا بستان

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مائیم و جام باده و جانانه جاودان | از خویش آشنا شده بیگانه جاودان |
| بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر | یارب که بادعاشق دیوانه جاودان |
| خوش جنتی است روضه رندان میفروش | جام شراب و صحبت رندانه جاودان |
| جاوید دل مجاور درگاه دلبر است | ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان |
| در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش | بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان |
| بنموده ایم ظاهر و باطن بهم عیان | پیوند جان ماست بجانانه جاودان |

دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست

بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| وقت سرمستی است مخموری بمان | نیک نزدیکی مرو دوری بمان |
| آشنائی ترک بیگانه بگو | در وصالی هجر و مهجوری بمان |
| غره علم و عمل چندین مباح | بگذر از هستی و مغروری بمان |
| صحبت رندان غنیمت می شمر | قصه رضوان مگو حوری بمان |
| نور چشم عالمی پیدا شده | روشنش می بین و مستوری بمان |
| غیرت ار داری ز غیرش در گذر | غیر او ناریست یا نوری بمان |

از انا بگذر بحق میگو که حق

نعمت الله باش منصوری بمان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| گر خدا خواهی جدا از خود مدان | از خدا میدان خدا از خود مدان |
| گر همه عالم بدرویشی دهی | لطف میفرما عطا از خود مدان |
| فاعل مختار در عالم یکی است | در حقیقت فعل ما از خود مدان |
| ما باو محتاج و او از ما غنی | تو فقیری این غنا از خود مدان |
| از فنا و از بقا بگذر خوشی | این فنا و این بقا از خود مدان |
| درد او بخشد دوا هم او دهد | عارفا درد و دوا از خود مدان |

در همه حالی که باشی ای عزیز

نعمت الله را جدا از خود مدان

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| از ما مکن کنار که مائیم در میان | ما را کنار گیر که آئیم در میان |
| نوری از آن کنار بما رو نمود باز | روشن چو آفتاب نمائیم در میان |
| گر نه مراد اوست که گیریم در کنار | با این و آن همیشه چرائیم در میان |
| بسته کمر بخلوت میخانه میرویم | آنجا میان خویش گشائیم در میان |
| عشقت جان عاشق و دل زنده ایم ما | مائیم حی و عشق نمائیم در میان |
| عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار | عشقیم و آمدیم که مائیم در میان |

سید موحیدست که سلطان گدای اوست

اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دمی در چشم مست ما نظر کن | بین منظور و ناظر را نظر کن |
| نگر صورت گری در عین صورت | در این صورت تو آن معنی نظر کن |
| حباب و موج و قطره جمله آنبند | بجو این جمله در دریا نظر کن |
| نقاب ماه را بگشا و بنگر | بنور آفتاب ما نظر کن |
| دلی چون آینه روشن بدست آر | در آن دلدار بی همتا نظر کن |
| خیالش نقش کن بر پرده چشم | بعین دیده بینا نظر کن |

چو عالم می نماید نعمت الله

نظر کن در همه اشیا نظر کن

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بیا در چشم مست ما نظر کن | بین منظور و ناظر را نظر کن |
| درین دریای بی پایان قدم نه | بعین ما درین دریا نظر کن |
| هزاران آینه گر رو نماید | در آن یکتای بی همتا نظر کن |
| نظر کن ناظر و منظور بنگر | دمی در دیده بینا نظر کن |
| همه اشیا بما او را نماید | نظر کن در همه اشیا نظر کن |
| بنور روی او او را توان دید | توان دید آنچنان جانا نظر کن |

کتاب نعمت الله خوش بخوانش

مسما در همه اسما نظر کن

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| عالم سرآبی و سراپست نظر کن | بنگر که سرآب و سراپست نظر کن |
| نقشی و خیالست از آنرو که خیالست | در دیده ما صورت خوابست نظر کن |
| اما نظری کن بحقیقت که توان دید | عالم همه چون آب و حبابست نظر کن |
| آبست و حبابست درین بحر هویدا | این هر دو بهم جام و شرابست نظر کن |
| گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست | در اصل همه قطره آبست نظر کن |
| هر ذره که بینی به تو خورشید نماید | روشن بنگر ماه نقابست نظر کن |

در کوی خرابات بجو سید ما را

می بین که چه خوش مست خرابست نظر کن

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| ای دل ز جهان جهان گذر کن | در عالم عاشقی سفر کن |
| از خلوت صومعه بیرون آی | در گوشه میکده مقرر کن |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| دامن چو صدف پر از گهر کن | در بحر محیط حال حل شو |
| یاران حریف را خبر کن | مستانه درآی در خرابیات |
| جز معنی عشق او بدر کن | از خانقاه وجود و صورت |
| امروز صفات خود دگر کن | بگذر ز حدیث دی و فردا |

خواهی که خدای را بینی
در چهره سیدم نظر کن

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر سو برو و ز ما خبر کن | در چشم پر آب ما نظر کن |
| رندانه بیا ز سر بدر کن | سودای میان تهی چه داری |
| خود را بکمال معتبر کن | خاک کف پای عاشقان شو |
| مستانه بیزم ما گذر کن | گر می خواهی بهشت جاوید |
| در عالم نیستی سرفر کن | هستی بگذار عارفانه |
| با ما تو حدیث بحر و بر کن | جامی ز جباب پر کن از آب |

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن | ای دل به در خانه جانانه گذر کن |
| رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن | هشیار صفت بر سر کویش مرو ای دل |
| چون سایه شو و بر در آن خانه گذر کن | با صورت جان مهر معانی نتوان یافت |
| مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن | جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش |
| بی منت کاشانه ز کاشانه گذر کن | چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو |
| ای ناصح ازین گفتن افسانه گذر کن | ریش دل ما مرهم و افسون بپذیرد |

سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ترک این خلوت خیالی کن | خانه دل ز غیر خیالی کن |
| هم ولایت فدای والی کن | از علی ولی ولایت جو |
| فخر بر جمله موالی کن | بنده خادم علی می باش |
| متصب خویش نیک عالی کن | باش مولی حضرت مولی |
| مسکن خود در آن حوالی کن | در حرم گرتو را نباشد راه |
| نظری کن در او و حوالی کن | جام گیتی نما بدست آور |
| ظاهر خویش را جمالی کن | باطنا با جلال خوش می باش |

آفتاب از چه ماه می طلبی
بر در سیدم هلالی کن

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| خویش رسوای شیخ و شاب مکن | بشنو ای یار و اضطراب مکن |
| صورت شرع را خراب مکن | اگر معنی است حاضر باش |
| گوش با نغمه رباب مکن | چشم بر شاهد و شراب منه |

| | |
|---|--|
| <p>اعتمادی بخورد و خواب مکن خوردن خود بغیر آب مکن غلطی حکم ناصواب مکن قول ما بشنو و جواب مکن طعنه بر نور آفتاب مکن سرآبی چنان سراب مکن گوش کن منع و اجتناب مکن چند روزی دگر شتاب مکن</p> | <p>می خوری، خواب می کنی شب و روز می مخور چون حرارتی دارد ای که گوئی که خمر هست حلال از سر ذوق با تو می گویم ذره را آفتاب می خوانی آخرت را شوی چرا منکر کشف اسرار شرع جایز نیست عاقبت می روی سوی گیلان</p> |
|---|--|

نعمت الله را بدست آور

عمر بی خدمتش حساب مکن

| | |
|---|---|
| <p>با سبک روحان گران جانی مکن این چنین کارار نمی دانی مکن ما نمی خواهیم ویرانی مکن دعوی دین مسلمانان مکن بنده ای، با ما تو سلطانی مکن خویش پابند پریشانی مکن</p> | <p>دور شو ای عقل نادانی مکن عشق بازی کار بی کاران بود ای که گوئی دل عمارت می کنم چون تو را ایمان بکفر زلف نیست در خماری لاف از مستی مزن دست وادار از سر زلف نگار</p> |
|---|---|

نعمت الله یار سرمستان بود

دوستی با وی چونتوانی مکن

| | |
|--|---|
| <p>ما را همه ذوق از خداین کامشب یاران حریف ماین مستانه سرود میسر این هر چند که صورتاً جداین رندان همه ایمن از دوا این در پاش سران همه سراین می کش دایم که خوش بلاین رندی که میش اوی کجاین</p> | <p>در صحبت ما همه صفاین تا روز صفا و ذوق مستی است رندان مستند و لا ابالی در عالم معنی عین عشقیم با دردی درد عشق صافیم مطرب سخنم چو خوش سراید گوئی عشقش بلای جان است مستیم و خراب در خرابات</p> |
|--|---|

شاهان جهان بدولت عشق

در مجلس سیدم گداین

| | |
|---|--|
| <p>بینوا ایم وز نوا ایم خوش نشسته در این سرا ایم همچو ما گردد از فنا ایم یار ما باشد و ز ما ایم تا که گردی چو اولیا ایم بنشین پیش آشنا ایم</p> | <p>دردمندیم و از دوا ایم در خرابات خلوتی داریم بخدا هر که باشد او باقی هر که خواهی و هر که بینی بود قدمی نه درآ به میخانه باش ایمن ز خوف بیگانه</p> |
|---|--|

بنده سید خراباتی

رنند مستیم و از شما ایمن

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| حال من از آن نرگس مستانه طلب کن | راز دلم از سنبل جانانه طلب کن |
| در صومعه باری نتوان یافت حضوری | ای یار حضور از در میخانه طلب کن |
| آن چیز که از عالم صدساله ندیدی | از یک نظر عاشق دیوان طلب کن |
| در کنج دلم گنج غم عشق دفین است | گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن |
| جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست | مردانگی از مردم مردانه طلب کن |
| سوز دل دلسوخته آتش عشقش | در سینه شمع و دل پروانه طلب کن |

چون مردمک دیده دریا دل سید

در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن | در خرابات فنا جام بلا را نوش کن |
| سرخوشانه پای کوبان از در خلوت درآ | دست دل با دلبر سرمست درآغوش کن |
| ذوق سرمستی اگررداری درآ در میکده | آتش در خوردن و چون خم می خوش جوشکن |
| زاهدی گر گویدت از باده نوشی توبه کن | جرعه ای در کام جانش ریزگو خاموش کن |
| پادشاه عشق خوش در غارت ملک دلست | گر تو را عشقست جان، دل فدای اوش کن |
| مطربا قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز | ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن |

نعمت الله این سخن از ذوق می گوید بتو

ذوق اگررداری بیا و عاشقانه گوش کن

| | |
|----------------------------------|--|
| ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن | دردی به ذوق می نوش درد دلت دوا کن |
| در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور | آب حیات ما نوش میلی بسوی ما کن |
| خواهی که پادشاهی یابی چو بندگان | بر در گه کریمان در یوزه چون گدا کن |
| داری هوا که گردی سردار بر در او | در پای دار سر نه هم ترک دو سرا کن |
| هر مظهري که بینی جام جهان نمائست | مظهر در او هویداست نظاره خدا کن |
| جام شراب می نوش شادی روی رندان | مستانه این چنین کار بی روی و بی ریا کن |

با سید خرابات رندانه عهد بستی

مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن | بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن |
| رندی که از کرم بتو جام شراب داد | شکرش بگو به صدق و کریمت رها مکن |
| گفتی که می روم بسوی کوی می فروش | این نیتی خوش است عزیمت رها مکن |
| در یتیم اگر بکف آری نگاهدار | خوش گوهریست در یتیمت رها مکن |
| یار قدیم خویش نگه دار جاودان | با او بساز و یار قدیمت رها مکن |
| بنده ندیم حضرت سلطان عالمست | ای شاه روزگار ندیمت رها مکن |

دریاب نعمت الله و با او دمی برآر

خوش نعمت خویشست نعمت رها مکن

| | |
|--------------------------|------------------------|
| با همه این سخن توان گفتن | در معنی چنین توان سفتن |
| گر مجالی شود بدیده و سر | خاک درگاه او توان رفتن |
| بر در می فروش ای رندان | عاشقانه خوشی توان خفتن |
| هر چه سلطان عشق فرماید | کی تواند کسی چنان گفتن |

سید از حق چو این سخن گوید

نتوان آن حدیث بنهفتن

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن | سلطنت از خدمت نور الهی یافتن |
| بنده او شو اگر خواهی که گردی پادشاه | کز قبول او توانی پادشاهی یافتن |
| شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست | طرح کردن هر چه را از مال و جاهی یافتن |
| خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی | پادشه در جامهٔ مرد سپاهی یافتن |
| در ضمیر روشن می، نور ساقی دیده ام | خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن |
| ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست | خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن |

نعمت الله گر همی خواهی بیا از ما طلب

ور ز غیر ما بخوای آن نخواستی یافتن

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| من عین تو و تو عین وین عینین | یک عین بود ظهور او در کونین |
| هر گه که دو جام پر کنند از یک می | این هر دو یکی باشد و آن یک اثنین |
| جامی ز شراب خانه دارد رطلی | جامی دگر از می مصفای متین |
| هر چند که آب را نباشد لونی | چون در دو قدح کنی نماید لونین |
| در شمس و قمر نگر که روشن بینی | یک نور که رو نموده اندر عینین |
| گر سلطنت صورت و معنی یابی | شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین |

زاهد بهوای جتین و سید

باشد بیدات جتیشش سجنین

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| گر خبری داری از آن و از این | چشم گشا بوالعجبی را به بین |
| نیم تنی ملک جهان را گرفت | گشت فقیری شه روی زمین |
| پای نه و چرخ به زیر قدم | دست نه و ملک به زیر نگین |
| ملک خدا می دهد اینجا که راست | زهره که گوید که چنان یا چنین |

| | |
|--|--------------------------------------|
| زهی چشمی که می بینیم دایم این لقای تو | منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو |
| بیای جان و خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق | که صد جانت دهد جانان ز بهر خونهای تو |
| هوای تست در جانم که می دارد مرا زنده | که غیر تو نمی زبید کسی دیگر بجای تو |
| دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود | ندارم در همه عالم هوایی جز هوای تو |
| خراباتست و من سرمست و ساقی جام می بردست | سبویی می کشم دائم از آن خم صفای تو |
| خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوی | بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو |

دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سرکویت
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
به هر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم
ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا دارم

به یمن دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
دلم خلوت سرای تست گیری در نمی گنجد
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد
ندارم دستت از دامن اگر سر می رود در سر
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید

محب نعمة الله کزو بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو
مقصود از آفرینش عالم توئی و بس
آئینه صفات الهی و عارفان
خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی
تو نور آفتاب وجودی و کاینات
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام
ای جان انس و جان، دل ما جایگاه تست
روح القدس که سرور ملک ملایکست
گر هست طاعت دگری روزه و نماز

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است
تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو
رندان ز تو می جویند زهاد ز تو حلوا
دل خلوت خاص تست، بنشین تو بجای خود
گر دست مرا گیری من دامن تو بگیرم
گویند که این و آن باشند برای ما
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید

در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد
جاننش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
 تو سرمستی و من مخمور طیبی تو و من رنجور
 ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد
 خیال نقش رویت را چو من در خواب خوش بینم
 چو بلبل زار می نالم گل وصل تو می جویم
 برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت

بغیر از دردی درت نباشد خود دوی او

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو
 نوائی از تو می خواهم اگر انعام فرمائی
 دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
 گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت
 اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید
 هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم

مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است

بجای خویش می دارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو
 عقل می خواهد که گردد گرد کوی تو ولی
 هر چه می بینم بود در چشم من آئینه ای
 گر به کعبه می روم یا می روم در میکده
 ما در این دریا به هر سوئی که کشتی می رود
 قیمت یک موی تو دینی و عقبی کی دهد

زاهد مخمور باشد روز و شب در گفتگو

سید سرمست ما دائم به گفتگوی تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو
 اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بردارد
 به هر حالی که می باشم نباشم بی خیال تو
 دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد
 بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
 اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن

حریف نعمت الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو
 از من تو کناره کی توانی
 در دیده مشو که دیده ام تو
 چون درکش خود کشیده ام تو
 من بر همگان گزیده ام تو
 هر کس یاری گزید ای دوست

سرستم و جام باده بر دست مهمان من و رسیده‌ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده توئی و دیده‌ام تو

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دل ز جان برگیر و جانان را بجو | کفر را بگذار و ایمان را بجو |
| سایه بگذار آفتابی را طلب | این مجو ای یار ما آن را بجو |
| آبرویی جو در این دریای ما | جو چه می‌جوئی تو عمان را بجو |
| گنج او در کنج ویران دل است | گنج خواهی کنج ویران را بجو |
| مجمع اهل دلان گر بایدت | موبمو زلف پریشان را بجو |
| گر حضور صحبتی جوئی چو ما | زاهدان بگذار و زندان را بجو |

نعمت الله را بجو گر عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| جان فدا کن وصل جانان را بجو | درد دردش بنوش درمان را بجو |
| عشق زلفش سر به سودا می کشد | مجمع زلف پریشان را بجو |
| بگذر از صورت چو ما معنی طلب | کفر را بگذار و ایمان را بجو |
| گنج او در کنج دل گریافتی | گنج را بگذار و سلطان را بجو |
| ذوق از مخمور نتوان یافتن | ذوق خواهی خیز و مستان را بجو |
| گوهر این بحر ما گر بایدت | همچو غواصان تو عمان را بجو |
| همت عالی نخواهد غیر آن | گر تو عالی همتی آن را بجو |
| در خرابات مغان ما را طلب | می بنوش و راحت جان را بجو |

نعمت الله جو که تا یابی امان

ساقی سرمست زندان را بجو

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| جو چه می‌خواهی بیادریا بجو | عاشقی دریا دلی اینجا بجو |
| یکدمی با مادر این دریا درآ | آبروی ما درین دریا بجو |
| هر که بینی دست او را بوسه ده | سر به پایش نه از او را بجو |
| عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بی‌جای ما هر جا بجو |
| دست بگشا دامن خود را بگیر | حضرت یکتای بی‌همتا بجو |
| نقطه ای در دایره پنهان شده | آشکارا گفتمت پیدا بجو |

نعمت الله را بچشم ما ببین

نور او در دیده بینا بجو

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| خوش درآ در بحر ما را بجو | جو چه می‌جوئی بیا دریا بجو |
| در وجود خویشتن سیری بکن | حضرت یکتای بی‌همتا بجو |
| هر چه می‌بینی به نور او نگر | نور او در دیده بینا بجو |
| قاب قوسین از میانه طرح کن | منصب عالی او ادنی بجو |

در خرابات مغان زندانه رو

سید سرمست ما آن جا بجو

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| تشنه آب حیات از ما بجو | عین ما جوئی به عین ما بجو |
| برکف ما خوش حبابی پر ز آب | در صفای جام می ما را بجو |
| آن چنان چشمی که بیند روی او | گر ندیدی دیده بینا بجو |
| گرچه کارت در جهان بالا گرفت | منصبی بالاتر از بالا بجو |
| دست بگشادامن خود را بگیر | صورت و معنی بی همتا بجو |
| نور چشم ماست ازدیده نهان | آنچنان پنهان چنین پیدا بجو |

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

نعمت الله را بیا از ما بجو

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| خوش درآ در بحر ما را بجو | خانه اصلی است این ما را بجو |
| ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما جوئی به عین ما بجو |
| چشم ما از نور رویش روشنست | نور او در دیده بینا بجو |
| آینه گر صد بینی و هزار | در همه آئینه ها او را بجو |
| در وجود خویشتن سیری بکن | حضرت یکتای بی همتا بجو |
| در خرابات مغان زندانه رو | ساقی سرمست مستان را بجو |

جستجوی عاشقانه خوش بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| خوش درآ در بحر ما را بجو | آبرو جوئی درین دریا بجو |
| قطره و موج و حباب و بحر و جو | هر چه می خواهی بیا از ما بجو |
| قالب قوسین از میانه طرح کن | مخزن اسرار او ادنی بجو |
| در خرابات فنا افتاده ایم | جای ما جوئی بیا این جا بجو |
| از بلا چون کار ما بالا گرفت | منصب عالی از آن بالا بجو |
| غیر او نقش خیالی بیش نیست | بگذر از نقش خیال او را بجو |

سید ما را زیسن می طلب

صورتش از معنی طه بجو

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بگذر از قطره برو دریا بجو | عین ما جوئی به عین ما بجو |
| دیده ما جز جمال او ندید | نور او در دیده بینا بجو |
| بی سر و پاگرد میخانه برآ | در چنان جای خوشی ما را بجو |
| هر چه بینی هرکه آید در نظر | حضرت یکتای بی همتا بجو |
| عشق را جای معین هست نیست | جای آن بیجای ما هر جا بجو |
| مجلس عشقست و این مأوای ماست | ترک مأوا کرده ای ما را بجو |

مظهري بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| نقد گنج کنج دل از ما بجو | آبرو جوئی در این دریا بجو |
|--------------------------|---------------------------|

یکدمی با ما بمیخانه خرام
 دنیی و عقبی به این و آن گذار
 رند سرمستی اگر جوئی بیا
 در همه آئینه‌ها او را طلب
 شرح اسماء الهی خوش بخوان
 نور او در چشم ما پنهان شده
 ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم
 ذوق سرمستان ما آنجا بجو

سید ما نور چشم عالم است

نور او از جمله اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو
 همچو قطره چندگرددی در هوا
 هر دو عالم را به این و آن گذار
 خوش درآ در بحر بی‌پایان ما
 هر کجا کنجست گنجی درو بست
 گردد جوگردی برای آبرو
 رند سرمستی خوشی آنجا بجو
 خوش روان شو سوی ما دریا بجو
 حضرت یکتای بی‌همتا بجو
 تشنه آب حیات از ما بجو
 گنج او در جمله اشیا بجو
 حاصل از دریا و جو ما را بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد

شارح اسما طلب اسما بجو

معنی اسم اعظم از ما جو
 سر دریا ز موج می‌جویش
 قدمی نه درآ در این دریا
 لذت درد درد اگر جوئی
 حسن لیلی به چشم معنون بین
 میل آب حیات اگر داری
 صورت ما بین و او را جو
 عین آن موج هم ز دریا جو
 ما بدست آر و ما هم از ما جو
 از دل دردمند شیدا جو
 قصه یوسف از زلیخا جو
 ساغر می‌بگیر و او را جو

هر کجا مجلس خوشی یابی

نعمت الله را در آنجا جو

گوه در یتیم از ما بجو
 در وجود خویشان سیری بکن
 دست بگشا دامن خود را بگیر
 در دل ما نقد گنج او طلب
 عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
 گر بهشت جاودان خواهی بیا
 شرح اسما عارفانه خوش بخوان
 در خرابات مغان مست و خراب
 آنچنان گوه در این دریا بجو
 حضرت یکتای بی‌همتا بجو
 هر چه می‌خواهی ز خود جانا بجو
 از چنین گنجی بیا آن را بجو
 صورت و معنی آن یکتا بجو
 خلوت میخانه ما را بجو
 یک مسمی در همه اسما بجو
 رو قدم نه کام دل آنجا بجو

نور او در دیده بینا بین

نعمت الله در همه اشیا بجو

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آبرو جوئی بیا از ما بجو | دل به دریا ده بیا دریا بجو |
| دو جهان بگذار تا یکتا شوی | آنگهی یکتای بی همتا بجو |
| رنند مستی گر همی خواهی بیا | در خرابات مغان ما را بجو |
| دیده بگشا نور چشم ما نگر | عین ما در دیده بینا بجو |
| ما بدست زلف او دادیم دل | در سر ما مایه سودا بجو |
| در عدم ما را حضوری بس خوش | گر حضوری بایدت آنجا بجو |

هر چه می بینی از او دارد نصیب

نعمت الله از همه اشیا بجو

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| ای دل گشایشی ز در عاشقان بجو | آسایشی ز صحبت صاحبان بجو |
| دریوزه ای ز همت مردان حق بکن | بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو |
| پروانه ای ز آتش عشقش بسوز دل | آن لحظه آروزی دل و کام جان بجو |
| از خود درآ بخلوت جانانه رو خرام | چون بی نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو |
| گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تو است | دریاب و آروزی دل طالبان بجو |
| ذرات کاینات ز خورشید روی او | روشن شدند ذره بذره عیان بجو |

سید ازین میان و کنارش طلب مکن

پرتو شو از کنار و برون از میان بجو

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گنج او در کنج دل ای جان بجو | جان فدا کن حضرت جانان بجو |
| سینه بی کینه ما را طلب | مخزن اسرار آن سلطان بجو |
| نقش می بندم خیال این و آن | ترک این و آن بگو و آن بجو |
| زلف کافر کیش را بر باد ده | نور روی او ببین ایمان بجو |
| درد دردش نوش کن شادی ما | غم مخور از درد او درمان بجو |
| جنت المأوی اگر خواهی بیا | مجلس رندان و سرمستان بجو |

نعمت الله جو که تا یابی همه

شکر این نعمت از آن یاران بجو

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در دل دریا دلی گوهر بجو | از چنان بحری چنین گوهر بجو |
| جوهر در یتیم از ما طلب | خوش درآ در بحر ما گوهر بجو |
| عقل مخمور است ترک او بکن | عاشق سرمست جان پرور بجو |
| گر انا الحق گفته ای منصوروار | بر سر دار فنا سرور بجو |
| ور بسوزندت در آتش خوش بسوز | و آنگهی آن سر ز خاکستر بجو |
| جان فدا کن حضرت جانان طلب | دل به دلبر ده از او دلبر بجو |

گر براه نعمت الله می روی

رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو هر چه می جوئی چو ما از خود بجو

تشنه گـردی سوبـسو جویـای آب
 رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
 از خودی تا چندگوئی با خودآ
 گنج در کنج دل ویران ماست
 صورت و معنی و جام و می توئی
 غرق آبی آب را از خود بجو
 چون شدی فانی بقا از خود بجو
 خود رها کن رو خدا از خود بجو
 گنج اگر خواهی درآ از خود بجو
 حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت الهی و نامت زید و بکر

نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق می ورزی ز ما جانانه ای را جو
 به کنجی گر کنی رغبت درآ در گوشه دیده
 شعاع مهر نور او بین در ذره روشن
 خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس
 بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو
 درآ در بحر ما جاننا اگر از ما خبر داری
 مروگر باده می نوشی ره میخانه ای را جو
 به کنجی گر بود میلت دل ویرانه ای را جو
 ضیاء شمع او خواهی دل پروانه ای را جو
 وگر وقت خوشی خواهی برو دیوانه ای را جو
 حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه ای را جو
 درین دریای بی پایان ز ما دردانه ای را جو

خراباتست و ماسرمت اگر سودای ما داری

چو سید عاشق رندی خوشی مستانه ای را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو
 در بحر به عین ما نظر کن
 ما دردی درد نشوش کـردیم
 از ما بشنو نصیحتی خوش
 دهقانی کن مکن گدائی
 گر طالب علم کیمیائی
 رو روح بگیری و جسم بگذار
 با شمس و قمر ندیم می باش
 بگذر ز خود و برو خدا جو
 آنگاه درآ و ما به ما جو
 با درد درآ ز ما دوا جو
 نیکی کن و نیکیش جزا جو
 از کسب حلال خود نوا جو
 در خاک سیاه کیمیا جو
 بگذار کدورت و صفا جو
 از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمت الله

در مجلس او درآ مرا جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
 در خرابات مغان رندانیه رو
 خوش درآ در بحر بی پایان ما
 جان و دل ایشار جانان کن چو ما
 گنج او در کنج دل میجو مدام
 از خدا دائم خدا را می طلب
 حال مستی جز که از مستان مجو
 مجلسی جز مجلس رندان مجو
 غیر ما در بحر بی پایان مجو
 جز وصال حضرت جانان مجو
 غیر گنجش در دل ویران مجو
 گر محبی جنت و حوران مجو

بر سردار فنا با ما نشین

مثل سید میر سرمستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان به نیم جو
 صد دل بجه ای و دو صد جان به نیم جو

سودا نگر که عشق بصد جان خریده ایم
 با گنج عشق مخزن قارون به پولکی
 با درد دل خوشیم دوا را چه می کنیم
 ای عقل جو فروش که گندم نمایدت
 گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی
 ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

جائی که نیست بنده جانان به نیم جو

در ره عاشقی بجان میرو
 راه عشاق را نهایت نیست
 بی نشان است راه اهل طریق
 ذوق داری که جام می نوشی
 این و آن را به این و آن بگذار
 بی سرو پا رفیق یاران باش

در خرابات می رود سید

با چنین همراهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو
 گر تو داری هوای مینوشی
 در خرابات بی سرو بی پا
 مست و مدهوش می روی در راه
 عقل را غیر گفتگوئی نیست
 دیگ سودا خوشی بجوش آور

شادی روی سید سرمست

جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو
 خواهی که تو پادشاه باشی
 چون اوست نوای بینوایان
 در بحر محیط ما قدم نه
 از هستی او وجود جوئی
 اگر بنده حضرت خدائی

خواهی که رسی به نعمت الله

ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو
 چون هستی اوست هستی ما
 بر دار فنا بر آچو منصور
 رندانه بیا حریف ما شو
 بگذر ز خود آ و با خدا شو
 سردار سراج بقا شو

مـائـم نـوای بـنـوایـان
تا چـنـد بـگـرد بـحـر گـردی
دریـاب نـوا و بـا نـوا شـو
در بـحـر درآ و آشـنـا شـو
مـیـخـانـه عـاشـقـانـه دریـاب
فـارغ ز و جـود دـو سـرا شـو

سید شاه است و بنده بنده

شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
مشو خودبین و خود را نیک دریاب
انـالـحـق زن چـو منـصـور از سـر عشـق
صـد فـد دریـاب و گـوهر را طـلب کن
بـسـوی گـلشـن جـانـان گـذـر کن
فـا بـقـوا بـالـبـقـاء قـرب رـبی
حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو
بدان خود را و دانای خدا شو
بـرآ بـر دـار و در دـار البـقا شـو
درآ در بحر و با ما آشنا شو
بـسان بـلـبل جـان خـوش نـوا شـو
فـافـتـوا از و جـود خـود فـنا شـو

چو سید بنده این شاه می‌باش

بیاطن خواجه و ظاهر گدا شو

درین دریا درآ بامو عین ما به ما میجو
عجب حالست حال ما که گه موجیم و گه دریا
خـرابـاتـست و رنـدانـم سـت و سـاقی جـام می بـرد سـت
بـه عـشـقش گـر شـوی کـشـته حیات جـاودان یابی
درآ در بزم سرمستان می جام فنا بستان
حـضـور بـنـوایـان اسـت و مـا سـر دـار ایشـانیم
بـگـرد دـو سـرا گـردی کـه می جـویم نـوای خـود

اگر درد دلی داری بیا هم‌درد سید شو

حریف دردمندی شو ز درد او دوا می‌جو

چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست
در کوی خرابات گزفتم مقامی
سریست امانت بر ما جان گرامی
عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست
گر آتش عشقش به تو نوری بنماید
در زاویه چشم درآ و همه بین شو
عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
رنـدانـه بـیا ساکن این خلد برین شو
گـرز آنـکـه امانت طلبی روح امین شو
بـشـنـو سـخـن عـاشـق سـرمـست و چـنین شو
انـدیشـه مـکن نـور خـدایـست قـرین شو

با سید سرمست قدم نه بخرابات

می‌نوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

تا به کی در خواب باشی یکزمان بیدار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان درگذر
همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا
گر همی خواهی محیطی بر تو گردد آشکار
کار بیکاران مکن رندانه خوش در کار شو
وصل او از او بجو و ز غیر او بی‌زار شو
بر سردار فنا پائی بنه سردار شو
گرد نقطه دایما سرگشته چون پرگار شو

ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم ذوق ما داری درآ در بحر و با ما یار شو
گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفته عاشقان بجان بشنو این چنین گفته ای آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد با تو گفتم ز جان بجان بشنو
از سر ذوق گفته ام سخی آن معانی ازین بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی اوست دو مگوکان یکیست آن بشنو
از کنار نگار اگر پرسوی در میان آواز میان بشنو

سخن سیدم روان می خوان

آه جان سوز عاشقان بشنو

آه دل سوز عاشقان بشنو ناله جان بیدلان بشنو
سخنی خوش به ذوق می گویم از سر ذوق یک زمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانگ بلبل سرمست از گلستان برآمد آن بشنو
مکن از عاشقان کنار ای دل هست رازی درین میان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان

با تو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق می شنو نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود گوش کن سرّ انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مشق شد ز عشق راز این مصدر ز مشق می شنو
یک زمان با ما درین دریا درآ حال بحر ما ز زورق می شنو
مجلس رندان ما با رونق است قصه مستان به رونق می شنو
ما و حق گر عقل گویدگو بگو من نگویم قول احمق می شنو

گفته مستانه سید بخوان

از همه اشیا تو صدق می شنو

عالم منور است بنور جمال او داریم ما کمال ولی از کمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود در خواب دیده ایم از آن رو خیال او
آب حیات ماست که نوشند تشنگان سرچشمه خوشی بود آب زلال او
رنیدیم و لا ابالی و نوشیم می مدام نه باده حرام شراب حلال او
هر زنده ای که جان عزیزش ازو بود جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اصل او بود از کوی می فروش جاوید باشد او و نباشد زوال او

سید یکيست در دو جهان مثل او کجاست

هرگز ندیده دیده مردم مثال او

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او | حسنی نیافتم جدا از جمال او |
| از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف | کان حرف را نبود خطی از مثال او |
| ما را هوای چشمه آب زلال نیست | تا نوش کرده ایم شراب زلال او |
| هرکس که نیست عاشق او، نیست هیچکس | انسان نخوانمش که نخواهد وصال او |
| ما عاشقان بی سرو بی پای حالتیم | از حال ما مپرس که یابی تو حال او |
| ساقی سؤال کرد که می نوش می کنی | جانم فدای باده و حسن سؤال او |

مستست نعمت الله و بر دست جام می

بستان و نوش کن که بیابی کمال او

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| آینه جمال او نیست بجز جلال او | نیست بجز جلال او آینه جمال او |
| مست می زلال او جان منست روز و شب | جان منست روز و شب مست می زلال او |
| صورت بیمثال او داده مثال خود مرا | داده مثال خود مرا صورت بیمثال او |
| دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران | در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او |
| نقش خیال خال او نور سواد چشم ما | نور سواد چشم ما نقش خیال خال او |
| عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما | طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق حال او |
| نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر | بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او |

در حرم وصال او محرم نعمت اللهم

محرم نعمت اللهم در حرم وصال او

| | |
|--------------------------------------|---|
| هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او | غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او |
| نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد | طلب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او |
| مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو | که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او |
| اگر دار بقا خواهی سردار فنا بگزین | فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او |
| مرا میخانه ای بخشید میر جمله رندان | همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او |
| دلم خلوت سرای اوست غیری در نمی گنجد | که غیر او نمی زبید درین خلوت سرای او |

چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید

فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

| | |
|---|---|
| نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او | همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او |
| مقام سروری جوئی سرکوبش غنیمت دان | بهشت جاودان خواهی در خلوت سرای او |
| بجانان جان سپار ای دل که کار عاشقان اینست | هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او |
| بیا و دردی دردش بشادی روی ما درکش | که خوش در دیست درد دل که آن باشد دوی او |
| گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی | همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او |
| اگر چه مختصر باشد بنزد او همه عالم | فقیرانه فدا گردم، فدائی که، فدای او |

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| چشم عالم روشن است از آفتاب روی او | هر چه می گویند مردم هست گفت و گوی او |
| جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من | هر دو عالم قیمت یک تاره ای از موی او |
| از عرب آمد ولی ملک عجم نیکوگرفت | شاه ترکستان شد از جان بنده هندی او |
| آینه با او نشسته روبرو دانی چرا | شاه دل از جان روان یکرو شده باروی او |
| در میان با هر یکی و درکنار هر یکی | عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او |
| مه نینم گر نینم نور او در روی ماه | گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او |

جستجوی هرکسی باشد بقدر همتش

نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گوش کن تا بشنوی اسرار او | چشم بگشا و بین انوار او |
| روشن است از نور رویش چشم ما | لاجرم بیند به او دیدار او |
| هر زمان او را بود کاری دگر | کار خود بگذار و بنگر کار او |
| ما خراباتی و رنند و عاشقیم | اوفتاده بسر در خممار او |
| غیر او در آتش غیرت بسوخت | کی بود با یار غار اغیار او |
| صورت و معنی بهمدیگر نگر | هم موثر بین و هم آثار او |

نعمت الله بر سر دار فنا

خوش برآید تا بود سردار او

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| عالم منور است به نور حضور او | خوش روشن است دیده مردم به نور او |
| جام جهان ناست که داریم در نظر | در وی چو بنگریم نماید ظهور او |
| ما و شراب خانه و رندان باده نوش | زاهد بفکر جنت رضوان و حور او |
| عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت | خوش بو شود دماغ جهان از بخور او |
| مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید | مسکین زبون بماند نماند آن غرور او |
| هرکس که دل بغیر دلآرام می دهد | آن از کمال نیست بود آن قصور او |

سلطان بملک و لشکر اگر شاد شد چه شد

سهل است نزد سید رندان سرور او

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چشم عالم روشن است از نور او | ناظر او نیست جز منظور او |
| او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم | غیر او خود نیست این مشهور او |
| در ولایت ما حکومت می کنیم | حاکمیم از حکم در منشور او |
| ای که گوئی خواجه دستوری خوشست | من ندانم غیر او دستور او |
| آفتابی می کند پنهان به ابر | لاجرم پیدا بود دستور او |
| در دل ما عشق جانان ماست | جنت اعلی تو را و حور او |

نعمت الله نور چشم عالم است

روشنست از دیده ما نور او

| | |
|----------------------|-----------------------|
| بستیم کمر به خدمت او | رفتیم روان به حضرت او |
|----------------------|-----------------------|

| | |
|-----------------------|-----------------------------|
| آن نیست بجز محبت او | چیزی که تو را به او رساند |
| مرحوم بود به رحمت او | عالم چو وجود یافت از وی |
| منعم باشی به نعمت او | منعم چو به نعمت خدائی |
| جان داده برای خدمت او | هر بنده صادقی که بینی |
| داریم هزار منت او | او داده به ما هر آنچه داریم |

مائیم و حضور نعمت الله

خوشوقت به یمن همت او

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| بیدلی گر بازگوید قصه جان گو بگو | عاشق ارخواهد حدیث از عشق جانان گو بگو |
| بلبل نالان رموزی در گلستان گو بگو | نالۀ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند |
| هدهد ارگوید حکایت با سلیمان گو بگو | عاشق و مستیم و با بلقیس خود در صحبتیم |
| مطرب عشاق جان دستان مستان گو بگو | ساقی خمخانۀ دل ساغر می‌گو بیار |
| مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو | دست دل دردامن زلفش زن و ما را می‌پرس |
| در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو | ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق |

نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان

میر مستان جهان اسرار مستان گو بگو

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| دلتوازی چو نعمت الله کو | شاهبازی چو نعمت الله کو |
| ترکتازی چو نعمت الله کو | دل خلقی تمام غارت کرد |
| یک ایازی چو نعمت الله کو | در همه بارگاه محمودی |
| کارسازی چو نعمت الله کو | ساز عالم بذوق خوش بنواخت |
| پاکبازی چو نعمت الله کو | در همه کائنات گردیدیم |
| نونبازی چو نعمت الله کو | رنند سرمست نو نیاز بسیست |

سر نهاده پهای سید خود

سرفرازی چو نعمت الله کو

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| عین ما میجو تو از دریا و جو | غیر ما در بحر ما از ما میجو |
| سر آن یک پیش هر یک را مگو | در دو عالم آن یکی را می‌نگر |
| یار تو با تو نشسته روبرو | آینه بردار تا بینی عیان |
| هرچه می‌خواهی ز خود آن را بجو | دست بگشا دامن خود را بگیر |
| آبروی ما روان شد سو به سو | موج دریائیم در بحر محیط |
| گه صراحی می‌نماید گه سبو | جام می در دور می‌گردد مدام |

بنده و سید دو نام و یک وجود

یک حقیقت در عبارت ما و تو

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| جان بجانان ده و لیکن سر جانان را مگو | تا نفرماید بگو بشنو زمن آن را مگو |
| دم مزن گرمؤمنی ای یار من آن را مگو | گر به کفر زلف او ایمان نداری همچو ما |
| خوش درین دریا نشین و وصف یاران را مگو | آب چشم ما بهر سور و نهاده می‌رود |

عقل مخمور است و ما مست و خراب
یکرمان با مادرین دریانشین
سهل باشد هرکه او بیند به خود
گفته مخمور با مستان مگو
گرد هستی را چو ما از خود بشو
ما نمی بینیم جز او را به او

سیدم زلف سیادت برفشانند

مجمع صاحب دلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو
با ما بنشین خوشی درین بحر
از جام حباب آب مینوش
گنجینه گنج پادشاهی
هر ذره ز آفتاب حسنش
در جام جهان نما نظر کن
تاریک بود چو روی هندو
ما را بکف آر و ما به ما جو
از ما بشنو مرو به هر جو
مفلس گردی روان به هر سو
یا سایه نور اوست یا او
تا بنماید به تو یکی دو

در مجلس عشق و بزم رندان

چون سید مست ما دگر کو

در دو عالم یکست مثلش کو
بوجود او یکی است تا دانی
به ظهور آن یکی هزار نمود
گنج و گنجینه و طلسمی تو
میل با عاقل دو رو چه کنی
غیر اونست و تو گوئی هست
کی بود مثل چون نباشد دو
این دوئی از چه خاست از من و تو
می نمایم هزار اما کو
هر چه خواهی ز خوشتن میجو
باش با عاشقان او یک رو
نبود هیچ هستی بی او

نعمت الله یکی است در عالم

و تو گوئی که دو برد می گو

این دوئی از چه خاست از من و تو
عقل گوید دوئی ولی مشنو
عشق داری در آ در این دریا
همه عالم وجود از او دارند
چشم احول یکی دو می بیند
آفتابست و عالمی سایه
بی من و تو یکی بود نی دو
بگذارش بگو برو میگو
عین ما را به عین ما می جو
غیر او را وجود دیگر کو
دو نمایم در آینه یک رو
سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست

پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او
عقل می گوید مگو اسرار عشق
تا میانش در کنار آورده ایم
دیده ما هر یکی بیند یکی
غرق دریائیم و گویا تشنه ایم
لاجرم داریم ما بودی نکو
عشق می گوید سخن مستانه گو
مو نمی گنجد میان ما و او
چشم احول گریکی بیند به دو
آب می جوئیم ما در بحر و جو

خوش درین دریای بی‌پایان درآ تا بیننی عین ما را سو بسو
 آینه داریم دایم در نظر
 سید و بنده نشسته روبرو

به وجود او یکی بود نه دو وحده لا اله الا هو
 آن یکی در ظهور دو بنمود دو نماید ولی نباشد دو
 نور او می‌نگر به هر چشمی حسن او را بین تو در هر دو
 جام می را بنوش رندانیه قول مستانه خوشی میگو
 آفتابست بر همه روشن غیر یک آفتاب دیگر کو
 در خرابات رند سرمستی گر طلب می‌کنی مرا میجو
 نعمت الله می‌کند تکرار
 وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می‌گو همدمی خوشتر ز جام می‌جو
 ساقیا در دور جام می‌درآ خرقه سالوس رندان را بشو
 جان ما آینه جانان ماست جان جانان خوش نشسته روبرو
 واعظ ار منعت کند از عاشقی وعظ بی‌حاصل بگو دیگر مگو
 یک نفس بی‌عشق و جام می‌مباش گرنه هم صحبت خواجه ولو
 بسته‌ام نقش خیال او به چشم هر چه آید در نظر بیند به او

نعمت الله در همه عالم یکی است
 گر نه ای احوال مبین آن یک به دو

شد روان آب حیات ما به جو عین ما میجو از این دریا و جو
 آب را مینوش از جام حباب تشنه آب خوشی از ما بجو
 عشق سرمستت در کوی مغان می‌رود دل در پی او کو به کو
 بشنو و از خود سخن دیگر مگو هر چه گوید او بگو آنرا بگو
 چشم ما روشن به نور روی اوست لاجرم بینیم ما او را به او
 موج دریائیم و دریا عین ما خوش همی گردیم دائم سو به سو
 در چنین آینه گیتی نما
 سید و بنده نشسته روبرو

این چشم تو دایم مدام آب روان دارد بجو بنشین دمی بر چشم ما آن آبروی ما بجو
 سرچشمه آبی خوشست در عین ما می‌کن نظر کاب زلالی می‌رود از دیده ما سو بسو
 رو را به آب چشم خود میشو که تا یابی صفا گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما پر آبرو
 موج و حباب و قطره را می‌بین و در دریانگر با هر یکی یکدم برآ وز هر یکی ما را بجو
 ما آینه تو آینه آن یک نموده رو به ما گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو
 از گرمی ما خم می در جوش آید با زهی وز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار مستان بازگو

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| کمی بود زندگی چنین نیکو | عمر بر باد می رود بی او |
| حاصل عمر خود ز خود می جو | نفسی عمر را غنیمت دان |
| گو برو هر چه بایدش می گو | ما چنین مست و عقل مخمور است |
| غیر آن یک بگو که دیگر کو | در دلم جز یکی نمی گنجد |
| نزد عارف یکیست بی من و تو | گر هزار است و گر هزار هزار |
| تو چو احوال نه ای نینی دو | احول است آن که یک به دو بیند |

ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| عین هر دو یکی و نامش دو | کهنه است این شراب و جامش نو |
| جز یکی در وجود دیگر کو | در دو عالم خدا یکی است یکی |
| وحده لا اله الا هو | دو نگویم نه مشرکم حاشا |
| لا جرم جمله را بود یک رو | هه روئی بسوی او دارند |
| گاه در بحر و گه بود در جو | گاهی آب حباب و گه موج است |
| همه افعال او بود نیکو | هر چه محبوب می کند بد نیست |

همه ممنون نعمت اللهم
نعمت الله از همه میجو

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| درد و دردش هست درد آشام کو | می فراوان است اینجا جام کو |
| با چنین دردی مرا آرام کو | ای که می گوئی دمی آرام گیر |
| در عدم ما را نشان و نام کو | گر نشان و نام می جوئی مجو |
| خوبتر زان دانه و آن دام کو | زلف و خالش مرغ دلها صید کرد |
| عشق را آغاز یا انجام کو | جام می در دور می گردد مدام |
| آفتابی آن چنان در شام کو | شمس تبریزی ز مصر آمد برون |

نعمت الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| حال مستان پیش مخموران مگو | ذوق سرمستان ز مخموران مجو |
| تا به بینی جان و جانان رو برو | آینه بردار و خود را می نگر |
| او به ما پیدا و ما قائم به او | در ظهور است این دوئی او و ما |
| هر چه آید در نظر بیند نکو | هر که چشمش غیر نور او ندید |
| گاه در خم است گاهی در سبو | می یکی و ساغر می صد هزار |
| تا بینی جان و جانان رو برو | آن یکی در هر یکی خوش می نگر |

نعمت الله راز مخموران مپرس
میر رندان را ز سرمستان بجو

جز یکی نیست در جهان دو مگو
او یکی و مراتبش بسیاری
بحر ما موج زد به جوش آمد
هر که عالم به نور او نگرد
چشم مردم از او منور شد

شعر سید به شوق خوش میخوان

قول مستانه خوشی میگو

ما خیالیم در حقیقت او
عاشق و رند و مست و قلاشیم
عقل با عشق آشنا نشود
با دو رو او یگانه کی باشد
یک سرموز ما نخواهی یافت
می وحدت ز جام کثرت نوش

طالب ذوق نعمت الله شو

که همه یافته یافتند ذوق از او

هر چه گوئی به عشق او میگو
گر به یک دم ترا دهد صد جام
جامه پاک اگر طلب داری
جام گیتی نمای بدست آور
تو حبابی و غرقه در دریا
نبود این ظهور او بی تا

گیسوی سیدم نخواهی یافت

تا حجاب بود سر یک مو

عارفانه بیا و خوش میگو
ذکر مستانه می کنم شب و روز
همه عشق است و ما در او غرقیم
باش با عاشقان او یکروی
در دو آئینه رو نمود یکی
غیر او نیست در وجود ای دوست
این چنین گفته های مستانه
خرقه پاک اگر هوس داری

نعمت الله یکی است در عالم

فارغ است از خیال عقل دو رو

آینه بر دار تا بینی در او
جان و جانان خوش نشسته رو برو

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| جز یکی در جمله عالم هست نیست | این دوئی پیدا شده از ما و تو |
| آب چشم ما به هر سو شد روان | آبرو جوئی بیا از ما بجو |
| خیم میخانه بیکدم در کشم | خود چه باشد پیش ما جام و سبو |
| تا میانش در کنار آورده ایم | مو نمی گنجد میان ما و او |
| در دو عالم جز یکی دیدیم نه | چشم احول آن یکی بیند بدو |

نعمت الله مست و درکوی مغان

در پی ساقی روان شد سو بسو

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| در محیط عشق او جز ما نبو | وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو |
| عین دریائیم و دریا عین ما | غیر ما با ما درین دریا نبو |
| عارفی گُردم ز نند از معرفت | نزد ما جز عارف اسما نبو |
| رنند و سرمستیم در کوی مغان | زاهد رعنا حریف ما نبو |
| هر بلا کامد از آن بالا بما | آن بلا جز نعمت والا نبو |
| دیده ام آئینه گیتی نما | غیر او در آینه پیدا نبو |

نعمت الله چون سخن گوید از او

روح قدسی شاید ارگویا نبو

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| حضور یار بی اغیار خوش بو | بهشت جاودان با یار خوش بو |
| دلارامی که بامن در میان است | کناری با چنان دلدار خوش بو |
| گل با خار خوش باشد ولیکن | اگر باشد گل بی خوار خوش بو |
| خراباتست و ما مست و خرابیم | چنین بزم و چنان خمار خوش بو |
| در این بتخانه صورت به معنی | اگر یابی بت عیار خوش بو |
| بتیغ عشق او گر کشته گردی | فتاده بر سر بازار خوش بو |

بشادی نعمت الله گر خوری می

شوی از عمر برخوردار و خوش بو

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| رند و جام شراب خوش خوش بو | وقت مست خراب خوش خوش بو |
| یار چون بی حجاب رو بنمود | شاهد بی حجاب خوش خوش بو |
| نور او آفتاب تابان است | دیدن آفتاب خوش خوش بو |
| چشمه چشم ما پر از آب است | چشمه پر ز آب خوش خوش بو |
| گر خیالش بخواب بتوان دید | هر که بیند بخواب خوش خوش بو |
| گل بگیر و گلاب از او بستان | زانکه بوی گلاب خوش خوش بو |

خوش بود شعر سید از سر ذوق

هر که گوید جواب خوش خوش بو

آفتاب حسن او عالم منور ساخته نقش عالم از مثال خود مصور ساخته

| | |
|--|---|
| <p>در میان دایره خوش خط موهومی کشید جملهٔ اعیان عالم مظهر اسماء اوست يك الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید جود او مجموع موجودات را داده وجود خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی در میان آب بنشستیم در دریای عشق گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بی‌نوا اسم اعظم نعمت‌الله را عطا کرده به من</p> | <p>صورت قوسین از آن معنی محور ساخته عین هر فردی به انعامی مقرر ساخته هفت هیكل حافظ این هفت کشور ساخته خاك را کرده نظر آن خاك را زر ساخته قبه‌ای بر روی آب از عین ما بر ساخته و آن یکی در دو جهان سلطان و سرور ساخته عین «ما از آب روی» داده خوشتر ساخته پادشاه از لطف خود با بی‌نوا در ساخته بنده‌ای را سیدی در بحر و در بر ساخته</p> |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p>عشق او خوش آتشی افروخته عشق بازی کار آتش بازی است گنج او در کنج دل ما یافتیم نور ما روشن‌تر است از آفتاب سید ما تا جمالش دیده است</p> | <p>غیرت او غیر او را سوخته او چنین کاری به ما آموخته دل فراوان نقد از او اندوخته گوئیا از نار عشق افروخته دیده را از این و آن بردوخته</p> |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p>عشق او شمع خوشی افروخته عشق بازی کار آتش بازی است چشم بندی بین که نور چشم من سود من بنگر که سودا کرده‌ام نعمت او نعمت‌الله من است</p> | <p>جان من پروانهٔ پر سوخته او چنین کاری مرا آموخته رو گشوده دیده‌ام را دوخته می خریده زاهدی بر فروخته دل چنین خوش نعمتی اندوخته</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده مستانه دو بیتی ز سر ذوق بگفتم تا ظن نبری گفتهٔ من شعر فلان است میخانهٔ ما وقف و سبیل است به رندان رندی که در این کوی مغان خوش بکمال است جان در تن ما عشق نهاده به امانت خوش باشد اگر عمر عزیز بسر آری</p> | <p>در دیدهٔ سر مست نظر کن که پدیده خود خوشتر ز این قول که گفته که شنیده الهام الهی است که از غیب رسیده جام می ما بر همه می خانه گزیده از قصهٔ بیگانه و از خویش رهیده گر می‌طلبد هان بسپاریم به دیده در بندگی سید و اخلاق حمیده</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>نور رویش برتوی برماهتاب انداخته سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست</p> | <p>جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته</p> |
|---|---|

لا ابالی وار با رندان نشسته روز و شب
برکشیده تیر عشق و عاشقان خویش را
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود
و عده دیدار داده عاشقان خویش را
زاهد و مفتی بعشق جرعه ای از جام او
آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته

جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
عشق او بحر است و ما را زآن به دریا می کشد
هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه
صورت خود را بلطف خود مصور ساخته
تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته
عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته
بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
عین ما روشن دلی رادیده مظهر ساخته

هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود

نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق
مجلس مسستانه ای آراسته
برده گوی دلبری از دلبران
آفتابست او و عالم سایه بان
این لطیفی بین که سلطان وجود
سایه ای بر فرق ما انداخته
ملک دل از غیر خود پرداخته
ساز جان ما خوشی انداخته
مرکب عشقش به میدان تاخته
شاهباز است او و عالم فاخته
با فقری بینوا در ساخته

نعمت الله نور چشم مردم است

بوالعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته
عشق بازی کار آتش بازی است
گنج او در کنج دل ما یافتیم
نور ما روشنتر است از آفتاب
غیرت او غیر او را سوخته
او چنین کاری به ما آموخته
دل فراوان نقد از او اندوخته
گوئی از نثار عشق افروخته

جام و می با یکدیگر آمیخته

خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال
ساقی سرمست خمی پر زمی
در خرابات مغان مست و خراب
سیدم زلف سیادت برفشانند
شیوه او فتنه ها انگیزته
بر سر رندان عالم ریخته
عاشقانه مجلسی انگیزته

سیدم زلف سیادت برفشانند

عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
تار و پود و صورت و معنی و جسم و جان ما
کس نمی یابم در این صحرا که محرومست از او
موبمو زلف پریشان جمع کرده وانگهی

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد

نعمت الله پیش از رندان بمی بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته
خبری یافته ز میخانه
دیده نقش خیال او دیده
همچو پرگارگرد نقطه دل
از می و جام با خبر باشد
ساغر می مدام می نوشتم
هرگه گشته غلام سید ما

در همه جای معتبرگشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی
خوش بللی است جانم کاندلر هوای جانان
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشان را
برگرد قطب یاران پرگاروار گردند

رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی

برخاسته ز عالم بی خان و مان نشسته

نقش خیال رویش برآب دیده بسته
روزالست با او عهد درست بستیم
دیشب خیال رویش در خواب دید دیده
زنارکفر زلفش دل بر میان جان بست
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید

از بندگی سید ذوق تمام داریم

سرمست تندرستیم نه از خمار خسته

تا بیند روی خود در آینه
صورتش در آینه بنمود رو
هر نفس جامی دهد ساقی مرا
آینه با او نشسته روبرو
کرده پیدا خواب و درخور آینه
گشته ز آن معنی مصور آینه
بخشدم هر لحظه دیگر آینه
او تجلی کرده خوش بر آینه

روی او در آینه بیند عیان هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن تو را اسرار او آینه بر دار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما

نعمت الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه می نماید روی او هر آینه
روشنست آئینه گیتی نما حسن او پیدا شده در آینه
عشق در دورست از آن دوران او دائماً باشد مدور آینه
آینه چون می نماید حسن او مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آئینه ای

خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ماکست در جهان تشنه بحر جودیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمه ماست چشمه در چشم ما به جان تشنه
می رود آب چشم ما هر سو ما به هر سو شده روان تشنه
خوش کناری پر آب و دیده ماست ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی می خورد آب ناتوان تشنه

سخن سید است آب حیات

خضر وقت امان به آن تشنه

تا خیال روی خوبش دیده ام در آینه روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینه گیتی نمای جان ماست جان ما آئینه ای جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنموده تمثالش عیان شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آینه روشن روی بنماید تو را ورنه رویش کی نماید در مکدر آینه
عشق او شمعست و جانم آینه وین رمز ما عشق بازان را بود روشن منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و با صفا آفتاب مهر رویش تافته بر آینه

برنداری آینه از پیش رویت یک زمان

همچو سیدگر بینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه مستم کن ازین شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان کان است نشان و این نشانه
داریم بقای مطلق از حق باقی همه کارها بهانه
کار دل ماست عشقبازی از دولت عشق جاودانه
پروانه جان ما روان سوخت چون آتش عشق جاودانه
گر میل کنار یار داری جانست بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی در هر دو جهان توئی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار مائیم شکار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید
وز نغمه ساز عاشقانه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| مى و جاميم و جان و جانانه | شاه و دستور و گنج و ويرانه |
| مهر و ماهيم و عاشق و معشوق | دل و دلدار و شمع و پروانه |
| در خرابات عشق نتوان يافت | چون من مست رند و ديوانه |
| خرقه بفروخته بجامى مى | کرده سجاده وقف ميخانه |
| به جز از عاشقى و ميخواري | در جهان بهيچ پروانه |
| مستم و مى بذوق مى نوشم | فارغ از آشنا و بيگانه |

نعمت الله حريف و مى در جام
گوشه ميفروش کاشانه

| | |
|--|---------------------------------------|
| درآمد ترک سرمستی که غارت مى کندخانه | چنان مستست کز مستى نداند خویش بيگانه |
| خراباتست و من سرمست وساقي جام مى بردست | بهشت جاودان ما بود اين کنج ميخانه |
| ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقانرا سوخت | وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه |
| بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخمورى | سخن از غير ميگوئی مرا با غير پروانه |
| درين بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه | نشسته جان و جانانه در اين بزم ملوکانه |
| اگر جانست حيرانست و گر دل واله عشقست | اگر علمست نادانست و گر عقلست ديوانه |

بيا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
حريف نعمت الله شو بخوان اين قول مستانه

| | |
|--------------------------------------|---|
| درآ در مجلس رندان بين اين ذوق مستانه | رهاکن گوشه خلوت بيا در کنج ميخانه |
| طلب کن عشق سرمستی که او ساقى يارانست | چه ميگوئی ز عقل آخرکه حيرانست و ديوانه |
| خيال عقل و عشق او هوای ذره و خورشيد | کمال علم و وصل او حديث شمع و پروانه |
| مرید پير خمارم خم مى خانه مينوشم | بنزد من چو من رندى چه باشد جام پيمانه |
| دوای دردمندان را ز گنج کنج دل ميگو | که درد عشق او گنجست و دل کنجست ويرانه |
| در ميخانه را بگشا صلا داديم رندان را | خراباتست و مطرب عشق و ساقى مست و جانانه |

بيا ای ساقى رندان که دورنعمت الله است
حريفانند مى گردان ز هى بزم ملوکانه

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| عشق را خود حجاب باشد نه | غير او در حساب باشد نه |
| مى عشق است و جام او عالم | مثل اين مى شراب باشد نه |
| در گلستان گلى که مى چينى | ورقش بى گلاب باشد نه |
| سايه و آفتاب را درياب | سايه بى آفتاب باشد نه |
| بجز از جام مى که نوش کنيم | به ازين خود ثواب باشد نه |
| نقش غيرى خيال اگر بندى | جز خيالى بخواب باشد نه |

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

| | |
|---|--|
| <p>غیر آن یک را یکی خوانیم نه نقش او بر دیده بشانیم نه یک نفس بی عشق جانانیم نه عاقلی را نیک می دانیم نه منکر احوال مستانیم نه بر خیال غیر حیرانیم نه</p> | <p>در دو عالم جز یکی دانیم نه گر خیال غیر آید در نظر عشق جانان روز و شب در جان بود عشق بازی آیتی در شان ماست اعتقاد ماست با رندان تمام چشم ما روشن بنور روی اوست</p> |
|---|--|

درد دردش همچو سید می خوریم

در پیی داروی و درمانیم نه

| | |
|---|---|
| <p>دل بغیری دگر گذارم نه جز بدان حضرتش سپارم نه هیچ همدم چو جام دارم نه دست از می خوری بدارم نه غیر او در نظر نگارم نه در زمین دلم بکارم نه</p> | <p>جان ز جانان دریغ دارم نه هرچه دارم امانت عشق است در خرابات همدم جام ساقیم او و می محبت او دیده روشن به نور طلعت اوست بجز از تخم دوستی تخمی</p> |
|---|---|

نفسی بی هوای سید خویش

در همه عمر خود برآرم نه

| | |
|---|---|
| <p>کاری بجز این کار نداریم بدیده از ما بطلب آب بیاریم بدیده غیرت نگذارد که درآیم بدیده تا روز ستاره بشماریم بدیده نقشی و نگاری که نگاریم بدیده امید که ما آب بیاریم بدیده</p> | <p>تا نقش خیال تو نگاریم بدیده از دیده ما آب روانست به هر سو غیر تو اگر در نظر ما بنماید هر شب بخیالی که بما روی نمائی در دیده پدید است نظر کن که توان دید بر خاک درت کاشته شد تخم محبت</p> |
|---|---|

جان در تن سید تو نهادی به امانت

گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

| | |
|--|---|
| <p>هرچه دیده همه نکو دیده کفر و اسلام مو به مو دیده در نظر آب سو بسو دیده گرچه احوال یکی به دو دیده جان و جانانه روبرو دیده روشنست آفتاب کو دیده</p> | <p>دیده تا نور روی او دیده زلف و رویش بهمدگر نگردد چشم دریا دلی است دیده ما دیده ما یکی یکی بیند دیده در آینه نگاهی کرد چند گوئی که من نمی بینم</p> |
|--|---|

نعمت الله نظر از او دارد

نور او را بنور او دیده

| | |
|--|---|
| <p>کاری بجز اینکار نداریم بدیده عمری به خیالت بسرآیم بدیده</p> | <p>ما نقش خیال تو نگاریم بدیده در گوشه دیده به خیال تو نشستیم</p> |
|--|---|

جز تور خیال تو که نقش بصر ماست
گر زانکه ز ما بر سرکوی تو غباریست
جان در تن ما عشق نهاده به امانت
هر شب من و رندی به هوای مه تابان

در دیده ما معنی سید بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

می نگارد نگار بر دیده
نور روئی که چشم سر بیند
هر که بیند به عین ما را
جام می هر که دیده رندانه
دیده هر ذره ای که می بیند
دیده دیده به نور او را

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
فروگرفت خیالت سواد مردم چشم
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی
ندیده دیده من در جهان بجز زویت
اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
هزار چشمه ز چشم روان شود هر سو
کسی که دیده بیگانه بین فرو بندد

منم که عارف و معروف نعمت اللهم
ز لا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
بین آئینه گیتی نمایش
ندیده دیده ما غیر رویش
سعادت بین که سلطان دو عالم
منور شد دو چشم ما از آن نور
تمام بلبلان سرمست گشته

به ما انعام داده نعمت الله
همه عالم به نعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده
در دیده ما بین که توان دید بدیده
روشنتر از این دیده ما دیده که دیده

در دیده اهل نظر آن لعبت خندان
 یک نقطه محیط است که در دور درآمد
 در آینه خلق نظر کردم و دیدم
 هر ذره که که بینی به تو خورشید نماید

ذوقی است در این گفته سید که چه گویم
 خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده
 به نور اوست روشن دیده من
 الف با خواندم و کردم فراموش
 گذشته از وجود و از عدم هم
 خراباتست و ما مست و خرابیم
 بیا با مادرین دریا و بنشین

نگر در آفتاب نعمت الله
 که در هر ذره ای روشن بدیده

خیالش نقش می بندد بدیده
 منور شد بنورش دیده ما
 عنایت بین که الطاف الهی
 در این دور قمر حاکم بحکمت
 ملک صورت به خلق بی نظیرش
 به رندان می دهد ساقی سرمست

مجرد کیست در عالم چو سید
 کسی که از قید عالم وا رهیده

خوش نقش خیالست که بستیم بدیده
 در نقش سراپرده این دیده نظر کن
 گفتم که لب بوسه دهم گفت ببوسش
 در کوی خرابات مغان مست و خرابیم
 با ساقی سرمست حریفیم دگر بار
 دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد

خلق حسن و خوی حسینست که او راست
 چون سید ما کیست باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
 نوریست که در دیده ما روی نموده
 دایم دل ما بر در جانانه مقیم است
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است

خوش نقش خیالست درین دیده بدیده
 نقشیست که بر پرده این دیده کشیده
 گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده
 خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده

بی‌عیب بود هرچه به ما می‌رسد از غیب عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات

این بنده غلامیست که آن خواجه خریده

خیالش نقش می‌بندد بدیده چنان نقش و چنین دیده که دیده
دو چشم روشن است از نور رویش به مردم می‌نمایم آن بدیده
خیال عارضش در دیده ما بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان می‌خواند شعرم شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از دم ساقی سرمست چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دل‌م آئینه‌گیتی نمائی است بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار

مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده من ساغر قریم از ملک جان رسیده
مست می‌الستم جام بلی بدستم در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
درکنج جان مقیم با اهل دل ندیمم فارغ ز خوف و بی‌غم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم شهباز لا مکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریا هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورده نگارم چون گلشکر من و او هستیم پروریده
چون نور لطف اویم جز لطف او چه گویم هر نکته ای که گویم او گفته و شنیده
در گوشه یقینم با دوست هم قرینم ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم

من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوشست و رو دارد به ما آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور ساقی سرمست تنها آمده
از ولایش ما ولایت یافتم حکم ما از ملک بالا آمده
قطره ای بودیم ما بحری شدیم این چنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد

میل ما کرده بمأوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده صورت و معنی هویدا آمده
دیده ما روشن است از نور او نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی می‌کشم از عشق او این بلا بر ما ز بالا آمده

تا نماند هیچ رندی در خمار ساقی مستی بر ما آمده
سید و بنده بهم آمیخته
هر دو تا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهی از غیب بی عیب آمده این چنین شادی خوش بی عیب از غیب آمده
در گلستان غنچه گل در هوای روی او پیرهن بدریده و بی دامن و جیب آمده
آن معانی بدیع او بدیع دیگر است زانکه بر وی این کلام الله بی ریب آمده
نوعروس فکربکرش شاهی بس دلکش است در مشاهد شاهی می خواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد و معرفت

این زمان باز آمده پروانه با شیب آمده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده جام جهان نما را روشن چو نور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال بی مثالش در آینه نموده حسن چنین لطیفی ایشار نور کرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او داده بلا به ایوب او را صبور کرده
بستان سرای ما را سرسبز آفریده سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
هر آینه که بینی او را بماند در چشم روشن ما نورش ظهور کرده

خوش آتشی برافروخت عود دلم همه سوخت

از بهر نعمت الله جانها بخور کرده

لطفش کرم نموده میخانه دام کرده در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه ای چنین خوش بر ما سبیل کرده ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت افشای سر خود را بر ما حرام کرده
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته عقل آمده به خدمت خود را غلام کرده

جانان و جان سید باشند نعمت الله

نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلای کج نهاده بر بسته میان و برگشاده
بگشوده در شراب خانه مستانه صلاهی عام داده
رندانه در آمده به مجلس بردست گرفته جام داده
سلطان خود و سپاه خویشست گه گشته سوار و گه پیاده
در کنج دل خرابه ما گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه بتخت دل نشسته جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید

هستند خراب و اوفتاده

جنت المأوی ما خلوت سرای میکده جان سرمست خراباتی فدای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل هر که را جانی است باشد در هوای میکده
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف پادشاه عالمیم اما گدای میکده

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| عاشق و مستم برو ای عاقل خلوت نشین | صومعه هرگز ندارم من بجای میکند |
| صاف درمان است ما را درد درد عشق او | هرکرا دردیست باشد در هوای میکند |
| در سر بازار سودا مایه و سود دکان | هرچه حاصل کرده‌ام دادم برای میکند |

نالۀ دلسوز سید مطرب عشاق ماست

می‌نوازد ساز جانها از نوای میکند

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| نوربست بچشم ما نموده | در جام جهان نما نموده |
| هر آینه که دیده دیده | آینه به ما خدا نموده |
| باطن بنگر که پادشاه است | در ظاهر اگر گدا نموده |
| ما ددی درد نوش کردیم | این درد به ما دوا نموده |
| بر دار فنا بر آکه ما را | در عین فنا بقا نموده |
| در بحر محیط غرق گشتیم | ماهیت ما به ما نموده |

بیگانه ندیده سید ما

او را همه آشنا نموده

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| در آینه عشق او نموده | حسنی بمن و تو رو نموده |
| هر آینه را تو نیز بنگر | کو آینه را نکو نموده |
| در جام جهان نما نظر کن | گو دیده جمال او نموده |
| یک رو بود آینه چو بنمود | یک روست اگر چه دو نموده |
| بر آینه آفتاب چون یافت | پنهان چه کنیم چو نموده |
| با آینه روبرو نشسته | آن آینه روبرو نموده |

در آینه وجود سید

عالم همه مو بمو نموده

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چشم نابینای ما از او بینا شده | هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده |
| آفتابی رو به مه بنموده در دور قمر | این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده |
| آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود | قطره قطره جمع گشته وانگهی دریا شده |
| دل بدست زلف اودادیم چون ما صد هزار | سر بیای او نهاده در سر سودا شده |
| ما بلای عشق او آلاء و نعمت گفته‌ایم | زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده |
| عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند | این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده |

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت

گوئیا با حضرت یکتای بی‌همتا شده

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| حسن او در آینه پیدا شده | هر که دیده همچو ما شیدا شده |
| چشم ما روشن بنور روی اوست | دیده ما این چنین بینا شده |
| عین ما بیند به عین ما چو ما | عارفی کو غرقۀ دریا شده |
| شمع عشقش آتشی در ما زده | سوخته داند که او چون تا شده |
| بر در او جنت المأوی ماست | دل مقیم جنت المأوا شده |

قـاب قوسـین از میان برداشـته واقـف اسـرار او ادنی شـده

نعمت الله در سخن آمد از آن

مشکلات عالمی حل وا شده

دیدۀ دل از تو منور شده مجمع جان از تو معطر شده

زلف تو آشفته شده سر بسر در سر سودات بسی سر شده

این دل ما بود بعشق تو خوش وصل تو را یافته خوشتر شده

ذره ای از نور رخست تافتـه در نظر روشن ما خور شده

قطره ای از آب زلال لبـت گشته روان چشمۀ کوثر شده

نقش خیال تو پدید آمده آدم از آن نقش مصور شده

ساغر می داده نشانی بما زان لب ماهمدم ساغر شده

عقل اگر آمد و گر شد چه شد آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او

در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده طره شام از تو معنبر شده

باد صبا بوی تو را یافته عالم از آن بوی معطر شده

در نظر اهل نظر کائنات نقش خیالست مصور شده

صورت و معنی چو مه و آفتاب هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمۀ آب حیات رهگذر ما همه خوشتر شده

عین مسما بود اسـمش از آن آمده و اول دفتـر شـده

گفته نوباوۀ سید شنو

نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه همه از عین یکی باز بجوئیم همه

ای که گوئی که چنان گفت و چنین می گوید وقت آن است که در آب بشوئیم همه

ماه همه آب حیاتیم و همه بحر محیط گرچه مانند جابیم بروئیم همه

بوی آن زلف ز هر تارۀ مو می شنویم لاجرم زلف بتان جمله بیوئیم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصۀ عشق دور نبود که بگوئیم که دوئیم همه

آبروی همه قطره چو ما می بینیم شاید ار ما همه قطره بیوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست

آن یکی را سزد از زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه باز آورده است ما را از همه

روز امروز است دیشب درگذشت بگذرد از فردا و فردا از همه

آبرو گر بایدت با ما نشین ما ز دریا جو و دریا از همه

عارفانه شرح اسما را بخوان یک مسما جو و اسما از همه

ای که گوئی از که جویم کام خود از همه اشیاء و اشیاء از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان تا شود جای تو بالا از همه
نعمت الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه کی شناسد این سخن را بر همه
آفتابی می نماید ماه ما این چنین نوری بود در خور همه
می برنگ جام پیدا آمده یک شرابست او ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای عاشقانه همچو ما میخور همه
لطف او مخمور کی ماند کسی مست گرداند می و دلبر همه
جام می بشکست و می بر ما بریخت خرقه ما شسته شد دفتر همه
عالمی چون آینه روشن شده
می نماید سید ما در همه

برافشان کلاله ز روی چو لاله صراحی بدست آر پرکن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید روان جان سپارم چو این است احاله
منم بنده او و دارم گواهان دلم وقف عشق است و جانم قباله
میان من و او چو موئی نگنجد چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بروی که از ناله ما گرفته است ناله
اگر ذوق داری بخوان گفته ما
که یک پند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
بلبل به دولت گل ناطق بود دو روزی طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست جایی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا می گفت این حکایت قطره به ما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی در ملک جان از آنرو یغما بود همیشه
گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هرکس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

به خدا تا ز خود شدم آگاه بی خدا نیستم دمی واللّه
گرد کنج خراب می گشتیم تا بگنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین تنم سوی مصر دل آمد از تک چاه
مهر عشقش چو رو نمود به من گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او کس نیست گفته ام لا اله الا الله

لاجرم سید وجود خودم
نعمت اللهم وز خود آگاه

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر بنده که سوی شه برد راه | هم شاد بود به دولت شاه |
| ما شاه درون پرده دیدیم | دیگر نرویم سوی خرگاه |
| ای شاه تو قرص آفتابی | ما خاک محقریم در راه |
| تو جان طلبی و ما نخواهیم | هستیم در این سخن باکراه |
| ما زان توایم هر چه داریم | العبد و مالک له لمولاه |

هست از نظر تو ناظر حق

سلطان دو کون نعمت الله

| | |
|--|------------------------------------|
| راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه | هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه |
| جام می لطیف است این جسم و جان که داریم | در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه |
| گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان | گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه |
| رنیدیم و لا ابالی سرمست در خرابات | با ساقی حریفیم دایم بگاه و بیگاه |
| در راه بی کرانه ما می رویم دایم | گر عزم راه داری ما با توایم همراه |
| ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی | زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه |

توقع آل دارد حکم ولایت ما

باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| صورتا چاکر است و معنی شاه | باطنا آفتاب و ظاهر ماه |
| لیس فی الدار غیره دیار | وحده لا اله الا الله |
| در همه آینه جمال نمود | غیر او را ندیده ام والله |
| گاه عاشق بود گهی معشوق | جز یکی نیست رهبر و همراه |
| جامع جمله کمالات است | بنده کامل است عبدالله |

نعمت الله را بدست آور

تا ز خلق خدا شوی آگاه

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هزنی آمد به نزد صبحگاه | ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه |
| در طریق عاشقی مردانه باش | تا رسی در بارگاه پادشاه |
| رهزنان در راه بسپارند لیک | رهبری جو تا نگردد دین تباه |
| سالک رهدار می دانی که کیست | آن که راه خویش تن دارد نگاه |
| راه تجرید است اگر ره می روی | بگذر از اسباب ملک و مال و جاه |
| در طریق حق گناه تو توئی | بگذر از خود گر نمی خواهی گناه |

بزم سید جوی و کوی می فروش

روید از این خانه بی راه آه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دل ز ماکردی بری یعنی که چه | هیچ با ما ننگری یعنی که چه |
| بی حریفان خلوتی دارم مدام | می تنها می خوری یعنی که چه |
| می نهی لب بر لب جام شراب | آبرویش می بری یعنی که چه |
| روکشائی رازگوئی با صبا | پرده گل می دری یعنی که چه |

بر سر راه امید افتاده ایم هر نفس آئینه روشن دلی
بر سر ما نگذری یعنی که چه می بری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گری عاشقی

بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سربنه سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی مده دستار را مفردی دستار را ستر بنه
ای که گوئی جام می نوشیده ایم خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تاکی از دفتر سخن گوئی به ما لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما رخت بند و بار خود بر خر بنه

سربه پای سید مستان فکن

این کلاه سلطنت از سربنه

برو ای عقل و پند مست مده پند سرمست می پرست مده
جان مده گریه ای ما داری دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیا و بیا بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن سرموئی به ما شکست مده

نعمت الله را بدست آور

لیکن او را به هر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده جام می جز به رند مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن سرموئی بیا شکست مده
می به زاهد مده که حیف بود جز به مستان می پرست مده
حالی حال را غنیمت دان وقت خود را به نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور

این چنین نعمتی ز دست مده

بیا ای ساقی مستان و جام می به مستان ده بیا آب حیات را بدست می پرستان ده
بمیخواران مده می را که قدر می نمی دانند چو خیری می کنی ساقی بیاور می به مستان ده
بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش چه می لرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سردر پای او انداز تو پا انداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمی گنجد چنین گنج ارکسی جوید نشانش گنج ویران ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید کرم فرما ز لطف خود نشان او به یاران ده

اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید

وگر دل می دهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده درد دردش به دردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو ساغر می به دست یاران ده

می بزاهد مده که باشد حیف درد وی جام می برندان ده
جرعه نوشان جام خود بگذار جزعه جام خود به ایشان ده
کربلا را به عاشقان بخشی بخش من ز آن بلا فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد جرعه ای هم به باده نوشان ده

نعمت الله مده به می خواران

میر مستان به می پرستان ده

بیا ساقی و جام می بیا ده بیا یک وجه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر توس به درویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می یابد نواها نصیبی هم بمای بی نوا ده
درون خلوت ار ببارم ندادی مرا برآستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جستجوی مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد عشقت بیا و درد درد را مرا ده

تو سلطانی و سید بنده تو

عطائی گرده می باری مراده

ساقی قدحی شراب در ده دل سبوخته را کباب در ده
راضی نشوم بیک دو سه جام لطفی کن و بی حجاب در ده
از پرده غیب روی بنما در خطه جان خطاب در ده
ای عشق ندای پادشاهی در ملک چو آفتاب در ده
در ده کس نیست جمله مستند بانگی بده خراب در ده
ما گمشدگان کوی عشقیم راهی بنما صواب در ده
در بیداری اگر صلائی ما را ندهی خراب در ده
پنهان چه دهی شراب وحدت زندانه و بی حجاب در ده

شادی روان نعمت الله

ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ماداریم از دیوان به چه جای دیوادیوان که از ملک سلیمان به
دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه چو خواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به
دل معموران باشد که خوش گنجی بود در وی دگر گنجی در او نبود بسی زان کنج ویران به
چو دل با تو نمی ماند بدبزرگ دهی اولی چو جای از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
خراب است و رندان مست و ساقی جام می بردست چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید ماشوکه سلطان جهان گردی

بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان به

هر کس که لباس احمدی پوشیده در راه خدا چو احمدی کوشیده

| | |
|-----------------------|----------------------|
| دولت را که هست پاینده | باد فرخنده سال آینده |
| سایه دولت تو بر عالم | باد چون آفتاب تابنده |
| بر در حضرتت ملازم وار | جمله خلق شاه تابنده |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| گر به خانه روی و دربندی | به حقیقت بدان که دربندی |
| ملك شروان چه می‌کنی عارف | به طلب پادشاه دربندی |
| همدانی طلب همی کردم | یافتم آن عزیز الوندی |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| درد می‌کش که تا دوا یابی | درد می‌نوش تا صفا یابی |
| ای که گوئی خدای می‌جویم | بگذر از خود که تا خدا یابی |
| گر نوایی ز عارفی جویی | بی‌نوا شو که تا نوا یابی |
| گر گدائی کنی چو درویشان | هر چه خواهی ز پادشا یابی |
| بزم عشق است و عاشقان سر مست | به ازین مجلسی کجا یابی |
| از فنا خوش بقا توانی یافت | رو فنا شو که تا بقا یابی |
| نعمت‌الله را اگر جویی | به خرابات رو که تا یابی |

| | |
|---|---|
| درآ در بحر ما با ما که عین ما به ما بینی | به چشم ما نظر می‌کن که تا نور خدا بینی |
| بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او | حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی |
| مگر آئینه گم کردی که بی‌آئینه می‌گردی | به بینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی |
| ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم | خدا بین شو که غیر او چو بینی هوا بینی |
| خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن | اگر تو غیر او جوئی ندانم تا کجا بینی |
| اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان | سر دار فنا بنشین که تا دار بقا بینی |
| غلام سید ما شو که «چون بنده شوی» خواجه | به نور نعمت الله بین که تا نور خدا بینی |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| وہ چه حسن است اینکه پیدا کرده ای | شکل جان را آشکارا کرده ای |
| صورت و معنی پدید آورده ای | تا جمال خود هویدا کرده ای |
| غنچه از گلستان بنموده ای | بلبلان را مست و شیدا کرده ای |
| ترک چشم مست را می داده ای | عقل هر هشیار یغما کرده ای |
| گوهری را در صدف بنهاده ای | چشم ما را عین دریا کرده ای |
| جود هر عاشق وجود تو است باز | نام خود معشوق یکتا کرده ای |

باز سید را بخود بنموده ای

واز کلام خویش گویا کرده ای

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| نرگست را باز سرخوش کرده ای | سنبلت برگل مشوش کرده ای |
|----------------------------|-------------------------|

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دست از خون دل بیچارگان | باز می بینم منقش کرده ای |
| آتشی در جان ما انداختی | گوئیا نعلم در آتش کرده ای |
| جان ما را مبتلا کردی به هجر | عیش ما را باز ناخوش کرده ای |
| من نگویم ترک عشقت گر چه تو | یاری دیرینه ترکش کرده ای |
| ای دل آخر چیست حالت بازگوی | کاین چنین افتاده ای غش کرده ای |

حال دل سید ز زلف یار پرس

زانکه دل آنجا تو بندش کرده ای

| | |
|--|--|
| می حلاّت باد اگر در بزم رندان خورده ای | نوش جانت باد اگر باد باده نوشان خورده ای |
| قوت جان و قوت دل دردی درد است ای عزیز | قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده ای |
| در خرابات فنا جام بقا رانوش کن | تاتوان گفتن که می با می پرستان خورده ای |
| ای دل سرمست من جانم فدایادت که باز | می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورده ای |
| نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو | گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده ای |
| غم مخورگر خورده ای از عشق او جام شراب | کان می پاک حلال است و بفرمان خورده ای |

یا حریف نعمت الهی که این سان سرخوشی

یا زخم خسروانی می فراوان خورده ای

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| عشق تو گنجی و دل ویرانه ای | مهر تو شمعی و جان پروانه ای |
| عقل دوراندیش و مادر عشق تو | نیست الا بیبدلی دیوانه ای |
| آشنای عشقت آنکس شد که او | همچو ما گشت از خرد بیگانه ای |
| کار ما از جام ساغر درگذشت | ساقیا پرکن بده پیمانه ای |
| صوفی و صافی و کنج صومعه | ما و یار و گوشه میخانه ای |
| غرقه خوناب دل شد چشم ما | در نظر داریم از آن دردانه ای |

عاشقی را سیدی باید چو من

پاکبازی عارفی فرزانه ای

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| خرمنی گندم نگر در دانه ای | قرب صد دانه بین هر شانه ای |
| گرچه دندان به سی باشد بین | یک حقیقت عین هر دندان به ای |
| از فروغ آفتاب روی او | ماه روئی هست در هر خانه ای |
| روشنست از شمع بزمش عشق ما | روح اعظم نزد او پروانه ای |
| برزخ جامع مقام ما و توس | خوش بساز آنجا چو ما کاشانه ای |

گر حریف نعمت الهی بیا

نوش کن شادی ما پیمانه ای

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نیک سیاح جهان گردیده ای | نور چشم عین ما گردیده ای |
| دیده اهل نظر دیدی بسی | در نظر ما را چه نور دیده ای |
| نقد هرکس همچو نقاش دان شهر | دیده ای و یک بیک سنجیده ای |
| خار خوردی همچو بلبل لاجرم | خوش گلی از گلستانش چیده ای |

گفته مسـتانه رنـدان شـنو این چنین قولی دگر نشنیده ای
عشقبازی نیک دانی همچو ما گر چو با این کار ما ورزیده ای
گر چو سید سوختی در آتشش

چون شرر بر جان چرا لرزیده ای

به چشم مست ما نگر که نور روی او بینی
خیالی نقش می‌بندی که این جان است و آن جانان
درآ با ما درین دریا و باما یکدمی بنشین
ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل
بیا آئینه های بستان و روی خود در آن بنما
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله

بجان سید رندان که من او را به او دیدم

اگر چشمت بود روشن تو هم او را به او بینی

ایکه می‌گوئی که هستم از منی
پیش کاید آدمی اندر وجود
از منی بگذر چو مردان خدا
سروری یابی چو سرداران عشق
جان تو چون یوسف و تن پیرهن
چون زهر دل روزنی با حق بود

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

بگذر از دنیا که دوست و دنی

بیابر چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی
درآ در گوشه دیده کناری گیر از مردم
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما می جو
به حر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی بنشین
نشان و نام خود بگذار بی‌نام و نشان میرو
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم می‌بین

بیابی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا درآب بینی
گفتم لبست ببوسم گفتا بیار جامی
گفتم حجاب بردار تا بی‌حجاب بینم
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم

از بحر نعمت الله گر جره ای بنوشی

دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| عالمی صورتست و او معنی | صورتی بس خوش و نکو معنی |
| صورت ار صدهزار می بینی | جز یکی را دگر مگو معنی |
| زلف هر صورتی که می گوئیم | می شماریم مو بمو معنی |
| ما ز ما عین آب می جوئیم | آب رادیده سو بسو معنی |
| خوش حبابی برآب در دورست | جام صورت بود در او معنی |
| مرد صورت پرست می گوید | همه خود صورتست کو معنی |

نعمت الله را اگر یابی

دامنش گیر از او بجو معنی

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| شاه عالم گداست تا دانی | این گدا پادشاست تا دانی |
| هر خیالی که نقش می بندی | مظهر حسن ماست تا دانی |
| در محیطی که نیست پایانش | جان ما آشناست تا دانی |
| دل مجنون بعاشقی لیلی | مبتلای بلاست تا دانی |
| درد دردش بنوش خوش می باش | که تو را این دواست تا دانی |
| آفتابی و سایه عالم | مر ترا در قفاست تا دانی |

نعمت الله بخلق بنماید

هر چه لطف خداست تا دانی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| غیر حق باطلست تا دانی | عقل از این غافل است تا دانی |
| موج بحریم و عین ما آبست | عالمش ساحلست تا دانی |
| هر که عالم نشد بعلم رسول | بخدا جاهلست تا دانی |
| آنکه دانست این سخن بتمام | بنده کاملست تا دانی |
| هر تجلی که بر دلت آید | از خدا نازل است تا دانی |
| هر که غیر از خداست ای درویش | همه بی حاصل است تا دانی |

کشته عشق و زنده ام جاوید

سیدم قاتل است تا دانی

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| همه تقدیر اوست تا دانی | همه ز آن رو نکوست تا دانی |
| جسم و جان را بهمدگر می بین | بنگر آن مغز و پوست تا دانی |
| گفته عاشقان بجان بشنو | غیر این گفت گوشت تا دانی |
| آب باشد یکی و ظرف بسی | گرچه مشک و سبوست تا دانی |
| با توگر ما جرا همی دادم | غرضم شست و شوست تا دانی |
| جام گیتی نماست در نظرم | جسم و جان روبروست تا دانی |

نعت الله که نور دیده ماست

مظهر لطف اوست تا دانی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| هرچه هست آن یکی است تا دانی | جان جانان یکی است تا دانی |
| ساغر می یکست نوشش کن | میر مستان یکی است تا دانی |
| موج و دریا اگرچه دو نامند | عین ایشان یکی است تا دانی |
| درخوابات عشق مستان را | کفر و ایمان یکی است تا دانی |
| روی خود را در آینه بنگر | دو مگو آن یکی است تا دانی |
| سخن ما یکست دریابش | قول یاران یکی است تا دانی |

نعمت الله در همه عالم

نزد رندان یکی است تا دانی

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| در وجود او یکی است تا دانی | آن یکی بی شکی است تا دانی |
| جز یکی نیست پادشاه وجود | گرچه شکرلکی است تا دانی |
| هر سپاهی ز لشکر سلطان | شاه و خانی یکی است تا دانی |
| گر بیابی هزار موج حباب | عین ایشان یکی است تا دانی |
| عقل در بارگاه حضرت عشق | بمثل دلقکی است تا دانی |
| با محیطی که مادر آن غرقیم | هفت بحر اندکی است تا دانی |
| هرکه داند که ما چه می گوئیم | یارکی زیرکی است تا دانی |
| نعمت الله که میرمستان است | ساقی نیککی است تا دانی |

میر میران بنزد سید ما

میرک خردکی است تا دانی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| همه عین همنند تا دانی | همه جام جمنند تا دانی |
| باده نوشان که همدم مایند | عاشق بی غمنند تا دانی |
| هفت دریا به پیش دیده ما | به مثل شب نمند تا دانی |
| نازنینان و سرو بالایان | در چمن می چمنند تا دانی |
| بنندگان جناب سید ما | در حرم محرمند تا دانی |
| رند و ساقی یکی است دریابش | جام و می همدنند تا دانی |

گرچه بسیار عاشقان باشند

همچو سیدکمند تا دانی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در هوای دنیوی دود دنیوی | روز و شب جانی بغصه می کنی |
| بی خبر از یوسف مصری چرا | در خیال مژده پیراهنی |
| ریسمان حرص دنیائی مدام | گرد خود چون عنکبوتی میتنی |
| گر تموز خان میری عاقبت | موم گردی فی المثل گر آهنی |
| خوش نشینی بر سر تاج شهان | گر ب خاک راه خود را افکنی |
| حی قیومی و فارغ از هلاک | در خرابات فنا گرساکنی |

هرکه را بگذار و جام می بنوش

نعمت الله جو اگر یار منی

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| دل داده تو را و جان، تو دانی | ما آن تووایم، آن تو دانی |
| صدق دل عاشقان تو دانی | در عشق تو صادقان |
| حال همه جهان تو دانی | دانی که تو چیست حال جانم |
| تو حاکمی این و آن تو دانی | گردد بمادهای و گرسافت |
| دادیم تو را نشان تو دانی | بینام و نشان کوی عشقم |
| سری است درین میان تو دانی | از هر دو جهان کناره کردیم |

مستیم و حریف نعمت الله

میخانه ما همان تو دانی

| | |
|------------------------|-------------------------|
| کز عشق نکرد کس زیانی | بی عشق مباش یک زمانی |
| بی عشق کسی ندارد آبی | آن آن دارد که عشق دارد |
| یک جرعه می بخر بجانی | گرد دست دهد ز ساقی ما |
| گر زانکه دهد خدا امانی | می نوش کنیم و عشق بازیم |
| مطرب غزلی بخوان روانی | ساقی قدحی بیار حالی |

این علم بدیع نعمت الله

بنویس معانی بیانی

| | |
|--|-------------------------------------|
| گر جان طلبی هان بسپارند روانی | تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی |
| بینم چو خودی بر سرکویت نگرانی | هر سوکه نظر می کنم ای نور دو چشمم |
| در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی | گر نام من ای یار بر آید به زبانت |
| ز نهار مکن قصد دل هیچ جوانی | خواهی که به پیری رسی ای جان ز جوانی |
| خود خوشتر از این قول که کرده است بیانی | این علم معانیست که کردیم بیانش |
| بی نقش خیال تو نباشیم زمانی | ما نقش خیال تو نگاریم بدیده |

در آینه دیده سید همه بینند

آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| این چنین دانی ار مسلمانی | نعمت الله نمیشود فانی |
| نقش بندد خیال سبجانی | عارف از خرقه ای براندازد |
| شاید ارگویش که جانانی | هر که او جان فدای جانان کرد |
| خوش کلامی بود اگر خوانی | یک حقیقت بهر زبان گویند |
| جمع گردی ازین پریشانی | سر زلفش اگر بدست آری |

قول سید شنو که سلطان است

چه کنی گفته های خاقانی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| نسخته جسم و روح برخوانی | حرف جام شراب اگر دانی |
| ظاهراً این و باطناً آنی | صورتا ساغری و معنی می |
| دل و دلداری و جان و جانانی | عشق و معشوق و عاشق خویشی |
| جمع می باش از پریشانی | چون سر زلف او پریشان شو |

در نظر نور دیده خلقی گرچه از نور دیده پنهانی
هر چه خواهی ز خود طلب میکن که توئی هر چه خواهی ار دانی
شادی روی نعمت الله نوش

می وحدت زجام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی هر یکی مظهریست ربانی
می و جامی و عاشق و معشوق موج و بحر و حباب را مانی
دل خود را بدست زلفش ده جمع میباش از پریشانی
گفته عارفان بجان بشنو چندگفتار این و آن خوانی
گاه در نزد یار خود میجوی باش با یارکان کرمانی
ایکه جویای این و آن گشتی باش با خود هم این و هم آنی
عارفانه بتخت دل بنشست

سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی دریغ از آن چنان جانی که بهر تن برنجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی قناعت کن زکسب خود بخور نانی به آسانی
هوای دیو نفسانی مسخرکن سلیمانی چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب عشق اودرکش که تا چون ماشوی سر خوش اگر فرمان نخواهی برد مخمورم تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دینی اگر عقبی طلبکار همان ارزی هرآن چیزی که می ورزی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمت الله شو که ذوق با خوشی یابی

چرا مخمور می گردی مگر غافل ز یارانی

گرچه آب حیات را مانی در جهان جاودان کجا مانی
ای که گـوئی پادشاهانم غلطی کرده ای گدا مانی
بر سر پل چه خانه می سازی زود باشد که بیسرا مانی
ما چنین مست و تو چنان مخمور که برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دویابی درد چون نیست بی دوا مانی

از رفیقی سید عالم

حیف باشد اگر تو وامانی

زهی عقل وزهی دانش که تو خودرانی دانی دمی با خود نپردازی کتاب خود نمی دانی
چو تو شناختی خود را چگونه عارف اوئی خدای خود نمی دانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش می بندی که کاربت پرستانت رهاکن این خیال خود که یابی زآن پشیمانی
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

که دارد در همه عالم چنین همصحب جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یاتنی
 کل وجود جودک من جودک موجودنا
 خلوتسرای چشم ما خوش گوشه آب روان
 هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر پر شکر توئی
 جان مغز بادام است و تن همچون شجرای جان من
 گرچه گدای حضرت سلطان ملک همتم

سید بجستجوی تو گردد به هر در روز و شب

او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

هر زمان خاطر مرا شکنی
 مشکن آن زلف پر شکن که دلم
 مهر مهرت نهاده ام بر دل
 ما بعهدت درست جانبازیم
 چون مراد تو دل شکستن ماست
 سر ما آستانه در تو
 عهد بندی و باز واشکنی
 بشکند چون تو زلف را شکنی
 حیف باشد که از جفا شکنی
 گرچه تو قول و عهد ما شکنی
 دل بتو داده ایم تا شکنی
 گر بصد پاره بارها شکنی

نعمت الله شکسته عشق است

بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خیر دارد وداند سخنی
 عاشقانه ز سر ذوق سخن می گویم
 سخن واعظ مخمور بکاری ناید
 سخن نیک توان گفت و لیکن به محل
 بجز از گفته عشاق نخواند سخنی
 غیر این گفته مستانه نماند سخنی
 گرچه آید به سر منبر و راند سخنی
 خود سخن بد کند آنکس که نداند سخنی

سخن سید ما ملک جهان را بگرفت

که تواند که بسید برساند سخنی

دنیا حکایتیست حکایت چه می کنی
 والی معجو ولایت او را به او گذار
 بحریست بیکران و در او ما مجاوریم
 منصور وار بر سردار فنا برآ
 عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست
 گوئی که میل ماست بغایت در این طریق
 ترک هوای خویش بگو در هوای او
 الهام دوست میرسدت دمبدم بدل
 حاصل چو نیست شکر شکایت چه می کنی
 بی والی و ولی تو ولایت چه می کنی
 با بحر ما حدیث نهایت چه می کنی
 بگذر ز هست و نیست بقایت چه می کنی
 چون دوست دار هست حمایت چه می کنی
 غایت چو نیست میل بغایت چه می کنی
 بی عشق او هوای هوایت چه می کنی
 ای بیخبر حدیث و روایت چه می کنی

دریاب نعمت الله و جام مئی بنوش

با همدمی چنین تو حکایت چه می کنی

ای خواجه در حجابی از خود صفا نیابی
 هر جا که دردمندی باشد دواش دردیست
 تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
 بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی

سردار عاشقان شد منصور بر سر دار
گم ساز خویشان را در کوی عشقبازان
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی
ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ماست

تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بسی در دلی دوا نیابی
با مانه نشسته ای به دریا
برخیز و بیا بجستجو باش
تا گم نکنی تو خویشان را
با خضر رفیق شو که بی او
بردار فنا برآ و خوش باش
نگذشته ز خود خدا نیابی
شک نیست که عین ما نیابی
از پا منشین تو تا نیابی
گم کرده خویش را نیابی
آن آب حیات را نیابی
بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی

چون سیدم آشنا نیابی

بسی در دلی دوا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت
تا ترک خودی خود نگوئی
عاشق شو و عقل را رها کن
بیگانه مشو که در خرابات
جز بر در بارگاه وحدت
بی رنج تنی شفا نیابی
ناگشته فنا بقا نیابی
چون ما بخدا خدا نیابی
کز عقل دنی وفا نیابی
رندی چو من آشنا نیابی
ای یار مجو مرا نیابی

ساقی خوشی چو نعمت الله

در میکده حالیها نیابی

چو یارم دلبر دیگر نیابی
چو روی خوب او مؤمن نبینی
حریف سرخوشی ساقی رندی
بیابی ذوق از یک جرعه می
بیا و خرقه بفروش و به می ده
به درد دل بیا درمان طلب کن
چنان دلبر درین کشور نیابی
چو کفر زلف او کافر نیابی
چو چشم مست آن دلبر نیابی
که از صد ساغر کوثر نیابی
که سودائی ازین خوشتر نیابی
زمن شکرانه بستان گر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله

که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی
درد دردش چو صاف درمان نوش
باش با جام می دمی همدم
کشته عشق زنده و جاوید
خوش بود گرچو ما دراین دریا
عمر گم کرده باز و یابی
که از آن درد دل دوا یابی
به از این همدمی کجا یابی
رو فنا شو که تا بقا یابی
عین ما را به عین ما یابی

همچو ما گرگدای سلطانی پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور

تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی نور او نور هر بصر یابی

ور در آئی به بحر ما با ما بحر ما را پر از گهر یابی

ظاهر و باطنش نکو دریاب مظهر و مظهرات اگر یابی

جام گیتی نما بدست آور آفتابست و در قمر یابی

رنند مستی مجو ز مخموری که ز سوداش درد سر یابی

گذری گر کنی به میخانه عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر نهی قدمی

حال سید به ذوق دریابی

هر ذره ای ز عالم بنموده آفتابی آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

در چشم ما نظر کن تا نور او بینی روشن بتو نماید منظور بی حجابی

ما سایه ایم سایه پیدا به خود نباشد سایه چگونه باشد بی نور آفتابی

دریا و موج می بین در عین ما نظر کن این عین ما شرایست این جام ما حبابی

ماند گفته ما خواننده ای نخواند قولی باین لطیفی نوشته در کتابی

در چشم روشن ما غیری نمی نماید چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آب حیات او داد جانی به نعمت الله

بی نعمت الله عالم بودست یک سرابی

حال او از بشر چه می پرسی قصه خیر و شر چه می پرسی

لب شیرین او بذوق بیوس لذت نیشکر چه می پرسی

آفتابی چو رو بما بنمود از جمال قمر چه می پرسی

جسم و جان است جام و می باهم سخن از بحر و بر چه می پرسی

غیر او نیست هر چه هست یکیست ای برادر دگر چه می پرسی

خبر عاشقان ز عقل مپرس خبر از بی خبر چه می پرسی

گنج اسما ز نعمت الله جو

کیسه سیم و زر چه می پرسی

هنر از بی هنر چه می پرسی ذوق عیسی ز خر چه می پرسی

نور خورشید را باو می بین آفتاب از قمر چه می پرسی

لیس فی الدار غیره دیار غیر او ای پسر چه می پرسی

لب او بوسه ده شکر آن است بالمش از شکر چه می پرسی

عشق مست است و عقل مخمور است خبر از بی خبر چه می پرسی

خیر و شر را باین و آن بگذار قصه خیر و شر چه می پرسی

نعمت الله بگو چه می گوئی

هست حال این دگر چه می‌پرسی

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دردی درد بخور تا به دوائی برسی | در پی عشق روان شو که به جائی برسی |
| باشد آنجا بفقائی به صفائی برسی | بسرکوی محبت به صفا باید رفت |
| خوش بود گر به چنین آب و هوائی برسی | می و میخانه ما آب و هوای دگر است |
| همرهی جو که در این راه به جائی برسی | نرسی در حرم کعبه مقصود بخود |

بینوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر

نعمت الله بطلب تا بنوائی برسی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| عشق بازی نیست کار سرسری | عاقلی و نام عاشق می‌بری |
| خود نباشد عاشقی بازی گری | عشق بازیدن بیازی هست نیست |
| تا دمی از عمر باقی برخوردار | جام می بستن دمی با او برآر |
| چون تو عیسی را فروشی خرخری | کی بگردد عیسی مریم رسی |
| گر چو ما از عاشقان دل بری | دل بری کن از خیال غیر او |
| دردمندی کی بود چون حیدری | کی قلندر را از او باشد حجاب |

نعمت الله سر پیغمبر طلب

تا بیابی معجز پیغمبری

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| ور زرت باشد بشو از جان بری | زر به باران ده که تا جان را بری |
| سلطنت خود نیست کار سرسری | سلطنت خواهی سرو زر را بیاز |
| گر به ایمان تابع پیغمبری | بگذر از یا ساق و راه شرع گیر |
| تا بر آری دست و پای سروری | پای همت بر سر دنیا بکوب |
| خوشترند از لعبت‌ان بربری | نوعروسانند فکر بکر من |
| گنج قارون را به یک جوشمیری | گر بیابی جبه ای از قند ما |

همچو سید تخم نیکی را بکار

گر همی خواهی که از خود برخوردار

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| جان بجانان ده که تا جان پروری | گر بدلبز دل سپاری دل بری |
| سر به پایش نه که یابی سروری | دست بگشا دامن دلبر بگیر |
| تا که از عمر عزیزت برخوردار | جام می میخور غم عالم مخور |
| طالب نقش و خیال دیگری | عین مطلبوبی و از خود بیخبر |
| خوش درآگر ره به جنت می‌بری | جنت المأوی دل صاحب‌دل است |
| نزد عاشق از ره پیغمبری | عشق از معشوق می‌آرد خبر |

نعمت الله یادگار سید است

یافته بر جمله رندان مهتری

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| دل بری کن تا بیابی دلبری | دل به دلبرگر سپاری دل بری |
| آن چنان انسان بسی به از پری | هر که انسانست از این سان خوانمش |
| عشق بازی نیست کار سرسری | از سرسر درگذر چون عاشقان |

گر بیاری جام می یابی ز ما هر چه آری نزد ما آن را بری
جان بجانان ده بسی نامش مبر حیف باشد نام جائی گر بری
چون خلیل الله همه بتهاشکن تا نباشی بت پرست آذری

نعمت الله را اگر یابی خوشست

زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری واللّه که بشاهی نفروشیم فقیری
گر مختصری در نظرت خورد نماید آن شخص بزرگست میبش بحقیری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم یا رب برسان یار جوان را تو پیری
گر یوسف مصری به اسیرش بردند این یوسف من برد مرا هم به اسیری
مستانه سخن میرود ای زاهد مخمور شاید که بر این گفته ما نکته نگیری
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید

از بندگی اوست مرا حکم امیری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری دل چه ارزد گر نوزد مهر روی دلبری
من چه بازم گرنبازم عشق یار نازکی باده نوشی جان فزائی دلبری مه پیکری
دیده تادیده جمالش در خیالش روز و شب بیسر و پا سو سو گردیده در هر کشوری
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است فارغ است از حال فرهاد غریبی غم خوری
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
دیده تر دامنم تا می زند نقشی بر آب در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن

تا نباشد بر سر کویش ز تو دردسری

گذری کن بسوی ما گذری نظری کن بحال ما نظری
بر در می فروش معتکفیم خوش مقامی شریف و نیک دری
لیس فی الدار غیره دیار نیست جز وی در این سرا دگری
آتشی در دل است و جان سوزد دم گرم کند از او اثری
رند مسیتیم و بی خبر ز جهان که رساند به بی خبر خبری
با من از حور و از بهشت مگو چه کنم بویستان مختصری

بنده سید خراباتیم

شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که ز نار سر زلف تو بستم به میان بسته ام از سر اخلاص به خدمت کمری
حلقه ای بر در میخانه زدم بگشودند به ازین هیچ کسی را نگشودند دری
غیر در خلوت من راه ندارد واللّه ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
به خرابات ترا راه برم گر آئی این چنین ره ننماید بجهان راهبری

گنج شاه‌یست در این گوشه ویرانه دل طلبش کن که توان یافت بهر سوگه‌ری

نعمت الله بدست آور و میجو خرم

که ز ذوق من سرمست بیابی خبری

گرچه میری در این جهان میری چون رسد وقت ناگهان میری

آب سرچشمه حیات بنوش تا نمانند این و آن میری

خوش کناری بگير ازین عالم پیش از آن‌دم که در میان میری

زنده جاودان توانی بود گر تو در پای عاشقان میری

هر که مرد او دگر نخواهد مرد ور نمیری چو دیگران میری

زنده دل باش و جان به جانان ده گر نخواهی که جاودان میری

نعمت الله بذوق جان بسپرد

تو چنان رو که همچنان میری

میرد پیر خمارم که دارد این چنین پیری غلام همت عشقم که دارد این چنین میری

بملک دنی و عقبی خریدم کنج میخانه ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری

اگر رند خراباتم که خم باده می‌نوشم نه کم شد جرعه ای ز آن می نه من گشتم از او سیری

ز جام وحدت ساقی مدام مست لایعقل حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری

ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری

بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت

که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

ز سودای جهان بگذراگر سودای ما داری هوای خوشتن بگذر اگرما را هوا داری

مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بشین چرا بیگانه می‌گرددی نشان آشنا داری

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست از این مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری

بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن بگو ای نور چشم من بجای اوکرا داری

سبوی خود چو بشکستی به بحر ما چو پیوستی بشو غواص این دریا که دری پربها داری

ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجوئی

حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری

جام ساقی پر مئی آری همدم نائی و نئی آری

گر تو گوئی میم می آری ور تو گوئی نیم نی آری

این عجب بین که جامع همه شی با همه شئی لاشئی آری

که برنند اقتدا کند صوفی در پی پی نیک پی آری

کشته او اگر شوی عبودی

همچو من سید حی آری

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| عشق جانان اگر بجان داری | حاصل عمر جاودان داری |
| مهر پاک است و مهر آل عبا | خوش نشانیست گر نشان داری |
| آفتاب نیست نور او پیوسته | نتوانی که آن نهان داری |
| عقل بگذار و عاشقانه بیا | میل اگر سوی عاشقان داری |
| گر نداری تو آن نداری هیچ | همه داری اگر تو آن داری |
| آن میان در کنار اگر خواهی | بنهی هر چه در میان داری |

خوش حضور است صحبت سید

بهرتر از لذت جهان داری

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| یاریست یاریاران یاری چگونه یاری | یاری که می توان گفت داریم یار غاری |
| یاری اگر زیاری باری رسید بروی | ما را نبود هرگز از یار خویش باری |
| نقش خیال رویش بردیده مینگاریم | در چشم ما نظر کن روشن بین نگاری |
| جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم | مستانه در خرابات مائیم و خواندگاری |
| در عین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید | بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری |
| می نوش ساغر می می بوس دست ساقی | باشد که بگذرانی رندانه روزگاری |

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله

تار و بتو نماید خورشید بی غباری

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| یار با ما نمی کنی یاری | جورها می کنی بسر باری |
| بغم ما اگر تو دل شادی | بعد از این کار ما و غمخواری |
| بر سر خاک هر شبی تا روز | منم و آب چشم بی باری |
| دل به آزار پورده باز آ | که نه اینست شرط دل داری |
| رحمتی کن دگر می آزارم | تا کی آزاریم بدین زاری |
| دل و دین، چشم و زلف تو بردند | این به عیاری آن به طراری |

دل سید که برده ای جاننا

زینهارش نکو نگه داری

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| تخم نیک و بدی که می کاری | هر چه کاری بدان که برداری |
| بار یاری اگر کنی ای یار | شاید از تخم دوستی کاری |
| از بدی هیچ سود نتوان یافت | خود زیان نیست در نکوکاری |
| دل می آزار و دل بدست آور | گوش کن این نصیحت از یاری |
| دل تو هیچکس نی آزارد | گردد هیچکس نی آزاری |
| ما چنین مست و تو چنان مخمور | در چه اندیشه ای چه پنداری |

نعمت الله برای دل بردن

سر بر آورده است عیاری

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| سخن یار بشنو از یاری | تخم نیکی بکار اگر کاری |
| بد مکن ای عزیز نیک اندیش | تا نیابی جزای خود خواری |

| | |
|----------------------------|------------------------|
| حضرت حق کجا بود راضی | کسه دل بنده اش بیازاری |
| دیگران بار توکشند بدوش | گرکشی بار حضرت باری |
| گر بیننی جمال او باری | نقش عالم خیال پنداری |
| جام می را بگیر و خوش مینوش | گر هوئی بذوق ما داری |

سید و بنده را بهم بینی
نعمت الله اگر بدست آری

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| آمد بدرت جان عزیز از سریاری | محروم مگردان ز در خویش زیاری |
| تنها نه منم سوخته آتش عشقت | بسیار چو من عاشق دل سوخته داری |
| یکدم نرود عمر که بی یاد تو باشد | امید که ما را تو ز خاطر نگذاری |
| روزی بسرکوی تو جان را بسپارم | باشد که همان جا تو به خاکم بسپاری |
| گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین | ما را نبود چاره بجز ناله و زاری |
| ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن | شاید که می جام بقا را بکف آری |

می در قدح و ساقی ما سید سرمست
ای زاهد مخمور تو آخر به چه کاری

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| عمر ضایع مکن به بیکاری | عمر آور حیل چه می آری |
| مو بمویت حساب خواهد بود | در چه اندیشه ای چه پنداری |
| تخم نیکی بکار و بد بگذار | نیک و بدکاری آنچه پنداری |
| تو که در خواب غفلتی دایم | چه شناسی حضور پنداری |
| درد آزار اگر بدانی تو | خاطر پشه ای نی آزاری |
| طالب ذوق عاشقان باشی | گر نصیبی ز عاشقان داری |

کار ما بندگیست ای سید
عمر ضایع مکن به بیکاری

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| در خرابات مجو همچو من میخواری | که بعمری نتوان یافت چنین خماری |
| کار سودازدگان عاشقی و میخواریست | هرکسی در پی کاری و سر بازاری |
| دل ما بود امینی و امانت عشقش | آن امانت به امینی سپارند آری |
| عشق او صدره اگر می کشدم در روزی | خون بها می دهمش از لب خود هر باری |
| کفر او رونق ایمان مسلمانان است | بسته ام از سر زلفش بمیان زناری |
| غم من می خورد آن یار که جانم بفداهش | شادمانم ز غم یار چنین غمخواری |

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست چون سید سرمست دگر سرداری

| | |
|----------------------------|------------------------|
| خواه در خواب و خواه بیداری | در نظر دارمش چه پنداری |
| تا خیالش بخواب می بینم | نکنم هیچ میل بیداری |
| نقش غیری خیال اگر بندم | شرمسارم از آن گنه کاری |
| سر من و اسستان حضرت او | هر شبی با دلی و صدزاری |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| چون همه دوستار یارانشند | شاید از یار او نیازاری |
| بر سر چار سو یا می نوش | با حریفان رنند بازاراری |
| زاهدی را چه می کنی آخر | خبر از عاشقان اگررداری |
| سخن عشق اگر کنی با عقل | تخم در شوره زار میکاری |
| بر سر کوی ما مجاور شو | گر طلبکار ذوق خماری |
| جز یکی در شمار آید نه | گریکی از هزار بشماری |

نعمت الله اگر بیاد آری

لذت عمر جاودان داری

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| جان و جانان توئی چه پنداری | باش یکتا دوئی چه پنداری |
| از حدوث قدم چه می گوئی | کهنه و نو نوی چه پنداری |
| گفتمت عاشقانه می مینوش | قول ما نشنوی چه پنداری |
| راه میخانه را غلط کردی | بخطا میروی چه پنداری |
| ما چنین مست و تو چنان مخمور | تو چو ما کی شوی چه پنداری |
| یار در خانه و تو سرگشته | در بدر میروی چه پنداری |

می و جامی و سید و بنده

نعمت الله توئی چه پنداری

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ماه من امشب برآمد خوشخوشی | دلبرم از در درآمد خوشخوشی |
| در چنین شب این چنین ماه تمام | وه که خویم درخور آمد خوشخوشی |
| چشم من روشن شد از دیدار او | آرزوی من برآمد خوشخوشی |
| خوشخوشی از مجلس ما رفته بود | لطف کرد و دیگر آمد خوشخوشی |
| بس که آب دیده ام بر خاک ریخت | سرو نازم در برآمد خوشخوشی |
| خسته هجرش بامید وصال | خوشر است و بهتر آمد خوشخوشی |

نعمت الله خوشخوشی عالم گرفت

در همه جا برسر آمد خوشخوشی

| | |
|---|---|
| زمن توحید می پرسى جوابت چیست جاموشی | بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی |
| زتوحید ارسخن گوئی موحدگویدت خاموش | سخن اینجا نمی گنجد مقام تو است خاموشی |
| تو پنداری که توحیدست این قولى که میگوئی | خدا را خلق میگوئی مگر بیعقل و بیهوشی |
| موحد او موحد او و توحید او چه می جوئی | من و تو کیستیم آخر به باطل حق چرا پوشی |
| معانی بدیع تو بیان علم توحید است | نه توحید است اگر گوئی که توحیدست فرموشی |
| حدیث می چه میگوئی بذوق انجام می درکش | زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی |

ز جام ساقی وحدت می توحید می نوشم

حریف نعمت الله شو بیا گر باده می نوشی

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| بر تخت دلم نشسته شاهی | شاهی و چگونه شاه ماهی |
| قدسی ملکی ملک صفاتی | عالی قدری جهان پناهی |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| بر دست گرفته جام باده | مستانه نهاده کج کلاهی |
| جان بنده و عقل خدام از | دل تختی و عشق پادشاهی |
| ما راه روان کوی عشقیم | به زین نرودکسی براهی |
| گوئی که ز باده توبه کردی | هرگز نکشم چنین گناهی |

در خدمت سید خرابات

جاهی دارم چگونگی جاهی

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| درآمد از درم خوش پادشاهی | که دیده اینچنین شاهی چو ماهی |
| همه ارواح پاکان در رکابش | بشوکت پادشاهی با سپاهی |
| نهادم سر پیاش بوسه دادم | ندارم غیر لطفش عذرخواهی |
| بحمدالله که از لطف اللهی | مرا آمد چنین پشت و پناهی |
| بغیر او نکردم هیچ میلی | وگر کردم از او دارم گناهی |
| نشستم بر در میخانه سرمست | نباشد اینچنین جائی و جاهی |

طریق نعمت الله راه عشق است

چه خوش راهی و همراه براهی

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| درآ در خلوت خاص الهی | طلب کن در دل ما گنج شاهی |
| بیا و رنگ بیرنگی بدست آر | چه کار آید سفیدی و سیاهی |
| در این دریا خوشی با ما بر بر | بجو از عین ما ما را کماهی |
| گدای حضرت سلطان ما شو | اگر خواهی که یابی پادشاهی |
| بغیر او نجوید همت ما | بجو از همت ماهر چه خواهی |
| خراباتست و ما مست خرابیم | دهد بر ذوق ما ساقی گواهی |

نشان آل دارد نعمت الله

گرفته نامش از مه تا ماهی

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کرم بنگر که الطاف الهی | بما بخشید ملک پادشاهی |
| بما آئینه ای انعام فرمود | در آن بنموده است اشیا کماهی |
| نموده لشکر اسما به اشیا | چنان سلطان چنین لشکر پناهی |
| توئی تو اگر باطاعت تست | نداری طاعتی محض گناهی |
| اگر نقش خیال غیر بندی | بنزد عاشقان باشد مناهی |
| بیا رندانه با ما در خرابات | که از ساقی بیابی هر چه خواهی |

سخن های لطیف نعمت الله

گرفته شهرت از مه تا ماهی

| | |
|--------------------------|------------------------|
| دوش در خواب دیده ام شاهی | پادشاه خوشی و خرگاہی |
| در سرای دلم نشسته بتخت | آفتابی بصورت ماهی |
| لطف سلطان خلافتم بخشید | منصبی یافتم چنین جاهی |
| نقد گنجش چنین عطا فرمود | کرمش ساخت بنده را شاهی |

بزم عشقست و عاشقان سرمست حضرش ساقیست و دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو من بمیخانه برده‌ام راهی
آینه صد هزار می‌نگرم

می‌نماید نعمت الهی

آئینه حضرت الهی تمثال جمال پادشاهی
داننده علم جمله اسماء واقف زکمال ماکماهی
آوازه آفتاب حسنش بگرفته ز ماه تابماهی
سلطان وجود روی بنمود در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت ملک عالم

بنشست بتخت دل بشاهی

از دوئی بگذر که تا یابی یکی در وجود آن یکی نبود شکی
نقد گنج کنت کنزا را طلب چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آینه گر بنمایدت آن یکی را می‌نگر در هر یکی
عقل خود را دید از خود بیخبر خود نمائی می‌کند خود بینکی
شعر ما گر عارفی باشد خوشی ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زر یکی و تنگه زر بیشمار آن یکی را می‌شمارش نیککی

نیک نبود منکر آل عبا

ور بود نبود بجز بد دینکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر ظن غلط می‌بری نیست شکی در یکی
در دو جهان یک وجود آینه‌اش صدهزار ذات یکی بی‌خلاف هست صفاتش یکی
موج و حبابست بحر آب ز روی ظهور لیک نظر کن بما در همگان نیککی

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی

ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
ای بت نازنین من با من خسته دل اگر جور و جفا کنی مکن ترک و فاجکی جکی
بیرخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تامه نوشود خجل پیش رخ تو بر فلک چون مه چارده شب از بام برآجکی جکی

تا بگشاید از دل سید ناتوان گره

بازگشاد برفشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ماکنار تاکی مستان شراب نوشند مادر خمار تاکی
ما گشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده ما را چنین گذاری در رهگذار تاکی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تاکی

در خلوت دل تست یاری و یار غاری
نقش خیال بگذار دست نگار ماگیر
تو میروی ز هر در غافل زیار تاکی
نقاش را نظر کن نقش نگار تاکی

رندان نعمت الله سرمست درسماعند

توهم بکوب پائی دستی برآر تاکی

هر مرده که شد بجام می حی
ساقی قدحی شراب پرکن
گوئی که ز باد توبه کردی
ای عشق بیاکه جان مائی
مستیم و خراب لاابالی
رندانه حریف مست عشقیم
باشد جاوید زنده از وی
از بهر خدا بده پیایی
ای مونس جان عاشقان کی
ای عقل برو ز بزم ماهی
ساغر بر دست و گوش برنی
سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله

جامیست جهان نما پر از می

عالم جامست و فیض او می
او را نبود ظهور بی ما
ای عقل تو زاهدی و ما رند
یارب که مدام باد ساقی
گوئی که ز باد توبه کردی
هر زنده دلی که کشته اوست
بی او همه عالم است لاشی
ما را نبود وجود بی وی
در مجلس ما میا برو هی
تا می بخشد مرا پیایی
زهار مگو چنین کجا کی
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله

می برکف دست و گوش برنی

مجلس عشق است و ما سرمست می
باز با میر خراباتم حریف
کشته عشقم از آنم زنده دل
گر بیایی عاشقی گو الصلا
عشق ما را رو به میخانه نمود
عالمی سرمست و خماری کریم
یار با ساقی و ما مهمان وی
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
مردم از آنم گشته حی
ور بینی عاقلی گو دو رهی
جان فدای این دلیل نیک پی
تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را نگرکز عشق او

نامه هستی بمستی کرده طی

متناهی شود بتو همه شی
غایت ذوق ما کجا یابد
زاهد و زهد و آرزوی نماز
کشته عشق و زنده ابد است
آفتابست و عالمی سایه
نو او را بنور او دیدیم
تو شوی منتهی بحضرت وی
بجز از ما و همچو ماهی هی
ما و ساقی و ساغر پر می
کی بمیرد کسی که زوشد حی
هر کجا او رود در پی
نه یک چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت الله جو

دم نائی طلب کنش از نی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| توئی جاناکه عین هر وجودی | بخوبی دل ز خود هم خودبودی |
| نبود این بود و بودی عین وحدت | نمودی کثرت از وحدت که بودی |
| جان صورت و معنی عیان شد | چو بند برقع پنهان گشودی |
| بچشم خود بدیدی حسن خود را | جمال خود در آئینه نمودی |
| چو تو با شمع خود رازی بگفتی | چه گویم آنچه خود گفتی شنودی |
| ز جود او وجود جمله موجود | عجب تو خود وجود عین جودی |

وجود هر دو عالم نزد سید

نباشد جز وجود فی وجودی

| | |
|---|---------------------------------------|
| اگر نه درد او بودی دوی دل که فرمودی | وگر نه عشق او بودی طیب ما که می بودی |
| خیالش نقش می بندم بهر حالیکه پیش آید | نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی |
| بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او | که غیر از درد درد او ندیدم هیچ بهبودی |
| خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست | مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی |
| اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی | وگر نه آینه بودی بما او را که بنمودی |
| بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی | بسوزانم کزین خوشتر نیایی در جهان عودی |

طلسم گنج سلطانی معنائست پر معنی

اگر نه سیدم بودی معما را که بگشودی

| | |
|---------------------------|------------------------|
| گر آینه عین او نبودی | آن روی بما که می نمودی |
| بگشاد در سرا به عالم | گر در بستی که می گشودی |
| او می بخشید و جود ورنه | بودی ز من و ز تو نبودی |
| بی خنده گل نوای بلبل | در گلشن او که می شنودی |
| گر نقش خیال او ندیدی | این دیده ما کجا غنودی |
| این گفته اگر نه گفته اوست | از آینه زنگ کی زدودی |

دیدم سید که در خرابات

مستانه سرود می سرودی

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| درد عشقش اگر بجان بردی | گوی دولت ز همگان بردی |
| گر خریدی غمش بهر دو جهان | سود و سرمایه جهان بردی |
| جرعه درد درد اگر خوردی | راحت عمر جاودان بردی |
| کشته عشق اگر شدی ای دل | مژدگانی بده که جان بردی |
| سخنم گر بری بمیخانه | تخفه ای پیش عاشقان بردی |
| آمدی نزد من شدی عاشق | نقد گنجینه رایگان بردی |

گر کناری گرفتی از عالم

نعمت الله از میان بردی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| دکـان خوشـی درش گشـادی | گاهـی بـغم و گـهی بـشادی |
| بـر درگـه خویشـتن نـهادی | هـر رخت کـه بـود در خزینـه |
| در بـیع و شـری چـه اوسـتادی | از خـود بـخـری بـخـود فروشی |
| بـا مـا تـو کـجا در اوفـتادی | سـرمایـه مـا بـیـاد دادی |
| هـم عـشق و داد خـویش دادی | مـعشـوق خـودی و عاشـق خـود |
| اسـرار تـو اسـت هـر چـه زادی | فرزـند تـوانـد جـملـه عـالم |

تـو سـید عـالمی بـه تحقـیق
زآنـروی کـه پادشـه نـژادی

| | |
|---|---|
| وی هـمچـو جـان نـهفـته پـیدا خـوش آمـدی | ای تـرک نـیم مـست بـیغمـا خـوش آمـدی |
| ای شـاهد شـهادت رـعنا خـوش آمـدی | الا و مـرحبـا مـگر از غـیب مـی رسی |
| ورنـه قـدم بـخلوت و فرما خـوش آمـدی | خـالی اسـت خـلوت دـل مـا از بـرای تـو |
| ای نـور چـشم در نـظر مـا خـوش آمـدی | دیشـب خیـال رـوی تـو در خـواب دـیده ایم |
| گلـبانـگ مـی زـندکـه بـسودا خـوش آمـدی | دلال عاشـقان بـسر چـهار سـوی عـشق |
| دـل بـرده ای بـغارت جـانها خـوش آمـدی | سـرمـست مـی رسی ز خـرابات عاشـقان |

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| گـرد اـین خانـه جـهان گـردی | تا بـه کـی گـرد اـین جـهان گـردی |
| وقـت آن اسـت کـانچـنان گـردی | مـدتـی اـین چـنین بـسر بـردی |
| گـرچـو مـا گـرد اـین و آن گـردی | گـنج و گنجینـه خوشـی یـابی |
| خـوش بـود گـر تـو هـم رـوان گـردی | در خـرابات گـرد مـی گـردیم |
| مـونس جـان عاشـقان گـردی | گـر نصـیبی ز ذوق مـا یـابی |
| واقـف از بـحر بـیکـران گـردی | نظـری گـرکنـی بـدیـده مـا |

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| مـسـتیم و خـراب و لا اـبـالی | از جـرعـه جـام لایـزالی |
| فـارغ ز وسـاوس خیـالی | افـتـاده خـراب در خـرابات |
| مـعشـوق چـو حـاصل اسـت حـالی | بـگـذار حـدیث دـی و فـردا |
| ز آن جـام مـسـروق زلالی | در مـیکـده رو شـراب در کـش |
| مـینـال کـه خـوش بـعشق نـالی | مـی سـوز چـو شـمع در غـم عـشق |
| بـا اـین هـمه بـی زبـان دلالی | بـنگـرکـه ز عـشق نـی بـنـالید |
| خـواهی قـمر اسـت و خـواهلـالی | مـاه نظـرت چـو کـامل آید |
| خـورشـید ز ذره نـیست خـالی | مـن ذره ام و نـگار خـورشـید |

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| خراباتست و رنـدان لا ابـالی | حریفان سر خوشان لا ابـالی |
| در میخانه را خمـار بگشـود | صلای می خواران لا ابـالی |
| حضور شاهد غیب است اینجا | ندیمان همـدمان لا ابـالی |
| بگو ای مطرب عشاق بنـواز | نـوای بیـدلان لا ابـالی |
| بدور چشم مست ساقی ما | حیاتی یافت جان لا ابـالی |
| ز سرمستان کوی عشق ما جو | نشان عاشقان لا ابـالی |

درون خلوت سید شب و روز

بـود بزمی از آن لا ابـالی

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ای از جمال رویت نقش جهان خیالی | وی ز آفتاب رویت هر ذره ای هلالی |
| این مظهر مظهر روشن شد از جمالت | در آینه نمودی تمثال بیمثالی |
| از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی | وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی |
| دارم هوا که گردم خاک در سرایت | این دولت ار بیابم ما را بود کمالی |
| صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه | هر یک بجستجوئی باشند و ما بحالی |
| در خلوت سرایت جان خواست تا درآید | گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی |

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل

ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| جمالش دیده‌ام در هر خیالی | خیالش بین که دارد خوش جمالی |
| خیال اوست نقش پرده چشم | ازین خوشتر نمی بینم خیالی |
| خیالی جز خیال او محالست | محالی را کجا باشد مجالی |
| مرا چون ذوق می بخشد خیالش | ازو خالی نیم در هیچ حالی |

غلام سید سرمست ما شو

که تا یابی از آن حضرت کمالی

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| بحق آل محمد بنور پاک علی | که کس نبی نشده تا نگشته است ولی |
| ولی بود بولایت کسی که تابع اوست | موالیانه طلب کن ولی ولای علی |
| به هر چه می نگرم نور اوست در نظرم | تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی |
| لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی | که دید صورت و معنی حادث ازلی |
| اگر تو صیرفی چهار سوی معرفتی | چرا به پول سیه سیم خویش می بدلی |
| قبایبش و کمر بند و باش درویشی | چه حاصلست از آن تاج خرقة عملی |

بین در آینه ما بدیده سید

که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| نعمت الله ماست پیر ولی | یادگار محمد است و علی |
| نعمت الله هست و خواهد بود | نعمت لایزال لم یزلی |
| یاد او کرده‌ام به روز و شب | ذکر او گفته‌ام خفی و جلی |
| نعمت الله را مشو منکر | ور شووی کافری و در خللی |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| حق تعالی باو کرم فرمود | ذوق جاوید و عشق لم یزلی |
| ابدی باشد ای برادر من | هر عطائی که آن بود ازلی |
| رافضی نیستم ولی هستم | مؤمن پاک و خصم معتزلی |
| مذهب جد خویش تن دارم | بعد از او پیرو علی ولی |

سید ملک نعمت اللهیم

با چنین بنده ای چه در جدلی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| دارم از عشق درد دل خیلی | نیست درمان بغیر واویلی |
| چشم ما بحر در نظر دارد | کرده هر گوشه ای روان سیلی |
| هست ما را به میخوری ذوقی | نیست ما را به زاهدی میلی |
| من مجنون ندانم از حیرت | لیلی از خویش و خویش از لیلی |

عاشق درمند چون سید

نتوان یافتن به هر خیلی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ای که هستی محب آل علی | مؤمن کاملی و بی بدلی |
| ره مستی گزین که مذهب ماست | ورنه گم گشته ای و در خللی |
| رافضی کیست دشمن بوبکر | خارجی کیست دشمنان علی |
| هر که او هر چهار دارد دوست | امت پاک مذهب است و ولی |
| دوستدار صحابه ام به تمام | یار سنی و خصم معتزلی |
| مذهب جامع از خدا دارم | این هدایت مرا بود ازلی |

نعمت اللهیم و ز آل رسول

چاکر خواجهم خفی و جلی

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| گفته عشاق می خوانم بلی | عشق بازی نیک می دانم بلی |
| دیده ام آئینه گیتی نما | بر جمال خویش حیرانم بلی |
| بسته ام ز ناکفر زلف او | لاجرم نیکو مسلمانم بلی |
| دردمندم دردمندم دردمند | دردی درد است درمانم بلی |
| گه به این و گه به آن خوانی مرا | هر چه می خوانی بخوان آنم بلی |
| از سر هر دو جهان برخواستم | همشین جان و جانانم بلی |

در خرابات مغان مست و خراب

سیدم مجموع رندانم بلی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| عشق بازی می کنم آری بلی | بل ایازی می کنم آری بلی |
| خرقه خود را بجام می مدام | خوش نمازی می کنم آری بلی |
| نقد دل در آتش عشقش گداخت | زر گدازی می کنم آری بلی |
| کار من در عشق جان بازی بود | نیک بازی می کنم آری بلی |
| من شهید و غاضی من عشق او | وصف غاضی می کنم آری بلی |
| هر که را بینم بعشق روی او | دل نوازی می کنم آری بلی |

سیدار نازی کند من بنده ام

نو نیازی می کنم آری بلی

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| ترک مستم می پرستم یللی | ساغر باده بدستم یللی |
| عهد با ساقی بیستم تننا | توبه را دیگر شکستم یللی |
| مدتی بوده اسیر بند عقل | از چنین بندی بجستم یللی |
| نیست گشتم از خود و هر دو جهان | از وجود عشق هستم یللی |
| درد سر میداد مخموری مرا | باده خوردم باز رستم یللی |

زاهد هشیار را با من چکار

سید رندان مستم یللی

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| تن رهاکن در طریق عاشقی تاجان شوی | جان فدای عشق جانان کن که تاجانان شوی |
| در خرابات مغان مستانه خود را در فکن | پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی |
| گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من | لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی |
| آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت | غیر او پیدا نینی گرز خود پنهان شوی |
| گر بر آئی بر سردار فنا منصور وار | حاکم ملک بقا و میر سرمستان شوی |
| زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین | تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی |

جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو

ور روی راه دگر می دان که سرگردان شوی

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| تن فداکن تا همه تن جان شوی | جان رهاکن تا همه جانان شوی |
| گرد این و آن چه می گردی مدام | این و آن را مان که این و آن شوی |
| ترک کرمان کن به مصر جان خرام | تا بکی سرگشته کرمان شوی |
| ماه ماهانی بین ای نور چشم | آن او باشی چو با ماهان شوی |
| گنج او در کنج این ویران نهاد | گنج او یابی اگر ویران شوی |
| عید قربان است جان را کن فدا | عید خوش یابی اگر قربان شوی |

جامع قرآن بخوانی حرف حرف

گر چو سید جامع قرآن شوی

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دل بد لببرگرده می دلبر شوی | سر بپایش گر نهی سرور شوی |
| گر درین دریا در آئی سوی ما | گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی |
| رو فنا شو تا بقایابی تمام | خاک شو در راه او تا زر شوی |
| می بنوش و جام می را بوسه ده | گر زمانی همدم ساغر شوی |
| تا ابد گر کار تو عالی شود | سعی میفرما که ز آن برتر شوی |
| عقل را بگذار و رو دیوانه شو | تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی |

بر مراد نعمت الله برخوری

گر مرید آل پیغمبر شوی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دل بد دریا ده که تا دریا شوی | نزد ما بنشین که همچون ما شوی |
|------------------------------|------------------------------|

ســـــاغـــــر دردی درد دل بنـــــوش
از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر نور او نبیند چشم تو
آن یکی در هر یکی بینی عیان
عشق را جائی معین هست نیست
نعمت الله جوکه از ارشاد او
تا دمی هم درد بودردا شوی
رو به بالا کش که تا بالا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
در دو عالم گر دمی یکتا شوی
جای او یابی اگر بی جا شوی

نعمت الله جوکه از ارشاد او

عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی بر اهرکی گروی
باتو مطلوب تو است هم خانه
گوئیا پیش نفیس در گروی
تخم نیکی بکار و بر برادر
چون گدایان به هر دری چه روی
مرد باید که مرد راه بود
نیک و بد هر چه کاری آن دروی
خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش

گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای درد مرو مرو دوائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم نکنیم آشنائی
ای شهادت سرخوشان کجائی
مسئمت و خراب و لاابالی

در آینه وجود سید

دیدیم تجلی خدائی

دلیم بگرفت از این زهد ریائی
بدور چشم مست میفروشان
بیا ای ساقی رندان کجائی
خراباتست و ما مست و خرابیم
ندارم میل زهد و پارسائی
شراب صاف ما دردی درد است
چنین مخمور آخر تو چرائی
گدای حضرت سلطان ما شو
بذوقش نوش اگر هم درد مائی
در آینه جمال خویش بینم
که یابی پادشاهی زین گدائی
زهی خود بینی و هم خود نمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم

می جام عطا یابی خدائی

دل بدردیا ده که دریا دل شوی
تو توئی بگذار و از ما در گذر
وز وجود این و آن حاصل شوی
می محبت، عشق ساقی، ما حریف
چون گذشتی از منی واصل شوی
ما ز دیائیم و دریا عین ما
ذوق اگر داری بیا قابل شوی
جان بجانان دل بدلبگردهی
تو چه موجی در میان حایل شوی
خلق و حق با یکدیگر نیکو بدار
جان جانان دلبر و هم دل شوی
چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من

گنج اسما جمله را حامل شوی

| | |
|---|---|
| چو بیدردی دوی دل ز بودردا چه میجوئی | برو ای خواجه عاقل از این دنیا چه میجوئی |
| زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه می جوئی | دکانرا کرده ویران و دادی مایه را برباد |
| چو آبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی | اگر تو آبرو جوئی درآ در بحر ما با ما |
| روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی | چنان شهر خوشی داری چو در غربت گرفتاری |
| چو غیری نیست در خلوت تو غیری را چه میجوئی | در این خلوت سرای دل ننگجد غیر او دیگر |

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی

نظر کن دیده بینا ز نایینا چه میجوئی

| | |
|---------------------------|------------------------|
| از دو کامال کمال میجوئی | گر جلال و جمال میجوئی |
| عین آب زلال میجوئی | می ما را بذوق مینوشی |
| تا کی آخر هلال میجوئی | آفتابی مه تمام بجو |
| چون تو نقش خیال میجوئی | کام دل را کجا بدست آری |
| از چه رو زلف و خال میجوئی | نظری کن بچشم سرمستی |
| گر شراب حلال میجوئی | می ما را بنوش رندانیه |

گر تو جویای نعمت الهی

نعمت ذوالجلال میجوئی

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| بده آن جام جان فزا ساقی | از برای خدا بیا ساقی |
| نظری کن بحال ما ساقی | عاشق و رند و مست و اوباشیم |
| پرکن آن جام می بیا ساقی | نفسی بی شراب نتوان بود |
| خوش بود گر کنی دوا ساقی | درد ما را بجرعه درد |
| عقل بیگانه آشنا ساقی | بزم عشقت و عاشقان سرمست |
| می تجلی بود خدا ساقی | در بهشتیم و باده مینوشیم |

نعمت الله حریف و می در جام

خوش حضوری است خاصه با ساقی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| گوئیا می طلبد همچو من بدنامی | آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی |
| درد مندی چو من عاشق درد آشامی | در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت |
| یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی | همدم جام شرابیم و حریف ساقی |
| زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی | در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم |
| نوش کن از می ما شادی رندان جامی | ذوق سرمستی ماگر طلبی ای زاهد |
| زانکه محروم نشد هر که بیامدگامی | قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما |

ناله نی شنو ای جان عزیز سید

تارساند بتو از حضرت او پیغامی

| | |
|-------------------------|------------------------|
| کرمی باشد و چه خوش کرمی | بر سر ما اگر نهی قدمی |
| نرسد بر دلم از او المی | دلبرم گر جفا کند جاوید |

همدمی گر دمی بدست آید دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او با غم او چه غم خورد ز غمی
هر خیالی که نقش می بندی چه بود بی وجود او عدمی
نپرستند بت پرستان بت گر بینند این چنین صمنی

سائل بزم نعمت الله شو
تا بیایی ز نعمتش نعمی

ای که هستی به علم برهانی عالم عالم سخندانی
گر بدانی که ما چه می گوئیم علم خود را به علم کی خوانی
مفلسی از کمال دانایی گر تو دانا به علم برهانی

پایان غزلیات

متفرقات

هو علی

ظاهر و باطن ارکنی طاهر
قرۃ العین همدم ما شو
این دوئی خیال را بگذار
صورت و معنی همه دریاب
در همه آینه یکی بنگر
متخلّق بخلّق او میباش
گر تو فانی شوی بقایابی
درد دردش بنوش و درمان جو
در همه شئی جمال اسما بین
گر خیالش بخواه میبینی
ماه دیدی در آفتاب نگر
گفته ام من تو را خلیل الله
گر زباطل تمام وارسستی
جبر تند و قدر بود ویران
تو ز هستی و نیستی بگذر
در ولایت ولی کامل جو
جام گیتی نما بدست آور
گر ز اسرار حق شدی آگاه
تابع دین جد خود می باش
هر که حق را بعین او بیند
چون هویت یکیست اسما را
دو نظر عالمیست چون سایه
صفت و ذات و اسم را میدان
یک وجود است اگر خبر داری
در ظهور است مظهر و مظهر
نور و او را بنور او بنگر
ابدا علم از خدا میجو
سخن عارفان خوشی میخوان
یک حقیقت با اسم بسیار است

پاک باشی بباطن و ظاهر
سعی کن همچو جدو آبا شو
ای یگانه بیا و یکتا شو
می و جامند همچو آب و حباب
آن یکی نیز بیشکی بنگر
گنج اخلاق بر همه می باش
خود ازین بیخودی خدا یابی
جان بجانان سپار و جانان جو
با همه اسم یک مسما بین
تو بخوابی حجاب می بینی
آفتابی به ماهتاب نگر
خوش خلیلی اگر شوی آگاه
حق شناسی بحق چو پیوستی
مرکب خود میانشان میران
شاید این جا نیستی بگذر
عمر داری ز عمر حاصل جو
دامن اولین بدست آور
خوش بگو لا اله الا الله
هر چه بینی باین و آن میباش
بد نبیند همه نکو بیند
به هویت یکی بود اسما
سایه بنگر بنور همسایه
سه یکی و یکی بسه میدان
عین او بین اگر نظر داری
نیک دریاب بباطن و ظاهر
در همه آینه نکو بنگر
چون بیابی به طالبان میگو
معنیش همچو عارفان میدان
یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم
در توحید را نکو سفتم

در ذکر نام بعضی از مشایخ

شیخ ما کامل و مکمل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی
یافعی بود نام عبد الله
صالح بربری روحانی
پیر او هم کمال کوفی بود
باز باشد ابوالفتوح سعید
از ابی مدین او عنایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفا
شیخ ابی مدین است شیخ سعید
دیگر آن عارف و دود بود
بود در اندلس ورا مسکن
پیر او بود هم ابوبرکات
باز ابوالفضل بود بغدادی
شیخ او احمد غزالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابوبکرست
پیر نساج شیخ ابوالقاسم
باز شیخ بزرگ ابوعثمان
مظهر لطف حضرت واهب
شیخ او شیخ کاملش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی
شیخ او خال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف
او ز موسی و جود از احسان یافت
یافت در خدمت امام مجال
شیخ معروف را نکو میدان
شیخ او هم حبیب محبوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد
یافت از صحبت علی ولی
خرقه او هم از رسول خداست
نعمت اللهم وز آل رسول

قطب وقت و امام کامل بود
در توحید را نکو سفتی
رهرو رهروان آن درگاه
شیخ شیخ من است تا دانی
کز کمالش بسی کمال فزود
که سعید است آن سعید شهید
بکمال از ولی ولایت یافت
آفتاب تمام و مه سیما
که نظیرش نبود در توحید
کنیت او را ابوسعود بود
بس کرم کرده روح او با من
بکمال و جمال و ذات و صفات
افضل فاضلان با ستادی
مظهر کامل جلالی بود
زآنکه نساج او ابی بکر است
مرشد عصر و ذاکر دایم
که نظیرش نبود در عرفان
بنده‌گی ابوعلی کاتب
بوعلی رود باریش دانند
مصر معنی دمشق دلشادی
محرم حال او سری سقطی
چو سری سر او باو مکشوف
کفر بگذاشت نور ایمان یافت
بود بواب در گهش ده سال
شرط داود طائیش میخوان
عجمی طالب است و مطلوبست
شیخ شیخان انجمن باشد
گشت منظور بنده‌گی علی
اینچنین خرقه لطیف کراست
نسبت با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی بتمام
خوش بود گر تو را بود اسلام

پایان

ترجیعات

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| تالوای حیدری بر طارم خضرا زدند | کوس غرش بر فراز عالم اعلا زدند |
| تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم | ساکنان در گهش زان دم ز او ادنی زدند |
| جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی | قفل حیرت بر زبان نطق هرگویا زدند |
| سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما | از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند |
| پادشاهان از برای حشمت شاهنشاهی | سکه دولت بنامش بر سر زرها زدند |
| عارفان تا نکته ای خواندند از اسرار او | طعن‌ها برگفته‌های بوعلی سینا زدند |
| لمعه ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید | عارفان تمثال نورش برید بیضا زدند |
| حکم فرمانش بنام انما کرده نشان | ابلیغ توقیع آل آلش از طه زدند |
| مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او | این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند |

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی | محرم راز رسول و ابن عم مصطفی |
| گوهر دریای عرفان بحر و علم کان وجود | رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا |
| هادئی کز نسل او مهدی هویدا می شود | شاید ارگویند او را اهل حق نور هدی |
| از ولای او ولایت یافته هرکو ولیست | رو موالی شوکه این است اعتقاد اولیا |
| دوست دار خاندان باش و محب اهل بیت | تابع دین محمد باش و از بهر خدا |
| نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک مو خلاف | یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا |
| از محبت آفتابی بر دل ما تافته | می نماید نور او آئینه گیتی نما |

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

| | |
|--------------------------------------|---|
| مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست | در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست |
| هرکسی از گنج سلطانی عطائی یافته | نقد گنج کتت کنزاً نزد سید آن اوست |
| حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام | هفت هیکل هرکه خواند آیتی در شأن اوست |
| حاکم او در ولایت اولیا او را مرید | شاه عالم خوانمش هرکو علی سلطان اوست |
| یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی | هرچه هست از جزء و کل پیوسته در فرمان اوست |
| روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل | در امامت این امام انس و جان جانان اوست |
| گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند | نعمت الله نعمت شایسته از احسان اوست |

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ترجیع دوم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| در موج و حباب و آب دریاب | آن آب در ایمن حباب دریاب |
| ما را بکف آر عارفانسه | خوش ساغر پر شراب دریاب |

بر دیده ما نشین زمانی
هر برگ گلی که رو نماید
خوش روشنی است در شب و روز
گنجی است حدیث کنت کنزاً
بحریست نموده رو بقطره
بالذات یکی و بالصف صد
گوئی جامیم یا سیرایم
جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی
آن یک بطلب ز عین هریک
تا دریابی تو هر دو نیک
یک را بشمار تا شود لک
گر حرف خودی چو ماکنی حک
روزی است خجسته و مبارک
مانند سخای آل برمک
در کنج دلت بجوی بی شک
جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی
همدم شده اند نائی و نی
جامیست پر از شراب دریاب
عالم به وجود اوست موجود
هر زنده دلی که کشته اوست
از خود بطلب مراد خود را
گوئی که بترک باد گفتی
در مجلس عاشقان سرمست
جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی
بی نقش خیال روی آن ماه
صورت جامست و معنیش می
معشوق خودیم و عاشق خود
جان بازانیم در ره عشق
دل خرگه و ترک عشق سرمست
در نیم شب از دم در آمد
هر بار که دیدمش بگفتی
عالم همه چیست نقش خرگاه
باطن خورشید ظاهراً ماه
تا ما از ما شدیم آگاه
صد جان به جوی بود در این راه
یارب چه خوش است ترک و خرگاه
خورشید که دید در سحرگاه
ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| ایـن شـعـرکـه گفـتـهـایـم از ذوق | دری است که سفته‌ایم از ذوق |
| نقشی است خیال مهر رویش | کز دیده نهفته‌ایم از ذوق |
| خاشاک خودی ز راه هستی | ما پاک برفته‌ایم از ذوق |
| در گلشن بوستان توحید | چون گل بشکفته‌ایم از ذوق |
| ترجیع خوشی که گفته ماست | سری است نهفته‌ایم از ذوق |
| بر خـاک در شـرابـخـانه | مستانه نخفته‌ایم از ذوق |
| با هریاری در این خرابات | این نکته بگفته‌ایم از ذوق |

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| آمد ساقی و جام در دست | از دیده ما چو نور بنشست |
| از دیده بد سترد و بر بود | نقشی که خیال غیر می‌ست |
| آن توبه زاهدانه ما | رندانه بیک پیاله بشکست |
| ما سرخوش چشم مست ساقی | می برکف و زلف یار بر دست |
| خوشوقت کسی که همچو سید | از بود و نبود خویش وارسست |
| سر مستانیم و در خرابات | گوئیم بیاد رند سرمست |
| در حال همین سرودگوید | هرگه که کسی بنزد ما هست |

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

ترجیع سوم

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| ای بمهرت دل خراب آباد | وز غمت جان مستمندان شاد |
| طاق ابـروت قبلـه خسـرو | چشم جادوت فتنه فرهاد |
| لب لعل توکام بخش حیات | سر زلفت گره گشای مراد |
| هرکه شاگردی غم تو نکرد | کی شود درس عشق را استاد |
| ما بترک مراد خود گفتیم | در ره دوست هر چه بادا باد |
| دوش سرمست درگذر بودم | بر در مسجدم گذار افتاد |
| مقرئی ذکر قامتش می‌گفت | هرکس آنجا رسید خوش بستاد |
| از پی آن جماعت افتادم | تا ببینم که چیستشان او راد |
| ناگه از پیش امام روحانی | رفت بر منبر این ندا در داد |

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| شاهدی از دکان باده فروش | به رهی می‌گذشت سرخوش دوش |
| حلقه بندگی پیر مغان | کرده چون در عاشقی درگوش |

| | |
|---|--|
| <p>جام بردست و طیلسان بر دوش از کجا میرسی چنین مدهوش گفت از این باده جرعه ای کن نوش در خرابات راز را می پوش لب بدنجان گرفت و گفت خموش که ز سودای کیست اینهمه جوش ناگهان چنگ برکشید خروش</p> | <p>بسته زنار همچو ترسایان گفتم ای دستگیر مخموران جام گیتی نمای با من داد گر تو خواهی که تا شوی محرم گفتم این باده از پیاله کیست تا که از پیر دیر پرسیدم هیچ کس زین حدیث لب نگشود</p> |
|---|--|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|--|---|
| <p>سر و سردار ملک زیبایی فتنه مرد و زن بغوغائی قامتش سرو باغ رعنائی هرکسش دیدگشت شیدائی به من مستمند سودائی چند هجران کشی و تنهائی تا بکی بیخودی و رسوائی در خرابات باده پیمائی داد تلقینم این به دانائی</p> | <p>ترک بالا بلند یغمائی شهره انس و جان بخوش رویی طلعتش ماه برج نیکوئی از در دیر چون درون آمد تا که از مرحمت نظر انداخت که گرت آرزوی سلطنتست گفت ای عاشق بلا دیده در ره دوست کفر و دین در باز چونکه برگشتم از ره تقلید</p> |
|--|---|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|---|---|
| <p>هرکرا بود دل ز جان برداشت چون کمر بست این گمان برداشت قدمی چند می توان برداشت من بیدل کنم ز جان برداشت نام خوبی زارغوان برداشت شیشه را مهر از دهان برداشت زنگ ز آئینه روان برداشت درد او آمد از میان برداشت دمبدم ناله و فغان برداشت</p> | <p>ترک سرمست چون کمان برداشت در کمان بودم از خیال میانش گفتم ای خسرو وفا داران بگلستان خرام تا با تو در چمن رفت و همچو گل بشکفت در زمان چونکه مست شد ساقی باده چون گرم شد بصیقل روی هرکدورت که داشت دل از درد باده از حلق شیشه صافی</p> |
|---|---|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|---|---|
| <p>می کشد خلق را بعشوه و ناز مطرب عود سوز بر ربط ساز ما گدایان آستان نیاز</p> | <p>غمزه شوخ آن بت طناز از پس پرده می نوازد چنگ او شهنشاه مسند خویشی</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>گه بود چون خمار روح گداز اوست مقصود رهروان حجاز ور بیکشد شهی است بنده نواز که شود با تو آشکارا راز تا به بینی حقیقتش ز مجاز که سراسر کشتنده آواز</p> | <p>گه بود همچو باه جان پرور اوست مقصود ساکنان کنشت گر کشد خسرو است کامروا ای دل ار آرزوی آن داری گذری کن بسوی میخانه تا بینی بتان ماه جبین</p> |
|---|--|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|--|---|
| <p>بی وفای تو خاک بر سر دل چشم مستت بغمزه رهبر دل جان ما بی غم تو بر در دل که شرایست نو بساغر دل آمد و حلقه کوفت بر در دل روی خود داشت در برابر دل این سخن بود در برابر دل</p> | <p>ای غمت پادشاه کشور دل زلف شست کمین کننده جان آزمیدیم و دم نزد یک دم زننده دل می کند بیاده ناب صبحدم لعبت پری زاده در گشود و نشست مستانه چون بدیوان دل فرو رفتم</p> |
|--|---|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|---|--|
| <p>می بیاور که دور نوبت ماست که در او جرعه ای خدای نماست که خبر آرمست که یار کجاست که مراد همه جهان آنجاست آن زمانی که بزم می آراست باید اول ز رأی خود برخاست نعمت الله را تو از چپ و راست در جهان آنچه مخفی و پیداست</p> | <p>ساقیا باده شبانه کجاست جام گیتی نمای پیش آور بی خبر کن مرا ز هستی خود به گدائی رویم بر در دوست پیر پیمانه نوش پیمان ده گفت با دوست هر که بنشیند تا بینی بدیده معنی پس از آنت بگوش جان آید</p> |
|---|--|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|--|--|
| <p>دردمندان بنند بر پائیم مصلحت بین کوی غوغائیم گاه پنهان و گاه پیدائیم گاه همچون سپهر بالائیم در خرابات باده پیمائیم از دلش زنگ کفر بزدائیم بعد از آنش تمام بنمائیم</p> | <p>ما اسیران بند سودائیم ما اسیران وادی عشقیم گه تهی کیسه گاه قلاشیم گاه مانند زمین پستیم همچو سید ز کفر و دین فارغ هر که با ما نشست مؤمن شد چون شود جان او بمی صافی</p> |
|--|--|

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دوشم از غیبت پیر عالم عشق | این سخن یاد دادم از دم عشق |
| کای گدای همه قدح نوشان | جام می نوش تا شوی جم عشق |
| کرده ام خود بترک مردم عقل | از برای صفای مردم عشق |
| بستم احرام کوی کعبه جان | غسل کردم به آب زمزم عشق |
| چون رسیدم بقبله عرفات | دیدم اندر هوای عالم عشق |
| شور مستی فزون شد دل را | هر دم از جرعه دمادم عشق |
| جمله کاینات و هرچه در اوست | غرق بودند پیش شبم عشق |
| نعمت الله را چو می دیدم | شد یقینم که اوست محرم عشق |
| ورق عاشقی چو شد معلوم | این سخن بود فضل اعظم عشق |

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترجیع چهارم

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| آفتابی در آمد از در و بام | گشت روشن سرای جان بتمام |
| جان ما جام بود و جانان می | جام چون باده گشت و جانان جام |
| نور خورشید عشق بر دل تافت | محو شد سایه و نماند ظلام |
| ساقی عشق ساغر می داد | مست گشتیم از آن مدام مدام |
| مائی ما چو از میان برخاست | اوئی اوست جز وکل و سلام |
| چون ازل با ابد یکی گردید | مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام |
| دل بدلبر سپرد و می گوید | سید امروز با خواص و عوام |

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| اول ما چو آخر ما شد | سر پنهان که بود پیدا شد |
| دور پرگار چون بهم پیوست | نقطه در دایره هویدا شد |
| هرکه برخاست از خودی بگذشت | وانکه با ما نشست از ما شد |
| آن حبابی که بود ازین دریا | عاقبت باز عین دریا شد |
| مژدگانی که مه پدید آمد | ابر مائی ز پیش ما واشد |
| گر محمد نهان شد از دیده | نعمت الله آشکارا شد |
| بزبان فصیح خواهد گفت | هرکه چون ما بعشق گویا شد |

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ای ندیده جمال او بکمال | چند باشی اسیر ظن و خیال |
| جز خیالش خیال هر دو جهان | بود ای جان من خیال محال |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| رو در آئینه دل‌م بنمود | عین خود دید آن مثال جمال |
| چون همه اوست در حقیقت حال | کی بود نزد ما فراق و وصال |
| نه بصورت ولیکن از منی | بنگر آن چهره خوشی یک بکمال |
| یک مثال بلوح دل بنویس | تا بدانی که اوست عین مثال |
| مست میخانه قدم گشتم | فارغم از خمار قال و مقال |
| حالی‌ا حال را غنیمت دان | تا شود روشن از نتیجه حال |

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| خوش بود روی نازنین دیدن | ماه روی خوشی چنین دیدن |
| خوش بود گنج عشق بی رنجش | خاصه در کنج دل دفین دیدن |
| دیده بگشاکه خوش بود جان‌ا | بی‌گمان چهره یقین دیدن |
| آفتاب جمال او چه خوشست | در رخ خوب آن و این دیدن |
| دامنش خوش بود گرفته بدست | دست او هم در آستین دیدن |
| غم عشقش خجسته باد که دل | خوش بود در غمش حزن دیدن |
| خوش خیالیست سرو بالایش | خاصه در چشم راستین دیدن |
| با خیالش چه خوش بود سید | آینه در نظر همین دیدن |

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| ای هوای تو کام جان همه | وی غمت مونس روان همه |
| آفتاب جمال رخسارت | کرده روشن سرای جان همه |
| حرف موهوم نقطه دهن‌ت | بی‌نشان می‌دهد نشان همه |
| برتری از بیان و این عجب است | که معانی تو است بیان همه |
| ما همه بلبلان شیدائیم | سرکوی تو گلستان همه |
| مست آن چشم پر خمار توایم | ای شراب لب‌ت از آن همه |
| همچو سید شنیده‌ام بیقین | گفته‌های تو از زبان همه |

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

پایان ترجیعات

قطعات

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| قصد موری نکرده‌ام بخدا | قرب صدسال عمر من بگذشت |
| مال غیری نخورده‌ام بخدا | نان خود خورده‌ام زکسب حلال |
| روزگاری سپرده‌ام بخدا | در خرابات عشق رندانسه |
| گرچه از خویش مرده‌ام بخدا | بخدا زنده‌ام بحق رسول |
| از سر خود سترده‌ام بخدا | موی هستی بتیغ سرمستی |
| ذاکرانه شمرده‌ام بخدا | تا عزیز خدا وخلق شدم |
| عزت کس نبرده‌ام بخدا | نفس خود بیاد سید خویش |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| روز و شب درخواب می‌بینم ترا | چون مرا درخواب کردی روز و شب |
| روز و شب در آب می‌بینم ترا | روی تو ماهست و چشم من پر آب |

| | |
|-----------------------|------------------------|
| آن رحمت حق شناس ما را | فیضی که بتو رسید از ما |
| اسرار معانیش خدا را | تو نیز رسان بدو ستانت |

| | |
|-----------------------|----------------------|
| بکرم درد او دوا فرما | دردمندی فقیر اگریابی |
| وعده خویش را وفا فرما | وعده گردهی بدرویشی |

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و بیاد ما فرما

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| در غیب و در شهادت يك شاهدی است ما را | يك شاهدی است ما را در غیب و در شهادت |
| جامی به نوش جانا شادی ما خدا را | جام و می‌اند با هم با ساقیند همدم |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| اسمی است از آن تو اسم دریاب | لفظ الف و دلام و یک ها |
| مانندۀ روح و جسم دریاب | این صورت او و اوست معنی |
| آن گنج در این طلسم دریاب | دریاب رموز اسم اعظم |
| عارف شو و هر دو قسم دریاب | در ظاهر و باطنش نظر کن |
| ذات و صفتش با اسم دریاب | دریاب رموز نعمت الله |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| لذتی یافتم که چه توان گفت | دوش تا روز ما بهم بودیم |
| حرمتی یافتم که چه توان گفت | بندگی خدای خود کردم |
| حضرتی یافتم که چه توان گفت | دست و پایش خوشی ببوسیدم |

رحمتی کرد بر من مسکین

رحمتی یافتم که چه توان گفت

خودنمائی می کنی با عاشقان
نعمت اله جوکه نور روی او

در دوئی آن یک کجا بنمایدت
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

گنج اسما بمن عطا فرمود
عقل آمد دمی ملولم کرد
نعمت الله بمن عطا فرمود

نعمتی یافتم که چه توان گفت
رحمتی یافتم که چه توان گفت
نعمتی یافتم که چه توان گفت

ماسوی الله جزخیالی نیست می بینم بخواب
در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا
گر نمی یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست
گرچه جاروالله کلام الله تفسیرش کند

این چنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
این چنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
نوجوانی کاندین ره هم رفیق پیر نیست
ورنه بر درگاه او ازهیچ رو تقصیر نیست
گرچه تفسیری خوشست اما چواین تفسیر نیست

ای جان پدر بحال ما رحمی کن
بسیار فراق توکشیدم اما
ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست
بگذر ز خرابه جهان جان پدر
برخیز و بیا که دینی و عقبی هم

زیرا بی تو تمتعی از جان نیست
زین بیش مرا تحمل هجران نیست
مخصوص به شهر یزد یا کرمان نیست
آن گیر که این جهان همه ویران نیست
با همت دوست قیمتش چندان نیست

غیرتش غیر دوست فانی کرد
جام بشکست و باده آخر شد

غیر حق در وجود باقی نیست
جز از او خود حریف ساقی نیست

گر سبوئی شکست یا جامی
چشم و گوش ار نماند باکی نیست

حضرت عشق تا ابد ساقی است
بصر و سمع دائما باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت
نوجوانی است مست و لایعقل

این چنین نعمتی جهانگیر است
ور بمعنی نظرکنی پیر است

کفر سر زلف بت بدست آر
گفتم که ز باده توبه کردم
مائیم مدام در خرابات
زد ناوک عشق بر دل من

کایمان محققانه این است
مشنوکه مرا نشانه این است
فردوس منست خانه این است
گفتاکه مرا بهانه این است

| | |
|----------------------|--------------------------|
| هر دم نقشی خیال بندم | آری چه کنم زمانه این است |
| مطرب بنواز ساز عشاق | بزمیست خوش و ترانه اینست |

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| ممائیم حضور نعمت الله | رویش بنگر که نیک پیدا است |
| در آینه تمام اشیا | تمثال جمال او هویدا است |
| در دیده مست ما نظر کن | رویش بنگر که نیک پیدا است |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| هر چه در کاینات موجود است | همه مرحوم رحمت الله است |
| نیست نومید کس ز رحمت او | همه ممنون منت الله است |
| از کرم نعمتی به ما بخشید | بر همه فیض نعمت الله است |
| سر او ر که نیک دریابد | محرم راز نعمت الله است |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سر کل چون کله نهد بر سر | آن کله کل بلای دستار است |
| عشق شاه است و میبرد دستار | عقل مسکین گدای دستار است |
| دیده ام خواجه کلان دیروز | همچو کل در هواس دستار است |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر که کشته شود به عشق خدا | به یقینم که او خدا گشته است |
| خونبها خود هدیه به گشته خویش | تا نگوئی که او چرا کشته است |
| پادشاهی دهد به درویشی | هان نگویی که او گدا گشته است |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| انس با محبوب اگر گیرد محبّ | گر چه باشد يك نفس مطلوب اوست |
| گر دمی با یار خود همدم شود | حاصل او ز آن نفس محبوب اوست |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| در راه خدا پای برهنه گو برو | آن یار که همچو بشر حافی اهل است |
| گر سر به ره است پا برهنه غم نیست | ور نیست به ره سر برهنه سهل است |
| چون شتا آمد شتا مقلوب کن | کشتها اندر شتا با آتش است |
| نشیدستی تو از سید مگر | کاتش مقلوب با آتش خوش است |

| | |
|------------------------|------------------------|
| ملك و ملكوت هر دوانسان | او مظهر جمله صفات است |
| مستكمل ذات او صفت نیست | مستكمل آن صفات ذات است |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| هیچمان از کسی دریغی نیست | آنچه داریم در ضرر دان است |
| باز بنیاد عشق نو کردیم | با حریفی که جان جانان است |
| باز ز نار عشق بر بستیم | قصه ما چو شیخ صنعان است |

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| باز یوسف به مصر دل بنشست | فارغ از جاه و بند وزندان است |
| باز آن شاخ گل به رقص آمد | صوفیان موسم گل افشان است |
| از برای نثار پای گل است | نقد غنچه که در حرم دان است |
| ساقی بزم نعمت الله است | سید ما که میر مستان است |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نزد ما عین نیست غیری کو | عقل گوید که عین و غیری هست |
| موج و بحر و حباب و دریا شد | قطره آب کو به ما پیوست |
| عقل از چه به غایت مال است | جز معرفت صفاتیش نیست |
| ذاتش به کمال کی شناسد | او را چو وجوب ذاتیش نیست |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| به قدر حوصله ها جام می دهد ساقی | اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست |
| بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست | چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| اندکی ذوق اگر کسی را هست | نزد یاران ما غریبی نیست |
| ذوق خم از پیاله نتوان یافت | گر چه او نیز بی نصیبی نیست |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بلبل بوستان یارانم | من ازین بوستان نخواهم رفت |
| گر به صورت ز دیده ها بروم | از دل دوستان نخواهم رفت |
| جامه خلقی افکنم اما | بر کنار از میان نخواهم رفت |
| آمد و شد به اعتبار بود | اینچنین آن چنان نخواهم رفت |
| سید ملک نعمت الله | همچو این بندگان نخواهم رفت |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بر در غیر می روی حیف است | بعدم می روی چه آری هیچ |
| ای که گوئی که سیم و زر دارم | چون بمیری بگو چه داری هیچ |
| عمر عاشق خوشست با معشوق | عمر بی او اگر گذاری هیچ |
| ای که گوئی که مانده ام صد سال | نفسی چند می شماری هیچ |
| این همه علم کرده ای حاصل | باز فرما که در چه کاری هیچ |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بنه رو بر در میخانه او | توجه خود به آنجا می توان کرد |
| مرا گوئی بجانان جان توان داد | نکو کاریست جانا می توان کرد |
| حباب از چشمه آبی چه جوئی | شنا در آب دریا می توان کرد |
| دو عالم را فدای آن یکی کن | بلطف خویش یکتا می توان کرد |
| در آ در حلقه رندان سرمست | که مستان را تماشا می توان کرد |
| نظر از چشم نابینا چه جوئی | نظر از چشم بینا می توان کرد |

خواباتست و ما مست و خرابیم
طلسم گنج بر هم می توان زد
چو سید نعمت الله رند مستی

رفته بودم بسوی بحر محیط
بحر جوشید و روان گفست بمن

گرچه ل صبح از سر اخلاص
چشمه حکمت ای برادر من

هر چه بینی نعمت الله بود
ذوق ما را چو غایتی نبود
که شنیده ولی سرمستی
گفته عارفان بجان بشنو

هر که او حجتی چنان دارد
خوش کناری گرفته از عالم
ترک دنیا و آخرت بکند

موئی بمیان ما ننگجد
گوئی که بلای عشق آمد
دردی کش کوی می فروشم

راستی کن که مرد کج رفتار
باش خاکی ولی چنانکه ز تو
نرسد در مقام اهل کمال
دیده او جمال او بیند
هر که بر مسند عدم بنشست
هر که چون ما فتاد در دریا
کی چو سید قبول او گردد

توبه از توبه می کنم ای دوست
هر که او توبه می کند چون ما
این چنین آیتی که می شنوی

حریفی جو چه با ما می توان کرد
چنان اسرار پیدا می توان کرد
درین میخانه مأوا می توان کرد

که در آن بحر شنا باید کرد
سر خود در سر ما باید کرد

مخلصی گردد عاشقان گردد
از دلش بر زبان روان گردد

به از این خود حکایتی نبود
بحر ما را نهایتی نبود
همچو او در ولایتی نبود
به از این خود حکایتی نبود

شک ندارم هم این هم آن دارد
عشق او در میان جان دارد
هر که میلی بعاشقان دارد

سلطان چه بود گدا ننگجد
خوش باش که آن بلا ننگجد
درمان چه بود دوا ننگجد

در ره او بمن زلی نرسد
گردد بر دامن دلی نرسد
سالکی کو بکاهلی نرسد
رؤیت او به احولی نرسد
جابه او را تن زلی نرسد
ابداً او بساحلی نرسد
بنده ای کو بمقبلی نرسد

توبه خوب ما همین باشد
شک ندارم که نازنین باشد
از خداوندش آفرین باشد

بازگشسته ز او بحضرت او
توبه از توبه می کند سید

شاه عالم پناه دانی کیست
هر که گوید دعای دولت او
خرم آنکس که از سر اخلاص

آب ماهان که خاک بر سر او
در دو عالم بجز یکی نبود

شیخ الاسلام احمد جامی
می او شد غسل چنین گویند
باز رندی دگر بیک جذبه
نه میش ماندنی غسل در خم
گرچه تبدیل خلق خوش باشد
نعمت الله که میرمستان است

هر کمالی که هست در عالم
جامع جمله علوم بود

روی غیری ندیده دیده ما
لیس فی الدار غیره دیار

پیوسته شکسته، باش چون ما
مائیم و دل شکسته چون یار

من طالب او چگونه باشم
از ذوق سخن کجاستوان گفت

مگر منعم بگوید شکر نعمت
دعای دولتش گوئی و بنده

نسب بی حسب چنان نبود
نسب عالیش بود بکمال

تائب قایل گزین باشد
توبه عاشقان چنین باشد

آنکه سلطان انس و جان باشد
راحت و روح او از آن باشد
بنده حضرتی چنان باشد

همچو آب زلال کی باشد
حضرتش را مثال کی باشد

که دم مرده ازدمش حی شد
منکر او مشو مگوکی شد
خم او پاک خالی از می شد
شکرش رفت و خالی از می شد
لیک آن خوشتر است لاشی شد
فانی از خویش و باقی از وی شد

از خلیفه بگو که می داند
شرح اسما تمام می خواند

غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم ما نور او با و بیند

کوارشکستگان برآرد
پیوسته شکسته دوست دارد

گر حضرت او مرا بجوید
گر او با ما سخن بگوید

وگر نه مفلس مسکین چه گوید
بجز از یارب و آمین چه گوید

بحسب خود نسب بکار آید
بحسب گر نسب بیاراید

با تو گویم که حال او چون است
راستی رفتنش بقانون است

ای که پرسشی ز حال میر تمور
گرچه چپ بود راست ره می رفت

شکر گویم که آن حجاب نماند
گنج باقیست گر خراب نماند
تا نگوئی که آفتاب نماند
جام بشکست نه شراب نماند
هیچ باقی درین حساب نماند
باز بیدار شد چه خواب نماند

پیش ازین گر مرا حجابی بود
بود گنجی درین خرابه تن
آفتابی ز چشم پنهان شد
میکده باقی است و خم پر می
بی حسابم نواخت لطف خدا
نعمت الله بخواب رفت دمی

نور روی روز پیدا کرده اند
ساغری پر می برندان داده اند
باخیال خویش خوش پیوسته اند

طره شب را مطرا کرده اند
خوش در میخانه را بگشاده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

ز آفتاب حسن او تابنده اند
عالمی در سایه اش دل زنده اند

جمله ذرات اکوان سر بسر
روح اعظم سایه آن حضرت است

تا نگردد جام با می متحد
نوش می فرما و می گورب زد
تا نگردي هم چو آب منجمد
لیس مثلی کیف ضدی این و ند
لاتجد مثلی و مثلی لاتجد

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای
گرم باش و آتشی خوش برفروز
لیس فی الدارین غیری یا حیب
نعمت الله در همه عالم یکیست

احولست آنکه یکی را بدو دید
چشم تو سرمه بچشم تو کشید
در خرابات که گفت و که شنید

آفتابی تو و ما سایه تو
روی او نور هم از روی تو یافت
این چنین خوش سخن مستانه

نعمت الله را خدا بخشید
آشنا دید و خویش را بخشید
لاجرم این چنین دوا بخشید
جاودان منصب بقا بخشید
خوش نوائی به بینوا بخشید

شهرتی یافته است می گویند
ما از او غیر او نمی جستیم
دردی درد دل بسی خورديم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
می میخانه را بما پیمود

سیدم چون شفیع خود کردم نعمت الله را بما بخشید

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| این هیولا عجزه‌ای عجب است | چادری بر سر است و می‌گردد |
| هر زمان صورت دگر گیرد | شده صورت پرست و می‌گردد |
| دم به دم شوهری کند وانگه | در پی دیگر است و می‌گردد |
| اعتمادی بر او نباید کرد | زانکه شخصی غراست و می‌گردد |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| کار عالم به پختگی باشد | شیخ ما بین که خام می‌گردد |
| جل سیاهی که دل سیاه کند | گرد عبدالسلام می‌گردد |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| هر چه می‌خواست آنچنان گردید | هر چه می‌خواهد آنچنان گردد |
| سلطنت بین که حضرت سلطان | مونس جان عاشقان گردد |
| علم ذوقی خوشی بیفزاید | آن معانی اگر باین گردد |
| هر که دکان خویش کرد خراب | فارغ از سود و از زیان گردد |
| این عجائب نگر که از همه او | برکنار است و بر میان گردد |
| با همه در لباس تا که چنین | محرم راز این و آن گردد |
| بنده‌ای را به لطف بنوازد | از کرم سید زمان گردد |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| پیوسته شکسته باش چون ما | کو کار شکستگان برآرد |
| مائم و دلی شکسته چون یار | پیوسته شکسته دوست دارد |
| حق تعالی وجود انسانی | به کمال و جمال خود پرورد |
| از چنان نطفه‌ای که میدانی | این چنین یوسفی پدید آورد |
| از همه برگزید انسان را | این عنایت به بین که با ما کرد |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| هر که با رند مست بنشیند | لاجرم رند مست برخیزد |
| دیگران از شکست بنشینند | زلف او از شکست برخیزد |
| هر که با بنگیان نشیند او | بنگی زشت کست برخیزد |
| جام می را بگیر و خوش مینوش | گر تو را آن ز دست برخیزد |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر که او نقص دیگری گوید | شک ندارم که نقص او باشد |
| نقص مردم مگو که نیکو نیست | نقص آدم کجا نکو باشد |
| گر سرا پای او فرو باشی | لطف او بر سرت فرو باشد |
| ور محب لقای او باشی | او محب لقای تو باشد |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| جان جاهل به مرغکی ماند | که گرفتار در قفس باشد |
| حاصل عمر آنچنان مرغی | شک ندارم که يك نفس باشد |
| روشن از آفتاب خواهد بود | هرکه چون ماه مقتبس باشد |
| اینچنین روح پاك قدسی من | حیف باشد که در قفس باشد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بلبل گلستان معشوقم | من ازین گلستان نخواهم شد |
| گر به ظاهر نهان شوم ز نظر | از دل دوستان نخواهم شد |
| ساقی باید که می به بخشد | رندی باید که می بنوشد |
| تشریف شریف می دهد شاه | عبدی باید که آن بیوشد |
| ما چو حلوایی و حلوا یار ماست | صحن ما را پر ز حلوا کرده اند |
| مشکلات عالمی حل و شده | مشکل ما را چو حل و کرده اند |
| ای که گوئی ذره گردد آفتاب | قطره ما بین که دریا کرده اند |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| آنکه حق را بخوشتن بیند | عارفان عارفش نمی دانند |
| وانکه او را به او مشاهده کرد | عارف است او و عارفش خوانند |
| پادشاه ملازمان درت | به یقینم که نیک نپسندند |
| که دو سه ترکمان بی سرو پا | این چنین راه مک دربندند |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای که پرسى ز حال میر تمور | با تو گویم که حال او چون بود |
| گر چه چپ بود راست ره می رفت | راستی رفتش به قانون بود |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل | یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود |
| ممکن دو قسم گشت یکی جوهر و عرض | جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود |
| جسم و دو اصل او که هیولی و صورت است | پس نفس و عقل این همه را یادگیر زود |
| نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را | در حال بحث جوهر عقلی نمی نمود |
| پس کم و کیف و این و متی و مضاف و وضع | پس یفعل است و ینفعل ای مالک ودود |
| اجناس کاینات مقولات عشر شد | نی گشت کم ازین نه بر این دیگری فزود |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در نی نیزه بین که رفعت او | با تو گویم چنانکه می باید |
| روید او و زیاده می گردد | بند بر بند او بیفزاید |
| تا شود نیزه ای بدان رفعت | که از او کارهای نیک آید |
| آدمی اینچنین شود عالی | عالم است آنکه فهم فرماید |

آفتابی تو و ما سایه تو احوال است آن یکی را به دو دید

روی تو نور هم از روی تو یافت چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
اینچنین خوش سخنی مستانه در خرابات که گفت و که شنید

در آینه وجود حادث انوار قدیم میتوان دید
بر لوح ضمیر هر حقیری اسرار عظیم میتوان دید
دل جام جهان نمای عشق است بنگر که به تو ترا نماید
مجموع تجلی الهی در جام جهان نما نماید
در هر چه نظر کنیم واللہ نور رخ او به ما نماید

صنع خدا نگر که بحکمت چگونه ساخت چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر
بگشای چشم و دل که بینی جمال او او نور چشم تو است و تو از خویش بی خبر

در حقیقت یکی عدد نبود گر شماری یکی هزار هزار
باطنش را نگر که جمله یکی است گر چه در ظاهر است این تکرار
چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری دگر
خود يك است اصل عدد از بهر آنك تا بود هر دم گرفتاری دگر

جام گیتی نما بدست آر صفت و ذات بین و اسم نگر
صورت و معنی همه دریاب گنج و گنجینه و طلسم نگر
جام می را بگیر و خوش می نوش جان خود ار بدان و جسم نگر
تنت از ملك و جانت از ملكوت نظری کن به هر دو قسم نگر
نعمت الله را اگر یابی آن مسما به بین و اسم نگر

گرد ملك عدم چه می گردی تخت گاه مرا بدست آور
این سرا و آن سرا به مردم بخش دولت دو سرا بدست آور
نعمت این و آن چه می جوئی نعمت الله را بدست آور

التفاتى به غير او نکنی گر چه باشد بهشت و حور و قصور
این سخن را ز من قبول کنی گر نمازی گزاردی به حضور

ای که گویی فقیر مسکین مرد اعتباری ز مرگ خود می گیر
به یقینم که جان نخواهد برد پادشاه و وزیر و میر و گزیر

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بار او می‌کش و خوشی می‌رو | ناز او می‌کش و خوشی میناز |
| همه عالم بزیر بال آری | مرغ همت اگر کند پرواز |
| می‌ماستی دگر دارد | خوش بود گر بما شوی دمساز |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود | هرکه حسینی بود خلق حسن باشدش |
| میل بمن باشدش هرکه شناسد مرا | هرکه شناسد مرا میل بمن باشدش |
| نیک سخن باشدش هرکه لسان ویست | هرکه لسان ویست نیک سخن باشدش |
| گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام | مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش |
| طرف چمن باشدش هرکه بود سروناز | هرکه بود سروناز طرف چمن باشدش |
| حسن حسن باشدش سید سرمست ما | سید سرمست ما حسن حسن باشدش |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| بنمود جمال او بخوابم | گفتم باشد مگر جمالش |
| بیدار شدم ز خواب مستی | نه نقش بماند نه خیالش |
| نه من ماندم نه غیر او هم | او ماند و کمال پرکمالش |
| از ما اثری نماند با ما | با او نبود کسی مجالش |
| دریاب بذوق نعمت الله | این دولت و مال لایزالش |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ساقی اگر باده از آن خم دهد | خرقه صوفی ببرد می‌فروش |
| مطرب اگر پرده ازین ره زند | باز نیایند حریفان به هوش |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| همه عالم چو سایه سجده کنان | او افتاده به خاک درگاهش |
| همه منقاد امر او باشند | هرکه باشد گدا و هم شاهش |

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| هرکجا محدثی بود بی شک | افتقارش بود به محدث خویش |
| یک وجود است مظهر عالم | مظهرش صد هزار باشد بیش |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| از صد هزار سالک فردی رسد به آنجا | فردی رسد به آنجا از صد هزار سالک |
| با ذات حضرت او غیری چه کار دارد | ایان و جمله اسما در ذات اوست هالک |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| سوی الله چیست ای صوفی صافی | نتوان یافت بی وجود کمال |
| هست عالم همه خیال وجود | وز تجلی اوست بود خیال |

علماء رسوم می بینم
روز و شب عمر خویش صرف کنند
همه تجهیل هم کنند تمام
عامیان عالمان چنان بینند
عمل و علم جمع کن با هم
ترک این لقمه حرام بگو
نعمت الله را بدست آور

چون کمال همه بود بوجود
هست عالم همه خیال وجود

موج و بحر و حباب قطره تمام
ما فقیریم و هم غنی ز همه
در محیطی که نیست پایانش

شاها کرمی بکن مکن جنگ
گر جنگ کنی ملازمانت
بشنو سخنی ز نعمت الله

کیمیای ولایتی دارم
قلعی و زاج بانشار و ملج
در فشانی کنم بگاه سخن
نزد من خاک و زریکی باشد
هرچه سازم بعشق سید خوش

پرسند ز من چه کیش داری
از شافعی و ابوحنیفه
ایشان همه بر طریق جدند
در علم نبوت و ولایت

هرکجا شهرست اقطاع من است
صدهزاران ترک دارم در ضمیر

همه را علم هست و نیست عمل
در پی قال و قیل و بحث و جدل
بله تکفیر یکدیگر بمثل
لاجرم کار دین بود بخلل
که چنین گفته اند اهل دل
تا نیابی ملال را بی دل
تا شوی پاک از جمیع علل

نتوان یافت بی وجود کمال
وز تجلی اوست بود خیال

همه در عین ماست مستهلک
همچو ما خود کجاست مستهلک
سد هر دو سراسر مستهلک

زنهار مکن بجنگ آهنگ
اشکسته شوند جنگ و دلتنگ
صلحی کن و بازگرد از جنگ

مس جسم بشر چو زر سازم
گاه شمسی و گاه قمر سازم
عقد زیبق از آن گهر سازم
زانکه من خاک را چو زر سازم
همچو زر خوب سازم از سازم

ای بی خبران چه کیش دارم
آئینه خویش پیش دارم
من مذهب جد خویش دارم
از جمله کمال پیش دارم

گه به ایران گه به شروان می روم
هرکجا خواهم چو سلطان می روم

در خرابیات رنــد و سرمســتم
خم می گیر و بر سر من ریز
از خدا خوش فراغتــی خواهــم
غیر او در نظر نمی آید

عاشقانه مدام می یابم
کیسه زر بریز در پیام
تا زمانی از او بیاسایم
چون بنور خدای بنمایم

شنیدم ساقی سرمست می گفت
اگر جام می آری پربری می
بگفتم این تفاوت از چه افتاد
صراط مستقیم است اینکه گفتم

یکی را جام بخشم دیگری خم
و گرانبان بیاری پرزگندم
بگفتا این ز استعداد مردم
طریق نعمت الله را مکن گم

پیداشده در عالم آن نور جمال او
پیدا شده در آدم ذات و صفتش باهم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صدجان
از هر دو جهان بی غم مائیم بعشق او
ما را نبود ماتم گردل برو ورجان
با جام میم همدم در گوشه می خانه
بگذر تو ز پیش و کم فانی شو و باقی شو

آن نور جمال او پیدا شده در عالم
ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
خوشر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم
مائیم بعشق او از هر دو جهان بی غم
گردل برو ورجان ما را نبود ماتم
در گوشه میخانه با جام میم همدم
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش و کم

به درد دل گرفتارم بمن ده دردی دردش
اگر چون نی همی نالم منه انگشت بر حرفم

که دارم اعتقاد آن کز این درمان همی یابم
وسیله ناله می سازم که تا مقصود دریابم

نعمت اللّٰهم و ز آل رسول
نسبت شعر و شاعری بر من
می خورم جام می زکد یمین
همچو بحر محیط در جوشم
شاگرد شکر نعمت اللّٰهم

حد کس نیست دانش حدم
همچو ابجد بود بر جدم
خوش حلال است حاصل کدم
گاه در جزر و گاه در مدم
تأفّس باقی است در شدم

تا اعتباری کرده ام این سایه و آن آفتاب
چون در حقیقت ذات من هرگز نمی گردد زجا
ما را اگر داری نظر در موج و در دریا نگر
در شش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او

از اعتبار خویشتن بودم یکی و دو شدم
چون نامدم از هیچ جا آخر نگوئی چو شدم
چون او من است و من ویم هرگز نگویم او شدم
تا يك جهت گردیده ام آسوده از شش سو شدم

خطی کو را نه حسن است و نه ترتیب
همه تفصیل او اجمال تحقیق

نه در اعراب او فتح است و نه ضم
همه توحید او تحقیق اعظم

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| کسی برخواند این خط معما | که در عالم نه خود بیند نه عالم |
| نه آغارش شود مانع نه انجام | نه ابلیش حجاب آید نه آدم |
| نه از کفرش بود اندیشه نه از دین | نه اندیشه ز فردوس و جهنم |
| برای آفرینش باشدش سیر | نه نامحرم بود با او نه محرم |
| مبرا باشد از هر بود و نابود | مجرد باشد از هر کم |
| چو سید را مسلم نیست این درد | ندانم تا که را باشد مسلم |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| تن خرقه و سرکلاه و پایت نعلین | نعلین ز پا برون کن و خرقه ز تن |
| بگشا گره زلف و موله میباش | آخر چه کنی کله کله را بفکن |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بر لب دریا چه میگردی نشین | همچو ما با ما در این دریا نشین |
| مجلس عشق است و ما مست خراب | سر قدم ساز و بیا از پا نشین |
| در خرابات مغان افتاده ایم | عشق اگر داری بیا با ما نشین |
| گرد هر در میروی دیگر مرو | بر در یکتای بی همتا نشین |
| خیز و بنشین زیر دست عارفان | انگهی بر منصب بالا نشین |
| دیدۀ روشن اگر خواهی چو نور | در نظر با مردم بینا نشین |
| خیمه از خانه به صحرا می زنیم | وقت نوروز است و ما صحرا نشین |

| | |
|---|---------------------------------------|
| در مرتبه ای جسمست در مرتبه ای روحست | در مرتبه ای جان است در مرتبه ای جانان |
| در مرتبه ای جام است در مرتبه ای باده | در مرتبه ای ساقی در مرتبه ای رندان |
| در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای درویش | در مرتبه ای بنده در مرتبه ای سلطان |
| در مرتبه ای فرعون در مرتبه ای موسی | در مرتبه ای کفر است در مرتبه ای ایمان |
| در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای سرمست | در مرتبه ای غمگین در مرتبه ای شادان |
| در مرتبه ای توریت در مرتبه ای انجیل | در مرتبه ای صحف است در مرتبه ای فرقان |
| مرتبه ای یوسف در مرتبه ای یعقوب | در مرتبه ای مصر است در مرتبه ای کنعان |
| در مرتبه ای آبست در مرتبه ای کوزه | در مرتبه ای قطره در مرتبه ای عمان |
| در مرتبه ای عقل است در مرتبه ای نفس است | در مرتبه ای انسان در مرتبه ای حیوان |
| در مرتبه ای دوزخ در مرتبه ای جنت | در مرتبه ای زندان در مرتبه ای بستان |
| در مرتبه ای طه در مرتبه ای یاسین | در مرتبه ای حم در مرتبه ای سبحان |
| در مرتبه ای دریا در مرتبه ای چشمه | در مرتبه ای جوی است در مرتبه ای باران |
| این مرتبه ها با تو از ذوق بیان کردم | گر ذوق همی خواهی این گفته ما برخوان |
| هم جسمی و هم جانی هم آیت و هم آنی | هم سید و هم بنده با خلق نکو میدان |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| وصله ای از خرقه ما هرکه یافت | عارفانه خوش همی پوشد بجان |
|------------------------------|---------------------------|

عاقبت روزی بمنزل می‌رسد
خم می در جوش و مامست و خراب
می بزاهدگردهی حیفی بود
هرکه مهر سید ما را خرید

ار قضای خدای عزوجل
نیم ساعت گذشته بود از روز
یازدهم بود وقت ماه شریف
پنج و هفتاد و هفتصد از سال
میر برهان دین خلیل الله
خیر مقدم برآمد از عالم
کسب او بود علم ربانی

چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست
چو در طریق مروت موافقت شرط است
بنزد اهل ارادت، توئی مناهی تو است
اگر امید نداری بصبح روز وصال
درآ بخلوت دیده چه نور خوش می‌بین
بچشم ما نظری کن که نور او بینی
مباش بنده دنیا بیا و چون سید

دست در دست زن مزن خواجه
ملک توران گذار و خوش می‌باش
در خرابات رو خوشی بنشین

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
پای نه و چرخ بزیر رکاب
ملک خدا می‌دهد اینجا کراست

آنچنان رهرو که می‌کوشد بجان
خوشبود رندی که می‌جوشد بجان
می برندی ده که می‌نوشد بجان
یافت او نقدی که نفروشد بجان

حی قیوم و قادر و سبحان
روز آدینه در مه شعبان
ماه در حوت و مهر در میزان
رفته در کوبنان که ناگهان
آمد از غیب بنده را مهمان
مرجائی شنیدم اریاران
حاصلش باد عمر جاویدان

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
می شبانه خورد و خواب صبحگاهی کن
وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
نظر بدیده این مظهر الهی کن
بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن

دست در دست شیر مردان زن
آتشی در وجود ایـران زن
طعنه بر ملکت سلیمان زن

چشم گشا قدرت یزدان بین
دست نه و ملک بزیر نگین
زهره که گوید که چنان یا چنین

چون تو جو کاشتی برو بدرو
خواه گندم بکار و خواهی جو
بسرخن‌های نیک ما بگرو
سخن بد مگو و هم مشنو
ور بدوزخ همی روی میرو

گفته بودم تو را که گندم کار
هرچه کاری بدانکه برداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد هرچه می‌کنی یابی
خوش بود گر روی سوی جنت

احدیت یکی است از همه رو
بهمه وجه آن یکی میگو
احدیت ولی ز ذات بجو
غرق کثرت شو و حباب بشو
خوش بگو لا اله الا هو

واحدیت یکی است از وجهی
چون یکی در یکی، یکی باشد
واحدیت طلب کن از اسما
غرق دریا شو و بجو ما را
محرم راز نعمت الله شو

آنکهی خوش بزی و خوش میرو
بگذر از این فقیر و خوش میرو
دم خر را بگیر و خوش میرو

نیک و بد را بلطف خود بنواز
این نصیحت قبول اگر نکنی
دست ریش دنیی دون زن

خوشست همت عالی که باد پاینده
که هست سایه من آفتاب تابنده
تراست خطه دارا تراست دارنده
چه جای روشنی آفتاب تابنده
بین تو مرحمت حضرت گشاینده
بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
هزار رو بنماید یکی نماینده
از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

منم که همت من جز خدا نمی جوید
مرا بسایه طویی چه التفات بود
تراست دنیی و عقبی تراست حضرت او
بنور طلعت او روشنست دیده ما
بروی او در میخانه را گشادم باز
زروی خود بکرم ساز بینوا بنواخت
اگر یکی به هزار آینه نماید رو
مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

خوش است همت عالی که باد پاینده
چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
هزار آینه بینم یکی نماینده
تراست خطه دارا تراست دارنده
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

منم که همت من جز خدا نمی جوید
هزار مطرب عشاق را نوا سازم
به هر طرف که نظر می کنم بدیده خود
تراست گوشه عقل و تراست خلوت عشق
غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان

باد فرخنده سال آینده
هست چون آفتاب تابنده
جمله خلق شاه تابنده

دولتت را که هست پاینده
سایه دولت تو بر عالم
بر در حضرتت ملازم باد

بنده را داد حیی پاینده
تا چه آید ز سال آینده
ساز ما را نواخت سازنده
ماه رویند دل نوازنده

نود و هفت سال عمر خوشی
گرچه امسال هست سال قران
نعمت الله خدا بما بخشید
ز آفتاب جمسال او ذرات

در ترقی است ذوق ما جاوید
خوش در معرفت گشوده بما
آینه صد هزار می بینم
این عنایت نگر که حضرت او
دل ما چشمه ای است یا بحری
می کشد عشق او روان چکنم
نور سید بنور او دیدم

خوش بود دولت فزاینده
رحمت حضرت گشاینده
در همه آن یکی نماینده
کرمی کرده است پاینده
از وی آب حیات زاینده
جذبیه او مرا رباینده
آفتابی خوش است تابنده

هر کس که لباس احدی پوشیده
هر خم شرابی که در این میکده بود
از آتش عشق در خرابات فنا
در روزه و در زکوة و در حج
اما سری که در نماز است

در راه خدا چو احمدی کوشیده
مستانه بذوق همچو ما نوشیده
چون خم شراب خود بخود جوشیده
اسرار بسی بود نهفته
سری است که با توکس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی
دیدم دو جهان چو یک درختی
آن برگ درخت و میوه اش بود

بنمود جمال خویش آن ماه
بر هر برگی نوشته الله
میراث حلال نعمت الله

ای که می پوشی لباس اهل دل يك ره بدان
ترك بخل و ترك بغض و ترك قهر و ترك کین
ترك نخوت ترك شهوت ترك آزار کسان
نقطه را اثبات بر علم است و اسرار نهان
راه جو طریق نعمت الله نیستی است

کز ره معنی ده و دو ترك دارد تاج شاه
ترك خود بینی و ترك عیب کن بی اشتباه
ترك خور پس ترك خواب و ترك افعال تباه
پس الف دال است بر ذات خدای نیک خواه
رهرو باید که آید بر طریق شاهراه

در روزه و در زکات و در حج
اما سری که در نماز است

اسرار بسی بود نهفته
رازی است که با توکس نگفته

به کرامات صوفی در جنگ
یا کرامات بود یا که نبود

دستبردی نمود مردانه
به مثل چون خر است و ویرانه

ذکر حق قوت خویشتن سازد
همچو مسهل که می خورد رنجور
لشکر پادشه بسی باشد
اختلاف صور فراوان است

هر که را هست با منش یاری
تا شفا یابد او ز بیماری
شاه جانیکی است تا دانی
ور نه معنی یکی است تا دانی

| | |
|---|---|
| <p>سیدم بی شک است تا دانی که از بیرون نمی خیزد بجز گرد پریشانی که خود را باز خوانی به که قرآن جمله بر خوانی</p> | <p>گر کسی را شکی بود به خدا تو گر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود بخوان خود راز کج رفتن دگر قرآن مخوان هرگز</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>محض صدق است آنچه فرمائی به حقیقت تو همدم مائی جان مایی و نور بینائی بنماید دویی و یکتائی گر طلب کار ذوق حلوائی باشد از هر دو مجلس آرائی</p> | <p>ای که گویی حجاب او غیر است و ربه گوئی حجاب عین وی است و ربه گوئی که عین و غیر همدند جای از یخ اگر کنی پر آب حل کنی مشکلات عالم را نعمت الله چون می و جام است</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>بگذر ز رزم و زاعتباری جز آب بگو و دگر چه داری ای یار عزیز در خماری</p> | <p>گر زانکه ز اهل اعتباری گیرم که حباب را بیابای مستانه بیا و باد می نوش</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>بحقیقت بدان که در بندی بطلب پادشاه در بندی یافتم آن عزیز الوندی</p> | <p>گر بخانه روی و در بندی ملک شروان چه می کنی عارف همدانی طلب همی کردم</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>محرم عارفان ربانی مرشد وقت و پیر و نورانی که نبودش بهیچ رو ثانی میر عبدالله است تادانی سید مسند مسلمانانی مادرش شاهزاده سامانی روح محظ لطیف روحانی جمع می بود از پریشانی مختصر بود عالم فانی کان احسان و بحر عرفانی نفسش در گه سخن رانی بود سید علی کاشانی در جهان یافتند سلطانی آفتاب سپهر سبحانی گفت او را که جمله را جانی</p> | <p>نعمت اللهم وز آل رسول قرة العین میر عبدالله پدر او محمد آن سید باز سلطان اولیای جهان پیر کامل کمال دین یحیی پدرش هاشم است وجد موسی دیگر آن جعفر خجسته لقیا سید صالحان که صالح بود میر حاتم که نزد همت او باز سید علی عالی قدر ابراهیم آن که روح می بخشید پادشاه ممالک دانیش میر محمد که بندگان درش شاه سادات سید اسمعیل ابی عبدالله آنکه روح امین</p> |
|---|--|

باز امام محمد باقر
 پدر او علی و ابن الحسین
 باز امام بحق حسین شهید
 آن وصی رسول بار خدای
 آنکه باشد در مدینه علم
 نوزدهم جد من رسول خداست
 هست فرزند من خلیل الله
 اختلاف صور فراوان است
 لشکر پادشه بسی باشد
 هرکسی را شکی بود بخدا

از خدا این و آن طلب چه کنی
 حضرت او از او طلب می کن
 او از او جو که جستجو این است
 وحده لا شریک له میگو
 در پی این جهان چه می گردی
 درد دردش دواي درد دل است
 غرق دریای رحمتی شب و روز
 ذات باقی طلب چو سید ما

منت خدای را که ندارم بهیچ باب
 در پای گل نشسته و بر سرو قامتش
 بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان
 مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق
 روزی نشد ملول دل بنده ای ز ما
 داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز

بعضی طلبند مال فانی
 زاهد طلبند نان و سرکه

گیرم که حباب را بیابای
 مستانه بیا و باد می نوش

مخرب کفر و دین را بانی
 آنکه زین العباد می خوانی
 نور چشم علی عمرانی
 والی ملکست سلیمانی
 کوری خارچی و مروانی
 آشکار است نیست پنهانی
 باد یارب بیننده ارزانی
 لیک معنی یکی است تا دانی
 شاه جائی یکست تا دانی
 سیدم بی شکست تا دانی

از خدا جز خدا چه می جوئی
 از شه و از گدا چه می جوئی
 از گدا پادشاه چه می جوئی
 دو مگو دو سرا چه می جوئی
 تو از این بی وفا چه می جوئی
 به از این خود دوا چه می جوئی
 غیر ما را ز ما چه می جوئی
 از فنا و بقا چه می جوئی

از هیچکس بغیر خدا هیچ متی
 دل بسته ایم وه که چه عالیست همتی
 هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
 جامی و ساقی و حضوری و صحبتی
 یاری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی
 ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

بعضی جویند ملک باقی
 رندان خواهند جام و ساقی

جز آب بگو دگر چه داری
 ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم دم ز جائی می زند لاجرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی می کشد نقش بازی می کند با هر کسی

ما خیالیم و در حقیقت او ما حباییم و عین ما دریا
هرچه بینی و هر که میدانی می جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر نظری کن بدیده بینا
ساغرت گر که نیست پراز می گر طلب می کنی بجو از ما
دور رندان ماست باز امروز فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست
ور تو گوئی که هست ها بنما

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| خوش بگو ای یار بسم الله بگو | هرچه می جوئی ز بسم الله بگو |
| اسم جامع جامع اسما بود | صورت این اسم عین ما بود |
| در مقام جمع روشن شد چو شمع | آنچه مخفی بود اندر جمع جمع |
| جمله اسما به اعیان رو نمود | صدهزار اسما مسمی یک وجود |
| هرکجا اسمی است عینی آن اوست | هرکرا عینست اسمی جان اوست |
| مجمع مجموع انسان آدمست | لا جرم او قطب جمله عالمست |
| هرکسی کو مظهر الله شد | ز آفتاب حضرتش چون ماه شد |
| جسم و روح و عین و اسم این چهار | ظل یک ذاتند نیکو یاد دار |

نعمت الله مظهر او دانمش

صورت اسم الهی خوانمش

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چشم ما تا عین او را دیده است | در نظر ما را چو نور دیده است |
| این عجب بنگر که عینی در ظهور | می نماید این همه اعیان چو نور |
| عین عاشق عین معشوق وی است | عین بی معشوق و بی عاشق کی است |
| عین او بنگر به عین نور او | تا که باشی ناظر و منظور او |
| گرد اعیان مدتی گردیده ام | عین اعیان عین او را دیده ام |
| این اضافت از ظهور ما به ماست | ورنه بی ما این اضافت از کجاست |
| از اضافت بگذر و از عین هم | تا نماید جسم و روح و عین هم |
| شد هلاک این عین ما در عین او | کل شیئی هالک الا وجهه |
| رویت عینی بعین ما بود | عین ما که موج و گه دریا بود |

هرکه با دریای ما شد آشنا

عین ما بیند بعین ما چو ما

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یک حقیقت در دو مظهر رو نمود | دو نمود اما حقیقت دو نبود |
| یک وجود است و کمالاتش بسی | سر این نکته نداند هرکسی |
| معنیت معشوق و صورت عاشق است | ور بگردانی سخن هم صادق است |
| گر بگوئی جام و می هر دو یکیست | در حقیقت حق بود آن بی شکیست |
| گر بگوئی جام جام و می می است | این یکی مائیم آن دیگر وی است |
| اعتبار معتبر باشد چنین | معتبر هم باشد آن قول و هم این |
| گاه محمودم گهی باشم ایاز | گاه نازی می کنم گاهی نیاز |
| عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه | این چنین فرمود محبوب اله |
| در دل خود دلبر خود را بجو | کام جان خویشتن اینجا بجو |

نعمت الله جوکه تا یابی همه

هرچه می جوئی ز ما یابی همه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| صورت ما پرده دار او بود | معنی ما حاجت نیکو بود |
| سینه ما مخزن اسرار او | دیده ما منظر انوار او |
| هرچه ما داریم ملک او بود | مالک و ملکش همه نیکو بود |
| ملک او مائیم و ملک ماست اوست | گر ملک جوئی درین ملکش بجو |
| ملک ما از ملک او اعظم بود | نه بدین معنی که بیش و کم بود |

ملک او اعیان و پنهان ملک ما

اسم جامع جمع اسماء خدا

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| در چنان ملکی ملک باشد چنین | آن ملک را در چنین ملکی بین |
| والیست و من ولی می خوانمش | مالک ملک ولایت دانمش |
| بنده او سید هر دو سرا | چاکرش برکل عالم پادشاه |
| ذره و خورشید از او دارند نور | |

ور نمی بینی چنین ای کور دور

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گر نه ای باطل بیا و حق پرست | از مقید بگذر و مطلق پرست |
| حق وجود است و یکی میدانمش | گرچه باطل را عدم می خوانمش |
| چون یکی اندر یکی باشد یکی | در وجود آن یکی نبود شکی |
| یک وجود است و کمالش بشمار | در دو عالم آن یکی را می شمار |
| زوج از تکرار فرد آمد پدید | این سخن از ما به جان باید شنید |
| زوج عالم دان و آن الله فرد | یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد |
| فرد مطلق شد مقید در ظهور | گاه ظلمت می نماید گاه نور |
| نور مطلق از ظهور وی بود | ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود |
| جامی از می پر ز می بستان بنوش | شادی رندان و سرمستان بنوش |

قول ما حق است از حق میشنو

که مقید گاه مطلق میشنو

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در دو عالم جز یکی موجود نیست | ور تو گوئی هست آن مقصود نیست |
| با خیال دیگری گر سرخوشی | خوش خوشی جام شرابی می کشی |
| هر خیالی را که می بینی بخواب | نقش او باشد چو برداری نقاب |
| اصل جوهر دان و گوهر فرع او | اصل و فرع ما بود در وی نکو |
| صورت و معنی عالم گفتمش | در توحید است نیکو سفتمش |
| در صدف آبی است بر بسته نقاب | می نماید در نظر در خوشاب |
| هستی ما سایه هستی اوست | مستی ما عین سرمستی اوست |
| قطره و دریا بنزد ما یکی است | بشنو از ما قطره و دریا یکیست |
| این دوئی پیدا شده از ما و تو | شرک باشد گر یکی خوانی به دو |

از کتاب ذات و آیات صفات

نسخه خوش خوانده ای در کائنات

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| می خورند از جام ما رندان مست | ساقی مستیم و جام می بدست |
| آید اینجا هر که او ما را بود | ملک میخانه سبیل ما بود |
| هر کجا جامیست با ما همدم است | هر کجا رندیست ما را محرم است |
| این و آن دو شاهد دعوی ماست | صورت او مظهر معنی ماست |
| علم اگر خوانی چنین علمی بخوان | علم وحدانیست علم عارفان |
| او محقق نیست تحقیقش کند | قول ما صدیق تصدیقش کند |
| تا نگردی وی نیابی حال وی | تا ننوشی می ندانی ذوق می |

مستم و خوردم شراب بی حساب

هر که بیند گویدم خورده شراب

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| خاطرش با نقش خود پیوسته بود | نقش بندی نقش خوبی بسته بود |
| هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی | با خیال خویش ذوقی داشتی |
| نقش ها می بست با او باشیش | موم بودی مایه نقاشیش |
| می شکستی باز و میانداختی | هر که او نقش خوشی می ساختی |
| در وجود عام نقاشی نمود | نقش اعیانند و موم اینجا وجود |
| هر چه ما داریم جود عام است | جمله از بسط وجود عام اوست |
| باده نوشی ذوق او باشی نگر | نقش بندی بین و نقاشی نگر |
| در ظهور آن یک دوئی ما را نمود | خاص و عام اینجا دونوعند از وجود |
| در ازل این عهد با خود بسته اند | نقش با نقاش خود پیوسته اند |
| هست نقاشی نقش صد هزار | نقش می بندد بصد دستان نگار |
| این چنین نقش خوشی دیگر که بست | نقش نقاشیست هر صورت که هست |
| با خیال خویش خوش پیوسته ایم | ما بر آب دیده نقشی بسته ایم |

خوش خیالی نقش می بندد مدام

حسن او بر دیده ما والسلام

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تا تو را رهبر شود ای نیک پی | صوت نائی بشنو از آواز نی |
| این سخن از نعمت الله یاددار | راز نائی می کند نی آشکار |
| دردمند زار می نالد چنین | می زنندش نی به آواز حزین |
| زین مقید سر آن مطلق شنو | از حیب الله کلام حق شنو |
| بلکه هر آینه او را نگر | در همه آینه او را نگر |
| هر یکی آن یک نماید بی شکی | آینه باشد هزار آهن یکی |
| آن یکی در هر یکی روشن بین | مظهرش اینست و مظهر این چنین |
| می نماید آینه هر آینه | آفتابی تافت به بر آینه |
| صورت و معنی جام پر می است | هر چه بینی صورت و اسم ویست |

اسم او عین وی و غیر وی است

عین ما خود غیر اسم او کی است

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| علم ما در علم او عین وی است | علم عالم بی وجودش لاشی است |
| می دهد ما را وجود از خود خویش | می دهیم او را ظهور از بود خویش |
| آبروی جام می از وی بود | گرچه وی راهم ظهور از می بود |
| جام در دور است و ساقی در نظر | جام می بستان و ساقی می نگر |
| یک زمان بردیده بینا نشین | شاهد معنی بهر صورت بین |
| عالمی از نور او روشن شده | یوسفی پنهان به پیراهن شده |
| در محیط علم اعیان چون حباب | نقش بسته صورت اسما بر آب |

عین ما بر ما اگر پیدا بود

هرچه ما بینیم عین ما بود

عین ما ماند حبایی پر ز آب گرچه خالی می نماید این حباب

بر تو می خوانم ازین بیتی هزار

یاد می گیرش ز من این یادگار

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| من ولایت در ولایت دیده ام | خوش ولیی در ولایت دیده ام |
| گفته اهل ولایت گوش کن | جام باده از ولایت نوش کن |
| چشم از نور ولایت روشن است | در ولایت آن ولایت با من است |
| با ولایت هر که او همدم بود | در ولایت صاحب اعظم بود |
| یکدمی بر نور چشم ما نشین | دیده اهل ولایت را بین |
| صورت و معنی که هر دو بامن است | از نبوت وز ولایت روشن است |
| در ولایت هر چه بینی او بود | لاجرم عالم همه نیکو بود |
| از ولایت تا ولایت یافتم | هر زمانی صد ولایت یافتم |
| هر که را باشد ولایت از خدا | در ولایت باشد او از اولیا |
| اسم حق باشد ولی در شرع و دین | هم ولایت وصف او باشد یقین |

شد نبوت ختم اما جاودان

باشد این حکم ولایت در میان

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| با تو گویم نکته ای در نقطه ای | وصف نقطه می کنم در نکته ای |
| از سه نقطه یک الف ظاهر شده | در حروف آن یک الف ناظر شده |
| نقطه ذاتست اصل این عدد | در عدد نبود احد باشد احد |
| عقل اول نقطه آخر بود | نقطه ها باطن الف ظاهر بود |
| اعتبار نقطه کن در صفات | تا بیایی هر دو نقطه عین ذات |
| عقل اول نور ختم انبیا | مظهر ذات و صفات کبریا |
| سر نقطه در الف چون نقش بست | آن الف بر اول دفتر نشست |
| آن الف از اول احمـد بجـو | سر پیغمبر بیا با ما بگو |

خوانم از لوح قضا سر قدر از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب

فهم کن واللّه اعلم بالصواب

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| روح اعظم صورت اسم اله | پرده دار حضرت آن پادشاه |
| آدم معنی است یعنی عقل کل | صورتش جام است و معنی عین گل |
| جزو کل از عقل کل حاصل بود | این کسی داند که او واصل بود |
| اسم الرحمن از او آموختیم | شمع خود از نور او افروختیم |
| اسم اعظم نزد ما باشد قدیم | یعنی بسم الله الرحمن الرحیم |
| بحر اعیان گر شود یکسر مداد | کسی تواند داد این تقریر داد |
| ور قلم جاوید بنویسد کلام | همچنان باقی بود ما لاکلام |
| جمله اعیان صورت اسمای اوست | دوستدار و صورت خود دوست دوست |
| اول این بحر خوانندش ازل | آخرش باشد ابد ای بی بدل |
| مائی ما در میان بر رخ نمود | ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود |
| برزخ ما در میان پامال شد | ماضی و مستقبل ما حال شد |

هو معنا و فانظروا معنی

انه ظاهر بننا فینا

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گر تو را در دیست رو درمان بجو | ور تو را سر یست با مرشد بگو |
| گر نداری مرشدی جو یاش باش | چون بدیدی گرد خاک پاش باش |
| دامن او را بگیر و بنده شو | وانگهی در بندگی پانده شو |
| هر چه فرماید مکن بروی مزید | تا مریدی گردی و چون بایزید |
| چيست شرط ره سخن بشنودنست | مردۀ پییر مربی بودنست |

بی مربی کار کی گردد تمام

مرشدی باید مکمل والسلام

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| گر به هستی آئی اینجا نیستی | کوش تا در راه هستی نیستی |
| نیستی و دم ز هستی می زنی | از منی بگذر اگر یار منی |
| ملک توحید از دوئی بر هم مزن | از دوئی در حضرت او دم مزن |
| اعتباری باشد این ما و توئی | اعتباری خود ندارد این دوئی |
| اسم اعظم در همه عالم یکی است | وحدت اسم و مسمی بی شکی است |
| هر چه بینی صورت اسمای اوست | هر که یابی غرقۀ دریای اوست |
| جام و می گرچه دو باشد در نظر | در حقیقت یک بود نیکو نگر |
| دو نماید گر چه یک باشد نه دو | یک بود دو گر نباشد ما و تو |
| گریکی را صد شماری صد یکیست | صد مراتب باشد و آن یک خود یکیست |
| گر نه ای احول یکی را دو مبین | ور یکی می بیند آن تو دو مبین |
| رو فنا شو از صفات و ذات خود | تا ز تو با تو نماند نیک و بد |

چون شدی فانی فنا شو از فنا
تا خدا ماند خدا ماند خدا

| | |
|---|---|
| یارم اگر ز سرش نقابی بسته در دیده ما خیال روی خوبش غیب مطلق حضرتی از حضرتش هم شهادت حضرتی دیگر بود حضرتی دیگر بود غیر مضاف وجه غیب مطلقش جبروت دان با شهادت وجه او باشد مثال هم مثال مطلقش را گفته اند باز ملکوتست وجهی دیگرش این مثالش را مقید نام گو حضرتی کو جامع این هر چهار چار حضرت در یکی حضرت نگر غیب مطلق را نگر در عین او از صفای نفس او ملکوت بین مجمع البحرین اگر جوئی وی است مظهر الله قطب عالم است بی وجود او ندارد کس وجود | بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته نقشست که بر عارض آبی بسته عالم اعیان بود در خدمتش عالم او ملک خوش پیکر بود در میان هر دو حضرت بی خلاف علم معقولات ازین عالم بخوان چار حضرت گفته صاحب کمال عارفان بسیار دری سفته اند با مثال روشن مه پیکرش عالم ملکوت را اینجا بجو باشد او انسان کامل یاددار تا به بینی پنج حضرت ای پسر هم شهادت بین در آن ملک نکو وز مثال مطلقش جبروت بین صورتا جامست در معنی می است روح و جسمش اصل و فرع آدمست ظل الله است و سلطان شهود |
|---|---|

عالمی را نور می بخشد مدام
از عطای اسم اعظم والسلام

| | |
|--|---|
| مظهر اعیان ما ارواح ما ظل اعیانند ارواح همه باز اعیان ظل اسماء حقند ذات او در اسم پیدا آمده اسم وعین و روح و جسم این هر چهار جمله موجودند اما از وجود او بخود قائم همه قایم باو در وجود و در عدم هر شی بود هرکمالی کان شود ملحق بما ذات او دارد کمالی خود بخود یک وجود و صد هزاران مرتبه | مظهر ارواح ما اشباح ما ظل ارواحند اشباح همه باز اسماء ظل ذات مطلقند اسم در اعیان هویدا آمده ظل یک ذاتند نیکو یاد دار بی وجود این ها کجا خواهند بود هرچه باشد باشم آن دائم باو بی شکی موجود باشد از وجود نزد ما جود وجود است از خدا زوکمالت باشد ار داری به خود پادشاهی و فراوان مرتبه |
|--|---|

اعتباری وان مراتب را تمام
نیک دریاب این لطیفه و السلام

عین ما از حب ذاتی فیض یافت
 عین اول صورت الله شد
 اسم اعظم جامع ذات و صفات
 عقل گل روح محمد خوانمش
 عین اول عین انسانی بود
 در دو عالم هرچه هست از جزو و کل
 روح کلی باشد و لوح و قضا
 عقل کل است او دیگرها بدن
 عقل کل صورت نبدد بی صفات
 زین سه نقطه یک الف گشته عیان
 نقطه اصل او واو اصل حروف
 اعتباری دان بنزد ما صفات

لاجرم از علم سوی عین یافت
 ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
 روح اعظم پادشاه کاینات
 صورت آن عین اول دانمش
 مجمع الطاف سلطانی بود
 باشد از ذات و صفات عقل کل
 هست جزویات او ارواح ما
 سراین نکته روان بشنو ز من
 هم صفت قائم بود اما بذات
 اول قرآن بود نیکش بخوان
 خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
 گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه ایست

نیک دریابش که نیکو نکته ایست

هر یک از اسمای حق در علم او
 نور هر عینی که می بیند بصر
 جود او بخشید اسما را وجود
 هرچه موجود است مرحوم خداست
 کثرت اسمای او اندر عدم
 چون صفت از ذات او دارد وجود
 راحم و مرحوم از آن می خوانمش
 نسخه اعیان اگر خوانی تمام
 جمله عالم تن است و عشق و جان
 یک مسمی دان و اسما صدهزار
 صورتش جام است و معنی می بود
 در دو میدان یک یکی و دو یکی
 بی وجود او همه عالم عدم
 عالم از بسط وجود عام اوست
 اوئی او ذاتی و ماتی ما
 مائی عالم نقاب عالم است
 جاودان این حجاب ای جان من

صورتی دارد که باشد عین تو
 وجه خاصی می نماید در نظر
 ورنه اسما را بخود بودی نبود
 گرچه اسمای وی و اعیان ماست
 از صفاتش نقش می بندد قلم
 رحمت ذاتش غضب را داده بود
 اسم او ذات و صفت می دانمش
 شرح اسما را بدانی والسلام
 اسم ظاهر این و باطن اسم آن
 یک وجود و صدهزارش اعتبار
 گرچه هر دو نزد ما یک شی بود
 نیک دریابش که گفتم نیککی
 بر وجود او همه عالم علم
 هرچه می بینی ز جود عام اوست
 عارضی باشد فنا شو زین فنا
 بلکه عالم خود حجاب عالم است
 ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو می گویم تمام

تا بدانی حال عالم والسلام

هر نفس جامی به رندی می دهند هر دمی بزمی بجائی می نهند

راز پنهان آشکارا گفته‌اند
 یک وجود و صد هزاران آینه
 گنج اسما در همه عالم نگر
 عارفانه قطره ای دریا بین
 عین دریا دیده‌ام در قطره ای
 ای عجب دریا و قطره عین ماست
 اسم و رسم ما حجاب ما بود
 جامی از می پرزمی خوش نوش کن
 از دوئی بگذر که تایابی یکی
 جام و می آئینه گیتی نماست
 ساقی و جام می و رند و حریف

جمله اسرار با ما گفته‌اند
 می‌نماید آن یکی هر آینه
 اسم جامع بایست آدم نگر
 قطره و دریا همه از ما بین
 آفتابی یافتم در ذره ای
 غیر ما خود قطره و دریا کجاست
 صورت ما قطره و دریا بود
 با حریفان دست در آغوش کن
 آن یکی جو تا ییابی بیشکی
 ساقی ما مظهر لطف خداست
 آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمت الله سید است و بنده هم
 باد باقی تا ابد پاینده هم

از تعین اسم اعظم رو نمود
 بی‌تعین نه نشان و نام هم
 وحدت دانش تعین گفته‌اند
 یک تعین اصل و باقی فرع او
 آن تعین مبدع و مرجع بود
 جمله اشیا ظلال ویند
 هر تعین ز آن تعین حاصل است
 آن تعین همچو خم می بجوش
 از صفت برتر بود ترکیه ذات
 اصل مجموع برارخ خوانمش
 دره بیضا ازین دریای ماست
 نفس کل از عقل کل آمد پدید
 بعد از این عالم مثال مطلق است
 آنکه‌ی باشد شهادت هرچه هست

در حقیقت آن تعین اسم بود
 بی‌تعین نه می است و جام هم
 در این معنی بحکمت سفته‌اند
 آن تعین در همه بنگر نکو
 یک حقیقت منبع و مأوا بود
 بی‌تعین جمله اعیان ویند
 با همه آن یک تعین واصل است
 از همه جامی تعین باده نوش
 از وجود اوست اسماء و صفات
 برزخ بحر ازل می‌دانمش
 حضرت یکتای بیهمتای ماست
 جزو و کل از جام مل آمد پدید
 این سخن نزد محقق بر حق است
 خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام و می ساقیش می‌خوانیم ما
 فاضل و باقیش می‌دانیم ما

چيست انسان دیده بینا بود
 مجمع الطاف اسرار اله
 مخزن اسرار سبحانیست او
 روح و جسم و عین و اسم این هر چهار
 کون جامع نزد ما انسان بود

جامع مجموعه اسماء بود
 آن ایزاز بندگی پادشاه
 مطلع انوار ربانیست او
 می‌نماید او به مردم آشکار
 ور نباشد این چنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال
اسم اعظم کارساز ذات اوست
هرچه باشد از حدوث و از قدم
لیس فی الامکان ابداع منهم
اسم اعظم می‌نماید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پورده دار کبریاست

قطب عالم نقطه پرگار روح
یک هویت دان و اسما بشمار
در هویت جمله اسماء هالکنند
چون هویت یک بود اسما یکیست
گریکی خوانی یکی باشد بذات
در هویت هست هست و نیست نیست
یک هویت داده بودت کاینات
بی هویت جمله عالم عدم
صورت او معنی اشیا بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبت ذاتی او از حق بجو
از هویت داده ما را حق وجود
خط وهمی از میان های و هو
حسن او در آینه پیدا شده
دیده ام آئینه گیتی نما
چشم ما روشن بنور او بود
موج و دریا هر دو نزد ما یکی است
چيست عالم در محیط ما حباب
خوش خوشی با ما در این دریا درآ
ذره ذره هرچه آید در نظر
نقد گنج کنت کنزاً را طلب
جامی از می پرز می بستان بنوش
بر سردار فنا سردار شو
هر که او فانی شود باقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند

معنی مجموع قرآن را بدان
در خیال و صورت او برکمال
عقل کل یک نقطه از آیات اوست
جمع دارد در وجود و در عدم
هکذا قلنا و اسمع منهم
این معما می‌گشاید صورتش

شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت را به اسما می‌شمار
ما سوی الله چیست اشیا هالکنند
چون یکی باشد همه اشیا یکیست
ور دو گوئی دو نماید در صفات
نیک دریابش دمی اینجا بایست
زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت نه حدوث و نی قدم
معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با حق بود عین وجود
نسبتش از عارضی با ما بگو
یک هویت در دو نسبت رو نمود
گر براندازی یکی ماند نه دو
نور رویش دیده و شیدا شده
گر نظر داری به بین در چشم ما
این چنین چشمی خوش و نیکو بود
آن یکی در هر دو عالم بی شکست
بر سر آب آمده جام شراب
تا بیابی ذوق حال ما بما
آفتابی مه نقابی مینگر
جوهر در یتیم از ما طلب
شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
از بقای خویش برخوردار شو
مدتی رندی کند ساقی شود
ساقی سرمست میخواران شوی
در این صورت به معنی سفته اند

شخص و سایه دو نماید در نظر
جان عالم آدمست ای آدمی
در خرابات فنا با ما نشین
آینه بردار تا بینی نکو
نور او داریم دایم در نظر
یار شیرینی که او حلوا شود
نعمت الله در همه عالم یکیست
عارفانه گر تو را باشد یقین

گر نه ای احوال یکی را مینگر
دل بمن ده یک دمی گر همدمی
ذوق سرمستان بزم ما بین
جان و جانان خوش نشسته روبرو
یک نظر در چشم مست ما نگر
مشکلاتش سر بسر حل و اشود
در میان عاشقان جانم یکیست
نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد از این توحید خوانی والسلام

نقطه ای در دایره بنمود میم
لازم جیمست میم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان
جنبش سایه بود از آفتاب
از وجودش سایه می یابد وجود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات
گر دو می خوانی بخوانش صادقی
حق تعالی بر همه شیئی شهید
آیت غیب و شهادت را بخوان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش
حالت و ماضی و مستقبل بدان
گر نبودی حال بودی بیشکی
از خط موهوم آن یک دو نمود
خط موهوم ار نبودی در میان

میم این معنی طلب فرما ز جیم
کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفانه گفته عارف بخوان
با تو گفتم سر عالم بی حجاب
ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت و کثرت بجو از کاینات
ور یکی گوئی بگوگر عاشقی
جان من شهد شهادت زو چشید
وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
آن یکی اول بگیر این آخرش
حد فاصل حال باشد در میان
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
دو نمود اما حقیقت دونبود
کی نمودی یک حقیقت در جهان

خوانم از لوح ابد راز ازل
می نوازم تا ابد ساز ازل

بود ما از بود او پیدا شده
بر سر آبی و پنداری سراب
قطره و موج و حباب و بحر و جو
در محیط دیده ما کن نظر
جام الوان پرکن از یک خم می
عاشقانه می بنوش از جامها
چشم ماهر سوکه جنبد در نظر
گر فسردی بر لب جو ژاله ای

جمع گشته قطره و دریا شده
غرق آبی آب میجوئی ز آب
هر یکی را گر بیابی آب جو
یکدمی بنشین و در ما مینگر
تا نماید رنگها از لطف وی
شاهدی را مینگر در جامه ها
چشمه آب حیاتست ای پسر
ور گزازی آب روی لاله ای

هرگلی را شیشه ای دان از گلاب هر حبایی کاسه ای می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما در میان بحر بنشستیم ما
قطره و دریا نماید ما و او

کل شیئی هالک الا وجهه

مجمع البحرین اگر جوئی دلست جامع مجموع اگر جوئی دلست
دل بود خلوت سرای خاص او هرچه می خواهی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل چیست کرسی سدره از فرش دل
کنت کنزاً گنج اسمای ویست کنز دل میجوکه آن جای ویست
جمله اسماء در او گنجیده اند اهل دل را بدین سان دیده اند
علم اجمالی چو دانستی بجان علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذوالجلال تربیت یابد دل مالا یزال
نقطه ای در دایره بنهفته اند اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقد دل را قلب می خواند عرب باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت لاجرم اوسع بود دل را صفت
فی المثل گر عالم بی متها در دل عارف درآید بارها
دل محس آن نگردد جان من این چنین فرمود آن جانان من
شمه ای گفتم ز دل بشنو ز جان تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار

یاد دار از نعمت الله یادگار

گر بیابی عارفی صاحب دلی خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحب دلان میکن بجان تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن جان فدای خدمت جانانه کن
سربنه بر پای مردان خدا تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنی کن و عقبی بمان تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم تا به بینی نور او منظور چشم
چيست عالم نزد یاران سایه اش سایه را مان و بین همسایه اش
در نظر آئینه گیتی نما می نماید نور چشم ما بما
او یکی و اعتبارش صدهزار ز اعتبارات آن یکی شد صدهزار
در صد آئینه یکی پیدا شده آن یکی با هر یکی پیدا شده
او یکی و اعتباراتش بسی نیک دریاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو خم می را نوش کن مستانه رو
د ر خرابات مغان رندی بجو حال سرمستی ما با او بگو

دردمندی جوی و درمان را طلب
خوش درین دریای بی‌پایان درآ
با حباب و آب اگر داری نظر
این چنین دریای وحدت را بجو
هرکه را خواهی بنور او نگر
در خرابات اریبابی رند مست
عشق او شمع است تو پروانه باش
ساقی ار بخشد تو را پیمانه ای
گر تو داری همت عالی تمام

کفر را بگذار و ایمان را طلب
تا به بینی آبروی ما بما
یکدمی در عین این دریا نگر
گرد هستی را ز خود نیکو بشو
بد مبین ای یار من نیکو نگر
به که با مخمور باشی هم نشست
در طریق عاشقی مردانه باش
نوش کن میجو دگر خمخانه ای
هرچه می‌خواهی بیابی والسلام

ابتدا کردم بنام آن یکی
یک وجود است و صفاتش بیشمار
چشم احول گردو بیند تو مبین
گر هزار آئینه دیدم و یکی
علم او آئینه ذات وی است
او تجلی کرده خوش در آینه
روی او بنگر بنور روی او
نوش کن جام حبایی پر ز آب
ما درین دریا به هر سو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده
چيست عالم صورت اسمای او
اسم او ذات و صفات او بود
معنی اسم و مسمی باز جو
آفتابی رو نموده مه لقا
ذره ای بی‌نور او بینیم، نی

در وجود آن یکی نبود شکی
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
آئینه خود غیر ذات اوکی است
می‌نماید آن یکی هر آینه
تا چو آئینه نماید روبرو
تا خبر یابی ز جام و از شراب
آبرو داریم و نیکو می‌رویم
فتنه دور قمر در وا شده
صورت و معنی بهم باشد نکو
نام او یک نزد ما آن دو بود
عارفی را گر بیابی رازگو
بنگرایین آئینه گیتی نما
یک نفس با غیر بنشینیم، نی

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
ز اعتبار ما و تو باشد دوئی
هرکه او فانی شود باقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز
صورت و معنی باین و آن گذار
جام می بگذار و ساقی را طلب

بگذر از سایه یکی را می‌نگر
آب این امواج و این دریا یکیست
همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی
مدتی رندی کند ساقی شود
خرقه و سجاده و هستی بسوز
دنیی و عقبی بجسم و جان گذار
تا چو رندان مستی یابی عجب

بعد از آن مستی چو ما هشیار شو
تا بینی آن یکی اندر یکی
هر کجا کنجست گنجی در وی است
هر صدف در بحر ما در خوشاب
گوهر ار جوئی درین دریا بجو
عین او در عین اعیان رو نمود
یک حقیقت صد هزارش اعتبار
قطره و موج و حباب و جو نگر
در صد آئینه یکی چون رو نمود
جامی از می پر ز می داریم ما

در خرابات مغان رندان تمام
می خورند شادی سید و السلام

جامع مجموع اسما آدم است
عقل اول دره بیضا بود
آدمی معنی است عقل کل بنام
حضرت میءد چو او را آفرید
علم اجمالیست او را از قضا
نفس کلیه از او حاصل شده
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول
نفس کل یا قوتۀ حمرا بود
بعد از این هر دو طبیعت گفته اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
آن گهی باشد هیولا یاد دار
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو
سقف جنت عرش کرسی زمین
بندگی سید هر دو سرا
هفت افلاکند نیکو یاد دار
چون زحل چون مشتری مریخ هم
با عطارد ماه خوش سیما بود
چار ارکان مخالف بعد از این
باز حیوان آن گهی جن ای پسر
در زمین و آسمان باشد ملک
آخر ایشان همه انسان بود

عارفانه بر سر بازار شو
خود یکی باشی و باشی نیککی
کنج دل بی گنج عشق وی کی است
باشد آن حاصل ولی از عین آب
جوهر در یتیم از ما بجو
چون نظر فرمود غیر او نمود
آن یکی باشد یکی نی صد هزار
عین این دریای ما نیکو نگر
صد نمود اما بجز یک رو نبود
جرعه ای با غیر نگذاریم ما

لاجرم او روح جمله عالم است
صورت و معنی ز جد ما بود
جمله عالم از او یابد نظام
مبدء مجموع عالم شد پدید
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
این و آن با یک دیگر واصل شده
فرع ایشانند این هر دو اصول
این کسی داند که او از ما بود
در این معنی بحکمت سفته اند
جامع علم قدر باشد چنان
صورتی خوش بر هیولائی نگار
خوش حکیمانه سخن ها رانده اند
الرحیم از کرسی اعلا بجو
خوش جنانی باشد ار یابی چنین
این چنین فرمود ما را از خدا
کوکب هر یک به هر یک می شمار
آفتاب و زهره همچون جام جم
نیست پنهان این سخن پیدا بود
معدنست و پس نبات ای نازنین
نیک ترتیبی است نیکو مینگر
روز و شب خیرات می باشد ملک
گرچه انسان اول ایشان بود

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| معنیش اول، بصورت آخر است | روح باطن، جسم پاکش ظاهر است |
| جامع مجموع اسما او بود | جمله میدان کاین جعل نیکو بود |
| روشنست و دیده‌ام در آینه | می‌نماید نور او هر آینه |

از وجودش یافته عالم نظام

بلکه جان عالم است او والسلام

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| ابتدای سخن بنام یکی | در دو عالم یک است و نیست شکی |
| جود او می‌دهد وجود بما | جام گیتی نما نمود بما |
| دیده ما نکو شده روشن | چشم عالم بنور او روشن |
| در همه نور او عیان دیدیم | تو چنین بین که ما چنان دیدیم |
| نور اسمای اوست در اشیا | خوش بود هر که خواند این اسما |
| آسمان و زمین و لوح و قلم | روشن از نور او بود فافهم |
| او یکی و صفات او بسیار | لیس فی الدار غیره دیار |

نعمت اللهم و شدم آگاه

گفته‌ام لا اله الا الله

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بیا با ما درین دریا بسر بر | از اینجا دامن‌ی خوش پرگهر بر |
| ز ما بشنو حبابی پرکن از آب | حباب از آب و در وی آب دریاب |
| بمعنی آب در صورت حباب است | بین در این و آن کان هر دو آبست |
| دمی در آفتاب و سایه بنگر | در آنهم سایه را همسایه بنگر |
| چه دریائی که ما غرقیم در وی | چه خوش جامی که ما داریم پر می |
| درین دریا بعین ما نظر کن | صدف بشکن تماشای گهرکن |
| اگر نورست اگر ظلمت که اوراست | براه کج مرو بشنو زما راست |
| وجودی جز وجود او نبینی | اگر آئی بچشم ما نشینی |
| بنور او جمال او توان دید | چنین مبین که سید آنچنان دید |

نشان بی‌نشانی عارفان است

اگرچه بی‌نشانی هم نشان است

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| وجودی در همه عالم عیان است | ولی از دیده مردم نهان است |
| بهر آئینه حسنی می‌نماید | ز هر برجی بشکلی نوبر آید |
| تو نقد گنج او درکنج عالم | طلب این کنج و این گنجینه فافهم |
| حقیقت در دو عالم جز یکی نیست | یکی هست و در آن مأوا شکی نیست |
| خیال از نقش می‌بندد بخوابی | جز او تعبیر خوابی خود نیابی |
| ز می جامیست پر می برکف ما | حبابی می‌نماید عین دریا |
| که دارد این چنین ذوقی که ماراست | که ذوق ما همه عالم بیاراست |

معانی بیان نعمت الله

بپرس از آفتاب و حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم
 دوئی بگذار تا باشی یگانه
 درآ در حلقه رندان سرمست
 فنا شو تا بقایابی ز باقی
 خراباتست و ما مست و خرابیم
 ز بحری قطره ای گفتم عیانش
 ز شرک خودپرستی گر برستی
 خیال غیر خوابی می نماید
 بیزم عاشقان ما گذر کن
 طلب کن گنج اسمای الهی

اگر اسم و مسمی را بدانی

بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن حامدی که محمود است
 فرض عین است حمد حضرت او
 حمد او از کلام او گوئیم
 شکر شکر او چه شیرین است
 مدح صنعت چو مدح صانع اوست
 هر چه مخلوق حضرت اویند
 صدهزاران درود در هر دم
 آنکه عالم طفیل او باشد
 عارف سر عین عالم اوست
 عقل اول وزیر آن شاه است
 در الف نقطه ایست بنهفته
 نقطه در الف نموده جمال
 بی الف بی و بی الف بی تی
 قطب عالم چو نقطه پرگار است
 مظهر اسم اعظمش خوانم
 اول او دلایل است بحق
 عارفانی که علم ما دانند
 اسم الله اصل اسم ویست
 کل شیئی له کمرآت
 لیس بینی و بینه بین
 عین وحدت ظهور چون فرمود
 گر هزار است و هزار هزار

بهانه آفتاب و ماه کردم
 مراد ما یکی دیگر بهانه
 تو را گر میل ذوق عارفانست
 سبو میکش که یابی لطف ساقی
 چو رندان اوفتاده در شرابیم
 معانی خوشی کردم بیانش
 بغیر از حضرت حق کی پرستی
 همه عالم سرابی می نماید
 دمی در چشم مست ما نظر کن
 اگر یابی بیابی پادشاهی

بخشش اوست هر چه موجود است
 بر همه خلق خاصه بر من و تو
 لاجرم حمد او نگوئیم
 شکر گوئیم که شکر این است
 مدح جمله بگو که این نیکوست
 همه تسبیح حضرتش گویند
 بر روان خلاصه عالم
 روح قدسی ز خیل او باشد
 واقف راز اسم اعظم اوست
 باطنا شمس و ظاهرا ماه است
 اول و آخر الف نقطه
 الفی در حروف بسته خیال
 الفی بی نقطه بود نی تی
 دایره گرد نقطه در کار است
 بلکه خود اسم اعظمش دانم
 و واقف است از مقید و مطلق
 صفت و ذات و اسم اعظمش دانم
 آن یکی گنج و این طلسم ویست
 وجه کلهها مساوات
 هو فی العین لا تقل عین
 بحر در قطره رو بما بنمود
 اول او یکی بود بشمار

آینه صدهزار می بینم
بلکه یک آینه بود این جا
کون کونی یکون من کونه
یک شراب است و جام رنگارنگ
رنگ می رنگ جام می باشد

هرکجا ساغریست می دارد

جان سرمست ذوق وی دارد

کرد پر آب یک زمان بگذاشت
گرمیش بر وجود کوزه بتافت
اسم و رسم از میانه شد دریاب
قطره دریاست چون بدریا شد
عین ما را بعین ما یابند
گرچه موجیم عین دریائیم
در زمان رنگ آن انا گیرد
جوهر گهر منور چیست
عین او بین و جوهری دریاب
پرده دار حقیقت ایشان
صورتش عالمست و معنی دوست

گنج و گنجینه و طلسم نگر

صفت و ذات بین و اسم نگر

واحدی در عدد هویدا شد
مجملا و مفصلا دریاب
وحدتش بحر و این به آن قایم
نسخه عقل را چنین می خوان
در خیال آن جمال می بینم
آب رحمت بجوی او جاری
سخنی از من و کمال منست
وصف خود می کند اگر داند
من نماندم تو هم دوئی بگذار
هو هو لا اله الا هو
غیره عندنا کر اغراقی
جود او نزد ما وجود ویست
بد نباشد همه نکو باشد
آن یکی چتر دان و آن جمشید

آن یکی کوزه ای زیخ برداشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت
آب شد برف و کوزه شد با آب
اول ما چو آخر ما شد
قطر و بحر و موج و جو آبنند
نقد گنجینه ای قدم مائیم
آب در هر قدح که جا گیرد
گرنه آبست اصل گوهر چیست
همه عالم چو گوهری دریاب
چيست عالم بنزد درویشان
آن حقیقت که اول همه اوست

عدد از واحد آشکارا شد
کثرت و وحدت در هر باب
کثرتش چون حباب دان دایم
وحدت و کثرت اعتباری دان
نقش عالم خیال می بینم
او لطیف است و در همه ساری
نه حلول است حل و حال منست
هر که در معرفت سخن راند
تو منی، من توام دوئی بگذار
انت ما انت و انا ما هو
لیس فی الدار غیره باقی
هر چه داریم جمله جود ویست
ور تو گوئی که غیر او باشد
تن بود سایبان و جان خورشید

سایه و شخص می‌نماید دو در حقیقت یکی است بی من و تو

مرغ سان سوزم و دو جانم پر

سیدم پر ز سوز و سوزم پر

انا عینک و عینک عینی
در ظهور این دوئی نمود آن یک
چون دو بیند یگانه ننشیند
راز صادق مگوی با کاذب
بی صفت ذات را احد دانند
هر که دانست آنچنان دانست
حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج او در دلم نکو گنج
عین خود را بعین خود نگرند
بحقیقت نه عام و نه خاصند
هر چه باشد پیای هم باشند
گوئی از شمار ایشان نیست
درد مینوشم و شفا این است
مستی می ز می پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهم

محرم راز نعمت اللهم

گفته‌اند و شنیده ای خیلی
شنو از من تو از خدا بشنو
عین دریا بجو و از ما جو
گل بگیر و گلاب زو بستان
یاری از اهل ذوق می‌جویم
جز یکی در دو کون دیگر کو
هو معنا و فانظروا معنی
نظری کن به بین که او با ماست
شده در لام معرفت مکشوف
غیر او نیست این سخن دریاب
معنیش حرف حرف می‌دانم
یک حقیقت هویت آن است
یوسفی را هزار پیرهن است
گرچه اندر ظهور آیاتند
به مسما یکی به اسم دوئی

یا حبیبی و قرة العینی
بحقیقت یکی بود بی شک
احولست آنکه یک دو می‌بیند
صوت صادق بود صدا کاذب
صفت و ذات واحدش خوانند
بصفت ذات او توان دانست
آنکه دانیم ذات موصوفست
گنج و ناگنج نزد او گنج
عاشقانی که عین یکدیگرند
بتعین اگر چه اشخاصند
همه هم‌درد هم‌دگر باشند
هر که هم‌درد دردمندان نیست
درد دل دارم و دوا این است
ذوق رندی ما ز مستان جو

عشق مجنون و خوبی لیلی
سخن عاشقان بیا بشنو
خوش حبابی روان شده در جو
آب در برگ گل شده پنهان
سخنی خوش بذوق می‌جویم
ما خیالیم و د حقیقت او
انه ظاهر بنا فینا
نور چشم است در نظر پیدا است
الف و میم عارف و معروف
همه عالم حجاب و عین حجاب
دفتر کاینات می‌خوانم
شانه را اگر هزار دندان است
گر بگویم هزار یک سخنست
ظلمت و نور هر دو یک ذاتند
ور ظهور است این منی و توئی

آنکه انسان کاملش نام است
 نوش کن جام می که نوشت باد
 ساغر می مدام می نوشم
 مآ خراباتیان سرمستیم
 می و جامیم و جان و جانانه
 نزد رندان چو باد و جامست
 خم می دائمآ بجوشت باد
 خلعت از جود عشق می پوشم
 در خرابات عشق پا بستیم
 شاه و دستور و کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی

مصرر معنی و مشق دلشادی

عارف راز حضرت معرووف
 گفت سی سال شد که تا با یار
 من باو گفته ام سخن بخدا
 سخن ما همه بود با دوست
 هر که این سمع و این بصر دارد
 با یزید آن همای ربانی
 بود شهbaz آشیانه ما
 گفت سلطان صورت معنی
 با یزید است با یزید یقین
 از یقین دوئی پدید آمد
 مزدگانی که با یزید نماند
 گرتو فانی شوی بقایابی
 تـوز هـستی و نـیستی بگذر
 چون سری سر او باو مکشوف
 می کنم گفتگو درین بازار
 خواجه گوید سخن کند با ما
 که سمیع و بصیر و دانا اوست
 سخنم سر بر سر زبر دارد
 بلبل گلستان سبجانی
 محو در بحر بیکرانه ما
 با تو گویم که کیست آن یعنی
 در میان نیست این عجایب بین
 نام یک عین با یزید آمد
 میل او با یزید هیچ نماند
 خود از این بیخودی خدا یابی
 شاید اینجا نایستی بگذر

سایه اوست هستیت ای دوست

بگذر از سایه هر چه هستی اوست

بر سر آب خانه ای ز جباب
 گرچه آبست اصل و فرع آتش
 ساقیا جام می برندان ده
 والهـم چون موالی حیران
 می عشقش بطالع مسعود
 عاشقی در قلندری میجو
 علم علم احمـدی بستان
 در خرابات باده نوشانیم
 صوفی و صـفه صـفا مائیم
 عشق و معشوق و عاشق خویشیم
 خاک فقر از سریر شاهی به
 ای نسیم صبا کرم فرما
 چون بسازند آب دان بر آب
 ضد آبست آتش سرکش
 بوسه ای بر لب حریفان ده
 بر جمال قلندر ای یاران
 می کنم نوش شادی محمود
 دردمندی ز حیدری میجو
 حکم آل محمدی برخوان
 عاشق روی کهنه پوشانیم
 صوفیان را صفا بیفزائیم
 پادشاهیم اگرچه درویشیم
 بینوایی ز پادشاهی به
 خوش روان شو بجنت المأوی

بخیالی که یار مستانست
 آنکه هم طالبست و هم مطلوب
 برسانش سلام مستان را
 عذرخواهی کن و مکن تأخیر
 رند مستی که یاد ما فرمود
 دولت وصل او مهیا باد
 نظری کن بعین ما بنگر
 در همه آینه یکی می بین
 هر که او را در آینه بیند
 موج و آب و حباب را دریاب
 جامی از می بساز پر از می
 در گنجینه ای بما بگشود
 گنج و گنجینه طلسم نگر
 وحده لا شریک له میگو
 سرتو حید را عیان کردیم
 سایه و شخص می نماید دو
 چون موحد اگر شوی تجرید
 گر تو توحید همچو ما دانی
 هر که را عشق علم توحید است
 گر هزار است و هزار هزار

در خرابات رند مست آنست
 هم محب منست و هم محبوب
 بنوازش هزار دستان را
 گرچه کردیم ما بسی تقصیر
 اولش خیر و عاقبت محمود
 خاطر او مدام با ما باد
 عین ما را بعین ما بنگر
 آن یکی بین و بیشکی می بین
 خوش حیات هر آینه بیند
 نظری کن ببحر و جو در آب
 همچو آب و حباب از یک شئی
 گنج اسما بما عطا فرمود
 عین ذات و صفات و اسم نگر
 همچو ما از یکی یکی میجو
 این معانی بتو بیان کردیم
 در حقیقت یکیست بی من و تو
 عین تجرید یابی از توحید
 علم توحید را چنین خوانی
 اول او مقام تجرید است
 یک وجود و کمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام
 سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من توام، توئی بگذار
 چیست نقش خیال ما و توئی
 آفتابست و عالمش سایه
 عین اول یکیست تا دانی
 جام گیتی نمایش می خوانند
 عاشقان از شراب او مستند
 باطنش آفتاب ظاهر ماه
 آبروئی ز عین دریا جو
 نظری کن که نور دیده ماست
 گنج و گنجینه و طلسم نگر
 مظهر اسم اعظمش خوانم
 اسم اعظم طلب کن از کامل

بشنو از من تو هم دوئی بگذار
 همچو خواهیست این خیال دوئی
 سایه روشن بنور همسایه
 عین اول سزد اگر خوانی
 اصل مجموع عالمش دانند
 همه عالم بنور او هستند
 ما محبیم و او حبیب الله
 سر در یتیم از ما جو
 آنه عالم بنور خود آراست
 صفت و ذات بین و اسم نگر
 بلکه خود اسم اعظمش دانم
 زانکه کامل بود بدان فاضل

سید عالمست و ما بنده
نظری بحال ما فرمود
د رگنجینه قدم بگشود
آفتابست و ماه خوانندش
اول انبیاء و آخر اوست
همه عالم طفیل او باشد

بباد برآل او درود و سلام
بر همه تابعان او بتمام

جو چه جوئی بیا و دریا جو
جامی از می ستان و خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر
غرق دریای بیکران مائیم
نور او را بنور او می بین
خوش بود دیده ای که او بیند
آتشی از محبتش افروخت
گرچه نقش و خیال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحر و موج و حباب دریابش
یک حقیقت مظاهرش بسیار
می یکی جام می فراوانست
یک وجود و صفات او بیحد
آب گل را گلاب خوانندش
چشم اهل مراقبت باید
غیر او را وجود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آیند
ذره بی آفتاب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد
چشم ما نور او با و بیند
ذات او یافتم با اسما
حرف حرف این کتاب را میدان
یک الف را سه نقطه میخوانش
از سه نقطه الف هویدا شد
الف از واو جوی و واو از نون
صفت و ذات بین و اسم نگر

بنده در خدمت است پاینده
گنج اسما بما عطا فرمود
نقد آن گنج را بما بنمود
پادشاه و سپاه خوانندش
باطن اولیا و ظاهر اوست
روح قدسی ز خیل او باشد

عین ما را بعین ما واجو
ساقی مست گیر و خوش درکش
نور او را بنور او بنگر
گرچه موجیم عین دریائیم
در همه نور او نکو می بین
هرچه بیند همه نکو بیند
غیرت غیر سوز غیرش سوخت
در خیال آن جمال می بینم
غیر او نیست این سخن دریاب
در همه عین آب دریابش
آن یکی در جمیع خوش بشمار
همچو آب حیات یکسانست
احد و واحد است و هم احمد
نزد ما آن گلاب دانندش
که نظر را بغیر نگشاید
جز از او هست و بود باشد نه
عین ما را بعین ما یابند
قطره بی عین آب کی باشد
غیرت غیر سوز نگذارد
هرچه بیند همه نکو بیند
نور او دیده ایم در اشیا
سر بسر حافظانه خوش می خوان
هم الف را یگانه میدانش
الفی در حروف پیدا شد
چون رها کن ولی بحوبی چون
گنج و گنجینه و طلسم نگر

در چنین بحر بیکرانسه درآ
 جامی گیتی نما بدست آور
 نقطه اصل گرچه ما دانی
 آینه صدهزار میشمرد
 خواه تنها و خواه ناتنها
 گوشه چشم سوی او دارد
 در گلستان اگر گلی چینه
 گر خرد را فروشد آن عاقل
 جزو و کل را باعتبار سپار
 جز خدا را احد نمی گوئیم
 در دو آینه رو نمود آن یک
 غرق آینه عالمی چو حباب
 سایه او بما چو پیدا شد
 اصل و فرعی بهم دگر پیوست
 سخن عارفان از او باشد
 او باو دیده می شود ای دوست
 نور رویش بچشم ما بنمود

احدی آمده کمر بسته

میم احمد بتخت بنشسته

نظری کن بعین ما درما
 مظهر حضرت خدا بنگر
 هفت هیکل بذوق برخوانی
 در همه آینه یکی نگرد
 گر بود با خدا بود همه جا
 نقش او در خیال بنگارد
 شیشه پرگلاب را بیند
 نشود از خدای خود غافل
 کاعتباریست جزو و کل ای یار
 از احد جز خدا نمی جوئیم
 دو نماید یکی بود بی شک
 ظاهرش ساغر است و باطن آب
 از من و تو دوئی هویدا شد
 هست پیوند ما باو پیوست
 لاجرم قولشان نکو باشد
 نظری گر کنی چنین نیکوست
 چون بدیدیم نور او او بود

الف و میم و معرفت گفتیم
 ساقی ما عنایتی فرمود
 آنکه هم ناظر است و هم منظور
 در همه آینه نموده جمال
 هستی و هرچه هست بی او نیست
 بتعین یکی هزار نمود
 بوجودند این و آن موجود
 هرچه موجود بود از اشیا
 از مسمی تو اسم را میجو
 اسم و عین است و روح و جسم چهار

گوهر معرفت نکو سفتیم
 می خمخانه را بما پیمود
 نور چشم است و از نظر منظور
 آینه روشنست خوش بکمال
 و تو گوئی که هست نیکو نیست
 بی تعین یکی تواند بود
 بی وجود ای عزیز نتوان بود
 همه باشند مظهر اسما
 موج و دریا بعین ما میجو
 ظل یک ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل

زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو
 بگذر از کثرت و زوحدت هم
 گر تو فانی شوی بقایابی

این چنین گفتم آن چنان بشنو
 بیش و کم را چه میکنی فافهم
 خود ازین بیخودی خدا یابی

| | |
|---|--|
| در ســـــر ا پ ر د ه حـــــد و ث و قـــــد م | خوش بود گر نهی قدم بقدم |
| حـــــال عـــــالم بـــــذوق ا گر دـــــانی | آفتاب است و سایه می خوانی |
| ســـــایه و آفتاب بـــــر مـــــن و تـــــو | خط موهوم می نماید دو |
| خـــــط موهوم ا گر بـــــر ا نـــــد ازی | خانه از غیر حق بـــــپردازی |
| هـــــمه جـــــا آفتاب تابـــــنـــــست | نظری کن بین که این آنست |
| جـــــوهر ا ست و عـــــرض هـــــمه عـــــالم | بوجودند ایـــــن و آن فـــــافهم |
| زـــــر یـــــکی صـــــورتش هـــــزار نـــــمود | ســـــکّه ســـــرخ بـــــیشمار نـــــمود |
| ذـــــات او از صـــــفـــــات مـــــستغنی ا ست | وز همه کاینات مـــــستغنی ا ست |

اثر ایـــــن و آن مـــــجـــــوی آنجـــــا

نـــــام چـــــبـــــود نـــــشان مـــــجـــــوی آنجـــــا

| | |
|---|---|
| دو چـــــه گـــــوئی یـــــکی نـــــمی گنجـــــد | غیر او بی شکی نـــــمی گنجـــــد |
| بـــــود و نـــــابود را مـــــجـــــالی نـــــست | وصل و هـــــجران بـــــجز خـــــیالی نـــــست |
| عـــــلم تـــــوحید را بـــــیان کـــــردیم | گنج اعیان بتو عیان کـــــردیم |
| ســـــخن ایـــــن جـــــا در نـــــمی گنجـــــد | گنج و نـــــا گنج در نـــــمی گنجـــــد |

دایـــــره چـــــون بـــــهمـــــد گر پـــــیـــــوست

قـــــلم ایـــــن جـــــا رـــــسید و ســـــر بـــــشکـــــست

| | |
|---|---|
| عـــــارفـــــانه چـــــو مـــــومن آگـــــاه | خـــــوش بـــــگـــــو لا اله الا الله |
| حکـــــم ا ســـــلام را بـــــپـــــا مـــــیدار | ســـــرموئی از آن فـــــرو مـــــگـــــذار |
| در طـــــریقـــــت رـــــفـــــیق یـــــاران بـــــاش | ســـــر خـــــود زـــــیر پـــــای ایشـــــان بـــــاش |
| در حـــــقیقـــــت مـــــحـــــقـــــی مـــــیجـــــو | و حـــــده لـــــاشـــــریک لـــــه مـــــیگـــــو |
| ایـــــن نـــــصیحت قـــــبول کـــــن از مـــــا | تـــــا در آئـــــی بـــــجنت المـــــاوا |
| رـــــه چـــــنان رـــــو کـــــه رـــــهروان رـــــفتـــــند | رـــــاه رـــــفتـــــند و آنگـــــهـــــان رـــــفتـــــند |

هـــــمـــــره یـــــی هـــــمچـــــو نـــــعمت الله جـــــو

تـــــا بـــــیابـــــی تـــــو هـــــمـــــره نـــــیکـــــو

| | |
|--|---|
| ذکـــــر حـــــق ای یـــــار مـــــن بـــــیـــــار کـــــن | تـــــا تـــــوانی کـــــار خـــــوش در کـــــار کـــــن |
| پـــــاک بـــــاش و بـــــی و ضـــــو یـــــکـــــدم مـــــباش | جـــــز کـــــه بـــــا پـــــاکان دمی هـــــدم مـــــباش |
| دور بـــــاش از مـــــجلس نـــــقـــــش خـــــیال | صـــــحبتی مـــــیدار بـــــا اهل کـــــمال |
| یـــــکـــــســـــر مـــــوئی خـــــلاف دین مـــــکن | ور کـــــند شـــــخصی تـــــو ا شـــــتحسین مـــــکن |
| رـــــهروان رـــــاه حـــــق را دـــــوست دار | رـــــهرو یـــــی مـــــیجـــــو و رـــــاه یـــــی مـــــی ســـــپار |
| گـــــریبـــــابی جـــــامی از زـــــر یـــــا ســـــفال | نـــــوش کـــــن از هـــــر دو جـــــام آب زلال |
| گـــــرم بـــــاش و آتـــــشی خـــــوش بـــــر فـــــروز | بـــــود و نـــــابودت زـــــر تـــــا پـــــا بـــــسوز |
| مـــــعنـــــی تـــــوحید جـــــامع را بـــــیجـــــو | از هـــــمه مـــــصنوع صـــــانع را بـــــیجـــــو |
| هـــــر چـــــه بـــــینی مـــــظـــــهر ا ســـــما نـــــگر | هـــــر کـــــه یـــــابی دـــــوستدار مـــــانگـــــر |

ســـــیدی گـــــر پـــــیشـــــت آید یـــــا غـــــلام

میرسان از ما سلامی والسلام

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| تا نگیری دامن رهبریدست | کی زگمراهی توانی بازرسست |
| ره بیابان است و تو گمراه کجا | ره توانی برد ای مرد خدا |
| دیده تو بسته و راهی دراز | بیدلیلی چون روی راه حجاز |
| رهروی کن در طریق نیستی | شاید اندر هیچ منزل نایستی |
| رهمنائی جو قدم در راه نه | گر روی در راه با همراه به |

کاربی مرشد کجا گردد تمام

مرشدی باید مکمل والسلام

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ایکه می‌پرسی ز ما و حال ما | نعمت الله نام آمد از خدا |
| سید درویش و حق را بنده ام | مردم از جان بجانان زنده ام |
| من نیم مهدی ولی هادی منم | رهنمای خلق در وادی منم |

مصطفی را بنده ام حق را غلام

پیشوای با سلامت والسلام

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بشنو اسماء الهی یادگیر | زانکه هم واحد بود او هم کثیر |
| ما صفات و ذات اسما خوانده ایم | اسم را عین مسمی خوانده ایم |
| اسم اسمست اینکه میخوانیش اسم | کی چنین خوانی گر دانیش اسم |
| در مقام جمع روشن شد چو شمع | آنچه مخفی بود اندر جمع جمع |
| عارفان ذات و صفت دانند اسم | بی صفة دانش کجا خوانند اسم |
| می تجلی دان و جامش عالم است | بودن این هر دو هر دو باهم است |
| جام و می دریاب چون آب و حباب | تا سؤال هر دو را یابی جواب |
| جام و می با همدگر همدم شدند | صورت و معنی بهم محرم شدند |
| نیستی و دم ز هستی می‌زنی | از منی بگذر اگر یار منی |
| از خودی در حضرت او دم مزن | ملک توحید ازدوئی بر هم مزن |
| آینه برداشت برقع برگشود | آن یکی از هر یکی او را نمود |
| در همه صورت تو آن معنی نگر | صورت و معنی خود یعنی نگر |
| سایه و خورشید از هم دور نیست | روشن است این چشم ما و کور نیست |
| برزخ است این حضرت و باشد در او | زین سبب غیب مضافی نام او |

با شهادت وجه او باشد مثال

چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| اولاتو حیدکلی آن اوست | کل کلیات در فرمان اوست |
| آنگهی ابلاغ جامع یافته | در همه مصنوع صانع یافته |
| کون جامع مظهر ذات صفات | سایه حق آفتاب کائنات |
| وجهی از امکان و وجهی از وجوب | در شهادت آمد از غیب الغیوب |
| صورت و معنی بهم آراسته | ظاهر و باطن بهم پیراسته |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| جمع کرده خلق و با خود همدگر | همچو نوری می نماید در نظر |
| هفت دریا قطره ای از جام او | روح قدسی رنجد درد آشام او |
| چيست عالم بی وجود او عدم | می دهد جودش وجودی دمبدم |
| بنده اوئیم و او سلطان ما | جسم و جان مائیم و او جانان ما |
| سرور مجموع رندان میر ماست | این چنین ساقی مستی پیر ماست |
| آفتابست او ولی نامش قمر | آفتابی در قمر خوش می نگر |

نور او در چشم ما ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| چشم اهل مراقبت بایند | که نظر را بغیر نگشاید |
| آینه صدهزار اگر شمرد | در همه آینه یکی نگردد |
| خواه تنها و خواه بها | چون بود با خدا بود همه جا |
| گوشه چشم سوی او دارد | نقش او در خیال بنگارد |
| در گلستان اگر گلی چند | شیشه پرگلاب را بیند |
| گر خرد را فروشد آن عاقل | نشود از خدای خود غافل |
| سایه و آفتاب بر من و تو | خط موهوم می نماید دو |
| خط موهوم اگر براندازی | خانه از غیر او به پردازی |

همه جا آفتاب تابان است
نظری کن بین که این آن است

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| گنج اسم اعظم از ذات و صفات | آشکارا کرده اندر کائنات |
| هر کجا گنجی است گنجی دروِست | کنج هر ویرانه بی گنجی کی است |
| معنی او گنج و صورت چون طلسم | در چنین گنجی بود آن گنج اسم |
| جام می باشد جبابی پر ز آب | نوش کن جامی که دریابی شراب |
| نسخه اسما بجو یک یک بخوان | وحدت اسم و مسما را بدان |
| بی من و تو، من توام تو هم منی | ور تو من گوئی و تو باشد منی |
| در مراتب آن یکی باشد هزار | در هزاران آن یکی را می شمار |
| آن یکی در هر یکی پیدا شده | قطره قطره آمده دریا شده |
| اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم | نعمت الله را بجو دریاب اسم |

آفتابی را به به بین در ذره ای
عین دریا را نگر در قطره ای

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| گوهر ار جوئی در این دریا بجو | سر آن در یتیم از ما بجو |
| نقد گنج کنت کنزاً را طلب | هر چه می خواهی بیا از ما طلب |
| ساقی مستیم و جام می بدست | می خورند از جام ما رندان مست |
| ملك میخانه سیل ما بود | آید اینجا هر که اوز اینجا بود |

هر کجا رندی است ما را محرم است
 صورت ما مظهر معنی ماست
 علم وجدانی است علم عارفان
 قول ما صدیق تصدیقش کند
 تا ننوشی می ندانی ذوق می
 مستم و خورده شراب بی حساب
 هر کجا جامی است با ما همدم است
 این و آن، دو شاهد دعوی ماست
 علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
 آن محقق نیک تحقیقتش کند
 تانگردی وی نیابی حال وی
 هر که بیند گویدم خورده شراب

در صدف گوهری نهان گشته
 صدف و گوهریم و دریا هم
 صدف ما اگر چنان باشد
 صدف و گوهرش به هم می بین
 می و جامش به همدگر دریاب
 هر صدف گوهری در او باشد
 طلب گوهر ار کنی جانا
 گر تو دریا دل و گهر جویی
 موج و بحر و حباب و جویی تو
 گنج و گنجینه و طلسم نگر
 آن نهان بر همه عیان گشته
 نظری کن به عین ما فافهم
 درج در یتیم آن باشد
 نظری کن به چشم ما بنشین
 خوش حبابی پر آب بر سر آب
 چون گهر باشدش نکو باشد
 قدمی نه درآ در این دریا
 گوهر از خود بجو که تو اوئی
 عین ما را بجو که اوئی تو
 صفت و ذات بین و اسم نگر

ای وجود تو منبع انوار
 ای دل روشن تو چون مرآت
 دوش سرّی لطیف فرمودی
 از کلام قدیم گفتی گو
 یا که تخصیص این کلام به حق
 باز فرق حدیث و قرآن چیست
 از چه شد آخر ارکلام خداست
 خوش جوابی بگویمت بشنو
 کون جامع که حادث ازلی است
 حادث است و قدیم همچو کلام
 مصحفش جامع کلام الله
 احد است و محمد و احمد
 لفظ او جام معنی او می
 آینه کامل است از آن به کمال
 مجمع جامع الحکم ذاتش
 لوح ام الکتاب دفتر او
 لاجرم قول او تمام بود
 وی ضمیر تو مخزن اسرار
 می نماید به خلق ذات و صفات
 ید بیضا تمام بنمودی
 که خبر چون قدیم باشد او
 از چه رو میکنی بگو مطلق
 دو سخن از یکی است این آن چیست
 کرمی کن بگوی با من راست
 عارفانه ز حال کهنه و نو
 مجمع فیضهای لم یزلی است
 صورت و معنی است باده و جام
 حضرتش منزل سلام الله
 از ازل هست و بود تا به ابد
 نوش میکن ز جام او هی هی
 می نماید در او جمال و جلا
 هست سبع المثانی آیاتش
 عقل درسی گرفته از بر او
 گفته اش جمله با نظام بود

حکم و تخصیص این سخن به خدا زان جهت می‌کنم دمی بخودآ
 به تعین ورا رسولش خوان به تعین رسول مرسل دان
 وحی از جمع او به تفصیلش آمده از برای تفصیلش
 هر کتابی که انبیا گویند جزوی از کل دفتر اویند
 به لسانی که آن لسان حق است گفته از حق چنانکه آن حق است
 چونکه جبریل آمده به میان وحی خوانیم و آن سخن قرآن
 هم به الهام خاص حضرت او سخنش را حدیث قدسی گو
 قسم دیگر حدیث او باشد هر چه گوید همه نکو باشد
 به اضافه سه نوع گشت کلام نیک دریاب این سخن والسلام

در هر آن پیرهن که خواهی مرد خواه کرباس گیر و خواهی برد
 هم در آن پیرهن شوی محشور در ماصبیح دیده‌ام مسطور
 آنکه گوید که پیرهن این است گو بگو ظاهر سخن این است
 و بگوید که پیرهن بدن است یوسفی در درون پیرهن است
 ممکن است این و آن ولی بر ما پیرهن از صفت بود جان را
 جامه جان چنان که یافته‌ای هم تو پوشی همان که بافته‌ای
 آنچه رشتی و بافتی جانا خود به پوشی پلاس یا دیا
 گر پلاس است جامه‌ات آن دم هیچ سودی ندارد ماتم
 ور حریر است و جامه شاهی خوش به پوشش که خوشتر از ماهی
 پیرهن چون برون کنی از تن هنر و عیب تن شود روشن
 آشکارا شود چنانکه بود بنماید بتو همان که بود
 جامه از علم و عمل می‌دوز جامه دوزی بیا ز ما آموز
 خلعت خاص پوش سلطانی حیف باشد که برهنه مانی
 خرقه دوزم ز وصله اخلاق بهر یاران خود علی الاطلاق
 هرکه را پیرهن چنین باشد یوسف او در آستین باشد
 گر چه بسیار جامه بخشیدیم به از این جامه‌ای نپوشیدیم
 بستان یادگار ما درپوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
 جامه آخرت چنین باشد آخر این سخن همین باشد
 گفت پیغمبر خدا که خدا این چنین گفت از کرم با ما
 هر که داند که من که سلطانم گر به بخشم گناه بتوانم
 عفو فرمایم گناه تمام هیچ باکم نه از خواص و عوام
 سخنی با موحد است ای یار هر که شرك آورد رود در ناز
 ما نداریم شرك و می‌داند گر به بخشد گناه بتواند
 پای تا سر همه گنه کاریم لیکن امید عفو می‌داریم

چار نور آمد مرا در پیش راه نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه
چون من از هر چار برتر بر شدم در دو عالم عین يك دلبر شدم

ده چیز نبی حق به امت فرمود علامت قیامت
اول دود از جهان برآید دنیا پس از آن بسی نپاید
آنگه دجال کور ناخوش پیدا گردد چو آب و آتش
دابه پس از آن پدید آید اما بسیار هم نپاید
خورشید عیان شود ز مغرب آنگه روان «رود ز مغرب»
مغرب مشرق نماید آن روز از پرتو شمع عالم افروز
پنجم عیسی فرود آید بر ما در رحمتی گشاید
آنگه باشد ظهور یاجوج با لشکر بی‌شمار مأجوج
یکسال سه بار مه بگیرد بسیار شه و گدا بمیرد
آخر ز یمن بر آید آتش سوزد تر و خشك مردمان خوش
این است علامت قیامت فرمود رسول حق به امت

دیدیم وجود جز یکی نیست در بودن آن یکی شکی نیست
عالم همه سایه وجودند بی‌جود وجود خود نبودند
در سایه وجود می‌توان دید بیناست کسی که آنچنان دید
عالم همه جام و جام می‌می عینی بظهور شد من و وی
يك عین به نام صد هزار است يك ذات و صفات بی‌شمار است
ما آئینه خدا نمائیم اما بخدا که ما نه مائیم
تو صورت او و معنیت او هر دو بنگر که هست يك رو
نه خاص و نه عام این وجود است هر چند که عین جمله بود است
نه مطلق و نه مقید است او او را تو یکی بگو و هم دو
نه خارجیش نه ذهنیش خوان یعنی که اعم از این و آن دان
اما اینها مراتب اوست يك ذات نگر که بحر و هم جو است
در مرتبه‌ایش بحر خوانند در مرتبه‌اش قطره دانند
که ظلمت و گاه نور دانش که خاص و گاهی به عام خوانش
يك عین و مراتبش فراوان در وحدت و کثرت آنچنان دان
اما زان رو که حضرت اوست نه عام و نه خاص باشد ای دوست
رندانه بیا به بزم مستان می نوش زجام می‌پرستان
ظاهر جام است و باطنش می از روی وجود جام می‌می
جام و می عاشقان چنین است اول آن است و آخر این است

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چشم عالم روشن است از نور او | ناظر او نیست جز منظور او |
| می‌نماید نور او در آینه | نه به يك آئینه در هر آینه |
| دیده ما دیده نور او به او | لاجرم بیند همه عالم نگو |
| خوش خیالی نقش بسته در نظر | يك نظر در چشم مست ما نگر |
| رند سر مستیم و با ساقی حریف | خوش می صافی و خوش جامی لطیف |
| در خرابات فنا افتاده‌ایم | سر به پای خم می بنهاده‌ایم |
| لب نهاده بر لب ساغر مدام | همدم جامیم دایم والسلام |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| عاشق سرمست با جانانه‌ای | همنشین بودند در يك خانه‌ای |
| نازکی باریك بینی خوش لقا | حلقه‌ای زد بر در خلوت‌سرا |
| گفت عاشق کیست بر در وقت شام | گفت هستم بنده باریكك بنام |
| گفت اگر موئی نگنجی در میان | جان و جانانست و جانانست و جان |
| او نمی‌گنجد که می‌گوئیم او | او نمی‌گنجد چه جای ما و تو |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| سخن گر ز توحید گوئی بمن | نماند ز توحید الا سخن |
| اگر موج بسیار دریا یکی است | من و تو دو اسم و مسما یکی است |
| موحد احد بیند اندر احد | تو معنی احد بین و صورت عدد |
| موحد ز توحید اگر دم زند | همه ملك توحید بر هم زند |
| کسی کو ز توحید دارد اثر | نگوید ز توحید هرگز خبر |
| ز توحید توحید آگاه شو | بیا همدم نعمت‌الله شو |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| همه محکوم حکم او باشند | سر و زر را بیای او باشند |
| عقل و عاقل رعیت اویند | از دل و جان دعای او گویند |
| مهر او بر دلی که شارق شد | هر که در خانه بود عاشق شد |
| غیرتش غیر چون براندازد | خانه از غیر خود پردازد |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| اسم اعظم ذات و مجموع صفات | خوش ظهوری کرده‌اند در کاینات |
| لفظ الله اسم اسم اعظم است | صورت این اسم اعظم آدم است |
| اسم اعظم جامع اسما بود | مظهر اسما همه اشیا بود |
| جمله عالم طلسم و گنج اسم | هر چه می‌بینیم گنج است و طلسم |
| دو نماید آن یکی این يك به دو | يك دریاب این سخن با کس مگو |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| گرفتار صورت چو گردد چنان | خلافی بصورت نماید عیان |
| ز صورت گذرکن تو معنی طلب | که یابی تو در ملك معنی طرب |

هیولی یکی و بصورت هزار یکی را بصورت هزارش شمار
ز خلق خدا نیک آگاه شو بیا همدم نعمت‌الله شو

درد دل از جان بودردا طلب دردمندی بایدت ما را طلب
درد باید درد باید درد درد مرد باید مرد باید مرد مرد
مرد اگر بی‌درد باشد مرد نیست هرکه او مردی بود بی‌درد نیست
درد درد عشق می‌نوشم مدام دردمندم دردمندم والسلام

خوش در آن بحر بیکران بنشین عین ما را به عین ما می‌بین
شبنم و بحر هر دو یک آبد این و آن آبرو ز ما یابند
قطره و بحر و موج و جوهر چار جمله آبد نزد ما ناچار
تو در این بحر ما درآ با ما عین ما را بجو ازین دریا
هفت دریا تو نوش کن بتمام تشنه می‌باش همچنان والسلام

در این صورت بیا معنی طلب کن بیان این سخن یعنی طلب کن
به هر صورت که بنماید جمالش جمالش بین و آن صورت خیالش
گذر کن بر سر بازار جنت که او بنمایدت معنی بصورت
به هر صورت ترا حسنی نماید از آن صورت ترا معنی فزاید
بود هر صورتی آئینه‌ای خوب که بنماید بتو معنی محبوب
ترا در جنت و ما را همین جا بود این سلطنت ای جان بابا

لی مع‌الله حدیث خواجه ماست آنکه عالم به نور خود آراست
گفت وقتی مرا شود حاصل که شوم تا به حضرتش واصل
نه نبی نه ملک بود یارش فهم فرما لطیف اسراش
خانه چون گشت خالی از اغیار لیس فی الدار غیره دیار

دیدیم خیال موج و دریا نقشی است بر آب دیده ما
بر پرده چشم ما سوی الله نقشی است خیال بسته والله
نقاش نگر که نقش بسته بانقش خوشش خوشی نشسته
یک عین بود بسی مظاهر عینی به مظاهر است ظاهر
ذاتش بنمود در مرایا صورت بستند جمله اشیا
فیاض به فیض اقدس ای جان فرموده تعینات اعیان
اعیان در علم ثابتانند بالذات بدانکه عین ذاتند
هر عین به تو عیان نماید اسمی چو نقاب برگشاید

| | | | |
|------------------------------|---------|---------------------------|-----------|
| مجموع صفات او | نسب‌دان | انساب همه از او | فرو خوان |
| بحراست و حباب و موج و جو چار | | هر چار یکی بود | بناچار |
| هر فیض خوشی از این فیوضات | | فتوحی است که بخشدت فتوحات | |
| جامی به کف آر تا توانی | | می نوش ز خم خسروانی | |
| می نوش به ذوق در سحرگاه | | شادی روان | نعمت‌الله |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| جَنّت ذاتند اعیان گوش کن | در چنین جَنّت شرابی نوش کن |
| عالم ارواح جنات صفات | جمله می‌یابند ازین جَنّت حیات |
| ملك باشد جَنّت خاص ملك | بینم اینجا حضرت خاص ملك |
| جَنّت افعال این جَنّت بود | جَنّت زیبای پر حکمت بود |
| جَنّت او عین روح و جسم ماست | ساتر اوئیم و جَنّت اسم ماست |
| جَنّت او با تو چون کردم بیان | جَنّت تو با تو گویم هم بدان |
| سر بیت الله اگر دانی توئی | جَنّت حضرت که میخوانی توئی |
| جَنّت زاهد بود در آن سرا | بوستانی بس نزه پر میوه‌ها |
| نعمت بسیار و حوران بشمار | هر چه خواهد نفس باشد صد هزار |
| جَنّت اعمال میخوانند این | نیکوئی کن تا جزا یابی چنین |
| عارفان را جَنّتی دیگر بود | جَنّت ایشان ازین خوشتر بود |
| گر به خلق حق تخلق یافتی | با چنین جَنّت تعلق یافتی |
| متصف شو با صفات حضرتش | تا بیابی جَنّتی از رحمتش |
| جَنّت ذاتست اعلای جنان | جَنّت صاحب‌دلان است آن چنان |
| در ظهور ذات این جَنّت بود | در چنین جَنّت چنان حضرت بود |
| با توگفتم جَنّت هر دو سرا | در بهشت جاودان ما درآ |
| حال جَنّت نیک دریابی تمام | گر تو از اهل بهشتی والسلام |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| چون رسول خدا به امر خدا | عزم فرمود تا بدار بقا |
| حوریان صف زدند رد گردش | گرد او بودگرد بر گردش |
| علمش آمد که یار غار توام | عمل آمد که دوستدار توام |
| اعتقاد آمد و جمالی خوش | حال آمد چه حال حالی خوش |
| جلوه کرده مقام او او را | ره نموده کلام او او را |
| روح پیغمبران به استقبال | آمده از برای عزّ و کمال |
| رحمت حق نزول فرموده | عذر اَمّت قبول فرموده |
| اول صبح و عاقبت محمود | بسلامت عزیمتی فرمود |
| جان پاکش ز تن عزیمت کرد | حس و روحش روان عزیمت کرد |
| رفت رضوان ز روضه کف برکف | زده خال سیه بدو مطرف |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| جَنّت آراسته که شاه آمد | مظهر حضرت اله آمد |
| جمع یاران چو آنچنان دیدند | غم دین داشتند و ترسیدند |
| که مبادا که دین خلل یابد | دشمنی از میانه بشتابد |
| رفتن او مثل به خواب زدند | چنگ در سنت و کتاب زدند |
| نیک دریاب این سخن به تمام | تا بیابی مراد خود والسلام |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| می صاف دگر در جام کردم | محبت نامه‌اش زان نام کردم |
| محبّانه به محبوبی نوشتم | ز طالب سوی مطلوبی نوشتم |
| بخوانش خوش که اسرار الهی است | معانی بیان پادشاهی است |
| همه درد ازو یابد دوائی | بود آئینه گیتی نمائی |
| به هر صورت به تو حسنی نماید | ز هر معنی ترا عشقی فزاید |
| کلام دل‌پذیر عاشقان است | اگر معشوق جوید عاشق آن است |
| همه عشق است و غیر از عشق خود نیست | به نزد او همه نیک‌اند و بد نیست |
| همه عالم به عشق از عشق پیداست | نظر کن عشق در عالم هویداست |
| نباشد عاشق و معشوق بی عشق | نیایی خالق و مخلوق بی عشق |
| محب ار وصل محبوبش تمناست | مرادش در محبت می‌شود راست |
| محب و حب و محبوب ار بدانی | محب را غیر محبوبش نخوانی |
| اگر دریا و گر موج و حباب است | به نزد ما هه جام شراب است |
| سبیل ما است میخانه سراسر | اگر می می‌خوری پیش آر ساغر |
| بشادی نعمت‌الله نوش کن می | که کم یابی حریفی مست چون وی |
| محبت نامه‌اش از یاد مگذار | محب خویشتن را یاد میدار |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کثرت و وحدت که می‌گوئی چنان | اعتبار عقل باشد این و آن |
| علم و عقل و زهد من بر باد رفت | غیر یاد او مرا از یاد رفت |
| در خرابات فنا افتاده‌ام | سر به پای خم می بنهاده‌ام |
| موج و دریا نزد ما باشد یکی | هر دو یک آوند آن یک بی‌شکی |
| یک مسمی باشد و اسما هزار | آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار |
| جامی از می پرزمی بستان بنوش | این چنین می شادی رندان بنوش |
| قطره و موج و حباب از ما بجو | یک حقیقت از همه اشیا بجو |
| دل به دریا ده که صاحب دل تویی | وز وجود بحر و بر حاصل تویی |
| روح ما از نور اعظم نور یافت | وز وجود آل او منشور یافت |
| از خلافت خلعتی انعام کرد | نعمت‌الله «او مرا خوش نام کرد» |
| گنج اسما بر سر عالم فشاند | هر یکی بر مسند وحدت نشاند |
| هر که بینی عرقه دریای اوست | عالمی سرگشته سودی اوست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای که گوئی باشد این رشته دو تو | باشد آن يك تو ولی بی ما و تو |
| آینه روشن کن ای جان پدر | در همه آئینه او را می نگر |
| هر که آن يك را نیند در همه | کور باشد نزد بینا بر همه |
| نور روی او به نور او به بین | دیده ای از وی طلب نیکو به بین |
| خوش خیالی نقش بسته در نظر | در خیال او جمالش می نگر |
| يك شرابی نوش کن از جامها | ساقی را می نگر در جامه ها |
| عارفان را می رسان از ما سلام | صد سلام از ما به یاران والسلام |

پایان مثنویات

رباعیات

| | |
|--|--|
| ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ اول به خود آ چون به خود آیی به خدا | از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا اقرار بیاری به خدایی خدا |
| درویش عزیز پادشا شد به خدا گویی که کجا رفت از اینجا که برفت | وارسته ز فقر و زغنا شد به خدا آمد ز خدا و با خدا شد به خدا |
| علمی که ترا پاکند از من و ما خواهی که حدث پاک شود از تو تمام | ماء القدسش نام کند مرد خدا برخیز و بشو جامه هستی و بیا |
| دریاب تو این قول حکیمانه ما زین پس منو رندی و خرابات مغان | آنکه بخرام سوی میخانه ما رنداند شنو گفته مستانه ما |
| ماهی در آب و ماکیان در صحرا دیدیم سمندری در آتش خوش وقت | هر یک به تنعمی گرفته مأوا بینیم نعیم مرغ در روی هوا |
| بنواخت مرا لطف الهی به خدا تشریف خلافت او به سید بخشید | هر درد که بود از کرم کرد دوا او را بشناس و یکزمانی به خود آ |
| از آتش عشق صنم دلکش ما پروانه پرسوخته ما را داند | افتاده مدام آتشی درکش ما تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما |
| دادند جهانی دل و هم دست بما ما بحر محیطیم و محبان چو حباب | برخاست ز غیر هر که بنشست بما پیوسته بود کسی که پیوسته بما |
| مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما گر عاشق صادقی یکی را دو مگو | خود را بشناس یکزمانی بخود آ کافر باشی اگر بگوئی دو خدا |
| در جام جهان نما نظر کن همه را گفتی که خیال غیر باشد در دل | آنکه ز وجود خود خبر کن همه را لطفی کن و از خانه بدر کن همه را |
| از خود بگذر نور خدا را بطلب | در بحر درآ و عین ما را بطلب |

| | |
|--|--|
| سلطان سرا پرده توحيد بگو | از دردی درد دل دوا را بطلب |
| در دیده ما نور خدا را بطلب سلطان سر پرده توحيد بگو | در بحر درآ و عین ما را بطلب ور درد دلت هست دوا را بطلب |
| از زحمت پا اگر بنالم چه عجب در حضرت پادشاه عالم بتمام | از جور و جفا اگر بنالم چه عجب از دست شما اگر بنالم چه عجب |
| عالم چو سرا بست و نماید سر آب در بحر محیط چشم ما را بنگر | نقشی و خیالیست که بینند بخواب کان آب حیات را نموده به حباب |
| چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب وریت همه لاله است و نرگس همه رنگ | لعلت همه آتشست و آتش همه آب زلفت همه سنبلست و سنبل همه ناب |
| عشقست که جان عاشقان زنده از اوست هر چیز که در غیب و شهادت یابی | نوریست که آفتاب تابنده از اوست موجود بود ز عشق و پاینده از اوست |
| تا بر سر ما سایه شاهنشاه ماست گلزار و بهشت و حور خار ره ماست | کونین غلام و چاکر درگاه ماست زیرا که برون زکون منزلگاه ماست |
| دریای محیط جرعه ساغر ماست ما از سر زلف خویش سودا زده ایم | عالم بتمام گوشه کشور ماست خوش سودائی که دائما بر سر ماست |
| گفتم جنت گفت که بستان شماست گفتم که سرا پرده سلطان دو کون | گفتم دوزخ گفت که زندان شماست گفتا که بگو در دل ویران شماست |
| در دیده ما نقش خیالش پیدا است در هر چه نظر کند خدا را بیند | نوریست که روشنائی دیده ماست روشن تر از این دیده دگر دیده کراست |
| دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست گر خوب نیامد این صور عیب کراست | باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ور خوب آمد شکستش بهر چراست |
| ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست پرورد و بکاست تا بدانند کسان | صورت بستی که طبع صورتگر ماست کاین عالم را مصوری کام رواست |

در کشور عشق بنده و شاه یکیست
واقف نشوی که نعمت الله یکیست

معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

وان دردی درد دل دوی دل ماست
پیدا شده است و از برای دل ماست

رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

اندر همه قطره محیطی پیدا است
چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

وان مستی اوستوده مستان نیست
دستش بگذار کوازین دستان نیست

ور در هوش مرده شوم ماتم نیست
تشریف خدائیم خدائی کم نیست

احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
صد مگو ای عزیز من صد نیست

اثبات یگانگی همه عین دوئیست
ایمن ز منی باشد و فارغ ز دوئیست

از هر دو جهان گذشته و رند آن است
پیدا است بما و از جهان پنهانست

شاهی بکمال شاه دلخواه منست
این سید و بنده نعمت الله منست

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست
هر چند درون خانه را می نگریم

میخانه عشق او سرای دل ماست
عالم بتمام و جمله اسمای اله

در مذهب ما محب و محبوب یکیست
گویند مرا که عین او را بطلب

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما

ناخورده شراب مستیش چندان نیست
مستی که نه از می بود او مخمور است

گرکشته شوم بتیغ عشقش غم نیست
گر جامه خلق برکشند از سر من

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو

همه نیکند هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم

توحید تو پیش ماهمه شرک و دوئی است
از وحدت و اتحاد بگذر که احد

دیدم رندی که سید رندانست
در گنج بقاست گر چه در کنج فناست

تخت دل من مسخر شاه منست
او سید من باشد و من بنده او

| | |
|--|--|
| این هشت حرف نام آن شاه منست مجموع دویست و سی و یک بشمارش | آن شاه که او مظهر الله منست تا دریایی که نام دل خواه منست |
| این هفت فلک سیاره از آه منست این من نه منم جمله از او می گویم | عرش و ملک و ستاره همراه منست این گفته من تمام ز الله منست |
| میخانه تمام وقف یاران منست درد دل بیقرار درمان من است | هر رند که هست جان جانان منست وین دردی درد دائما آن منست |
| درد تو ندیم دل شیدای منست کفر سر زلف تو که جانم بفداهش | ورد تو نهان و آشکارای منست کفرش خوانند نور ایمان منست |
| این عین که عین جمله اعیانست در آینه دیده ما بتوان دید | عینی است که آن حقیقت انسانست اما چکنم ز دیده ها پنهانست |
| باران عنایتش بما بارانست گوئی که منم یار تو ای سید من | یاران چونباردش بما بارانست آری آری وظیفه یار آنست |
| دل همچو کبوتر است و شاهد باز است بر شاهد اگر ز روی معنی نگری | تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است بر تو در حق ز روی شاهد باز است |
| مخموری و میکده نجوئی حیف است میخانه عاشقان سبیل است بما | با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است تو در طلب جام و سبوئی حیفست |
| او بر دل تو همه دری بگشاده است در بندگیش ز عالم آزاد شدیم | در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است مقبول غلامی که چنین آزاد است |
| یاری که دلش ز حال ما باخبر است ماتشنه لبیم بر لب بحر محیط | او را با ما همیشه حالی دگر است وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است |
| مردود بود کسی که مردود ویست بیجود وجود او وجودی نبود | مقتول بود کسی که مردود ویست هر بود که هست بودی از بود ویست |
| رب الارباب رب این مربوب است | وز حضرت احباب همه محبوب است |

| | |
|---|---|
| در صورت و معنیش نظرکن بتمام | تا دریایی که طالب و مطلوبست |
| آئینه حضرت الهی دل تو است دل بحر محیط است و در او در یتیم | گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است در صدفی چنین که خواهی دل توست |
| گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است مجموعهٔ مجموع کمالات وجود | وان مظهر الطاف الهی دل تو است از دل بلب که هر چه خواهی دل تو است |
| واصل بخودم عین وصالم اینست در آینهٔ ذات مثالی دارم | بر حال خودم همیشه حالم این است تمثال مثال بی مثالم این است |
| در دیده ما هر دو جهان آینه است عینست که باطنا نماینده بود | جانان چو نماینده و جان آینه است هر چند که ظاهرا نهان آینه است |
| نقشی بخیال بسته کاین علم منست عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی | وان لذت او در این زبان و دهن است یوسف نشناخت عارف پیر من است |
| در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا | نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست می نوش بین که خوردن مل چه خوشست |
| ذات و صفت و فعل همه آن ویست جمعیت عالم و پریشانی او | بود همهٔ خلق بفرمان ویست در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست |
| عالم بر رندان بمثل جام می است دریا و حباب و موج آبست بر ما | ساقی و حریف و جام می جمله ویست خود جام حباب خالی از آب کی است |
| در باغ خلافت نبی چار به است آن به که در اولست از آن چار به است | وان چار بلطف او در ربار به است وان به که در آخر است از آن چار به است |
| دریاب و بیا که نازکانه سخنی است در صورت و معنیش نظرکن بتمام | دانستن این سخن برای چو منی است تا دریایی که یوسف و پیرهنی است |
| این علم بدیع ما بیانی دگر است ذوقی ندهد حکایت مخموران | وین جوهر علم ما زکانی دگر است سر مستان را ذوق و بیانی دگر است |

| | |
|---|--|
| ور فقر دهد فقر مرا دوست تر است ور زانکه عطا دهد مرا دوست تر است | گر یار غنا دهد غنا دوست تر است گر منع عطا کند من آن می خواهم |
| گر باطل و گر حق همه پروردن تست این یافتن تو عین گم کردن تست | گم کردن و یافتن همه گردن تست گوئی صنم گم شده را یافته ام |
| دُرِیست که اندرین سخن نتوان سفت معلوم خود و عالم خود نتوان گفت | ذاتی که بنزدمانه فرداست و نه جفت چه جای من و تو که شناسیم او را |
| آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت | ناخورده شراب ذوق آن نتوان یافت این لذت عاشقی که ما یافته ایم |
| غیر تو ز آینه زداید غیرت غیرت نگذارد که در آید غیرت | در آینه ای گرچه نماید غیرت در خانه دل که خلوت حضرت تست |
| آن عهد که بسته بود بشکست و برفت بیچاره غلام زود برجست و برفت | عشق آمد و عقل رخت بر بست و برفت چون دید که پادشه درآمد سرمست |
| بی کفر ره قلندری نتوان یافت در حضرت ما بسر سری نتوان یافت | بیدرد طریق حیدری نتوان یافت بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید |
| در وی غیری کجا نماید هیئات جامیست جهان نما پر از آب حیات | خوش آینه ایست مظهر و ذات و صفات هر ساغر می که ساقیم می بخشد |
| وز منزل شک تا به یقین یک نفس است کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است | از عالم کفر تا به دین یک نفس است این یک نفس عزیز را خوار مدار |
| وان چار به لطیف پر بار به است وان به که بر آخر است ازین چار به است | بر شاخ درخت دین حق چار به است آن به که در اول است ازین چار به است |
| وین جوهر علم ما ز کانی دگر است سر مستان را قول و زبانی دگر است | این علم بدیع ما بیانی دگر است ذوقی ندهد حکایت مخموران |
| تا ظن نبوی که شیخ شاهد باز است بر تو در حق ز روی شاهد باز است | دل همچو کبوتر است و شاهد باز است در شاهد اگر به چشم معنی نگری |

| | |
|---|--|
| یاری که دلش ز حال ما با خبر است ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط | او را با ما همیشه حالی دگر است وین طرفه لب بحر زما تشنه تر است |
| صحبت با غیر اگر چه از بهر خداست بگذر تو ز غیر و باش همصحبت او | چون غیر بود در آن میان عین خطاست ور صحبت غیر بایدت عین خطاست |
| تا بر سر ما سایه شاهنشاه ماست گلزار بهشت و حور خاک ره ماست | کونین غلام و چاکر درگاه ماست زیرا که برون کون منزلگاه ماست |
| دریای محیط جرعه ساغر ماست ما از سر زلف خویش سودا زده ایم | عالم به تمام گوشه کشور ماست خوش سودایی که دائماً در سر ماست |
| میخانه عشق او سرای دل ماست عالم به تمام جمله اسمای اله | وان دردی درد دل دواي دل ماست پیدا شده است از برای دل ماست |
| دیدم رندی که سید رندان است او گنج بقاست گر چه در کنج فناست | از هر دو جهان گذشته و رند آن است پیدا است به ما و ز دو جهان پنهان است |
| باران عنایتش به ما باران است گویی که منم یار تو ای سید من | باران چو نباردش به ما بار آن است آری آری وظیفه یاران است |
| آن عین که عین جمله اعیان است در آینه دیده ما بتوان دید | عینی است که آن حقیقت انسان است اما چه کنم ز چشم تو پنهان است |
| واصل به خودم عین وصالم این است در آینه ذات مثالی دارم | بر حال خودم همیشه حالم این است تمثال جمال بی مثال این است |
| عشق است که جان عاشقان زنده از اوست هر چیز که در غیب و شهادت یابی | نوری است که آفتاب تابنده از اوست موجود بود ز عشق و پاینده از اوست |
| در دیده ما هر دو جهان آینه ای است عینی است که باطناً نماینده بود | جانان چو نماینده و جان آینه است هر چند که ظاهراً نهان آینه ای است |
| ای دل بطریق عاشقی راه یکی است | در کشور عشق بنده و شاه یکی است |

| | |
|--|--|
| واقف نشوی که نعمت‌الله یکی است | تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق |
| رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است چه جای طلب طلب و مطلوب یکی است | در مذهب ما محب و محبوب یکی است گویند مرا که عین او را بطلب |
| مقبول بود کسی که مودود وی است هر بود که هست بودی از بود وی است | مردود بود کسی که مردود وی است بی جود وجود او وجود نبود |
| از ما باشد به سوی مأوا گردد در دور درآید او و با ما گردد | یاری که چو ما غرقه دریا گردد مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار |
| در کتم عدم واله و شیدا گردد بی زحمت پا به گرد ما وا گردد | رندی که ز هر دوکون یکتا گردد سر در قدم ساقی سرمست نهد |
| رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد مستانه برفت و جان به جانان سپرد | عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد روزی گویند نعمت‌الله امروز |
| هرچیز که گفته دلبر آن خواهم کرد فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد | صد جان به فدای دلبران خواهم کرد عارف گوید که می به رندان می بخش |
| با عقل بیان عشق وی نتوان کرد اداراک وجود هیچ شیئی نتوان کرد | در مجلس ما به ترک می ناتوان کرد چون اوست حقیقت وجود همه چیز |
| در ملک قدم خیمه شاهی میزد مستانه دم از نامتناهی میزد | دل دوش دم از لطف الهی میزد بی زحمت آب و گل دل زنده دلم |
| ور تو به از این شدی ترا به باشد ور به کاریم کار ما به باشد | بیماری اگر کنی دوا به باشد گر خار نشانیم برش گل نبود |
| شاهی جهان به هرگدایی بخشد سلطان به کرم به بینوایی بخشد | در هر آنی به ما عطایی بخشد گنجی که نهایتش خدا میداند |
| ور کفر نماند نزد ما ایمان ماند هر چیز که این نماند باقی آن ماند | گر زانکه گدا نماند آن سلطان ماند این خواجه به نزد ما همین است، همان |

هر چند که ظالمان همه جمع شوند
سال اسد و ماه اسد شیر خدا
امید که یک ز یکدگر بر نخورند
از بیشه برون آید و گرگان بدرند

بی اسم کسی درک مسما نکند
عقل از چه مصفا و مزکا باشد
نام ار نبود تمیز اشیا نکند
ادراک اله جز به اسما نکند

یاری که چنان است خلیلش خوانند
یاری که بود جمیل مانند خلیل
چون مظهر اسماست جمیلش خوانند
شاید که جهانیان جلیلش خوانند

این نقش خیال عالمش می خوانند
روحی است که روح اولش می گویند
جانی دارد که آدمش می خوانند
چون اوست تمام خاتمش می خوانند

گر دیده دیگری خیالش ببند
هر آینه ای که چشم ما می نگرد
در دیده ما نور جمالش ببند
تمثال جمال بی مثالش ببند

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود
چون مایی ما ز ما بر افتد به یقین
وین مایی ما حجاب ما خواهد بود
بی مایی ما همه خدا خواهد بود

تا هستی ما به ما عیان خواهد بود
گر ذات نماید همه فانی گردیم
آن هستی او ز ما نهان خواهد بود
مائیم چنین و او چنان خواهد بود

داند عالم اگر نکو اهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم
کان علم که بی عمل بود سهل بود
گر زانکه عمل نمی کند جهل بود

وجدان تو با وجود چندان نبود
آن نقش خیالی که تو بینی در خواب
وین غنچه وجدان تو خندان نبود
جز خواب و خیال نقشبندان نبود

آن روز که کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید
این مرغ ازین قفس به پرواز آید
پروازکنان بدست شه باز آید

چون یوسف باد در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید
بوئی ز زلیخا به یمن می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

هر آینه ای که در نظر می آید
هر چند که آینه نماید او را
آن نور دو چشم ما به ما بنماید
او آینه را به حسن خود آراید

| | |
|--|--|
| وز وجود وجود خود وجودم بخشید خیری به تمام کرد و بودم بخشید | لطفش به کرم شهد و شهودم بخشید هر چیز که او دهد همه خیر بود |
| وز زحمت این جهان نجاتم بخشید اما به عوض شاخ نباتم بخشید | دلدار مرا کشت حیاتم بخشید خرمای خبیصی چو ز دستم بر بود |
| جانی دارد که آدمش می خوانند چون اوست تمام خاتمش می خوانند | این نقش خیال که عالمش می خوانند روحیست که روح اولش می گویند |
| معنی سخن محققان می دانند حقند ولی خیال را می دانند | نقشی و خیالیست که عالم خوانند این طرفه که در حقیقت این نقش خیال |
| توحید خواص عارفان می دانند خوش توحیدی موحدان می دانند | توحید عوام عاقلان می دانند توحید و موحد موحد دریاب |
| از ملک حدوث وز قدم دم نزنند می می نوشند دمبدم دم نزنند | رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند باشند مدام همدم جام شراب |
| با گل چو قرین شود گلابش خوانند اهل بصر و بصیرت آبش خوانند | آبست که در شیشه شرابش خوانند از قید و گل و مل چو مجرد گردد |
| نه خوش نفسان خیره خندان دانند سریست در آن سینه که مستان دانند | درد دل خسته دردمندان دانند از سر قلندری توگر محرومی |
| وز عشق تو خانمان بر انداخته اند خود را بخرابات در انداخته اند | در پای تو سروران سر انداخته اند رندانه بعشق چشم سرمست خوشست |
| پروانه جان عاشقان سوخته اند آتش بازی بعاشق آموخته اند | از آتش عشق شمعی افروخته اند در مجمر سینه عود دل می سوزد |
| خود را بمیان آن در انداخته اند از ما و شما بهانه بر ساخته اند | یک عالم از آب و گل بپرداخته اند خود می گویند و باز خود می شنوند |
| نقد جبروت بر سرش ریخته اند | ملک و ملکوت با هم آمیخته اند |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| کردند طلسمی بجمال و بکمال | آنگه بدرگنج خود آویخته‌اند |
| خاک در میخانه مگر بیخته‌اند | کاین گرد و غبار را بر انگیخته‌اند |
| یا ماه رخان خطه ماهانند | کاز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند |
| هر باده که از حضرت الله دهند | بی منت ساقی بسحرگاه دهند |
| خواهی که کمال معرفت دریابی | از خود بگذر تا بخودت راه دهند |
| رند آن باشد که میل هستی نکند | وز خویش گذشته خود پرستی نکند |
| در کوی خرابات مغان رندانه | می نوش کند مدام و مستی نکند |
| بی اسم کسی درک مسما نکند | نام ار نبود تمیز اشیا نکند |
| عقل ارچه مصفی و مزکی باشد | ادراک اله جز باسما نکند |
| گر علم بتعلیم الهی یابند | گنجینه و گنج پادشاهی یابند |
| طالب علما علم چنین گر خوانند | انعام خدا لایتناهی یابند |
| درویش و گدا مرتبه جان چه کند | می مینوشد مدام او نان چه کند |
| یاری که محب حضرت جانان است | ای یار عزیز من بگو جان چه کند |
| یاری که مدام این سخن را خواند | معنی کلام عارفان را داند |
| آئینه اگر چه می نماید تمثال | در ذات نماینده اثر نتواند |
| در عشق تو شادی و غم هیچ نماند | باوصل تو سود و ماتمم هیچ نماند |
| یک نور تجلی توام کرد چنان | کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند |
| هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود | در دایره محمدی خواهد بود |
| آن یار که مذهب حسینی دارد | او طالب سر احمدی خواهد بود |
| فقری که از او غنای مطلق آید | کر زانکه طلب کنی بجان می شاید |
| من فقر همی جویم و آن خواجه غنا | از خواجه ما فقر و غنا می آید |
| آب است که جان ما از او می یابد | وز دیدن او نور بسی افزاید |
| هر سوکه روان شود حیاتی بخشد | هر نقش که او را بدهی بر باید |

ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود
در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

وان ذات مطهرش بمریم بنمود
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

در صورت نار نور معنی بنمود
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

صد دل بدمی ز دلبران بریاید
حق بیند و حق بمردمان بنماید

این هستی تو بهیچ کاری ناید
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

در هر عینی عین بما بنماید
در وی نظری کن که تو را بنماید

دل داده بما و دلبرش می جوید
بشنو بشنوکه او ز او می گوید

مستست و حدیث گل و مل می گوید
جز ویست ولی سخن زکل می گوید

بوئی ز زلیخا سوی من می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

وین مرغ ازین قفس پرواز آید
پرواز کند بدست شه باز آید

بی آئینه تمثال هویدا نبود
بی بودن ما ظهور او را نبود

بی جام شراب ذوق مستان نبود
آواز نی و رقص حریفان نبود

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
چون تو ز توئی و از دوئی وارستی

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود
بگذشته هزار و هفتصد و چهل بتمام

این لطف نگر که حق بموسی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت

انسان خوشی محقق پیش آید
آن نور دو چشم نعمت الله بود

هستی یکیست آنکه هستی شاید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما

عینی بظهور عین ها بنماید
در جام جهان نما نماید بکمال

بلبل مست است و بوی گل می بوید
این قول خوشی که تو زسید شنوی

بلبل سخن از زبان گل می گوید
دریاب رموز نعمت الله ولی

چون یوسف باد در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید

آن روز که کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند

بی او ما را ظهور یارا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی به همند

بلبل و گل رونق بستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند دمی

| | |
|---|---|
| ممکن بخودیش بود و جودی نبود گر زانکه نه اوگوش و زبانی بخشد | گنجی که ز حق بود به پنهان نبود از خود ما را گفت و شنودی نبود |
| عینی که ظهور کرد اعیان نبود جانانه در آئینه جان کرد نظر | گنجی که ز حق بود به پنهان نبود از ساده دلی آینه جانان نبود |
| تقوی که در او اسم الهی نبود تقوی چنان از خللی خالی نیست | یا مقتبس خبر از شاهی نبود شاید که کسی بآن مباحی نبود |
| آن یار فقیر این و آتش نبود در کتم عدم مست و خراب افتاده | سرمایه سود و هم زیانش نبود او را خبر از نام و نشانش نبود |
| بر تخت ولایت آن ولی شاه بود نوری که از این هر دو نصیبی دارد | خورشید محمد و علی ماه بود میدان بیقین که نعمت الله بود |
| کفر چو منی گزاف و آسان نبود در دهر چو من یکی و آنهم کافر | محکمتر از ایمان من ایمان نبود پس در همه دهر یک مسلمان نبود |
| بر تخت ولایت آن ولی شاه بود نوری که از این هر دو نصیبی دارد | باطن شمس است و ظاهرا ماه بود روشن بنگر که نعمت الله بود |
| در بحر محیط هر که او غرق بود آن کس که نشسته بر لب دریائی | فارغ ز وجود غرب و وز شرق بود با غرقه بحر ما بسی فرق بودم |
| داند عالم اگر نکو و اهل بود علمی که عمل طلب کند از عالم | کان علم که بی عمل بود سهل بود گر زانکه عمل نمی کند جهل بود |
| با حکمت ما نصیر طوسی چه بود گوئی که بعقل می توان رفت این راه | با خرقة ما کتان روسی چه بود بادین محمدی مجوسی چه بود |
| واصل بخدائیم جدائی چه بود یاری که در آئینه مادر نگرَد | بیند که تجلی خدائی چه بود |
| رندنی که ز هر دو کون یکتا گردد | در کتم عدم واله و شیدا گردد |

| | |
|---|---|
| بی زحمت پا بگردد دنیا گردد | سر در قدم ساقی سرمست نهد |
| در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد از دولت عشق پادشاهی دارد | یاری که چو ما لطف الهی دارد هرچندگدای حضرت سلطان است |
| با ساقی و مستی سروکاری دارد گویا که هوای گلعداری دارد | دل میل بصحبت نگاری دارد چون بلبل مست در چمن می گردد |
| در هر دو جهان جاه تمامی دارد بدنام مگو که نیک نامی دارد | بر خاک درش هرکه مقامی دارد یاری که بود بعشق او بدنامی |
| سر حرمش بیار محرم بخشید سلطان بکرم بجود عالم بخشید | محبوب جمال خود به آدم بخشید هر نقد که در خزانه عالم بود |
| لطفش بکرم شهد شهودم بخشید من طالب او که تا وجودم بخشید | بودش بکمال خویش بودم بخشید او طالب من که ظاهرش گردانم |
| شاهی جهان بهرگدائی بخشید سلطان بکرم به بینوائی بخشید | در هر آئی مرا عطائی بخشید گنجی که نهایتش خدا می داند |
| زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید وین طرفه که در دو کون یکتا گردید | یک نقطه بذات خود هویدا گردید زین هر سه یکی الف هویدا آمد |
| تمثال جمال او نظر می نگرد در آینه تمثال بما می نگرد | هر آینه که در نظر می گذرد تمثال خیالست و لیکن ذاتش |
| هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد | صدجان بفدای دلبران خواهم کرد عارف گوید که می برندان می بخش |
| با عقل بیان عشق وی نتوان کرد ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد | در مجلس ما که ترک می نتوان کرد چون اوست حقیقت وجود همه چیز |
| عشق آمد و راه زهد زراقی شد سلطان خرابات بخود ساقی شد | ای عقل بوکه عشق خلاقی شد میخانه چو گرم گشت و رندان کامل |

| | |
|---|--|
| عالم همه پر ز نور سبحانی شد یاری که عنایت الهی دریافت | در سطوت ذات او همه فانی شد در هر دو جهان عالم ربانی شد |
| از جود وجود عشق لاشی شی شد گویند وفات یافت سید حاشا | وز آب حیات جمله جانها حی شد باقی ببقای اوست فانی کی شد |
| تا داروی دردم سبب درمان شد جان و دل و تن هر سه حجابم بودند | پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد |
| گر قطره نماند آب باقی باشد عطار بصورت از خراسان گر رفت | ور کوزه شکست بحر ساقی باشد آمد عوضش شیخ عراقی باشد |
| ای دل بر او بیای جان باید شد در بحر محیط حال دل باید بود | در خلوت او ز خود نهان باید شد آسوده ز قال این و آن باید شد |
| در ملک اگر شاه عراقی باشد گر می خواهی که زندکان جمع شوند | شک نیست که مال شاه باقی باشد باید که یکی همیشه ساقی باشد |
| دانستن علم دین شریعت باشد گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص | چون در عمل آوری طریقت باشد از بهر رضای حق حقیقت باشد |
| سازنده اگرچه ساز نیکو سازد من آینه ام که می نمایم او را | اما بی ساز ساز چون بنوازد او خالق من که او مرا می سازد |
| بگذر ز تجمل و تکبر بگذار جایی که بود تجمل ذاتی او | رو کهنه بپوش و با قناعت بسر آر زین نوع تجمل به چه کار آید یار |
| میخانه ذوق در گشادیم دگر در کوی خرابات مغان رندانه | لب بر لب جام می نهادیم دگر سرمست بخاک ره فتادیم دگر |
| ما توبه به جام می شکستیم دگر رندانه حریف نعمت الله خودیم | با ساقی خویش عهد بستیم دگر در کوی خرابات نشستیم دگر |
| عمری بخیال تو گذاریم دگر باز آکه بجان و دل همه مشتاقیم | جان را بهوای تو سپاریم دگر بی تو نفسی صبر نداریم دگر |

توحید دگر باشد و الحاد دگر
ار شکر شیرین سخنی می گویم
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
تو عمر بباد می دهی ای ملحد
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

برخیز خوش و از سر عالم بگذر
نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا
وین جام بجم گذار وز جم بگذر
بگریز ولی بحضرت سر قدر

فرزند عزیز قره العین پدر
مشغول بدیگران و ما را مشغول
بی ما بهوای خود برد عمر بسر
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر
با میوه بسیار و درخت بسیار
هر دانه در او نگر درختی پر بار

ای یار بیار جام و کامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه برخیز
کامی ز لب جام مدامی بردار
در راه درآی چست کامی بردار

مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد
خود میدانی آن توام دستم گیر
من بیسر و سامان توام دستم گیر

نشین بنشین وز همه عالم برخیز
درکتم عدم بیا و با ما بنشین
عالم چه بود ز بود عالم برخیز
از بود وجود خویشتن هم برخیز

حکمی از او محال باشد پرهیز
آنکو بمیان امر حکمش عاجز
فرموده و امر کرده از وی مگریز
در ماند و دلفکار کجدار و مریز

با ریش سفید میر رعناست هنوز
با ریش سفید و چشمهای سیهش
واندر طلب دلبر زیباست هنوز
اندر سر او مایه سوداست هنوز

ممکن ز وجود هستی دارد و بس
بلبل ز گلشن نسیم بوئی یابد
نقشی ز خیال خویش می آرد و بس
یعنی رخ خود بخار می خارد و بس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس
از ما بجز از حال خرابات مپرس

| | |
|---|---|
| از زاهد هشیار کرامات طلب | مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس |
| خوش علم شریفی است نکو می جویش آن زلف نگار ما بدست آر چنان | این علم وی است رو از او می جویش سودازدگان مو به مو می جویش |
| رندانه بیا جام می صاف بنوش می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب | ور درد بود نوش کن از غیر بیوش در کوی مغانت بکشند دوش بدوش |
| بردار نقاب و می نگر آن رویش موئی ز سر زلف نگارم بکف آر | دانی که نقاب چیست یعنی مویش آنگه بنشین و خوش خوشی می بویش |
| کو دل که بداند نفسی اسرارش معشوق جمال می نماید شب و روز | کو گوش که بشنود ز من گفتارش کو دیده که تا برخورد از دیدارش |
| مخلوق خدا همه نکو میدارش هر آینه ای که در نظر می آری | تعظیم همه برای او میدارش آن آینه را تو روبرو میدارش |
| این جام و شراب جسم و جان دریابش در هر چه نظر کنی نکو می بینش | آن غیب و شهادت جان دریابش در صورت و معنی این و آن دریابش |
| گفتم که دلم گفت که ویران کنمش گفتم جانم گفت که در حضرت من | گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش جانی چه بود تا سخن از جان کنمش |
| مجموع حروف یک الف میخوانش نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف | با اصل الف به نقطه ای می دانش یک نقطه بگو معانی قرآنش |
| ترسان ترسان همی روم بر اثرش آسان آسان اگر بیایم وصلش | پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش بوسان بوسان لب من و خاک درش |
| جام می ذوق نعمت الله می نوش | چون قطب مدام در ترنم می باش جاوید بذوق در تنعم می باش |
| گر معنی تنزیل بداند حافظ او کرد نزول ما ترقی کردیم | تنزیل بعشق دل بخواند حافظ تحقیق کجا چنین تواند حافظ |

| | |
|---|--|
| معشوق یکی عشق یکی عاشق یک یک ذات و صفات صدهزارش میدان | این هر دو یکی و در یکی نبود شک یک صد باشد باعتباری صد یک |
| مفعول یکی فعل یکی فاعل یک بردار حجات تا نمائی بحجاب | ماراست یقین اگر تو را باشد شک دریاب نصیحتی که گفتم نیکک |
| در جام جهان نما نظرکن بجمال هر آینه ای که در نظر می آری | تا نقش خیال او نماید بکمال تمثال جمالش بنماید تمثال |
| از دولت عشق عقل گشته پامال نه دی و نه فرد او نه صبح است و نه شام | مستقبل و ماضیم همه آمده حال ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال |
| بنشین بدر خلوت دل ای کامل زیرا که اگر غیر در آید بوثاق | مگذار که غیر او در آید در دل آسان تو، دشوار شود حل مشکل |
| در ملک یگانگی دوئی را چه محل آنجا که کلام شاه ترکستانست | با حضرت او من و توئی را چه محل هندو وحدیث هندوئی را چه محل |
| تا با غم عشق او هم آواز شدم ز آن راه عدم نیز بسی پیمودم | صدبار زیاده بر عدم باز شدم رازی بودم کنون همه راز شدم |
| در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا رهبر رندان جهانی باشیم | تا جمله شراب میکده نوشیدیم رندانه قبابی عاشقی پوشیدیم |
| رفتم بخرابات و خراب افتادم راهی بردم بچشمه آب حیات | توبه بشکستم بشراب افتادم تشنه بدم روان در آب افتادم |
| جان و دل خود فدای جانان کردم اما دیدم که گرچه گردم خاکش | گفتم که مگر محرم جانان گردم هرگز نبرد باد بگردش گردم |
| در کوی مغان مست و خراب افتادم سر بردر میخانه نهادم چه دیگر | توبه بشکسته در شراب افتادم رندانه بذوق در شراب افتادم |
| در کوی خرابات خراب افتادیم در بحر محیط کشتی می راندیم | رندانه بذوق در شراب افتادیم کشتی بشکست ما در آب افتادیم |

| | |
|---|--|
| در ملک عدم وجود را یافته‌ایم آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم | در کنج فنا کنج بقا یافته‌ایم خود را بخدا شناختیم ای عارف |
| از سر وجود خود خبر یافته‌ایم دریای محیط پرگهر یافته‌ایم | تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم ما در یتیم را بدست آوردیم |
| گم کرده خود را بخدا یافته‌ایم وایافته‌ایم نیک وایافته‌ایم | ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم گنجی که نیافت هیچکس در عالم |
| در پرده عشق محرمی یافته‌ایم در سینه خویش عالمی یافته‌ایم | در مجلس انس همدمی یافته‌ایم عالم چکنم که از دو عالم بهتر |
| غیر از نظر خویش برانداخته‌ام بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام | تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام چون هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم |
| سربر سرکوی دوست انداخته‌ام بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام | من در ره عشق جان و دل باخته‌ام خود را بخود و خدای خود را بخدا |
| سراز سر دوش نفس انداخته‌ام بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام | تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام تا عارف خلوت دل و معروفم |
| در عالم عاشقی سر انداخته‌ام بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام | شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام گوئی چو شناختی بگویم با تو |
| پا و سر و دست عقل انداخته‌ام بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام | تا تیغ بعشق از نیام آخته‌ام بی‌رحمت آب و گل من این معنی را |
| عود دل خود بر آتش سوخته‌ایم آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم | تا آتش عشق او بر افروخته‌ایم دل‌سوخته‌ایم و کار آتشبازی |
| گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم زیرا که همه بنده فرمان توایم | شاهان نظری کن که فقیران توایم فرمان تو را کمر بجان می‌بندیم |
| وین خرقه پاره بارها دوخته‌ایم | ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد | درما گیرد از آنکه ما سوخته ایم |
| هم جام جهان نمای عالم مائیم | هم آینه روشن آدم مائیم |
| گریک نفسی از دم ما مرده شوی | میدان بیقین کاین دم و آندم مائیم |
| آن صورت الطاف الهی مائیم | هم جامه جامه دار شاهی مائیم |
| ما محرم راز حضرت سلطانیم | داننده اسرارکما هی مائیم |
| انگشت زنان بر در جانان رفتیم | پیدا بودیم باز پنهان رفتیم |
| گوئی که برفت نعمت الله زجهان | رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم |
| ما درویشیم پادشاهی بخشیم | ملکی از ماه تا بماهی بخشیم |
| عالم چه بود که در زمان بخشش | مجموع خزائن الهی بخشیم |
| در کتم عدم قلندر چالاکیم | در ملک وجود مالک افلاکیم |
| در کوی فنا جام بقا می نوشیم | در مجلس عشق ساقی لولاکیم |
| او جمع همه همه تفاسیل وئیم | زان لحظه پی جمع و تفاسیل نئیم |
| در جام مئیم وگاه در جام شراب | اما همه جا حقیقتاً عین مئیم |
| جوهر آبست وگوهرش در یتیم | دریاب بیان ما که سریست عظیم |
| موج است و حباب نزد ما هر دو یکی | بگذر ز دوئی یکی مسازش بدونیم |
| در کتم عدم سریر شاهی داریم | وان مملکت نامتناهی داریم |
| عالم همه داریم و لیکن چه کنیم | چون گنج معارف الهی داریم |
| والله بخدا که ما خدا می دانیم | اسرارگدا و پادشا می دانیم |
| سرپوش فکنده اند بر روی طبق | سریست در این طبق که ما می دانیم |
| ما محرم راز حضرت سلطانیم | احوال درون و هم برون می دانیم |
| منشی قضا هرچه نویسد مجمل | بر لوح قدر مفصلش می خوانیم |
| ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | جز راست روی و نیک خوئی نکنیم |
| آنها که بجای ما بدی ها کردند | گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم |

در نهصد و نه من دو قران می بینم
دین نوع دگرگردد و اسلام دگر
از مهدی و دجال نشان می بینم
این سر نهان است عیان می بینم

تا صورت او در آینه می بینم
آئینه دل بچشم جان می نگرم
معنی همه هر آینه می بینم
وین طرفه که او در آینه می بینم

ما جمله حروف عالیاتیم مدام
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم
پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

ترکیب بدن که چار حرف است مدام
چون حرف ز یاد نعمت الله برفت
زان چار حروف نعمت الله شده نام
الله ظهور کرد و الله و سلام

در عالم عشق منزلی ساخته ام
من با تو بگویم که چه بشناخته ام
سرمایه و سود جمله در باخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

رویند به روی همچو مه بسته بتم
این بت شاه است و عالمی بنده او
در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم
برخاسته در خدمت و بنشسته بتم

دل در سر زلف دلستانش بستم
من نیست شدم ز هست خود رستم
وز نرگش چشم پر خمارش مستم
از هستی اوست هستیم گر هستم

حمام شدم بگوشه ای بنشستم
دستم بگرفت و بر سر بام نشانند
با خدمت دلاک بسی پیوستم
فی الجملة چه گویم که به مویی رستم

رفتم به خرابات و خراب افتادم
راهی بردم به چشمه آب حیات
توبه بشکستم به شراب افتادم
تشنه بودم روان در آب افتادم

بر خاک درش مست و خراب افتادم
گفتم که منم که نور او می نگرم
هم سایه او در آفتاب افتادم
کشتی بشکست و من در آب افتادم

با شمع رخسار دمی چودمساز شدم
آن روز که این قفس به باید پرداخت
پروانه مستمند جانبا ز شدم
چون شهبازی بدست شه باز شدم

در کوی خرابات حضوری دارم
سرمستم و از عشق سروری دارم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| با من بنشین که نیک روشن گردی | کز نور خدا تمام نوری دارم |
| گویی که توکل و رضایی دارم | تسلیم و ریاضت و صفایی دارم |
| این جمله از آن تو مبارک بادت | من در دو جهان یکی خدایی دارم |
| هر آینه ای که آید اندر نظرم | تمثال جمال روی او می نگرم |
| در جام جهان نما نگاهی کردم | مجموع کمال در یکی می شمرم |
| تا جان دارم به می خوری می کوشم | در کوی مغان مدام می می نوشم |
| صد صومعه را به نیم حبه نخرم | من دیر مغان به این بها نفروشم |
| تا جان باشد به می خوری می کوشم | خوش آب حیاتی است روان می نوشم |
| مویی ز سر زلف بتی یافته ام | زنارکنم به عالم نفروشم |
| گفتم چه کنم که میگو چه کنم | گفتم جویم گفت که میجو چه کنم |
| گفتا میرو چنانکه من میکارم | گفتم آری اگر نرویم چه کنم |
| هرگه که دل از خلق جدا می بینم | احوال وجود با نوا می بینم |
| و آن لحظه که ببخود نفسی بنشینم | عالم همه سر به سر خدا می بینم |
| در خلوت دل یار نهان می بینم | پیداست به علم او روان می بینم |
| از دیده کور روشنائی مطلب | عینی است عین و من عیان می بینم |
| گر صوفی صفت صفا را بینم | ور عاشق رند بینوا را بینم |
| گر خود نگرم و گر شما را بینم | در هر چه نظرکنم خدا را بینم |
| در ذات همه جلال او می بینم | در حسن همه جمال او می بینم |
| بینم همه کاینات در عین کمال | این نیز هم از کمال او می بینم |
| این درد همیشه من دوا می بینم | در قهر و جفا لطف و وفا می بینم |
| در صحن زمین به زیر نه سقف فلک | در هر چه نظرکنم خدا می بینم |
| زان باده نخوده ام که هشیار شوم | آن مست نیم که باز بیدار شوم |
| یک جام تجلی بلای تو بسم | تا از عدم و وجود بیدار شوم |

| | |
|--|--|
| ملک و ملکوت و جسم و جانند بهم جامی ز حباب است و پر از آب حیات | وین سید و بنده شه نشانند بهم نیکو نظری کن که چو آند بهم |
| پای چپ و راست دردمندند بهم بنگرکه چگونه باشد ای یار عزیز | وین هر دو عزیز مستمندند بهم حال دو شکسته را که بندند بهم |
| این اسم غنی و اول و آخر هم قدوس و سلام غیر نسبی میدان | محض نسب است ای برادر فافهم این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم |
| سمع و بصر و لسان و دست پایم از جود وجود او وجودی دارم | چون او باشد به لطف او برپایم جاوید به آن وجود او می پایم |
| تا آتش عشق او برافروخته ایم دل سوخته ایم و کار آتشبازی | عود دل خود بر آتشش سوخته ایم آموخته ایم و نیک آموخته ایم |
| از دردی درد ما دوا یافته ایم چیزی که جهانیان به جان می طلبند | درکنج فنا گنج بقا یافته ایم ما یافته ایم و نیک وا یافته ایم |
| در دور قمر چو ماه پیدا شده ایم ما موج و حباب و قطره بودیم ولی | وز نور ظهور نیک بینا شده ایم جمع آمده ایم و جمله دریا شده ایم |
| گر چه زخمی رسیده است بر پایم در راه تو از سر قدمی می سازم | من بی سرو پا به خدمت می آیم پایی چه بود که تا بیایی آیم |
| در کوی مغان مست و خراب افتادیم سر بر در میخانه نهادیم دگر | توبه بشکسته در شراب افتادیم رندانه به ذوق بی حجاب افتادیم |
| در کوی خرابات خراب افتادیم در بحر محیط کشتی می رانندیم | رندانه به ذوق در شراب افتادیم کشتی بشکست و ما در آب افتادیم |
| مانندۀ گرد گرد مأوا گردیم چون آب روان روی به دریا داریم | تا خاک در خانه او وا گردیم دریا بودیم و باز دریا گردیم |
| در کتم عدم سریر شاهی داریم عالم همه داریم و لیکن چه کنیم | وان مملکت نامتناهی داریم چون گنج معارف الهی داریم |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| یک جو غم ایام نداریم خوشیم | گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم |
| چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب | یک جو طمع خام نداریم خوشیم |
| توحید به توحید نکو میدانیم | خود را به خدا و او به او می‌دانیم |
| خود را و ترا به او شناسیم ای عقل | تا ظن نبری که او بتو می‌دانیم |
| عمری است که زنده به حیات اویم | پوشیده به تشریف صفات اویم |
| از روی وجود چون نکو می‌نگرم | پیشم بنشین که عین ذات اویم |
| از لوح وجود بخوان تو حافظ قرآن | وز لوح قدر باز بگیری فرقان |
| در مکتب عقل و نفس کلیه را | هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان |
| مائیم ز خود وجود پرداختگان | و آتش به وجود خود در انداختگان |
| پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز | پروانه صفت وجود خود باختگان |
| ای خواجه به جامه کسان ناز مکن | بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن |
| چون نیست ترا قماش بزازی هیچ | اندر سر بازار دکان باز مکن |
| در هر نفسی کسب کمالی میکن | بر لوح دلت نقش خیالی میکن |
| بر چشمه چشم ما نظر می‌فرما | اما طلب آب زلالی میکن |
| گفتم شاهم گفت که از دولت من | گفتم ماهم گفت که از طلعت من |
| گفتم خواهم که پادشاهی گردم | گفتا گردی و لیکن از خدمت من |
| دل مغز حقیقت است تن پوست به بین | در کسوت روح صورت دوست به بین |
| هر ذره که او نشان هستی دارد | یا سایه نور اوست یا اوست به بین |
| در سایه او تو آفتابش می‌بین | تمثال جمال او در آبش می‌بین |
| جز نقش خیال او نه بینی در خواب | گر می‌خواهی برو بخوابش می‌بین |
| جانا لب زیرین تو به یا زیرین | نمی‌عسلین آمد و نیمی شکرین |
| من فرق میان این و آن توانم | صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این |
| آن شاه که او قسیم نار است و جنان | در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ملک دو جهان مسخر اوست بلی | آن را بسنان گرفت و این را بسنان |
| بواب از آن نشانده اند بر در او | تا وا گردد هرکه ندارد سر او |
| صد جان به جوی است نزد جانانه ما | جانی چه بود که باشد آن در خور او |
| وقتی که نباشد این خیال من و تو | او باشد و او باشد و او باشد و او |
| این است بیان لی مع الله برما | گر عارف کاملی بدانش نیکو |
| در ساغر ما بجز می ناب نبو | با عاشق مست عقل مخمور که بو |
| گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است | با بحر محیط قطره آب چه بو |
| ای مظهر ذات را صفات آمده تو | بل عین صفات را چو ذات آمده تو |
| بی ذات و صفات کاینات است عدم | ای ذات و صفات کاینات آمده تو |
| در بحر درآ در یتیم از ما جو | آن در یتیم از چنین دریا جو |
| اسمای اله گنج بی پایان است | گنج ار طلبی از همه اشیا جو |
| در بحر درآ و عین ما از ما جو | آن در یتیم را در این دریا جو |
| گویی که کجا مراد خود خواهم یافت | جا را بگذار و جای آن بیجا جو |
| گر شه خواهی محرم آن شاه بجو | در راه درآ و یار همراه بجو |
| گر بنده و سیدی بهم می طلبی | برخیز و بیا و نعمت الله بجو |
| اسم و صفت و مظاهر و مظهرکو | خود نام و نشان و باطن و ظاهرکو |
| معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود | منظور کجا نظر کجا ناظرکو |
| شب خیز که راز او نگوید با او | شب خیزی او سهل بود ای نیکو |
| بر خیز به شب راز بگو و بشنو | مقصود ز شب خیزی ما را میگو |
| بگذر ز حدوث و قدم هیچ مگو | بگذار وجود و ز عدم هیچ مگو |
| از جام جهان نما می عشق بنوش | با ما ز شراب جام جم هیچ مگو |
| یا رب دانی که من بگاه و بیگاه | جز در تو نکردم ز چپ و راست نگاه |
| حسن تو چو ماه و شاهدان چون آیند | در آب نظر می کنم و بینم ماه |

بگشوده و زلف و خوش حجابی بسته
نقشی است که بر عارض آبی بسته

در پرده آن خیال خوش نشسته
کوری و کوری بهمدگر پیوسته

پیوسته یگانه با یکی پیوسته
درکوی خرابات مغان بنشسته

در وصل فتاده و ز جدایی مرده
ای بر سرگنج و ز گدایی مرده

وی هر دو جهان از می تو مست شده
زان دست هزار بار از دست شده

در هر جامی می دگر بنموده
نوشم و بپوشیم چنین فرموده

از نقش خیال جامه ای پوشیده
از خم میی که خود بخود جوشیده

هستیم ولی هیچ نبودیم همه
بی جود وجود بی وجودیم همه

در بودن آن یکی شکی باشد نه
در مذهب عشق نیکوکی باشد نه

از روز ازل تا به ابد سیری نه
او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

اوصاف بشر طبیعت دیرینه
تا پاک نگردت از اینها سینه

نقلم همه نقل است و حریفم شی نه
عالم همه در من است و من در وی نه

یارم ز سر ناز نقابی بسته
در دیده ما خیال روی خوبش

در کتم عدم عقل خیالی بسته
وهم آمده و مزاحم عقل شده

رند است کسی که از خودی وارسته
برخاسته از هر دو جهان رندانه

ای در طلب گره گشایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده

ای هست همه ز هست تو هست شده
یاری که ز دست تست آن دستان یافت

ساقی می خمخانه به ما پیموده
جاوید اگر شراب بخشد ما را

دیدم صنمی جام میی نوشیده
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا

موجود به واجب الوجودیم همه
از جود وجود عشق موجود شدیم

در هر دو جهان غیر یکی باشد نه
گر زانکه یکی در دگری می نگرد

ما را می کهنه باید و دیرینه
خم از عدم و صراحی از جود وجود

حرص و حسد و ریا و کینه
حقا که به گرد هیچ مردی نرسی

مستم ز خرابات ولی از می نه
ای عالمیان نشان و لیکن پی نه

اسرار سعادت نه به عادت زده‌ای
این چشم سیه سرخ بر ابرو که تراست
وز گنج همه روزه زیادت زده‌ای
پیداست که از سر ارادت زده‌ای

گر معرفت نامتناهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس
درعین همه نور الهی یابی
از خود بطلب هر آن چه خواهی یابی

گر زانکه تو الطاف الهی یابی
هر چند گدا و بینوایی ای یار
وین بحر محیط ما کماهی یابی
اندیشه مکن که پادشاهی یابی

یاری دارم یگانه سرمستی
گویند بگیر دست او را در دست
هستی که جز او نیست به عالم هستی
دستش گیرم اگر بیابم دستی

داماد بیاید و کند دامادی
گویی که منم بنده سلطان جهان
غمها برود به ما رسد آن شادی
از ما بطلب تو خط آن آزادی

با آنکه تو اندر پی مقصود خودی
مقصود تو از طاعت معبود اگر
نه واجد غیری و نه موجودی خودی
بهبود خود است پس تو معبودی خودی

گفتم که منم گفت حجابی داری
گفتم که وصال تو کجا یابم من
گفتم نه منم گفت خرابی داری
گفتا که برو خیال خوابی داری

الله یکی صفات او بسیاری
یاری که به هر صفت ورا باشد یار
وز هر صفتی به عاشقی بازاری
یاری باشد چو سید ما باری

گفتم مستم گفت چنین پنداری
گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم
گفتم هشیارگفت تو نه هشیاری
گفتم تا کی گفت که تا جان داری

تا با خبرم ز تو ندارم خبری
بیخود نگرم بخود خدا می بینم
وز مایی و وز منی نمانده اثری
اینست «نظر به چشم ما کن نظری»

از فقر به عالم معانی برسی
گر ترک وجود ما سوی الله کنی
از ترک به ذوق آن جهان برسی
چون خضر به آب زندگانی برسی

گر زانکه نه در بند هوا وهوسی
با ما نفسی برآ اگر هم نفسی

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| این یک نفس عزیز را خوار مدار | دریاب که بازمانده یک نفسی |
| خواهی که درین زمانه اوحد باشی | در حضرت ذوالجلال مفرد باشی |
| دارم سخنی که عقل گوید احسن | چون نیک توان بود چرا بد باشی |
| گر عالم سر لی مع الله شوی | داننده راز بنده و شاه شوی |
| گر صورت و معنی جهان دریابی | واقف ز رموز نعمت الله شوی |
| بی رنگ اگر زرنگ آگاه شوی | داننده سر صبغة الله شوی |
| گر نعمت او بیحد وعد بشناسی | حقا که تو نیز نعمت الله شوی |
| گر مست شراب اذکروا الله شوی | گویا به دم انطقنا الله شوی |
| وز نعمت حق را تو به حق بشناسی | حقا که تونیز نعمت الله شوی |
| هم تازه گلی هم شکری هم نمکی | بر برگ گل سرخ چکیده نمکی |
| خوبان جهان به جملگی چون نمکند | شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی |
| گفتم به لبانت که سراسر نمکی | گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی |
| گفتم که درین مدینه هستی تو رسول | گفتا که محمدم و لیکن نه مکی |
| زنهار دلا مکوش جز بر نیکی | زیرا که زیان نکرد کس در نیکی |
| گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد | تونیکی کن بجای او گر نیکی |
| گر زانکه به ذوق علم ما را دانی | خود را بشناسی و خدا را دانی |
| گر دردی درد دل چو ما نوش کنی | آن دردی درد دل دوا را دانی |
| ای آنکه طلبکار جهان جانی | جانی و دلی و بلکه خود جانانی |
| مطلوب توئی طلب توئی طالب تو | دریاب که بی توهر چه جویی آنی |
| وقتی که توکلت فراموش کنی | با دلبر من دست در آغوش کنی |
| ور زانکه سبوکشی و منت داری | جامی ز می توکلم نوش کنی |
| بردار ز پیش پرده خود بینی | زینسان که تویی اگر کنی خود بینی |
| ابلیس سزای خود ز خود بینی دید | تونیز مکن وگر کنی خود بینی |

شایسته تخت پادشاهی نشوی
داننده حال ما کماهی نشوی

تا جامع اسرار الهی نشوی
تا غرقه دریا نشوی همچون ما

بی مهر به شب ماه بر آید هی هی
گر پرده وجه برگشاید هی هی

بی آینه تمثال نماید هی هی
سوزد سبحات وجه او دیده ما

در کتم عدم وجود جویی هی هی
یک دم بخود آ که خود تو اویی هی هی

با عقل حدیث عشق گویی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی

با ما سخنی ز ذات گویی هی هی
بر آب نشسته آب جویی هی هی

در کتم عدم وجود جویی هی هی
موجی و حباب نزد ما هر دو یکی است

در کتم عدم وجود جوئی هی هی
یکتا بخود آ که خود تو اوئی هی هی

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی

خوبان همه چون ستاره و ماه تویی
سجاده نشین نعمت الله تویی

در عالم حسن بر همه شاه تویی
ای نور دو چشم و ای خلیل الله من

می دان که خدا را به هوا می جویی
غیرش چه کنی غیر چرا می جویی

از بهر خدا اگر خدا می جویی
او را بطلب تا که بیابی او را

پایان رباعیات

دوبیتی‌ها

| | |
|--|--|
| سر محبوب را مکن پیدا راز حق را بپوش از همه خلق | گرچه پیداست در همه اشیا این نصیحت قبول کن از ما |
| در ازل زنده کرد او دل ما تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل | دیده زنده دلی ما آنجا زندگی یافتیم ما ز خدا |
| از صفات خود اگر یابی فنا جز صفات او نیابی در نظر | حضرت باقی تو را بخشد بقا گر ببینی نور چشم ما به ما |
| به نور غیب روشن شد دل ما تجلی کرد بر ما حضرت او | منور شد بنورش منزل ما چه خوش لطفی که آمد حاصل ما |
| هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما این چنین علم شریفی می‌کنم تعلیم تو | گر نظر داری بین آئینه گیتی نما ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا |
| نور خورشید می‌دهد ما را هر بلائی که او به ما بخشید | درد جاوید می‌دهد ما را ملک جمشید می‌دهد ما را |
| قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهریار قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی | همت ما این چنین فرمان دهد بر پادشاه لشکر همت بیاید تا بگیرد شهر شاه |
| دعانی من الکرمان ثم دعانیا ولا تذکرونی ماء ماہان نه | فان هواها مولع بهوا نیا بماہان بی فی الجسم ماکان هانیا |
| در ازل زنده کرد او دل ما تا ابد زنده‌ایم چون ازل | دید زنده دلی ما آنجا زندگی یافتیم ما به خدا |
| نور خورشید می‌دهد ما را هر بلائی که او بما بخشید | درد جاوید می‌دهد ما را ملک جمشید می‌دهد ما را |

| | |
|--|--|
| حضرت باقی ترا بخشد بقا گر به بینی نور چشم ما به ما | از صفات خود اگریابی فنا جز صفات او نیابی در نظر |
| منور شد بنورش منزل ما چه خوش لطفی که آمد حاصل ما | به نور غیب روشن شد دل ما تجلی کرد بر ما حضرت او |
| گر نظر داری به بین آئینه گیتی نما ذوق اگر خواهی قدم نه سوي درویشان ما | هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما این چنین علم شریفی می کنم تعلیم تو |
| لشکر همت ببايد تا بگیرد ملک ها همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا | قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ما قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی |
| غفور الذنب ستار الخفایا کدامین در طلب کردند آیا | الهی انت غفار الخطایا کسانی کز درت برتافتند رو |
| گر چه پیدا است در همه اشیا این نصیحت قبول کن از ما | سر محبوب خود مکن پیدا راز حق را بپوش از همه خلق |
| فان هواها مولع بهوانیا بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا | دعانی من الکرمات ثم دعانیا ولا تذکرنی ماء ما هان انه |
| نظری کن به چشم ما در آب عین ما را به عین ما دریاب | همه مستهلکند موج و حباب عین آیم و آب می جوئیم |
| معنی ضاد ای پسر دریاب گر توی دریافتی دگر دریاب | صاد و نقطه بهمدگر دریاب معنی نازکش باین کردیم |
| آنچنان گوهر ازین دریا طلب طالب و مطلوب را از ما طلب | دره بیضا ز بحر ما طلب عین ما جویی به عین ما بجو |

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت

جَنّت المأوا برای او طلب
بشنو از بهر رضای او طلب

دردمندانه طیبی می طلب
درد دردش نوش میکن همچو ما

زان شفاخانه نصیبی می طلب
خوش دوائی از حبیبی می طلب

هر بلائی که باشد از محبوب
در بلا صبر کن که تا باشی

آن بلا خود مرا بود مطلوب
مبتلای بلاش چون ایوب

دردمندانه طیبی می طلب
درد دردش نوش می کن همچو ما

زان شفاخانه نصیبی می طلب
خوش دوائی از طیبی می طلب

دره بیضا ز بحر ما طلب
عین ما جوئی بعین ما بجزو

آن چنان گوهر از این دریا طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت

جنت الماوا برای او طلب
بشنو و بهر رضای او طلب

صادونقطه بهمدگر دریاب
معنی نازکش بیان کردیم

معنی صاد ای پسر دریاب
گر تو دریافتی دگر دریاب

همه مستهلکند موج و حباب
عین آیین و آب می جوئیم

نظری کن بچشم ما دریاب
عین ما را به عین ما دریاب

هر بلائی که باشد از محبوب
در بلا صبرکن که تا باشی

آن بلا خود مرا بود مطلوب
مبتلای بلاش چون ایوب

انسان کامل است که مجلای ذات اوست
او چشمه حیات و همه زنده‌اند از او

مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست
اوحی جاودان به بقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست

جانت آئینه‌دار طلعت اوست

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| آینه پاک دار و دل خالی | که نظرگاه خاص حضرت اوست |
| دل آینه دار حضرت اوست | دل بنده خاص خدمت اوست |
| دل مظهر حضرت الهی است | دل منزل نزل نعمت اوست |
| زبان دل و جان بفرمان اوست | باسمای ذاتی ثناخوان اوست |
| چو تعظیم مطلق بجا آوری | مقید در آن ضمن هم آن اوست |
| بر همه صورتی مصور اوست | بر همه نورها منور اوست |
| بنده حضرت خداوند است | پادشاه تمام کشور اوست |
| در حقیقت فاعل افعال اوست | جمله افعال از آن وجهی نکوست |
| لطف او بر این و آن هادی بود | هست ما را بس امید از لطف دوست |
| جام می از بهر می داریم دوست | این و آن از عشق وی داریم دوست |
| دوست را در آینه بینیم ما | آینه بی دوست کی داریم دوست |
| همه عالم جمال حضرت اوست | او جمیل و جمال دارد دوست |
| هم محب خود است و هم محبوب | عشق و معشوق و عاشق نیکوست |
| هرچیز که آن متاع دنیا است | بیگانه ز ماست بشنو این راست |
| گرگندم دهرگاه گردد | بر ما بجوی چو یار با ماست |
| جام و می را گر دو میگوئی رواست | ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست |
| از حباب و موج و دریا آب جو | غیر آبی در نظر دیگر که است |
| یوسف گل پیرهن برهان ماست | این چنین خوش گلستانی آن ماست |
| لاجرم هر بلبلی کامد بباغ | او همی نالد که او جانان ماست |
| با محیط عشق او دریا بر ما شبمی است | چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنمست |
| عارف دریا دلی گر دم ز دریا می زند | هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمست |

نقش عالم جز خیال یار نیست
گریکی بینی وگر خود صد هزار

جز خیال عشق خود اظهار نیست
در حقیقت جز یکی اسمار نیست

عشق را جز عقل لایق هست و نیست
عقل اگرگوید که غیر عشق هست

غیر او معشوق عاشق هست و نیست
نزد ما این قول صادق هست و نیست

بقدر حوصله ای جام می دهد ساقی
بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست

اگرچه باده خمخانه را نهایت نیست
چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

همه عالم تن است و او جان است
جام گیتی نماش می خوانند

شاه تبریز و میر او جان است
بحقیقت بدان که او آنست

جنت نفس دوزخ جان است
آتش آتش نماید، آتش آب

ترک دوزخ بگو بهشت آنست
دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور، جسم و جانست
گرکشف شود عطای اینها

این هر دو حجاب عارفان است
ما را بخدا یقین همان است

اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست

شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
بهرچه می نگرم عین نعمت الله است

مراد ما همه از خدمت خداوند است
بین که نعمت ما نعمت خداوند است

از تجلی ذوق اگر داری خوشست
ذوق یاران از تجلی خوش بود

این چنین ذوق ار بدست آری خوشست
حال سرمستان به میخواری خوشست

خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است
از سر اخلاص نان بی ریای او بخور

خوش سرآبی و خوش بستانسرائی دیگرست
زانکه خوان نعمت او را نوائی دیگرست

حکم عدل نام آن شاه است
رند مست است زاهد هشیار

باطناً شمس و ظاهراً ماه است
بنده بندگان درگاه است

خلوت خاص نعمت الله است
گر دلت زین حکایت آگاه است

دل تو بارگاه الله است
دل مرنجان و دل بدست آور

ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست
ولی حقیقت او را نمی توان دانست

بدانکه حضرت اعلی نمی توان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم

قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل پورسینا گفت

عین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل ما نمی گوئیم

موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت

اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آن وجه که غیرند نباشد

مع خلع نظر ز هر آیات
اسم او ذات با جمیع صفات

هست الله اسم اعظم ذات
باز باشد چو اعتبار نماند

بی اسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق از این حکایات

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لاشئی

گویم بطریق استعارت
هم عقل بسوخت هم عبارت

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت

مع قطع نظر ز هر آیات
اسم آن ذات با جمیع صفات

هست الله اسم حضرت ذات
باز باشد به اعتبار دگر

بی اسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق ازین حکایات

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لا شئی

گویم به طریق استعارت
هم عقل بسوخت و هم عبارت

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
بهر چه می نگرم عین نعمت‌الله است

مراد ما ز همه خدمت خداوند است
به بین که نعمت نعمت خداوند است

خانقاه نعمت‌الله را صفائی دیگر است
از سر اخلاص نان بی ریای او بخور

خوش سرآبی و خوش بستان سرابی دیگر است
زانکه خوان نعمت‌الله را نوائی دیگر است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود

اینچنین ذوق اربدست آری خوش است
حال سرمستان به می خواری خوش است

یوسف گل پیرهن سلطان ماست
لاجرم هر بلبل کآید به باغ

اینچنین خوش گلستانی آن ماست
او همی نالد که او جانان ماست

با محیط عشق او دریا بر ما شبیم است
عارفی دریا دلی کو دم ز دریا می‌زند

چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبیم است
هست دریای خوشی اما از آنجا شبیم است

جام و می را گردو می‌گوئی رو است
از حباب و موج و دریا آب جو

ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
غیر آبی در نظر دیگر کجاست

دل تو بارگاه الله است
دل مرنجان و دل بدست آور

خلوت خاص نعمت‌الله است
گر دلت زین حکایت آگاه است

هر چیز که آن متاع دنیا است
گر گندم دهرگاه گردد

بیگانه ز ماست بشنو این راست
برما به جوی چو یار با ماست

ای آنکه جزو لایتحزی دهان تست
کردی به نطق نقطه موهوم را دو نیم

طولی که هیچ عرض ندارد میان تست
پس مبطل کلام حکیمان بیان تست

ساقی ما به ذوق سرمست است
می برد دست از همه عالم

با حریفان مدام بنشستست
زانکه دستان او از آن دست است

جنت نفس دوزخ جان است

ترک دوزخ بگو بهشت آن است

| | |
|---|---|
| دوزخش در بهشت پنهان است | آتش آتش نماید آتش آب |
| شاه «شروان» و میر او جان است به حقیقت بدان که این آن است | همه عالم تن است و او جان است جام گیتی نماش می خوانند |
| ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست ولی حقیقت او را نمی توان دانست | بدانکه حضرت اعلی نمی توان دانست هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم |
| وین هر دو حجاب عارفان است ما را بخدا یقین همان است | این ظلمت و نور جسم و جان است گرکشف غلطای اینها |
| شتر میان بزرگان هم از بزرگان است قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است | اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست |
| بخشش حضرت جمیل این است تو خلیش بگو دلیل این است | نزد ما خلت خلیل این است حق تعالی خلیل خواند او را |
| مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست او حی جاودان به بقای حیات اوست | انسان کامل است که مجلی ذات اوست او چشمه حیات و همه زنده اند ازو |
| جانت آئینه دار طلعت اوست که نظرگاه خاص حضرت اوست | دل تو خلوت محبت اوست آینه پاک دار و دل خالی |
| دل بنده خاص خدمت اوست دل منزل نزل نعمت اوست | دل آینه دار حضرت اوست دل مظهر حضرت الهی است |
| به اسمای ذاتی ثنا خوان اوست مقید در آن ضمن هم آن اوست | زبان و دل و جان به فرمان اوست چو تعظیم مطلق بجا آوری |
| به همه نورها منور اوست پادشاه تمام کشور اوست | به همه صورتی مصور اوست بنده حضرت خداوند است |

همه عالم جمال حضرت اوست
هم محب خود است و هم محبوب
او جمیل و جمال دارد دوست
عشق و معشوق و عاشق نیکوست

جام می از بهر می داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما
این و آن از عشق وی داریم دوست
آینه بی دوست کی داریم دوست

در حقیقت فاعل افعال اوست
لطف او در این و آن ساری بود
جمله افعال از آن وجهی نکوست
هست ما را بس امید از لطف دوست

حکم و عدل نام آن شاه است
رند مست او زاهد هشیار
باطناً شمس و ظاهراً ماه است
سید بندگان درگاه است

نقش عالم جز خیال یار نیست
گریکی بینی و گر خود صد هزار
جز خیال عشق او اظهار نیست
در حقیقت جز یکی اشمار نیست

عشق را جز عشق لایق هست نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست
غیر او معشوق و عاشق هست نیست
نزد ما این قول صادق هست نیست

همه نیکند و هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم
آنکه نیکو نباشد او خود نیست
صد مگوای عزیز من صد نیست

دل منزل نزل پادشاهی است
در آئینه تمام اشیا
دل آینه جمال شاهی است
سری بنما به ما کماهی است

رمضان آمد و روان بگذشت
شب قدر بما عطا فرمود
جان ما بود در زمان بگذشت
آن معانی از این بیان بگذشت

حال هم با همدگر خواهیم گفت
دست با او در کمر خواهیم کرد
گوهر اسرار را خواهیم سفت
پای همت بر جهان خواهیم گفت

عین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل ما نمی‌گوئیم

قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل پور سینا گفت

اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت
غیرند در آن وجه که غیرند نباشند

موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت
گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است

ور نباشد درد اودرمان چه باشد هیچ
بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ

عمر بی او اگرگذاری هیچ
در پی دیگری اگرگردی

غیر او هر چه دوستداری هیچ
به عدم می‌روی چه آری هیچ

عمر بی او اگرگذاری هیچ
در پی دیگری اگر بروی

غیر او هر چه دوستداری هیچ
بعدم می‌روی چه آری هیچ

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست

ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ
بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ

روح او جان جمله ارواح
خانه روشن بنور مصباح است

تن او اصل جمله اشباح
روشن از نور او بود مصباح

روح او جان جمله ارواح
خانه روشن به نور مصباح است

تن او اصل جمله اشباح
روشن از نور او بود مصباح

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد
عقل مخمور آن دو لیلی گرفت

خانه عاقل نگر تا چون فتاد
وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

هر چه خواهی به قدر استعداد
این عطایش به ما بود دایم

حضرت آن کریم خواهد داد
خواه در مصر و خواه در بغداد

هر که او بر خاک این درگه فتاد

روی خود در جنت المأوا نهاد

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گر در آمد از در ما عارفی | حق تعالی خوش دری بر وی گشاد |
| مطلوب خود است و طالب خود | چه جای خیال نیک یا بد |
| موجود غرض بگو کدام است | غیری او را چگونه یابد |
| صوفی باصفا وفا دارد | لاجرم از وفا صفا دارد |
| امر آسان بود تصوف او | گر درین ره امام ما دارد |
| هر که او با یزید یاری کرد | هر چه کرد او خلاف یاری کرد |
| هر که گوید یزید بود عزیز | شک ندارم به خویش خواری کرد |
| آتش غیرتش برافروزد | غیر خود را به یک نفس سوزد |
| لیس فی الدار غیره دیار | این سخن را به ما بیاموزد |
| هر که او از خدای ما ترسد | از من وتو بگو کجا ترسد |
| ترسم از ذات اوست تا دانی | دلَم از دیگری کجا ترسد |
| عقل علمش به ذات او نرسد | ور توگویی رسد نگو نرسد |
| صوفی باصفا وفا دارد | حاصلش غیرگفتگو نرسد |
| ماضی و مستقبلت گر حال شد | دی و فردا سربسر پامال شد |
| عمر صد ساله به نزد ما دمی است | ای که گوئی عمر تو صد سال شد |
| ابر خوش دامنی به ما افشاند | بر سرکوه برف را بنشانند |
| آفتابی بتافت و برف گداخت | آنچنان برف ژرف هیچ نماند |
| عاقلی کی به عاشقان ماند | آن سرکل کجا نهان ماند |
| هندویی کی بود چو ترک خوشی | این چنین کی به آن چنان ماند |
| عاقلان گر چه بسی در سفته اند | در همه بابی سخنها گفته اند |
| در سراشان همچنان خاشاک هست | تا نپنداری که خانه رفته اند |

مرغ زیرک بین که یا هو می زند
روز و شب با او و کوکو می زند
ذهن تیر انداز ما بر هر نشان
می شکافد مو و بر مو می زند

عقل نفی ما سوی الله می کند
عشق ما اثبات الله می کند
لا و الا هر دو را در هم شکن
کاین نصیحت نعمت الله می کند

صبری کنیم تا ستم او چه می کند
هرکس علاج درد دلی می کنند و ما
با این دل شکسته غم او چه می کند
دم در کشیده تا ستم او چه می کند

ظاهر و باطن ار چه ضدانند
عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسم اند و ذات هر دو یکی
به صفت آن یک دو گردانند

نور او را به نور او ببیند
هر چه ببیند همه نکو ببیند
هم ازاو گوید و ازاو شنود
نه چو احوال یکی به دو ببیند

خلق و حق را بهمدگر ببیند
آفتاب است و در قمر ببیند
نور حق را به نور حق نگرد
نور خود را به نور خود ببیند

نتواند که گوشه بگزیند
یا به کنج خراب بنشیند
چه کند خلوتی چو در همه شبی
نور محبوب خویش می ببیند

همه عالم ز حضرتش موجود
اینچنین بوده است و خواهد بود
هر چه خواهی چو ما ازو می خواه
تا بیابی ز حضرتش مقصود

بسط او از بسط آن سلطان بود
در میان اهل دل چون جان بود
از نسیم لطف او گلزار ما
همچو غنچه دایماً خندان بود

هر بلا کز حضرتش ما را بود
آن بلا نبود که آن آلا بود
هر بلا کاید از او نبود بلا
خوش بلائی از چنان بالا بود

| | |
|--|---|
| کون جامع جامع اسما بود گوهر درّ یتیم از ما بجو | عین اول عین جد ما بود زانکه عین ما ازین دریا بود |
| سرّ علم قدر عظیم بود حکم حاکم به قدر استعداد | خوش بزرگی که او علیم بود بود ار حاکم حکیم بود |
| مشهد آل مشهد روضه رضوان بود نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد | اینچنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود |
| ناظر و منظور آنجا کی بود هفت دریا عرقه اند در بحر او | بود و هم نابود آنجا کی بود بلکه اسم و رسم و دریا کی بود |
| یک هویت اول و آخر بود ظاهر و باطن یکی گوید مدام | آن حقیقت باطن و ظاهر بود در هویت هرکه او ناظر بود |
| جمله آئینه یک حدید بود آینه روشن است نزدیک آی | خواه عتیق است و خواه جدید است کور ازین رمز ما بعید بود |
| نفس ناقص بخیل خواهد بود گر توکل کند دوا یابد | در سخاوت دخیل خواهد بود ورنه دائم علیل خواهد بود |
| همه عامل یکی بود موجود گفته سیدم به جان بشنو | در همه می نماید آن مقصود دولت باد و عاقبت محمود |
| هر چه بوده است و هر چه خواهد بود قابلیت چنانکه او بخشید | بهمه کس خدا عطا فرمود هر یکی یافتند آن مقصود |
| هر چه در غیب و در شهادت بود حسن اسما و هم جمال و صفات | همه ایثار بندگان فرمود در چنین آینه به ما بنمود |
| حق تعالی دری به ما بگشود | نقد آن گنج را به ما بنمود |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نقدگنج خزانه جودش | به کرم او نثار ما فرمود |
| نور دین این سخن چنین فرمود | نعمت‌الله را به ما بنمود |
| ما خراباتیان سر مستیم | می و میخانه را به ما پیمود |
| در هزاران یکی چو بنماید | در هزاران یکی پدید آمد |
| در همه آینه یکی بینی | پرده از چشم تو چو بگشاید |
| در عین تو او چو خود نماید | حالی به صفات تو بر آید |
| گر نیک و بد است از تو بر تست | آن نور ترا بتو نماید |
| به هر صورت که ما را رو نماید | به بین تا نور چشمت را فزاید |
| توان دیدن اگر لطفش به رحمت | حجاب از دیده ما برگشاید |
| در جمله مرتبه بر آید | در مرتبه ها همه نماید |
| وین طرفه که این همه مراتب | در وحدت او نمی‌فزاید |
| آن کریمی که از کرم هر روز | به محبان خود عطا بخشد |
| دارم امید آن کز الطافش | یک کمال دگر به ما بخشد |
| نعمت خود خدا به ما بخشید | این چنین نعمتی خدا بخشید |
| دنیی و آخرت به ما می داد | ترک کردیم و خود به ما بخشید |
| خلعتی خوش خدا به ما بخشید | خوش نوائی به بینوا بخشید |
| همه عالم به ما عطا فرمود | پادشاهی به این گدا بخشید |
| عاقلان گرچه بسی درسفته‌اند | در همه بابی سخن‌ها گفته‌اند |
| در سرایشان همچنان خاشاک هست | تا نپنداری که خانه رفته‌اند |
| ظاهر و باطن ار چه ضدانند | عارفان هر دو را یکی دانند |
| این دو اسمند و ذات هر دو یکی | بصفت آن یکی دو گردانند |

عشق ما اثبات الله می کند
کاین نصیحت نعمت الله می کند

عقل نفی ما سوای الله می کند
لاوالا هر دو را بر هم شکن

با این دل شکسته غم او چه می کند
دم درکشیده تا ستم او چه می کند

صبری کنیم تا ستم او چه می کند
هرکس علاج درد دلی می کنند و ما

آن سرگل کجا نهان ماند
این چنین کی به آنچنان ماند

عاقلی کی بعاشقان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی

بر سرکوه برف را بنشانند
آنچنان برف زرف هیچ نماند

ابر خوش دامنی بما افشانند
آفتابی بتافت برف گداخت

هر چه ببند همه نکو ببند
نه چو احوال یکی بدو ببند

نور او را بنور او ببند
هم از او گوید و از او شنود

بهمه کس خدا عطا فرمود
هر یکی یافتند آن مقصود

هرچه بوده است و هرچه خواهد بود
قابلیت چنان که او بخشید

نقد آن گنج را به ما بنمود
بکرم او نثار ما فرمود

حق تعالی دری بما بگشود
نقدگنج خزانه جودش

در همه می نماید آن مقصود
دولت یار و عاقبت محمود

همه عالم یکی بود موجود
گفته سیدم بجان بشنو

ور خدائست چون خدا گردد
لیکن از خویشتن فنا گردد

بنده آخر کجا خدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود

هرچه کرد او خلاف باری کرد
لعن بر او که خویش خواری کرد

هرکه او با یزید یاری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز

این چنین بوده است و خواهد بود

همه عالم ز حضرتش موجود

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| تا بیایی ز حضرتش مقصود | هر چه خواهی چو ما از او می‌خواه |
| در مرتبه‌ها همه نماید | در جمله مرتبه برآید |
| در وحدت او نمی‌فزاید | وین طرفه که اینهمه مراتب |
| عالی بصفات تو نماید | در عین تو او نکو نماید |
| آن نور تو را چو او نماید | گر نیک و بد است از تو بر تو |
| همه ایثار بندگان فرمود | هر چه در غیب و در شهادت بود |
| در چنین آینه بما بنمود | حسن اسما و هم جمال و صفات |
| بین تا نور چشمش را فزاید | به هر صورت که ما را رو نماید |
| حجاب از دیده ما برگشاید | توان دیدن اگر لطفش به رحمت |
| خوش بلائی از چنان والا بود | هر بلا کز حضرتش ما را بود |
| آن بلا نبود که آن والا بود | هر بلا کامد از او نبود بلا |
| بود و هم نابود آنجا کی بود | ناظر و منظور آنجا کی بود |
| بلکه اسم و رسم دریا کی بود | هفت دریا غرقه اندر بحر او |
| آن حقیقت باطن و ظاهر بود | یک هویت اول و آخر بود |
| در هویت هرکه او ناظر بود | ظاهر و باطن یکی گوید مدام |
| زانکه عین ما از این دریا بود | گوهر در یتیم از ما بجو |
| عین عین عین جد ما بود | کون جامع جمله اسما بود |
| خوش بزرگی که او علیم بود | بر علم قدر عظیم بود |
| بود ار حاکم حکیم بود | حکم حاکم بقدر استعداد |
| این چنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود | مشهد آل محمد روضه رضوان بود |
| زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود | نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد |

| | |
|---|---|
| خواه عتیق است و خواه جدید بود کور ازین رمز ما بعید بود | جمله آئینه یک حدید بود آینه روشنت نزدیک آی |
| در سخاوت دخیل خواهد بود ورنه دایم علیل خواهد بود | نفس ناقص بخیل خواهد بود گر توکل کند دوا یابد |
| از من و تو دگر کجا ترسد دلم از دیگری چرا ترسد | هرکه او از خدای ناترسد ترسم از ذات اوست تا دانی |
| ور تو گوئی رسد مگو نرسد حاصلش غیر گفتگو نرسد | عقل و علمش بذات او نرسد تا ابد عاقل ارکند فکری |
| لاجرم از وفا صفا دارد که در این ره امام ما دارد | صوفی با صفا وفا دارد اگر آسان بود تصوف او |
| روی خود برجنت المأوا نهاد حق تعالی خوش دری بر وی گشاد | هرکه او برخاک این درگه فتاد گر در آمد از در ما عارفی |
| خانه عاقل نگر تا چون فتاد آنکه لیلی بود با مجنون فتاد | خشت عقل از قالبش بیرون فتاد عقل مجنون آمد و لیلی گریخت |
| این چنین نعمتی خدا بخشید ترک کردیم خود به ما بخشید | نعمت خود خدا بما بخشید دینی و آخرت بما می داد |
| خوش نوائی به بینوا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید | خلعتی خوش خدا بما بخشید همه عالم بما عطا فرمود |
| چه جای خیال نیک یابد غیری او را چگونه یابد | مطلوب خود است و طالب خود موجود بود عرض کدام است |
| غیر خود را بیک نفس سوزد این سخن را بما بیاموزد | آتش غیرتش برافروزد لیس فی الدار غیره دیار |

| | |
|--|--|
| در همه آئینه اسما نگر خوش بیا با مادرین دریا درآ | بلکه با اسما مسمی را نگر بحر را می بین و در دریا نگر |
| آن دلبر شوخ مست بنگر در دیده مست ما نظرکن | آن یارکه با من است بنگر کائینه روشن است بنگر |
| عارفانه اول و آخر نگر این و آن با همدگر نیکو بین | هر چه بینی باطن و ظاهر نگر ازکرم هر بیخبر را کن خبر |
| یک وجود و مراتبش بسیار علم و قدرت ارادتست و حیات | عارفانه مراتبش بشمار یک حقیقت بود بنام چهار |
| آینه بردار و در وی کن نظر مجمع مجموع اسما را بین | صورت لطف الهی می نگر ازکرم هر بی خبر را کن خبر |
| منکرت گر همی کند انکار زانکه هرکو موحد است تمام | مکن انکار منکرت زنهار همه بیند یکی کند اقرار |
| ما بغیر از یار اول کس نمی گیریم یار تن یکی داریم و در یک تن نمی باشد دوسر | اختیار اولین نیک است کردیم اختیار دل یکی داریم و در یک دل نمی گنجد دو یار |
| نه دار بماند و نه دیار نه جام بماند و نه باده | نه یار بماند و نه اغیار نه مست بماند و نه هوشیار |
| واحد بکثیرگشته ظاهر غیرت داری ز غیر بگذر | کثرت معقول نزد ناظر عینش می بین و باش ناظر |
| یک وجود و مراتبش بسیار علم و قدرت ارادت است و حیات | عارفانه مراتبش بشمار یک حقیقت بود به نام چهار |
| منکرت گر همی کند انکار | مکن انکار منکرت زنهار |

زانکه هرکو موحد است تمام

همه بیند یکی کند اقرار

ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار
سریکی داریم و در یک سر نمی‌باشد دو تن

اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
دل یکی داریم و در یک دل نمی‌باشد دو یار

نه دار بماند و نه دیار
نه جام بماند و نه کاسه

نه یار بماند و نه اغیار
نه خمر بماند و نه خمار

واحد بکثیرگشته ظاهر
غیرت داری ز غیر بگذر

کثرت معقول نزد ناظر
عینش می بین و باش ناظر

عارفانه اول و آخر نگر
این و آن با همدگر نیکو به بین

هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
عین و اعیان مظهر و مظهر نگر

آئینه بردار و در وی کن نظر
مجمع مجموع اسما را به بین

صورت لطف الهی می نگر
از کرم هر بی خبر را کن خبر

آن دلبر شوخ مست بنگر
در دیده مست ما نظر کن

آن یارکه با من است بنگر
کائینه روشن است بنگر

در همه آئینه ای اسما نگر
خوش بیا با ما درین دریا درآ

بلکه با اسما مسما می نگر
بحر را می بین و در دریا نگر

خوش صفایی یافتم از خدمتش
بندگانه بندگیها کرده‌ام

خوش نوایی دیده‌ام از نعمتش
پادشاهی یافتم از خدمتش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد

هر زنده ازین آب سیوئی است بدوشش
یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش

عقل کل لوح قضا می‌خوانمش
صورت او آدم معنی بود

اول مجموع عالم دانش
خازن گنج الهی خوانمش

عقل را نایب خدا دانش
هر کتابی که عقل بنویسد
خاطر او ز خود مرنجانش
عاقلانه به عقل می خوانش

از جام و حباب آب مینوش
گویی چه کنم چه چاره سازم
می نوش چو عارفانه و می پوش
در راه خدا بجان همی کوش

عقل کل لوح قضا می خوانمش
صورت او، آدم معنی بود
اول مجموع عالم دانمش
خارج گنج الهی دانمش

عقل را نایب خدا دانش
هر کتابی که عقل بنویسد
خاطر او ز خود مرنجانش
عاقلانه بعقل می خوانش

از جام حباب آب می نوش
گوئی چکنم چه چاره سازم
می نوش چو عارفان و می نوش
در راه خدا به جان همی کوش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد
هررند ازین آب سیوئی است بدوشش
یک جرعه بجانی بخر اما مفروشش

عمل و علم هست کار خواص
ور نباشد چنین که ما گفتیم
خوش بود نیز در عمل اخلاص
نتوان یافتم بعلم خلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار
ذوق خواهی بیا چنین در رقص
همه رقصان ولی از آن در رقص

عمل و علم هست کار خواص
ور نباشد چنین که ما گفتیم
خوش بود نیز در عمل اخلاص
نتوان یافتن به علم اخلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار
ذوق داری بیا چنان در رقص
همه رقصان ولی از او در رقص

در آئینه وجود مطلق
مائیم و حباب و آب دریا
خود بیند و خود نماند الحق
زورق بحر است و بحر زورق

در آینه وجود مطلق
مائیم حباب و آب و دریا
خود بیند و خود نماید الحق
زورق بحریست و بحر زورق

گر بیابی کمال اهل کمال
به گرد نقطه چون پرگار گشتیم
همچنان باش طالب متعال
تا ابد می طلب کمال کمال

گر بیابی کمال اهل کمار
چون کمالات ار نهایت نیست
همچنان باش طالب متعال
تا ابد می طلب کمال کمال

گر چه دارم ساغر اسما مدام
ساقی سرمستم و رند حریف
می ز خم ذات می نوشم به کام
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

رو به خاک راه او بنهادهام
گر بگوید جان بده آرم روان
خاک آن راهم به راه افتاده ام
بنده فرمان منتظر استاده ام

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم
گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم
در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

در سرا پرده میخانه مقامی دارم
گر چه در صومعه زهد ندارم جایی
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
در خرابات مغان جاه تمامی دارم

پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم
اندر ظهور غیران گشتیم و نه عینیم
در خلوت یگانه بنشسته هر دو با هم
بشنو ز نعمت الله قول خدای فافهم

بگذر ز وجود و از عدم هم
این جمله هویت است دریاب
بگذار حدوث را قدم هم
اسم و صفت است و جام جم هم

ما گدای خودیم و شاه خودیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ملک و ملک مالک خویشیم | پادشاه خود و سپاه خودیم |
| بسی نقشی که بر دیده کشیدیم | بجز نور جمال او ندیدیم |
| به گر نقطه چون پرگار گشتیم | به آخر هم بدان اول رسیدیم |
| رندی که حریف ماست مائیم | جز ما دگری کجاست مائیم |
| جامیم و شراب و درد و صافیم | دردی که همو دواست مائیم |
| بسی نقشی که بر دیده کشیدیم | بجز نور جمال او ندیدیم |
| چون کمالات را نهایت نیست | به آخر هم بدان اول رسیدیم |
| ما گدای خودیم و شاه خودیم | آفتاب خودیم و ماه خودیم |
| ملک ملک مالک خویشیم | پادشاه خود و سپاه خودیم |
| رو بخاک راه او بنهادام | خاک آن را هم براه افتاده‌ام |
| گر بگوید جان بده بدهم روان | بنده فرمان منتظر ایستاده‌ام |
| در سراپرده میخانه مقامی دارم | پیش رندان جهان منصب و نامی دارم |
| گرچه در صومعه پیرمغان پیر شدم | در خرابات مغان جای تمامی دارم |
| رندیکه حریف ماست مائیم | جز ما دگری کجاست مائیم |
| جامیم و شراب و درد صافیم | دردی که هم او دواست مائیم |
| بگذر ز وجود و زعدم هم | بگذر ز حدوث و ز قدم هم |
| این جمله هویت است دریاب | اسم و صفتست جام و جم هم |
| آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم | پیدا شده است بر من، من محرم آن گنجم |
| گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات | در کنج دلم گنجید، در کون کجا گنجم |
| یک عین باختلاف اعیان | بنموده جمال ای عزیزان |
| در هر عینی نموده حسنی | از عین جمال خود باعیان |

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران
بحق مصطفی و آل یاسین
از آنحضرت همی خواهیم باران
که بر یاران ما باران بباران

ساقیا از روی لطف بیکران
می بزاهدگر دهی ضایع شود
ساغر می ده بدست عاشقان
می برندی ده که می نوشد بجان

ای صباگر روی به ترکستان
ما بجان پیش آن عزیزانیم
دوستان را سلام ما برسان
گرچه تن ساکنست در کرمان

از این عالم بدان عالم سفرکن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی
از آن عالم ببالاتر نظرکن
بنور او بعین او نظرکن

در صورت و معنیش نظرکن
خواهی که رسی به نعمت الله
می بین همه و مرا خبرکن
بر درگاه سیدم گذرکن

فقر بگزین و غنا ایثارکن
صوفیانه گر بیابی این خصال
اختیار خود فدای یارکن
رو بصوفی خانه و انکارکن

بگذر از خوف ورجا با ما نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو
عاشقانه خوش درین دریا نشین
حالیا با ما به حال ما نشین

خوش بگو الله و اسم ذات بین
در زمین و آسمان می کن نظر
جمله اشیا مصحف آیات بین
نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین
جمله مرآتند ها و هوی ما
معنیش در صورت و آیات بین
یک حقیقت در دو صد مرآت بین

ذکر حق می گوی و در خلوت نشین
حاصل عمر ای عزیزان یک دمست
باش فارغ از چنان و از چنین
دمبدم در یک دمی با ما نشین

باده مینوش و جام را می بین
نعمت الله را نکو بشناس
خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر دو را می بین

این صفات بد اگر از خود جداسازی چو من
غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار
نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن
باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من

من حسینی مذهبم ای یار من
علم تو باشد همه از قیل و قال
یافته تعظیم از خلق حسن
و آن من میراث من از جد من

الهی تشنه‌ایم و جمع یاران
به حق مصطفی و آل یسین
از آن حضرت همی خواهند باران
که بر یاران ما باران بیاران

یک عین به اختلاف اعیان
در هر عینی نموده حسنی
بنمود جمال ای عزیزان
از عین جمال ای عزیزان

ای صباگر رسی به ترکستان
ما به جان پیش آن عزیزانیم
دوستان را سلام ما برسان
گر چه تن ساکن است در کرمان

ساقیا از روی لطف بیکران
می به زاهدگر دهی ضایع شود
ساغر می ده بدست عاشقان
می به رندی ده که می نوشد بجان

کون جامع جامع این است و آن
صورت و معنی او با هم بدان
هر دو را از لوح این انسان بخوان
نیست مثلش در همه کون و مکان

من حسینی مذهبم ای یار من
علم تو باشد همه از قیل و قال
یافته تعظیم از خلق حسن
وان من میراث من از جد من

فقر بگزین و غنا ایثار کن
صوفیانه گر بیابی این خصال
اختیار خود فدای یار کن
رو به صوفی خانه ای و کار کن

در صورت و معنیش نظر کن
خواهی که رسی به نعمت الله
می بین همه و مرا خبر کن
بر درگاه سیدم گذر کن

ازین عالم بدان عالم سفرکن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی
از آن عالم به بالاتر نظرکن
به نور او به عین او نظرکن

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من
نعمت الله زمان باشی و سلطان ز من

غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار
باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من

باده می نوش و جام را می بین
نعمت الله را نکو بشناس
خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر دو را می بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین
در زمین و آسمان میکن نظر
جمله اشیا مصحف و آیات بین
نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین
جمله مرآتند ها و هو و هی
معنیش در صورت و آیات بین
یک حقیقت در دو سه مرآت بین

بگذر از خوف و رجا با ما نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو
عاشقانه خوش درین دریا نشین
حالیا با ما به حال ما نشین

ذکر حق میگو و در خلوت نشین
حاصل عمر عزیز آن یکدم است
باش فارغ از چنان و از چنین
دم به دم در یک دمی با ما نشین

خنک چشمی که بیند حضرت او
بود دلشاد همچون جان سید
قراری یافته از قربت او
مدام از بندگی خدمت او

جامی است جهان نما دل تو
بیگانه چه داند این حکایت
افتاده بدست ما دل تو
من دانم و آشنا دل تو

دنیی دون دنی از دون مجو
عشق عاقل را چو مجنون می کند
چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عاقلی از خدمت مجنون مجو

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تا تونشوی یگانه او | هرگز نشود یگانه آن دو |
| باشی تو یگانه دو عالم | آن دم که اثر نماند از تو |
| مخبر چو نمانده است خبر کو | مؤثر چو نمانده است اثر کو |
| گفتیم لطیفه بدیهی | چون شمس نمانده است قمر کو |
| مصصفا فرمود بقوا او تقوا | باش یک رنگ از دو رنگی فاتقوا |
| جان و دل را دوست می داری ولی | لن تنالوا البر حتی تنفقوا |
| تا تو نشنوی یگانه او | هرگز نشود یگانه آن تو |
| باشی تو یگانه دو عالم | آن دم که اثر نماند از تو |
| خنک چشمی که ببند حضرت او | قراری یافته از تربت او |
| بود دلشاد هم چون جان سید | مدام از بندگی خدمت او |
| مصطفی فرمود ابقوا و اتقوا | باش یکرنگ از دو رنگی فاتقوا |
| جان و دل را دوست می داری ولی | لن تنالوا البر حتی تنفقوا |
| دینی دون دنی از دون مجو | چون رها کن غیر آن بی چون مجو |
| عشق عاقل را چو مجنون می کند | عاقلی از خدمت مجنون مجو |
| مخبر چو نمانده است خبر کو | مؤثر چو نمانده است اثر کو |
| گفتیم لطیفه بدیهی | چون شمس نمانده است قمر کو |
| مقدم بر همه اسما است الله | چنین گفتیم با یاران آگاه |
| مسما واحد اسما کثیر | نکو دریاب قول نعمت الله |
| مظهر کامل است عبدالله | بر همه شامل است عبد الله |
| وصف او را کجا توانم کرد | سید کاملست عبدالله |
| نعمت الله بعشق حضرت شاه | خوش بماهان نشسته همچون ماه |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| عارفانه بصدق می گوید | دائماً لا اله الا الله |
| اسم اعظم او بما آموخته | شمع ما از نور او افروخته |
| رو نموده در همه آئینه ها | چشم غیر از غیرتش بردوخته |
| رایت الله فی عینی بعینه | و عینی عینه فانظر بعینه |
| مبینی عند غیری غیر عینی | وعندی عینه من حیث عینه |
| رهر و میر ما خلیل الله | در همه راه با همه همراه |
| جمع کن رهروان خوشی میگو | وحده لا اله الا الله |
| به هر صورتی نشاه ای یافته | چو خورشید بر ذره ها تافته |
| همه برجها قطع کرده تمام | همه نور معنی از او یافته |
| رهر و میر ما خلیل الله | در همه راه و با همه همراه |
| جمع کن رهروان و خوش میگو | وحده لا اله الا الله |
| مقدم بر همه اسماست الله | چنین گفتم به آن یاران درگاه |
| مسمی واحد اسم کثیر | نکو دریاب قول نعمت الله |
| نعمت الله به عشق حضرت شاه | خوش به ماها ن نشستہ همچون ماه |
| عارفانه بصدق می گوید | دائماً لا اله الا الله |
| اسم اعظم او به ما آموخته | شمع ما از نور او افروخته |
| رو نموده در همه آئینه ها | چشم غیر از غیرتش بردوخته |
| بر هر صورتی نشاه ای یافته | چو خورشید بر ذره ها تافته |
| همه برجها قطع کرده تمام | همه نور معنی از او یافته |
| اهل عقبی همت از وی یافته | مالداران ثروت از وی یافته |
| نعمت دینی و عقبی را چه قدر | نعمت الله نعمت از وی یافته |

| | |
|---|---|
| وگر دلریش می جوئی منم دلریش بیچاره وگر بیخویش می جوئی منم بیخویش بیچاره | اگر درویش می جوئی منم درویش بیچاره اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو |
| به حقیقت یکی است عبدالله وحده لا اله الا الله | مظهر اسم اعظم است آن شاه نعمت الله به صدق می گوید |
| بر همه شامل است عبدالله سیّد کامل است عبدالله | مظهر کامل است عبدالله وصف او را کجا توانم کرد |
| بس گوهر لطیفی سفتیم عارفانه این راه عارفان را رفتیم عارفانه | ما شرح اصطلاحات گفتمی عارفانه از قول نعمت الله شرح خوشی نوشتیم |
| و عینی عینه فانظر بعینه و عندی عینه من حیث عینه | رایت الله فی عینی بعینه حبیبی عند غیر غیر عینی |
| ورکشی زحمتی عطا یابی گر بمیری ز خود بقا یابی | گر بمیری ز خود بقا یابی هرکه مرد او دگر نخواهد مرد |
| ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی به عین ما نظر میکن که عین ما زما یابی | ز صورت گر شوی فانی ازین معنی بقا یابی درین دریای بی پایان اگر غرقه شوید چون ما |
| عرض خود در سر زبان کردی از زبان زنان زیان کردی | رفتی ای خواجه و زیان کردی بازگفتی زنان چنین گفتند |
| گمراهان را به سوی دین آری کمتر از مقبلی و دیناری | در ره حق اگر تو دیناری ور مقید شوی به دیناری |
| آن یکی را دو یک نگهداری یاد دارش زیار از یاری | گر یکی را دو بار بشماری دو یکی باشد و یکی دو عجب |

گر تو عارف شوی شوی بخشی
هر چه گیری از او به او گیری

این چنین عارفی به از بخشی
هر چه بخشی از او به او بخشی

هر که باشد محب آل علی
با تو ما را محبت ازلی است

شک ندارم که عارف است و ولی
با لب ت رازهای لم یزلی

در حقیقت یکی است تا دانی
از دویی ای عزیز من بگذر

آن یک بیشکیست تا دانی
کان یکی نیککیست تا دانی

جامع عالمی اگر دانی
بی همه چون همه تویی همه را

نسخه خویش را فرو خوانی
از خودش می طلب که تو آنی

عالم حق حق است تا دانی
طالب حق حق است در همه حال

غیر او عالمش چه می خوانی
هر چه آن را طلب کنی آنی

شمع خوشی افروختی عود دل ما سوختی
جز عاشقی کاری دگر از ما نمی آید دگر

از بهر بزم عاشقان شمعی ز نور افروختی
زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختی

خانه تاریک اگر روشن کنی
گر بیایی یوسف گل پیرهن

خلوت خود چون سرای من کنی
کی سخن با ما ز پیرهن کنی

ظاهر جامیم و باطناً می
چون ظاهر و باطنت یکی شد

این یک مائیم و آن دگر وی
نه جام و نه می بماند می می

چون برسی به بحر ما واقف حال ما شوی
موج و حباب را بمان آب چو تشنگان بجو

تا نرسی به ما چو ما عارف ما کجا شوی
تا که به عین ما چو ما واصل عین ما شوی

نگاری مست ولا یعقل چو ماهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه خال

در آمد از در خلوت بگاهی
سیه گز بود پوشیده سیاهی

جامع عالمی اگر دانی

نسخه خویش را فروخوانی

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بی همه چون توئی همه او | از خودش می طلب اگر آنی |
| عالم حق حقست تا دانی | غیر او عالمش چه می خوانی |
| طالب حق حق است در همه حال | هرچه آنرا طلب کنی آنی |
| خانه تاریک اگر روشن کنی | خلوت خود چو نسرای من کنی |
| گر بیابی یوسف گل پیرهن | کی سخن با ما ز پیراهن کنی |
| گر بمیری ز خود بقا یابی | ورکشی زحمتی عطا یابی |
| هرکه مرد او دگر نخواهد مرد | گر نمردی بمیر تا یابی |
| در ره حق اگر تو دین آری | گمراهان را بسوی دین آری |
| ور مقید بسوی دین داری | کمتر از مقبلی و دیناری |
| ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی | حجابی لایزالی من صفاتی |
| وجودی کالقدح روحی کراحی | فخذ منی قدح و اشرب حیاتی |
| گر تو عارف شوی شوی بخشی | این چنین عارفی به ار بخشی |
| هرچه گیری به او ازو گیری | هر چه گیری از او به او بخشی |
| رفتی ای خواجه و زیان کردی | عرض خود در سر زبان کردی |
| بازگوئی زنان چنین گفتند | از زبان زنان زیان کردی |

مفردات

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ابداً مرغ عقل اگر پرد | ره به خلوتسرای او نبرد |
| از ازل تا ابد دمی باشد | داند آنکس که همدمی باشد |
| از بعد علی است یازده فرزندش | بر جای رسول نعمت الله ولی است |
| از تو فربهی طلب نکنم | لا غری فربهی طلب نکنم |
| از حقیقت سؤال نتوان کرد | حضرتش را خیال نتوان کرد |
| از خیالات این و آن بگذر | همچو ما از سر جهان بگذر |
| از غیر به بر به حضرت او پیوند | بشنو بشنو ز نعمت الله این پند |
| از من و ما نماند یک سر مو | سر توحید گفتمت نیکو |
| اسب من چون همی خورد گاه گاه | بار من نیز می کشد گاه گاه |
| اسم و ذات و صفت اگر دانی | گفته ما به ذوق می خوانی |
| اگر داری هوای شرب شربت | چارشنبه بخور از بین میره |
| اگر در خلق حق را در نیابی | بیابی خانه اما در نیابی |
| الحق مندرج فی طی محضره | والصدق منخرط فی سلك کتبه |
| الف و لام و لام و ها هر چار | اسم اسم است این حروف ای یار |
| الله اکبر تو خوش نیست با سر تو | این سر چه گشت قربان الله اکبر آمد |
| او در دل و دل به هر طرف گرداند | نازک سخنی است عارفی گر داند |
| این حقیقت در همه ساری بود | با همه در غایت یاری بود |
| این خرقه چار وصله بگذار | وان خلعت پادشاه بردار |
| این ریاضت چو بوته عشق گداز | زر قلب نیاز خوش بگداز |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| این ساغر ما که عین آب است | جامی ز شراب و پر شراب است |
| این صورت خوب و معنی روحانی | محبوب منش ساخته‌اند تا دانی |
| این همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت همه کند یکرنگ |
| اینجا به صفت صفت به ما بنمودند | نه ذات به ذات این چنین فرمودند |
| ای دل‌گرت آئینهٔ اخلاص جلی است | از بعد نبی امام میدان که علی است |
| این خرقهٔ چار وصله بگذار | وان خلعت پادشاه بردار |
| آفتاب آن و ماهتاب این است | ظاهر و باطنش بآئین است |
| آفتاب خوشی است تابنده | نفس او مرده و دلش زنده |
| آفتابی ز غیب پیدا شد | نور او در همه هویدا شد |
| آمده بود یار بازاری | رفت از این جا سزد که باز آری |
| آن کسانی که اهل عرفانند | مبتلای بلای الوانند |
| آن نور که بر هر دو جهان تابان است | در ماه شب چهارده روشن آن است |
| آنها که نام خویش کریمی نهاده‌اند | چیزی که گفته‌اند همانا که داده‌اند |
| آینه روشن است این تمثال | جسم و جانند عین مثل و مثال |
| آینه روشن است در همه حال | می‌نماید جمال او به کمال |
| باز گردد به برزخ جامع | نیک دریاب این سخن سامع |
| باش همچون صاحب قلب سلیم | ظاهراً تلوین و باطن مستقیم |
| بجان تو که جانانی ز جان محبوب‌تر آئی | سر من و آستان تو اگر خوانی و گر رانی |
| بر سرکوی عاشقان بگذر | ور توانی ز خود روان بگذر |
| بر یمین و یسار و ارض و سما | جز خدا نیست یک زمان به خدا |
| بردیم ما نیاز به درگاه بی‌نیاز | بنواخت ساز ما به کرم لطف کارساز |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ولیکن صیدکردن از همه به | بشنبه روز خوش باشد همه کار |
| خانه دل برای او پرداز | بشنو ای یار من به صدق و نیاز |
| چون ابروی یار خویش پیوسته خوش است | بگسسته کسی ز هر دو عالم بی شک |
| جان فدا میکن که تا جانان شوی | بندگی میکن که تا سلطان شوی |
| جان او می باش و جانان همه | بنده او باش و سلطان همه |
| بنده بندگان حضرت شاه | بنده مخلص است و دولتخواه |
| بکن تزویج و داد خویش مید | به آدینه اگر یابی عروسی |
| مؤثر را در این آثار دریاب | به بین انوار و آن اسرار دریاب |
| زهر بایی که خواهی از که و مه | به پنجشنبه مراد خویش میخواه |
| سواد الوجهه فی الدارین این است | به رنگی شوکه رنگی بر نتابد |
| به آفتاب نشین و ز نور او بر خور | به سایه روی منه رو به آفتاب آور |
| اگر به مشرق و مغرب ضیاش نام بود | به قدر روزنه تابد بخانه نور قمر |
| نخورد غم چو ما بود شادان | به قدر هر که آورد ایمان |
| به آفتاب توان دید آفتاب کجاست | به نور طلعت تو یافتم جمال ترا |
| به هر طرف که روان میشوم همه راه است | به هر چه می نگرم نور طلعت شاه است |
| اگر به جانب شروان روید اولی تر | به هر طرف که روان می شوید ملک شماست |
| وگر عزم سفر داری دوشنبه | به یکشنبه بنا آغاز می کن |
| بهر طرف که روان می شوم همه راه است | بهر چه می نگرم نور طلعت شاه است |
| هر دو معنی گفتمت در یک سخن | بوالحسن عشق است و عقل آمد حسن |
| عشق را با نان و با انبان چه کار | بوهیره داشت انبانی ز نان |
| عمر ما رفت عمر یاران باد | بی شما عمر ما شده بر باد |

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| اگر افتي چو ما خوش بر سر آيي | بيا اي ترك سر مست سر آيي |
| خوش باش كه او داده خود نستاند | بي رنگ به نيرنگ ترا رنگي داد |
| گر چه در عقل هست ظاهر نيست | بي مظاهر ظهور مظهر نيست |
| گنجي ز معاني خوش اندوخته اي | بي واسطه اين علم گر آموخته اي |
| گر چه در عقل هست ظاهر نيست | بي مظاهر ظهور مظهر نيست |
| بندگي كن بندگي كن بندگي | پادشاهي گر همي خواهي از او |
| يا رب اين جان و بدن جاويد باد | پادشه روح است و ملكش چون بدن |
| ساغر پاكي بگير و پاك توش | پاك باش و پاك باز و پاك نوش |
| چون شدي پاك خوش نكوگردي | پاك شو تا قبول او گردي |
| يادگير از من كه آن ورزيده ام | پير رندانم بيا اي نوجوان |
| در عقبش نيز خود او مي رسد | پيرهن و يوسف و بو مي رسد |
| خواجه را از علام شناسي | تا تو خود را تمام شناسي |
| اين چنين حاصلې بدست آور | تا تواني دلي بدست آور |
| گر ببيند ور نبيند بر همه | تافته خوش آفتابي بر همه |
| بخور ز روي ارادت كه نعمت الله است | ترا چكار كه در سفره چيست يا زكجاست |
| كسي قلبي بيارايد تو پنداري كه زر دارد | ترازوگر نداري تو ترا زوره زند هر كس |
| دلي سخت و كفي در بخل محكم | ترش روئي و ديگر تلخ گوئي |
| جان شود زنده چون بميرد تن | تن فدا كن كه در جهان سخن |
| رند بي وي بگو چه باشد هيچ | جام بي مي بگو چه باشد هيچ |
| نعمت الله در او هويدا شد | جام گيتي نما به ما دادند |
| دل رفت و به عشق در گرو شد | جان كه نم به عشق نو شد |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| جسدت همچو جام و روحت راح | راح مي نوش در صباح و رواح |
| جسم و جان است همچو آب و حباب | نظری کن به عین ما دریاب |
| جسم و جان خوشي همي يابد | تا چنین آدمي بیاراید |
| جسم و جاني که دارد این انسان | مصحف جامع است خوش میخوان |
| جوابی خوش چو آبی بشنو از ما | که دریایی طریق جمله اسما |
| چشم آن دارم که حال چشم من پرسد نگار | زانکه بي نقش خیالش دیده ام شد دلفکار |
| چو خسرو از لب شیرین نمی برد کامي | قیاس کن که به فرهادکوه کن چه رسد |
| چو من ز راه سلامت نمی رسم به سلامت | مقیم کوي ملامت شدم بخیر و سلامت |
| چون دلم کار خاک کم کردی | ننشسته به دامنم گردی |
| چون مجرد شد او و عریان شد | آفتاب خوشي بر او برتافت |
| چون من ز راه سلامت نمی رسم بسلامت | مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت |
| چونکه پر داد مرغ جان را باز | لاجرم مي کند چنین پرواز |
| چيزي که مراد دل بر آن است | دلخواه من است و دلبر آن است |
| حرف و معني جام و مي را نوش کن | حلقه این حرف را درگوش کن |
| حسن حسن است که با حسین است | گر خود حسن است و یا حسین است |
| حسن خلق و خلق مي دانم ز حق | عارفان دانند سر خلق خلق |
| خانه دل عمارتی میکن | رب خود را زیارتي میکن |
| خانه دل عمارتي میکن | رب خود را زیارتي میکن |
| خدمت محمود مي جستي اياز | عاقبت محمود شد ما را گرفت |
| خري بر اسب و عیسي شد پیاده | خر و خرکره شیخ و شیخ زاده |
| خواجه بي عقل است و سرگردان شده | پیچ دستارش گواهي مي دهد |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| خواجہ اي دیدم کہ می آید ز کیچ | گرچه کیچی بود با ما بود کیچ |
| خوش آب حیاتی است روان از نفس ما | از همدم ما جو نفس همدم ما را |
| خوش خیالی به خواب می بینم | گل وصلش به ذوق می چینم |
| خوش لب ماست یکزمان بنشین | وز لب م گل دو سر بر چین |
| در آتش محبت خود را بسوز خوش خوش | چونسوختی در آتش آتش بسوزد آتش |
| در آینه تمثال جمال رخ اوست | دوری نبود که آینه دارد دوست |
| در آینه تمام اشیا | بنموده جمال جمله اسما |
| در جهانی که عقل وایمان است | مردن جسم و زادن جان است |
| در چنین خانه گر بیاری یار | طلب و طالبی و هم مطلوب |
| در حضرت او وحدت و کثرت دریاب | در موج و حباب می نگر یعنی آب |
| در حقیقت بنده و سید یکی است | گر ترا شك هست ما را بی شکی است |
| در خرابات رند مستی دید | می خمخانه را به او بخشید |
| در دو عالم یکی است عبدالله | باطناً آفتاب و ظاهر ماه |
| در دیده ما نظرکن ای شاه | ای نور دو چشم نعمت الله |
| در ریاضت مراد خواهی یافت | عاقبت آن گشاد خواهی یافت |
| در زمانی که با خدا باشیم | پادشاهان گدای ما باشند |
| در سمرقند مانده ای تا چند | خوش روان شو چو عارفان تا چند |
| در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم | و ز خدمت او مراد ما بندگی است |
| در فضای وجود و اوج شهود | شاهبازم می کند پرواز |
| در فنا رفت و در بقا آسود | گر چه گفتند بود هیچ نبود |
| در گلستان این چنین خوش رسته ای | وانگهی در بزم او گلدسته ای |

| | |
|--|---------------------------------------|
| حضرت مصطفیٰ چنین فرمود | در محبت و دود باید بود |
| در همه آئینه‌ای ما را نمود | در مظاهر آنچنان پیدا نمود |
| وین طرفه که از تو من ترا می‌نگرم | در هر چه نظرکنم توئی در نظرم |
| کآب چشمم نرم گرداند دل چون آهنش | در هوای مجلسش چندان بگیریم همچو شمع |
| دریا ماند نه موج ماند نه حباب | در وحدت اگر کثرت ما محو شود |
| لولاك لما خلقت الا فلاك | در وصف و کمال قدر او گفت |
| تا فیض بیایی از عنایت | دل حاضر دار با خدایت |
| دل مشرق مهر صبحگاهی است | دل مغرب نور ماه شاهی است |
| دگر گفتار خوب و روی خرم | دل نرم و کف بخشنده آن گاه |
| می‌نماید جمال حق با حق | دل آئینه حق است از حق |
| راستی خوبی تو جمله به وجه افتاده است | دهن و چشم و لب هر سه بهم خوب افتاد |
| هر چه بیند همه نکو بیند | دیده ما چو نور او بیند |
| شک نیست که این ظهور موقوف من است | ذاتی و چه ذات ذات موصوف من است |
| قطره‌ای نیست درین بحر که او با ما نیست | ذره‌ای نیست که خورشید در او پیدا نیست |
| به دو روی و دو زبان راز نگوید عارف | راز با کاغذ و با خامه نمی‌یازم گفت |
| در مذهب ما محب و هم محبوب است | رب الارباب رب این مربوب است |
| نعمت‌الله سخن چنین گوید | رب و مربوب خویش می‌جوید |
| عود دل من ز خود روا بگذر | رحمی به دلم کن ای برادر |
| افتاده مدام در شراب است | رنده‌ای که حریف ماست دایم |
| روی ما خوش بود از آن خوشتر شده | رو به آب چشم ما خوشتر شده |
| دین تو و هم دیانت این است | رو طاعت و خیرکن که دین است |

| | |
|---|------------------------------------|
| ساغر ما بود ترا در خور | می صافی ز جام ما میخور |
| ستر است و ستایر و ستور است | بردار حجاب اگر چه نور است |
| سخن عارفان به جان بشنو | از همه بشنو و چنان بشنو |
| سرّ دور قمر ز ما بشنو | آفتابی است در قمر پنهان |
| سرّ آبی نسرایی طلب از خویش سرّ آبی | که بیایی ز سرابت سرّ آبی و سرّ آبی |
| سرکل چون کله نهد بر سر | آن کله هم بالای دستار است |
| سروی است قدما که کشیده است به بالا | خوش آب حیاتی است روان در قدم ما |
| سعادت همچو ماهی خوش بر آمد | درخت دولت ما در بر آمد |
| سلب و ایجاب در نمی گنجد | شیخ و محراب در نمی گنجد |
| سلطنت بر مزید باد مدام | به محمد و اله و سلام |
| سه شنبه قصد میکن با حجامت | بریش از مرهمت مرهم همی نه |
| سید است او تو بنده او باش | تا که باشی تو عاشق او باش |
| سید که بود نعمت الله به نامش | در آینه بنمود مراتب به تمامش |
| سید ما بنده جانی اوست | پیش او سلطان غلام است ای پسر |
| سید من بنده را تفهیم کرد | اسم اعظم او به من تعلیم کرد |
| شرك را قلب کن که شکر آن است | شکر می گو که جای شکران است |
| شمامه با شمایل راز می گفت | حدیث عاشقی را باز می گفت |
| شهری که در او شحنه ستمکش باشد | بنگر که در آن شهر چه چربش باشد |
| شیر مردی باید از خود رسته ای | وز دو عالم رخت خود بر بسته ای |
| صوت داود است و ما خوش نغمه ای داریم از آن | مرغ روح ما کند تسبیح با ما جاودان |
| صورت حق معنی هر دو جهان | آن رسول الله امام انس و جان |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| طریق عرف سیدگفت با تو | تو دانی بعد از این والله اعلم |
| ظاهر و باطن ارکني کامل | هر دو میراث باشدت حاصل |
| ظاهر و باطن صدف میخوان | سرّ درّ یتیم را می دان |
| ظاهر در کوبینان و باطنم و درکوه صاف | صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن |
| ظل ید مطلق است این دست | خود دست که را دهد چنین دست |
| عارفان غیر او به او دانند | عاقلان او به غیر او دانند |
| عارفانش خوانده اند این حضرت جمع وجود | از عطای آن حقیقت این حقایق را نمود |
| عاشقانه خوش درین دریا نشین | خوش برآ با ما دمی با ما نشین |
| عالم و معلوم آنجا هست نیست | خادم و مخدم آنجا هست نیست |
| عشق است که گوهر محیط است | عشق است که بحر بیکران است |
| عشق او در همه بود ساری | خواه در مصر خواه در ساری |
| عشق چوگان و عالمی گویم | سخن عاشقانه می گویم |
| عقل اگر لشکری کشد بر تو | قوتی کن بر او شکست آور |
| عقل ذاتی عرش الرحمن ما | مستوی بر صورت سلطان ما |
| علي الصباح به میخانه خوش روان گشتیم | شراب ناب بخوردیم و مست از آن گشتیم |
| عیدی هرکسی بود چیزی | عیدی ما لقای محبوب است |
| عین ما چون به عین واصل شد | اسم و رسمی که بود زایل شد |
| عین هر دو یکی بود دریاب | موج و دریا نگر ولی در آب |
| فرق است میان این و آن دریابش | جانانه ما از دل و جان دریابش |
| قال بگذار و بگذر از سر حال | تا بیایی کمال ز اهل کمال |
| قطب عالم خلیفه بر حق | حضرت سیدم بگو صدق |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| قطره و بحر هر دو يك آيند | عارفان اين رموز دريابند |
| قطره و بحر و موج و جوهر چار | به حقيقت يکي بود ناچار |
| قطره‌اي بود باز بحري شد | خانه‌آي بود باز شهري شد |
| قول حسيني شنو راه مخالف مرو | راست برو تا حجاز خصم عراقي مشو |
| کون جامع وجود انسان است | اين چنين کون شاه کرمان است |
| کي نويسد قلم کلام الله | وحده لا اله الا الله |
| کردم از وی سؤال وگفت جواب | خوش جوابی لطيف بود چو آب |
| که غير از انبيا و اوليا کس | نداند سر اين علم از مه وکه |
| گر بر افروزد آتش دردم | عالمي سوخته شود در دم |
| گر برافتد حجاب ما از ما | قطره و موج و جو بود دريا |
| گر بود خويي تو از زلف و خال | حسن ما را نيست حاجت با جمال |
| گر بيابی از آن لبش حلوا | مشکلات همه شود حل وا |
| گر تو را عزم هست تا دريند | رو بشروان نه و ميان دريند |
| گر تو فاني شوي ز جود وجود | آن يکي هست و بود و خواهد بود |
| گر جوهر جان ما بود پاك | ما را نبود ز هيچ کس باک |
| گر چه از چشم خلق شد پنهان | آشکار است نزد درويشان |
| گر زانکه تو پاكي اي برادر | هرگز ننهد ترا بر آذر |
| گر عادت است رسم تکلف ميان خلق | ما عارفيم و عادت ما ترك عادت است |
| گر کشته حيات جاويدان است | شکرانه بده حيات جاويد آن است |
| گر گدا باشد بياد پادشه نبود عجب | اين عجب بنگرکه سلطان می کند يادگدا |
| گرد اندوه من نمي گردم | بر من اندوه گرد مي گردد |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| گر ما دائماً روان می‌گرد | گرد برگرد عاشقان می‌گرد |
| سبب ذقنش گفت که شفتالو به | گفتم که به نقل نار بهتر یا به |
| هر چند گل آب است تو می‌گو که گلابست | گفتند گلابست بدیدیم گل آب است |
| آن چنان درّی بیا از ما طلب | گوهر ار جویی بیا دریا طلب |
| عین معشوق نعمت‌اللهم | لا جرم تا ز عشق آگاهم |
| خوش بود گر به ذوق دریایی | لب دلبر خوش است بوسیدن |
| سخنی گفته‌ام چو آب زلال | لیس فیه الدار غیره دیار |
| بینی الفی کشیده بر صفحه سیم | ما بین دو عین راست از نون تا میم |
| گر زانکه به ما بدی کجا می‌بودی | ما را به وجود خود نباشد بودی |
| ما چو جامیم و حضرتش جمشید | ما همه ذره‌ایم و او خورشید |
| خیز اگر عاشقی بیا دریاب | ما و ساقی نشسته مست خراب |
| سعدی و لولیان شیرازی | ما و ماهان و خطه کرمان |
| تو و همین دوغ باو ترک و ترانه | ما و همان دلبران و جام شبانه |
| او را بدیده‌ او خوش بیحجاب دیدم | مایی ما بر افتاد او بی او عیان شد |
| جام می نوشیم دایم بی حساب | مجلس عشق است و ما مست خراب |
| ساقی بتوان دید چو در ساغر می می | مجموعه کمال است که در وی |
| اگر چنانکه چنین نیست بایزید بود | محب آل محمد چو بایزید بود |
| کل شی هالك الا وجهه | محو ما شد قطره و دریا و جو |
| خوش بگو لا اله الا الله | مخلصانه به صدق بی‌اکراه |
| به یقین دان که نعمت‌الله است | مرشدی کو خیر این راه است |
| یار او با او و می‌گوید که کو | مرغی سرگشته گردد کو به کو |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| مژدگانی که روز عید آمد | عید بر عاشقان بعید آمد |
| مشکل ما جمله حل واکرده‌اند | صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند |
| معانی خوشی جانا بیان کن | توجه میکنی باری چنان کن |
| مقصود ز بندگان همه خدمت اوست | و ز خدمت او مراد ما بندگی است |
| مقصود من تویی چه کنم نعمت بهشت | عمری است تا دلم به هوایت هوا بهشت |
| ملکوتست عالم ارواح | نیز غیب مضاف می‌خوانند |
| من سوخته‌ام بقیه‌ای گریابی | در آتشم انداز که سوزم به تمام |
| موج و بحر و حباب ای دانا | گر طلب می‌کنی بجو از ما |
| می به رندان ده به زاهد می مده | شیشه پیش پای نایینا منه |
| میدار بدست خود ترازو | تا ره نزنند کسی ترا زو |
| می برندان ده بزاهد می مده | شیشه پیش پای نایینا منه |
| نام نیک است یادگار بشر | نام نیکت بخیر به که به شر |
| نان گندم نزد آدم خوش بود | گر چه جو نزد خران خوشتر است |
| نبی بیت الله و باش علی دان | اگر بر در نیایی در نیایی |
| نزد ما او خلیفه الله است | باطناً مهر و ظاهراً ماه است |
| نشان اهل دوزخ نیز چار است | هم از قول نبی آن روح اعظم |
| نشان جمله مردم همین است | که بگزینند جنت بر جهنم |
| نشان زمره جنت چهار است | بقول بهترین هر دو عالم |
| نعمت الله را طلب کن از خدا | ذوق او از طالب قابل طلب |
| نعمت الله نعمتی دارد تمام | کاین چنین دیوانه‌ای دارد بدست |
| نقش و خیالی است حدوث از قدیم | بسم الله الرحمن الرحیم |

| | |
|---|--|
| نقطه‌ که الف نقش بست | بر در محبوبة احمد نشست |
| نه اسقاط و نه اثبات است اینجا | ز هست و نیست بگذر جان بابا |
| نه فقر بماند و غنا هم | نه حکم فنا و نه بقا هم |
| نور الله رسید و ظلمت رفت | رحمت الله رسید و زحمت رفت |
| نور خود در نار موسی را نمود | در همه اشیا چنین ما را نمود |
| نیست ما را روز برکس بوسه ما طرح نیست | هرکه را دل می‌کشد می‌آید و جان می‌دهد |
| ها نظرکن که در نظر دارم | از هویت چنین خبر دارم |
| هر چند رئیس ما گزیر است | اما چکنم که ناگزیر است |
| هر چه باشند ما همان باشیم | هر چه باشند ما همان باشیم |
| هر چه داری به عشق او در باز | تا کند او به روی تو در باز |
| هر چه داریم ما از او داریم | لاجرم چیزها نکو داریم |
| هر دم تویی در چشم من هم خویش را هم خود به بین | غیر تو باشد دیگری از دیده‌ها بیرون کنم |
| هر زمان صنعی نماید در نظر | می‌برد خلقی و می‌آرد دگر |
| هرکجا صورت بود معنی بود | صورتی نبود که بی معنی بود |
| هرکس که بقول خویش ثابت ناید | او را تو اگر یار نخوانی شاید |
| هرکسی را که باشدش سرکل | صحبت او همه بود کل کل |
| هرکسی کو دلیل او باشد | بد نباشد بگو نکو باشد |
| هرکه او روز غیر او بر تافت | پرتو نور او بر او بر تافت |
| هرکه بر نور رفت و باز آمد | شک ندارم که او پشیمان است |
| هرکه در بند نفس حیوان است | بنده آب و چاکر نان است |
| هرکه دریافت آن از انسان است | لاجرم این فقیر از آن سان است |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| هرکه سلطان خویش نشناسد | عزت او تمام کی دارد |
| هرکس که نهد تاج سر ما بر سر | فارغ شود از درد سر هر دو سرا |
| هر یار که ثابت نبود دریاری | شاید که ورا به یاریش شماری |
| هرچه داری بعشق او در باز | تا کند او بروی تو در باز |
| هرکه رو را زغیر او بر تافت | پرتو نور او بر او بر تافت |
| همچو غنچه تمام بگشوده | نور خود را به عین خود دیده |
| همه پابند آن دلارامند | مرغ و دانه تمام در دامند |
| همه تسبیح حضرتش گویند | همه ناطق به رحمت اویند |
| همه حق است و خلق اینجا نیست | خلق ما جوکه خلق با ما نیست |
| همه را رو بدوست از همه رو | وحده لا اله الا هو |
| همه عالم به نور او روشن | نظری کن به نور دیده من |
| همه عالم تن است و او جان است | جام گیتی نمای سلطان است |
| وجود علم و عمل چون عطای حضرت اوست | جزاء علم و عمل محض لطف و سنت اوست |
| وقت آن آمد که پروازی کنم | وز کریمان عزم شیرازی کنم |
| ویران شده از رئیس ده ده | از بس که طلب کند که ده ده |
| یا رب که ترا چنین دلی حاصل باد | دایم به مقام جمع خود واصل باد |

الانتهای مسعوده بالخاتمه